گریه میکنم برات
گریه میکنم برات
الهام(R)
www.roman4u.ir

کمی درباره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.
شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.
آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir
کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : گریه میکنم برات
نویسنده : الهام(R) کاربر رمان فوریو
طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو
آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR
کانال تلگرام : @Roman4u
تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

گریه میکنم برات

الهام(R)

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

گریه میکنم برات

باسمه تعالی

دستامو بردم بالا توهم قفلشون کردم
کشو قوسی به بدنم دادم ومحکم
نفسمو فوت کردم.
اخیش کمرم خشک شده بودا.اخه اینم شد زندگی؟!!!
یه پسر الاف و بیکار خیرسرمون
لیسانس گرفتیم نشستیم پای چت
روم. ولی خدایی خیلی حال میداد
معتادش شده بودیم منظورم خودمو
محمدو فرزادِ دوستایه خل و چلم.

میرفتیم تو چتروم گاهی اوقات با اسم
دختر میرفتیم مخ پسرارو میزدیم
گاهی با اسم پسر میرفتیم مخ
دخترارو میزدیم بعدشم یجا قرار
میزاشتیم باهاشون میرفتیم ازدور
میدیمشون اگه مالی بودن ک چه بهتر میرفتیم جلو اگرم نه که انقدر بدبخت
منتظر وایمیستاد که زیر پاش علف سبز می شد و ماهم هرهر کرکر میخندیدیم

حتی یادمه یبار مخ یه دختررو تو
چتروم زدم عکسشو برام فرستادبدک
نبودگفتم خوبه یکم میخندیم واسه
همین واسه فردا باهاش قرار گذاشتم
من قیافم خوب بود همیشه دوستام
میگفتن برو مدلینگ شو البته اگه
پارتی داشتم حتما اینکارو میکردم
همیشه عاشق این بودم ک پول مفت
دربیارم.
خلاصه که با دختره قرارگذاشتم رفتم سرقرار اما با چه وضعی؟!

شلوار و پیرهن بابامو پوشیدم شما
تصور کنین شلوار پارچه ای با پیرهن
گشاد استین بلند با کتونی البته ازحق
نگذریم کتونیام مارک دار بود اما
موهامو خشگل کردم و از اتاق زدم بیرون...

مامانم تا منو دیددهنش وا موند!...
اوا خاک عالم چرا لباسای باباتو
پوشیدی؟ودر حالی که خندش گرفته
بود و هم تعجب کرده بود رفت سمت

wWw.Roman4u.iR

گوشیه تلفن؛ خب خدارو شکر زیاد
سوال پیچ نمیشم.
همینطوری که میرفتم سمت جاکفشی گفتم مامان جان لباسامو نمیشوری همین میشه دیگه!!!!

صدای مامانو میشنیدم که به فحش بسته بود

-غلط کردی پسره ی الدنگ؛ معلوم نیست میخواد چه غلطی بکنه' هی تو اتیش بسوزون ببینم اخر میتونی بدبختمون کنی

اوه مامانو نگاه الان قضیرو جنایی میکنه !!!
اون روز وقتی رفتم سرقراربا دختره
اولش که رفتم کنارش وایستادم اصلا
انگار منو ندید و مثل اینکه دنبال کس
دیگه ای میگشت یهو زوم کرد روم...

خیلی مظلوم درحالی ک سرم پایین
بود گفتم سلام...
صدای محمدو فرزاد ازبیست متر جلوتر میومد که هرهر میخندیدن.

دختره بنده خدا که حسابی جا خورده
بود گفت خودتی ؟منم همینطوری ک
سرم پایین بود و مثلا خیلی خجالت
کشیدم گفتم بله سامیارم(اره جون عمم)...

اروم سرمو آوردم بالا تو چشماش نگاه
کردم و گفتم شما چقدر نازین فریبا
خانووووم ویه لبخند ضایع نثارش کردم
بدبخت فکر کنم عقش گرفته بود اخه
ناهار جاتون خالی ابگوشت زدم با پیاز مسواکم نزدم(البته عمدا)

فریبا ک داشت گریش درمیومد گفت
تو عکست بهتر بودیا چرا لباسای
پیرمردارو پوشیدی(به بابای من میگه
پیرمرد زنیکه البته خدایی بابامم اینارو
نمیپوشید)
اشاره کردم به صندلی ...
-بشین عزیزم خسته میشی
-باشه مرسی
-نگفتی؟
-چیو؟اهان لباسام خوبه که عشقم من راحتم توش

wWw.Roman4u.iR

-با قیافه برزخی بلندشدو گفت:
-منو مسخره کردی مرتیکه؟؟؟
-اوهوع این چقد زبل بود !نشد تیغ
بزنمش حیف معلوم بود پولداره ها

همینطور ک مثل میرغضب نگام میکرد
گفت باتوام ها فک کردی گوشام درازه

چشمامو خمار کردمو گفتم جووووون توفقط حرف بزن...
با کیفش زد تو سرم و برو گمشویی نثارم کرد و رفت.

محمد و فرزاد که دیگه داشتن چمنارو
گاز میزدن.

خلاصه این شده بود زندگی ما،البته بچه بدی نبودم ولی ...

آها یادم رفت خودمو معرفی کنم من
سوران فراهانی 23سالمه مکانیک
سیالات خوندم عاشق رشتمم بعضی

وقتا ک خیلی بیکار میشینم واسه
خودم طراحی قطعات خودرو میکنم
زبانو کامپیوترم بدک نیست ولی چه کنیم این دخترا نمیزارن به جایی
برسم قیافم خوبه راضیم ازش
' یه برادربزرگتر دارم ک ازدواج کرده و تهران زندگی میکنه ماهم که ساری هستیم بله درسته مازندرانی هستم

بابام کارمند بازنشسته اداره مالیات و مامانم خونه داره... زندگی خوبی داریم خداروشکر

صبح با صدای ترق و توروق و جارو
برقی کشیدن مامان بیدار شدم اومدم
بیرون و تادهنمو وا کردم غرغر کنم
نگام افتاد به ساعت یا خداااا ساعت
یازده و نیمه الان اگه حرف بزنم مامان
یه کف گرگی میاد برام پس سریع
کمونه کردم رفتم سمت دسشویی و
بعد از انجام کارهای مربوطه رفتم
واسه خودم چای ریختم نشستم
پشت میز وقت ناهار بود دیگه پس
صبحونرو بیخیال شدم.

wWw.Roman4u.iR

مامان اومدو گفت سوران پاشو برو
فروشگاه یکم خرید کن حسام اینا تو راهن تاشب میرسن .

به آق داداش چ عجب!!!!!
-مزه نریز پسر پاشو هزار تا کار دارم
-مامان چرا اخه برم فروشگاه بخدا سو پری سرکوچه همرو داره

-نه پسرم بن کارت داریم فقط برو فروشگاه...

رفتم آماده شدم یه نگاه بخودم انداختم
دخترا بمیرن برات جیگر.....

یه شلوار کتان یخی و یه کاپشن چرم مشکی پوشیده بودم هواسرد بود
موهامو خامه ای دادم بالا و زدم بیرون

206بابا رو برداشتم و رفتم سمت فروشگاه

اوه اوه چقدر شلوغ بود اصلا جای پارک نبود خلاصه باهربدبختی میشد پارک کردمو رفتم تو

مشـــغول تهیه ی لیســـت بلندبالای مامان بودم که یهو دیدم یه دختره پیچید تو ردیفی که من بودم

مدام پشت سرشو نگاه میکرد و اصلا حواسش به جلو نبود و انگار اصلا منو نمیدید

خواستم دهنمو وا کنم و بگم حواسش به جلوش باشه که یهو ...

-بووووووم

به پاکتی که حالا پخش زمین شده بود نگاه کردمو برگشتم سمتش

و تا خواستم بگم خانوم مگه کوری...یهو زبونم لال شد

عجب هلووویی بوود بهشم نمیخورد سنی دا شته با شه فوقش پونزده شونزده میزد لباس مرتب و ساده ای که تنش بود رو تکوند

خودمو جمع و جور کردم و گفتم دختر جون اینجا جای قایم باشک نیست ؛

wWw.Roman4u.iR

جلوتو نگاه کن

هیچی نگفت فقط نگام کرد

تو چشـــمای اشـــکیش خیره شـــدم چقدر گیرا بود یه مظلومیتی تو نگاهش بود"ببخشیدی" گفتو زودی دور شد

هاج و واج مونده بودم وا من که چیزی بهش نگفتم چرا گریش گرفت؟؟؟؟

چقدر لوسن این دخترا....

****

به سلام برادر گلم مشتاق دیدار
باهاش دست دادمو ب*و*سیدمش و کلی
رفع دلتنگی کردم.

خیلی حسامو دوست داشتم پنج سال
ازم بزرگتر بود شش ماه پیش ازدواج
کرد و رفت تهران اونجا تو یه کارخونه

مدیر فنی بود اوضاعش بدنبود.

پشت بندش نادیا اومد تو باهمون
لبخند همیشگیش ینی اینو میزدی
بازم میخندید خیلی ماه بود خدایی؛
همسن سال خودم بود زدم پشت
کلشو گفتم نیشتو ببند...

-عه چرا میزنی مردم آزار عوض خوشامد گوییته؟

-چطوری گلابی؟خوش اومدی بابا
نمیگی این داداش ما دلش برا من
تنگ میشه خب بزار زودزود بیاد ببینتم.

-ایششششش خودشیفتگیت بدخیمه خوب نمیشی سوران جان.

نزدیکای عید بود و قرار بود ده روزی
بمونن حالا ک دورم شلوغ بود کمتر
چتروم میرفتم بهتر کی بشه ترک کنم خسته شدم از الافی...

wWw.Roman4u.iR

روز اول عید بود همه اماده شدیم بریم
خونه مادرجون این رسم همیشگی
بود روز اول عید میرفتیم اونجا کل
فامیل هم بودن. خیلی دوست داشتم
ماشاءالله زیاد بودیم خودمون یه ایل بودیم .و ازون جایی که دختر زیاد
داشتیم منم همیشه حسابی خوشتیپ میکردم.

خب کی بدش میاد مورد توجه باشه؟!
از اتاق که بیرون اومدم نادیا سوتی زد و گفت:

خب حالا کی تورو میگیره انقد تیپ زدی!؟!

-اوهوع دلشونم بخواد یه نیم نگاه
بهشون کنم(حالا خدایی ک به من زن
میداد مگر اینکه باهم میرفتیم گدایی.)

اونروز خیلی خوش گذشت.
چقدر ک با بچه های فامیل بازی کردیم.

کلی دخترارو دســـت انداختیم کلا با دختر عموهام و دختر عمه هام راحت بودیم مثل ناموس بودن برام و من هیچوقت به خودم اجازه نمیدادم که نگاه بد بهشون داشته باشم

طرفای ظهر بود تو رفت و آمد اماده کردن بندوبســـاط ناهار بودیم که گوشـــیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود باخودم گفتم حتما ازون دختر سیریشاست ک خرجشون بالا زده بود و پیچونده بودمشون و میخواستم جواب رد بدم

اما پ شیمون شدم شماره مال تهران بود شاید ازمون قبول شدم زنگ زدن!!!! دکمه اتصالو زدم

-الو....الو....الووووو

قطع کرد!!!!!!

ای بابا مردم مریضن هاااا.....

********_**_*****

روی تخت دراز کشیده بودم و به

حرفای حسام فکر میکردم' دیروز رفتن

wWw.Roman4u.iR

و قبل از رفتنشون باهام حرف زد.

-سوران تا کی میخوای ول بچرخی داداش؟؟

-چیکار کنم اخه حســـام؟چندجا ازمون دادم ولی میدونی که از کار پشـــت میزی خوشم نمیاد.

-ببین سوران یه قطعه هست تو شرکت ازالمان وارد میشه دونه ای هفت ملیون اگه بتونی طراحیش کنی قطعا میتونیم نصف قیمت بفروشیم به کارخونه

-داداش مگه کشکه اخه فکر میکنی میخرن ازما اخه؟

-پسر به امتحانش می ارزه خدارو چه دیدی حالا تلاشتو بکن

-باشه چشم"

-پس من عکس و یسری مشخصات میفرستم برات ببینم چه میکنی"

با یاداوری قضـــیه لبخندی زدم وبلند شـــدم و به ایمیلم ســـرزدم که دیدم بله عکسشو فرستاده بود .

یه دوساعتی مطالبو خوندم و تحقیق کردم و بلند شدم.

داشتم آماده میشدم برم بیرون که گوشیم زنگ خورد ناشناس بود جواب دادم:

-الو!!!!

الو....ببخشید....

و بعدشم سریع قطع کرد.یه دختر بود.

یه لحظه به شـــماره نگاه کردم بله همون شـــماره ناشـــناس بود که اونروز خونه مادرجون زنگ زد.

خوب چرا قطع میکنی دختر خوب'؟

همین لحظه دوباره گوشی زنگ خورد.
این دفعه میخوا ستم با تشر جواب بدم که دیدم ا سم کوثر رو گوشی چشمک میزنه.

ای بابا این چی میگه دیگه باز!!!

wWw.Roman4u.iR

-الووو....سلاااام

سلام کوثر خوبی؟

-خوبم بیمعرفت ولی انگار تو بهتری؟

نه سرم شلوغ بود خب مهمون داشتیم گفته بودم که

-عزیزم دلم برات تنگیده

(اووووف اینو کجای دلم بزارم)

باکمی مکث گفتم: واسه همین بیست روز یبار زنگ میزنی؟

-خب حالا بدهکارم شدیم؟

بیا یجا ببینمت سورانی.

باشه کجا؟

-کافی شاپ همیشگی....

حالا واسه سرگرمی بدنبود حوصلمم سررفته بود ...

کوثر تویه اتلیه کار میکرد و ازصـــدقه ســـریش کلی عکس گرفته بودم که البته هنوز نداده بودبهم.

یه دست لباس مرتب پوشیدم و

با ادکلن دوش گرفتم و راه افتادم.

ازدور دیدمش ازهمین دور هم ارایش زنندش تو چشم بود؛

من نمیدونم این دخترا چرا انقدر ارایش میکنن؟ والا واســه ما پســرا همین قدر که ســیبیل ندارین خوبه دیگه بابا خواهر من خودت باش 'طرف هلو میگیره لولو از آب درمیاد....

توهمین افکار بودم که ر سیدم بهش، بلند شد ایستاد .بایه لبخند بهش د ست دادم و نشستیم.

-سوری جون میدونی عاشق ژستاتم عشقم؟

-اووووووف، انقدر بدم میاد بهم میگه سوری جون

wWw.Roman4u.iR

خوب میدونستم اونم فقط واسه قیافمه که باهامه وگرنه افاده ای تر ازین بود که بخواد با بی.محلیای من بازم دنبالم باشه

دوتا بستنی سفارش دادیم (بیا باید خرج اینم بدم)

باید هرجور شده شر این یکیو ازسر خودم کم کنم وگرنه موی دماغ میشه

تو فکر بودم با صداش بخودم اومدم

-سورانی ...سوری . ..سوریییی
عههههههههه انقدر بهم نگو سوری خوشت میاد اسم خودتو نصفه بگن؟

دستشو زد زیر چونشو چشاشو ریز کرد و گفت نصفه بگو ببینم!!!

اومدم دهنمو وا کنم دیدم خیلی ضایس که اسمشم نمیشه نصفه گفت...اینم خیلی شیطون بودا نبود؟

یه نگاه خبیث کردمو با یه لبخند خبیث تر گفتم دلت میخوادااااا

-عه سوران. لوس نشووو

حالا ازخداش بودا ینی یکم رو میدادم بهش خودش بســـاط خونه خالی رو محیا میکرد، واسه همین زیاد بهش رو نمیدادم.

یهو بی مقدمه گفتم:

دارم نامزد میکنم...

-هه .جدا؟خوش بحالت.کی هست حالا؟

حرصش گرفته بود کاملا واضح بود.

با نامزدم دیگه اسمش نفسه میشناسی؟

لباشـــو کج کردو گفت هه هه با مزه فکر نمیکنی الان با منی به نفس خانوم خیانت میکنی؟

نه چون اومدم بگم و برم وهمونطورم یه قاشق بستنی گذاشتم دهنم.

با صـــورت عصـــبی بلند شـــد و گفت فکر نمیکنی ســـرکار گذاشـــتن دخترا کار خیلی مسخره ایه؟

wWw.Roman4u.iR

توچشماش نگاه کردم و جدی گفتم من کسی رو سر کار نزاشتم فکر نکنم توام عاشق سینه چاکم باشی ... پوزخندی نثارش کردم و ادامه دادم یادم نمیاد قول ازدواج بهت داده باشم؟!!!؟

کف دستشو زد رو میز و رفت.

چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و از تو کیفش یه پاکت دراورد و پرت کرد جلوم (بی ادب) بعدهم با ناراحتی رفت .

یه لحظه دلم سوخت آخه این چه کاریه ازخودم بدم اومد.

پاکتو باز کردم آخی تمام عکسام بود..

.چقدر نامردم من....بســتنیشــم که نخورد... همینطوری که خیلی عذاب وجدان داشتم اروم اروم بستنی دست نخورده کوثروهم کشیدم جلوم و مشغول شدم
(خب چیه نکنه فکر کردین مثل این فیلما ا شتهام کور شد میزارم میرم ؟نه من بمیرمم میخورم نه که خسیس باشم ها کلا از اصراف بدم میومد... والا).
****

با طراحی قطعه حسابی سرم گرم شده بود و کمتر الاف بودم بعدازظهرا با بچه ها میرفتیم باشگاه بعضی شباهم میرفتیم بیرون.

یه نگاه به ساعت کردم عقربه ها ساعت سه رو نشون میداد سعی کردم تا شیش ک باشگاه میرم یه چرتی بزنم.

اما هرکاری کردم نشد که نشد؛گوشیمو برداشتم یکم توتلگرام چرخیدم یهویی یاد شماره ناشناسی افتادم که قطع میکرد.

کنجکاو شدم بدونم کیه تاجایی که من یادم میاد با دختری توتهران نبودم!

خلاصه شمارو گرفتم بعد ازسه تا بوق جواب داد:

-الو....

صداش گرفته بود انگار خواب بوده (مثل اینکه سرظهره ها)

الو سلام...
-بفرمایید!

wWw.Roman4u.iR

جواب سلام واجبه

-سلام بفرمایید

عذر میخوام دوبار با گوشـــیم تماس گرفتید منتها ظاهرا قطع شـــد با من کاری داشتین؟

با کمی مکث جواب داد:

-یادم نمیاد

ولی من یادم میاد همین شـــماره بود ســـیو کردم چون ممکن بود ازهمکارا باشن(همکار بی بیت خودمم خندم گرفته بود)

-حتما اشتباه گرفتم اقا ببخشید!

چقدر صداش قشنگ بود یه آرامش عجیبی دا شت.نمیدونم چرا ولی اون روز شمارشو پاک نکردم و به اسم ناشناس سیو کردم.

****

آرام:

درو که باز کردم مهدیه جیغ جیغ کنان وارد شد و پرید بغلم همیشه همین بود بعدشم شروع کرد تف مالی کردن صورتم.

واااای دلم برات یه ذره شده بود دختر خوش گذ شت؟زود تند سریع سوغاتی منو بیار ک میخوام برم

خندم گرفته بود تا یه دقیقه پیش دلت واسه من تنگ شده بود یا سوغاتی میخواستی؟

صداشو کلفت کرد و گفت:تورو که بد میخوامت ضعیفه...

همون لحظه مامان اومدو ازدیدن مهدیه چشماش برق زد . سلام دخترم خوش اومدی .

سلام خاله جون سفر خوش گذشت؟

جات خالی دخترم. آرام جان برید تو اتاق من چای و میوه میارم...

خدایی مامان بهترین مادر دنیاست....

wWw.Roman4u.iR

خب من" آرام محجوب" تازه هفده ساله شدم یه داداش کوچیکتر ازخودم دارم پنج سالشه و باید بگم من عاشق خوانوادمم .

وضع مالیمون تقریبا خوبه خداروشکر بابت همه چیز...

-آرام راستی زنگ زدی به الینا؟

با یاداوریش یکم متعجب شدم و گفتم:آره ولی فک کنم شمارو اشتباه دادی

من و مهدیه و الینا دو ستای صمیمی بودیم اما الینا بخاطر یسری مشکلات خانوادگی از تهران رفت و ما تقریبا ارتباطمون قطع شد.

یمدت پیش که بطور اتفاقی الینا' مهدیه رو دیده بود, شمارشو داده بود و ازش خواسته بود که بهم بگه حتما باهاش

تماس بگیرم.

چند وقت پیش که زنگ زدم فک کردم شاید گوشیش دست داداشش بوده چون یه پســر جواب داد و من بدون حرف قطع کردم اما وقتی دو باره زنگ زدم و

بازهم همون پسـر جواب داد فکر کردم شـاید اشـتباه گرفته باشـم و وقتی خود پسره زنگ زد مطمعن شدم ک اشتباه گرفته بودم.

با صدای مهدیه بخودم اومدم

-هوووی کجایی دختر؟؟؟

هیچی بابا همینجام میگم فکر کنم

شمارو اشتباه دادی آخه زنگ میزنم یکی دیگه برمیداره!

-برو باباچرت نگو بیار ببینم چی نوشتی؟

وقتی شمارو چک کرد معلوم شد بععله اشتباه نوشته بودم.

سوران:

تمامـ وقتم پر شده بود یکسر پای سیستم بودم.

یه ماهی میشـد که روش کار میکردم به جاهای خوبی هم رسـیده بودم، ولی هنوز خیلی کار داشت..

.نه اینطوری نمیشد باید ابزارو از نزدیک ببینم با عکس نمیشه این شد که بلند شدم و شماره ی حسامو گرفتم.

یه بوق..دوبوق..ده تا بوق شماره خونشونو گرفتم

یه بوق..دوبوق..ده تا بوق

ای بابا چرا جواب نمیدن نگران شدم و شماره نادیا رو گرفتم

wWw.Roman4u.iR

یه بوق.. دو بوق..سومین بوق که خورد جواب داد.

بدون اینکه مهلت بدم شروع کردم:

الو بابا کجایین چرا جواب نمیدین؟

نادیا باز این داداشه مارو چیکارش کردی ؟
بله دیگه یا طبق معمول بردی جیبشو خالی کنی یا دستکش کردی دستش داره ظرف میشوره دستش بنده جواب نمیده...

سکوت بودو سکوت!!!
عه چرا حرف نمیزنه ؟
الو... نادیا؟
-الو ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتید!

سریع به گوشی نگاه کردم اوه اوه من چرا بجای نادیا 'ناشناسو گرفتم؟؟!!!

ببخشیدی گفتم و قطع کردم.
****

به عکسایی که کوثر ازم گرفته بود نگاه میکردم خدایی قشنگ شده بودن ،چند وقتی میشد مخ زنی نکرده بودم یه آن بفکرم رسیدمخ همین صداقشنگرو بزنم " پس شمارشو گرفتم.

وصدای ارامش بخشی بود که تو گوشم پیچید:

-الو

الو سلام

-سلام بفرمایید!

ببخشید زنگ زدم عذر خواهی کنم ازتون

-بابته؟

(ینی یادش نیست من یه ساعت پیش زنگ زدم؟)

اوممم خب من یساعت پیش مثل

اینکه اشتباه شماره شمارو گرفتم

-اها بله یادم اومد اشکالی نداره

راستش من میخواستم شماره زندا.....

-بله گفتم که اشکالی نداره

wWw.Roman4u.iR

یکم من من کردم و گفتم: میشه بازم اشتباه زنگ بزنم بهتون؟

-یعنی چی؟واسه چی زنگ بزنید؟

(چقدر خنگه میخوام حال معلماتونو بپرســم خب معلومه دیگه میخوام مختو بزنم کوچولو)

خب راستش نمیخوام مزاحمتون بشم فقط اگه امکانش هست گاهی وقتا...

و صدای بوق ازاد که نشون میداد تماس قطع شده

ای بابا قطع کرد که، داشتم واسه خودم حرف میزدم.

زود رفتم تو تلگرام و با این که افلاین بود براش نوشتم:

چرا قطع کردین خب من قصد مزاحمت نداشتم صداتون خیلی ارامش بخش بود من فقط چون کسی رو ندارم خوا ستم یکم درد و دل کنم فقط همین(آخی بمیرم برا خودم انقد کوه دردم آخه یکی نیست بگه بیغم تر از تو مگه هست)

گوشی رو گذاشتم و برای شام ازاتاق رفتم بیرون

بعدازشامم یکم با بابا فیلم دیدیم و برگشتم تو اتاق رفتم سمت گوشیم که دیدم

بعععله جواب داده!

جواب داده بود:

-به خاطر صدام زنگ زدی؟

(پ ن پ عا شق چشمو ابروی ندیدت شدم اینم شاس میزدا و همین انگیزمو واسه مخزنی بیشتر کرد) حداقل یکم میخندیدم.

زود جواب دادم:

اره راستش خیلی دلم گرفته

بود'صـــدات ارامش بخش بود من هیچکس رو ندارم باهاش حرف بزنم گفتم شاید یه غریبه بتونه چند دقیقه تحملم کنه!!!!

جواب داد:

-خب آخه من که کاری نمیتونم انجام بدم براتون همینقدر که دلم سبک بشه خوبه

-باشه زنگ بزن

اخجووون مخرو زدم... خسیس حالا میمردی خودت زنگ بزنی؟

wWw.Roman4u.iR

اونشب اولین تماس درست و حسابی بود که باهم داشتیم
هر چی گفتم اســمتو بگو میگفت اســمم به چه دردت میخوره!!!حالا انگار اسمش از باکره گی درمیومد اگه میگفت!

کلی وا سش خالی بستم خودم خندم گرفته بود'الان ازنظر اون من یه پسر بی اعتماد بنفســم که چون زیاد قیافه ندارم هیچکس آدم حســابم نمیکنه و بازور خرج خودم و مادر پیرم رو درمیارم

بنده دراین شخصیت جدیدبچه طلاقم و شغلم هم نگهبانی تو یه شرکته..
.
انقدری دلش برام ســوخته بود که همون اول قطع کرد تا خودش زنگ بزنه پول تلفنم زیاد نیاد.

برام عجیب بود با این توضــیحاتی که من ازخودم دادم خودم از خودم بدم میومد اون چطوری انقدر اروم به حرفام گوش میداد و بعدش ســعی میکرد اروم کنه.

اون شــب ازش اجازه خواســتم تا هرزگاهی باهاش در تماس باشــم و اون هم قبول کرد...

آرام:
نمیدونم بابا چرا انقدر ازین کوروش خوشش میاد!

من بعدازاون قضـــیه ازش متنفرم و اگه تحملش میکنم فقط به احترامه عمه ملوکه که یدونه پسرش زندگیشه،

با یاداوریش صورتم ازانزجار جمع شد

.ده سالم بود کوروش تازه شونزده سالش شده بود
ازهمون اولم هیز بود،با بچه ها داشتیم تو باغ قایم باشک بازی میکردیم، پشت درخت قایم شده بودم، که پیدام کرد .

اومد جلو و به بهونه این که پیدام کرده و گیرم انداخته منو تو بغلش گرفت ،با این که

سنم کم بود ولی ،متوجه میشدم اینکه دستاشو رو بدنم میکشه عادی نیست

با ترس از دســتش فرار کردم .ازون روز ببعد ازش میترســم و ســعی میکنم یجاباهاش تنها نباشم .

wWw.Roman4u.iR

زرنگم هست تا میبینه کسی نیست با نگاهش ادمو در سته قورت میده ولی تا کسی میاد سرشو میندازه پایین

همه به عنوان یه الگو تو خونواده ازش یاد میکنن...

با صدای نحسش سربرگردوندم یجوری نگاهم میکرد انگار ل*خ*ت جلوش ایستادم .

حالا خوبه من هیچوقت دوست نداشتم جلب توجه کنم.

-اینقدر بهم فکر نکن دختر بالاخره یا خودم میام یا نامم...

-هـــــــــه ،حالم ازت بهم میخوره البته جرئت نداشتم بهش بگم و تمام فحشای عالمو تو دلم نثارش میکردم.
ازش رو برگردوندم تا نبینمش و رفتم سمت اشپزخونه .

همون موقع با صدای زنگ گوشیم مسیر اومدرو برگشتم که دیدم کوروش خم شده رو گوشیم "با صدای عصبی گفتم فضولم ک هستی؟!

برگشت سمتم و با یه پوزخند مسخره گفت یه دوست کارت داره و دور شد..

.اه چندش...با لبخند رفتم سمت گوشی اما به لطف وراجی های اون هیولا تا برداشتم قطع شد.

گوشیو برداشتم رفتم تو اتاقم و شماره سورانو گرفتم نمیدونم چرا ولی حس خوبی بهش داشتم

هیچ وقت اهل دوستی نبودم اما سوران فرق میکرد تواین هفت ماه حتی یکبارم حرف نامربوط نزده و این حس خوبه منو تقویت میکرد.

اونطوری که میگفت مشکلات زیادی داشت و ازین که میتونستم با حرفام ارومش کنم خوشحال بودم.

سوران:

بعدازاون شب هر چند شب یبار بهش زنگ میزدم
دیگه کمتر براش خالی میبستم و ازدرددلای واقعیم میگفتم.
ولی هیچوقت هم نگفتم حرفای روز اول دروغ بوده.
.توهمون چند تماس اول اسمشو بهم گفت"ارام"اسمش واقعا بهش میومد

wWw.Roman4u.iR

به صداش به حرفاش که توش آرامش موج میزد.دختر ساده ای بود ازحرفاش معلوم بود چون هرچی میگفتم باور میکرد

بعضی اوقات انقدر دستش مینداختم ک خودم منفجر میشدم .

اما اون وقتی میفهمید فقط میخندید.

این چرا ناراحت نمیشد آخه؟

هفت ماه میگذره و من یجورایی بهش عادت کردم

هرچی اصـــرار کردم میخوام به عنوان یه دوســـت بدونم با کی حرف میزنم و عکسشو برام بفرسته اما قبول نکرد و میگفت تو فضای مجازی عکس نمیزاره

،منم با اون دروغای شاخ داری ک از اوضاع ظاهریم براش شرح دادم جرئت نمیکردم عکس بفرستم

و جالب تر اینجاســت که اونم هیچوقت ازم نخواســت عکســی ازخودم بهش بدم.

حالا نمیدونم چرا گوشیش رو جواب نمیده

آخرین بار که باهاش حرف زدم گفت قراره برامون مهمون بیاد، سرش حسابی درد میکرد "یه لحظه نگران شدم .

توهمین فکرا بودم که گوشی تو دستم لرزید

با دیدن اسمش که "سنگ صبورم"سیو کرده بودم لبخندی رو لبم نشستو بدون معطلی جواب دادم:

الو سلام دختر معلوم هست تو کجایی؟
-سلام خوبم توخوبی؟همینجام بابا فقط یه خرمگس رو گوشیم نشسته بود تا کیشش کردم قطع شد

خرمگس؟
لابد از خرمگسم میترسی؟
-اره خب خیلی چندشه آخه
ای بابا ازدست شما دخترا...

اون روزم بعدازکلی چرت و پرت گفتن و خندیدن راضی شدیم قطع کنیم

البته اگه مامانش صداش نمیکرد هنوزم رضایت نمیدادم بره.
همون دومین باری که بهش زنگ زدم بهم گفت میخواد به مامانش بگه باهام حرف میزنه،شاخام داشت سبز میشد
این دیگه کیه میخواد بره به مامانش چی بگه خب؟
بگه به دردو دلای یه اسکول ترازخودم گوش میدم؟
ولی خب بمن چه بزار بگه اینم یه مدلش بود دیگه!!!

wWw.Roman4u.iR

ازحرفاش میشـــد فهمید که با مادرش خیلی راحته ،باباش براش حکم زندگی داره و وضع مالیشونم خوبه.

بعد از هشت ماه تلاش بی وقفه
بالاخره قطعه طراحی شد.

.البته دردسراش هنوز ازین ببعد بود.
ولی خوشحال بودم که بالاخره تونستم به یه دردی بخورم...

قرار شد بریم تهران تا با حسام دنبال کارای ساخت یه نمونه از این قطعه وغیره باشیم.

اولش میخواستم خودم برم ولی، بالاخره مامان و بابا روهم راضی کردم
تاهم بیان یه سر به بچشون بزنن هم آب وهوایی عوض کنن.

ســه روز مداوم با حســام دنبال جایی میگشــتیم که بتونه یه نمونه تمیزاز قطعه طراحی شدم بزنن
و صد البته موفق هم شدیم.

در مقایسه با نمونه خارجیش حتی بهتر هم شده بود...

نمونه رو برای تست دادیم به شرکتی که حسام توش کار میکرد تا ببینن و نظر قطعی شون رو بدن...

یه هفته ای میشد تهران بودم, فرصت رو منا سب دیدم آرامو ببینم و صدالبته رابطه مون رو تموم کنم

به هرحال درست نبود بیشتر ازین سرکارش بزارم

اما خب از سرکنجکاوی دلم میخواست کسی رو هشت ماه باهاش حرف زدم رو ببینم .
این شد که گوشیو برداشتم و باهاش تماس گرفتم...

صدای اروم و قشنگش بود که توی گوشم پیچید:
الو سوران؟
-سلام بلند بالایی دادمو گفتم:
خبر نگیرم اصلا یادتم نمیاااااد سورانی وجود داره مردست ؟زندست؟
-عه لوس نشو خدا نکنه ،کجا بودی حالا خبری ازت نبود؟...

هیچی دنبال کارای ثبت شرکتم....
-شرکت؟کدوم شرکت؟

wWw.Roman4u.iR

اوخ اوخ کلا یادم رفته بود من نگهبانم

-هیچی ولش کن...

اوممم خب من تهرانم و باید بگم که میخوام ببینمت

...

اینارو خیلی سریع بزبون اوردم...

چی؟تهرانی؟راست میگی سوران؟...

اره راست میگم حالا میای ببینیم همو؟

-نمیدونم صبرکن چند دقیقه دیگه خبر میدم بهت.

باشه ای گفتم و منتظر خبر شدم...

داشتم باخودم فکر میکردم خب الان

اگه منو ببینه که میفهمه کلی خالی

بستم براش!!!اصلا نکنه ببینتم سیریشم بشه؟!

ولی نه بهش نمیاد ازون جور دخترا باشه...

همین طور با خیالاتم دست به یقه بودم که زنگ زد...

الو جانم:

سلامی دوباره سورانی...

سلامـ چی شد میای ببینیم همو؟

اره ساعت شیش بیا ....

ساعت نزدیک 4بود. رفتم یه دوش گرفتم .

یه هفته بود خونه حســـام بودم، مامان اینا که ســـه روز بعد برگشـــتن ولی من بخاطر این کار لعنتی مجبور شدم بمونم

خودم دوست نداشتم زیاد مزاحم عروس داماد بشم.

میخواستم برم پیش فرزاد که دانشجو بود اینجا.ولی نادیا نزاشت و گفت خیلی بهش برمیخوره اگه برم.(بعله دیگه بس که آقاعم من)

صدای نادیا رو ازتو حموم میشنیدم

برای اینکه من بشنوم بلند بلند حرف میزد :

-حســـــــاااام این داداشت چقدر میره حموم؟!

هی میگم بهش زن بدیناااا

خندم گرفته بود،سری تکون دادم..

.بچه پررو ...صدای قهقهه زدن حسام میومد...

ازدست این نادیا...

موهامو که خوب سشوار کشیدم رفتم سراغ لباسام که دیروز با فرزاد خریدم..

.یه تیشرت سبز خوشگل با یه شلوار جین مشکی...یه نگاه به خودم انداختم

یاد حرفای مادر جون افتادم که میگفت:

wWw.Roman4u.iR

پسرم مگه خدای نکرده شپش گرفتی که موهاتو اینشکلی کردی؟
میگفتم مادر جون مده خـبـــــ...
-نمیدونم مادر والا قدیما یکی که شــپش میگرفت اینجوری دور موهاشــو میزدن وسطشو میزاشتن...

با یادآوریش لبخند نشست و لبام..
.داشتم باخودم میخندیدم که نادیا وارد اتاق شد
-بسلامتی خلم که شدی با خودت میخندی!!!!
در حالی که خندم کمی شدت گرفته بود گفتم:
-یاد حرفای مادرجون افتادم به موهام گیر میداد
نادیا که انگار یهو چیزی یادش اومده باشه گفت:
آرررررره به شلوار منم گیر داده بود،
میگفت پارچه کم داشتی خب نمیدوختی مادر چرا کوتاه دوختی میپوشی!!!
بعدم عین خلا شروع کرد به خندیدن

به ساعت نگاه کردم داشت دیر میشد واسه همین زدم بیرون...
آبان ماه بود هوا خیلی خوب بود نه سرد بود نه گرم ترجیح دادم یکم پیاده روی کنم.
با خودم فکر میکردم الان ارام منو ببینه چه عکس العملی نشون میده؟؟؟

اصلا خودش چه شکلیه ناخوداگاه از تصور قیافش خندم گرفت ،
فکر کن شـیش من سـیبیل و پرز داشـته باشـه با دندونای زرد، رژ جیگری ام بزنه؛کلا جیگریه واسه خودش...
با لبخند رو لبم، قدم میزدم که، دوتا دختر ازکنارم رد شدن یکیشون گفت:

واااای الی ببین پسررو چه خوشجله جووون لبخندشو...
اون یکیم زد تو کلشو گفت چشا درویش...
ایخدا آخه اینا رو با چی خلق کردی؟ته مونده گِلا بودن فکر کنم !
قدیما دخترا یکم حیا داشتن والا!!!
بدون توجه بهشون دستامو کردم تو جیبم و راهم رو ادامه دادم.

ده دقیقه ای زود اومده بودم.
روی صندلی نشستم و به اطرافم نگاه میکردم...
خب تا وقت دارم یکم مردمو دید بزنم..
اونیکی که انگاری قهره چون پسره داره منت میکشه!
اون دوتای دیگرو چه لاوی میترکونن.نمیگن پسر مجرد اینجا هست؟....
بعضیام چنان تیپای انچنانی زدن که با زبون بی زبونی میگه بیا منو...

خیلی آدم مقیدی نبودم ولی معتقد بودم ادم اولین هارو باید با عشـقش تجربه کنه،مثل اولین ب*و*سه...
هرچند گاهی اوقات شیطون پیشنهادای خوبی میداد نمیشد ردش کرد.

wWw.Roman4u.iR

تقریبا وقتش شده بود.

دیگه باید بیاد,همینطور که نشسته بودم، یکم خم شدم و ارنجمو گذاشتم روپام و با کف کفشم رو زمین ضرب گرفتم...

سنگینیه نگاهی رو ,روی خودم حس کردم برگ شتم سمتش خ شگل بود ولی زود ازش چشم گرفتم, با خودم گفتم :دیگه چشم چرونی بسه...

ولی چقدر اشنا بود، یهو یه چیزی مثل جرقه ازذهنم گذشت و سریع درباره برگشتم سمتش و نگاش کردم.

نگاهش رو من بود .نکنه ارامـــــه ...

خودشه این باید ارام باشه .

ولی.....ولی....کجا دیدمش؟

عههههه- این همونیه که اون روز تو فروشگاه خورد بهمممممم....اررررره خودشه

اونم با یه حالت بهت بهم نگاه میکرد چند قدم رفتم سمتش و همزمان با هم گفتیم:

-تووووووووووو

به انگشتامون که به سمت هم گرفته بودیم نگاه کردم یه لحظه ازحالت خودم خندم گرفت.

تو چشماش خیره بودم و نمیتونستم چشم بردارم...

همونطوری که هنوز تونگاهش رنگ تعجب بود گفت:
تو سورانی؟!!!!بعدشم زیر لبی چیزی گفت که نشنیدم.
با یه لبخند ملیح گفتم اره سورانم ...
انگار باور نکرده بود چون مدام دور و برشو نگاه میکرد.

تازه نگاهم به زنی افتاد که کنارش بود انقدر تو بهت بودم که اصلا ندیدمش..
بیشترازهمه ازین خوشم اومد که با مادرش اومده بود.خیلی تعجب کردم ..

...همونجا بود که فهمیدم ارام با بقیه دخترای اطرافم فرق داره...همونجا بود که مسخش شدم.

اون چشما،اون نگاه گیرا ،اون رفتار ،اون سادگی تو پوشش ،همه و همه باعث شـــده بود منی که دخترارو درســـته قورت میدم حالا دربرابر این خاله ریزه لالمونی بگیرم.
ارام همچنان تو ناباوری دست و پا میزد بنده خدا حقم داره من که هیچی ازش نمیدونستم اونو یه دختر چاق و زشت تصور کردم. چه برسه به اینکه من از قیافه داغون خودم براش شرح داده بودم!!!
دعوتشون کردم به کافی شاپی که همون نزدیکی بود.
در حالی که ســعی میکردم افکارمو متمرکز کنم به ارام نگاه کردم که داشـــت نگاهم میکرد با لبخندی رولبم گفتم چیزی شده؟
تو....تو...ولی تو گفتی که....

wWw.Roman4u.iR

میدونستم چی میخواد بگه خندیدم و گفتم حالا قضیه داره برات میگم...
مادرش زن خوب و روشنفکری بنظرم میومد.
اصــلا نمیتونســتم باور کنم این همون ارامیه که این همه به چرت و پرت های من گوش میداد.
منی که تا همین چند دقیقه پیش اومده بودم تا همه چیو تموم کنم حالا به همه چیز فکر میکردم الا تموم شدن این رابطه...

آرام بعد ازعذر خواهی بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.
مادرش یه نگاه بهش انداخت و وقتی ازرفتنش مطمئن شــد بی مقدمه شــروع کرد:
-ببین پسرم با آرام اومدم چون خودش ازم خوا ست،ازطرفی هم کنجکاو بودم کسی رو که هفت ماهه با دخترم درد دل میکنه و الان خواسته ببینتش اززندیک ببینم اما الان میبینم اون شکل و ظاهری که توصیف کردی نیستی .
میخوام بهت بگم اگه واقعا هدفت فقط وقت گذروندنه " بهتره ادامه ندی ؛
من دخترمو خوب میشناسم همونقدر که عاقله همونقدرم زودرنجه...
شاید تاحالا واقعا ازروی ترحم خواسته کمکت کنه
ولی با دیدنت.....
کمی مکث کرد و گفت:
نمیخوام اذیت بشه میفهمی که؟
سرمو به نشونه تایید تکون دادم .اره میفهمیدم...

با فنجون توی دستم بازی میکردم.خواست چیزی بگه ولی با اومدن آرام انگار پشیمون شد.

ســـرمو بلند کردم بهش لبخندی زدم که با لبخند جوابمو داد.یه قلوپ ازقهوه اش خورد و گفت:

نمیخوای قضیه ای که گفتی رو تعریف کنی؟

باید چی میگفتم؟

ببخشید که سرکارت گذاشتم؟

یا ببخشید که تمام دردو دلام چرت و پرت بود؟اونم جلوی مادرش؟!؟

وقتی ازخونه به قصد گفتن حقیقت اومدم بیرون حتی ذره ای فکر نمیکردم برام مهم باشه.

الکی به ساعت تو دستم نگاهی کردم و یه حالت نگران به خودم گرفتم و گفتم:

اوه اوه من خیلی دیرم شده یکار واجب دارم شرمندتونم با شه بعد درموردش حرف میزنیم.

با بلند شدن من اونا هم بلند شدن.مادرش گفت:

ماشین داری پسرم یا برسونمت؟

نه نه ماشین هست(نمیدونم چرا اینو گفتم)فقط میدونستم میخوام برم.

ببخشید که اینجوری شد .

شماهم به زحمت افتادین همراه آرام اومدین.

لحظه اخر یه نگاه بهش کردم داشـــت نگام میکرد . با مهربونی لبخندی به صورنش پاشیدم و گرم خداحافظی کردم...ولی انگار دلم اونجا جا موند.

wWw.Roman4u.iR

دستامو تو جیبم کردم وروی برگای خشک پاییز راه میرفتم.
یه حس عجیبی داشتم.قطعا عاشقش نبودم ولی نمیدونم چرا همش تصویرش تو ذهنم بود.

پـــــــووووف-نه من نباید بهش فکر میکردم من هیچیم بهش نمیخورد.اون پاک بود. خیلی پاکـ...

یه صدایی بهم میگفت مگه تو چیکار کردی که پاک نیستی؟
چیکار کردم؟
هـــــه! تو رابطه با دخترا فقط مرحله آخرو نرفتم دیگه.
اما اون خیلی پاکه من نباید بهش فکر کنم
با نوکـ پام برگارو شوت کردم.هوا داشت سرد می شد.
.سویشرتم که حالا رو دستم انداخته بودم رو تنم کردم...سعی کردم قدم هامو تند تر کنم و دیگه بهش فکر نکنم....

با وجود اصـــرار نادیا و حســـام ترجیح دادم یکی دوروزه باقی مونده ای رو که تهرانم برم پیش فرزاد.
نمیدونم چرا هر چی سعی میکردم بهش فکر نکنم؛ بیشتر میومد تو فکرم.
کلافه دســـتی تو موهام کشـــیدم،مگه اون با بقیه دخترا چه فرقی داره؟همرو پیچوندی اینم روش...

صـــدای مادرش توســـرم اکو شـــد-همون قدر که عاقله همون قدرم زود رنجه ...نمیخوام اذیت شه...

اره درســـتشـــم همینه ،نباید بهش وابســـته بشـــم،من هیچیم به اون خوانواده نمیخوره.

باخودم درگیر بودم...

تو فکر کردی همه چیز به همین راحتیه؟

اولش همه چیز واسه همه قشنگه،اون تو ناز و نعمت بزرگـــــشده توچی؟از بی پولی باید انگشتتو بکنی تو دماغت.

وقتی ببینی چشـــش یه چیزی رو گرفته و تو نمیتونی بخری براش میفهمی چه غلطی کردی!

حالا چه خودتو تحویل گرفتی؟

اصلا از کجا معلوم اون تورو بخواد.

اگرم بخواد وقتی بفهمه این همه مدت سرکار بوده تفم نمیندازه تو صورتت پس ادامه ندیم بهتره.

تصمیمـ گرفتم بهش زنگ نزنم تا وقتی ببینه خبری نمیگیرم اونم بیخیال بشه.

کارم تقریبا تو تهران تموم شده بود.

این دوروزم فرزاد با زور نگهم داشت یکم بگردیم باهم، منم بدم نمیومد.

wWw.Roman4u.iR

روی تشـک زوال دررفته اتاق فرزاد دراز کشـیدم، خیلی خسـته بودم دیشـب درست و حسابی نخوابیدم.

دسـت راسـتم رو روی پیشـونیم گذاشـتم و نگاهم به سـقف دوخته شـده بود مجموعه ای ازحس های متفاوت بهم هجوم اورده بود .ازطرفی کشش شدیدی به ادامه رابطه داشتم ازطرفی عقلم بهم نهیب میزد.توی جام کلافه قلطی زدم .

اه بسه پسر تمومش کن چه مرگـــــــته؟

همون موقع فرزاد اومد داخل اتاق

چته پـــــــسر کشتیات غرق شدن؟کلافه میزنی؟ببینم نگو عاشق شدی که اصلا باور نمیکنم.گروه خونیت نمیخوره

عشق؟....فرزاد حق داشت...من هیچوقت معتقد به عشق نبودم.از نظرم عشق محدودیت بود.

چرا ریشـــاتو زدی؟چرا ریشـــاتو نزدی؟-کجا رفتی؟با کی رفتی؟-چرا نگاش کردی ؟چرا.....چرا....

عشق مراقبت میخواد،توجه میخواد،دو ست دا شتن بیش از حد میخواد.عشق حســـودی بی منطق میخواد.همه ادما که عشـــقو فقط خریدن کادوهای گرون قیمت نمیدونن.هروقت تونسـتی همه اینارو برای کسـی داشـته باشـی میتونی بگی عاشقی.

گوشیم زنگ خورد...خودش بود ..انگار منتظر زنگش بودم.بالاخره زنگ زد

میخواســتم جواب ندم. ولی ،حس کردم بی احترامیه یه عمر وقت و بی وقت وا سه سرگرمیه خودم مزاحمش شدم حالا بدون علتی که اون درکش کنه نباید طرد شه.

دکمه اتصال رو زدم:

سعی کـــــردم سردتر ارقبل باشم.

الو...

با شنیدن صداش تو اوج تشویش بهم ارامش تزریق میشد.

الو سوران؟!

سلام ارام خوبی؟چیزی شده؟

باید چیزی بشه ک زنگ بزنم؟کجایی خبری نبود ازت نگرانت شدم!

با بیتفاوت ترین لحن ممکن گفتم:

نه من خوبم مشـکلی نیسـت.عجیبه که چیزی نگفت. ناراحت نشـد و خیلی معمولی ازمـ خداحافظی کرد.

مگه میشه مطمعنا ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد همیشه همین بود ناراحتی از صداش معلوم نبود.

ازاین همه بی احسـاسـیه خودم قلبم فشـرده شـد،اما چیکار کنم که خودمو مجاب کرده بودم تمومش کنم.

یه آن تصمیم گرفتم همه چیو بگم و خلاص ...

پیام دادم:میتونی ساعت ۶بیای همون پارک؟البته تنها؟

جواب داد:

اره میام شیش منتظرتم...

wWw.Roman4u.iR

آرام:

وقتی دیدمش به چشمام شک کردم اولش فک کردم اشتباه گرفتم.
ولی وقتی دیدم اونم با تعجب نگام میکنه نظرم عوض شد.
اصلا فکر نمیکردم این شکلی باشه.
برام اشنا بود...اره تو شمال دیدمش تو فروشگاه خوردم بهش...همون موقع هم محوش شدم.
یعنی میدونسته منم؟
شمارمو ازکجا آورده؟
یا همه چیز تصادف بوده؟
نمیدونم چرا دیگه بهم زنگ نزد؟!
ازروزی که دیدمش دیگه خبر ندارم ازش...
نکنه ازم خوشش نیومد؟قلبم با این فکر فشرده شد،ولی من که زشت نیستم؟!

نکنه اتفاقی براش افتاده؟خیلی عجله داشت.
معمولا اون همیشه بهم زنگ میزد مگر اینکه تماس بی پاسخ ازسمتش داشتم که من بهش زنگ میزدم.
گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم .باید مطمعن بشم حالش خوبه.
علاوه بر اون باید به من یه چیزایی رو توضیح میداد...

جواب داد... لحنش خیلی ســـرد بود... حس کردم نمیخواد ز یاد حرف بزنه....بهتر دیدم زیاد ســوال پیچش نکنم ،اگه دوســت داشــته باشــه خودش حرف میزنه....حتما نمیخواد رابطمون ادامه پیدا کنه...نمیدونم چرا ولی بجای اینکه ازدستش ناراحت باشم دلم براش شور میزد.

توفکر بودم که ازطرفش یه پیام برام اومد.
تقریبا شیرجه زدم روگوشی...
خواسته ببینیم همو ...خوشحال شدم منم دلم میخواست دوباره ببینمش.

سوران:
ا سترس بدی دا شتم، ا صلا نمی خوا ستم اینطوری تموم بشه،حتما وقتی بگم من کیم و اصل هدفم از تماسام عشق و حال خودم بوده ازم بدش میاد.
دوباره سرموقع.مثل اونروز ساده و شیک
باهمون متانت و ارامش همیشگیش اومد سمتم، سلام داد و بافا صله صندلی کنارم نشست.
به معنای واقعی کلمه چشاش سگ داشت.
سعی کردم خشک برخورد کنم...بالحن جدی گفتم:
خوبی؟
سرشو تکون داد و گفت: من خوبم تو خوبی؟
زل زده بود تو صورتم و اصلا اثری از

wWw.Roman4u.iR

ناراحتی تو صورتش نبود .

سربرگردوندم و تو چ شماش خیره شدم ، سریع سر شو انداخت پایین .آخی خجالت کشید...

من که ارتباط بادخترا برام عادی بود و خجالت نمیکشیدم

اما انگار اون خجالت میکشید معلوم بود تو این فازا نیست.

همون طور که ســرش پایین بود و با دســته ی کیفش بازی میکرد .دلخور گفت:نمیخوای حرف بزنی؟

ازقبل منو میشناختی؟

چرا بهم دروغ گفتی ؟تو که بدبخت بیچاره نیستی...بعدم سـرشـو اورد بالا و منتظر نگام کرد.

دیگه وقتشه باید بگم...

نگاهم روازش گرفتم و به روبروم دوختم و شروع کردم:

ببین آرام، یه چیزایی هست که بایدبهت بگم:

اونروز مادرت بود نتونستم برات توضیح بدم.

راسـتش -اولین باری که بهت زنگ زدم و گفتم دلم گرفته و همه ی حرفایی که بهت زدم دروغ بود هیچکدومش راست نبود.

ازقبلم نمیشناختمت همه چیز اتفاقی بود .

شاید بگی چرا ؟اما من تمام اون کارارو وا سه تفریح کردم .خیلی موقعا تلفنی دخترارو سرکار گذاشتم اما نه هشت ماه.

اون روزم که خواســتم ببینمت فقط ازروی کنجکاوی بود و بعدش تصــمیم داشتم همه چیو تموم کنم و این هندی بازی رو که شروع کردم رو خاتمه بدم اما وقتی دیدمت که بامادرت اومدی که چقدر پاک و ســاده ای ازخودم بدم اومد.فقط میخوام که منو ببخشی ...

برگشتم سمتش دیدم با چشمایی که هرکدوم اندازه درقابلمست نگام میکنه انگار خیلی داشت به خودش فشار میاورد، چون قرمز شده بود.

یهو عین بمب منفجر شد...

یهو عین بمب منفجر شد و شروع کرد به خندیدن:

ســـــوران شوخی نکن راست میگی؟

ماتو مبهوت نگاش میکردم .

همینطوری که میخندید گفت خیلـــــی نامردی و در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت :

یعنی تا حدی دلـــــم برات سوخته بود که اونروزی که با مامانم اومدم واست پول آورده بودم بدم بهت خرج دوا دکتر مادرت کنی ...

و چون فکر کردم شاید نگیری مامانمم گفتم باهام بیاد راضیت کنه

حالا دیگه این من بودم که خندم گرفته بود

اما اون آروم شده بود و با یه لبخند گوشه لبش به خندیدن من نگاه میکرد.

خب خدا روشکر که ناراحت نشد نمیخواستم ناراحتش کنم.

wWw.Roman4u.iR

دستمو انداختمـ به پشتی صندلی و یکم برگشتم سمتش و گفتم:
خب پس بخشیدی دیگه ؟
ـــهرچند کارت درست نبود ولی خیلیم مهم نیست .
بیشتر خوشحالم ازین که اون جوری که میگفتی نیستی .

.خیلی بده ،بعضی موقع ها انقدر دلم به حالت میسوخت که گریم میگرفت.
زبونم نمیچرخید که بگه این اخرین دیدارمون باشه از گفتنش قاصر بودم دلمم اینو نمیخواست .
با دیدن خنده هاش ،با دیدن چ شماش،لبخنداش،وهمه مهربونیش به کل یادم رفت چه عهدی بسته بودم ،چه قصدی دا شتم که اومدم اینجا،همشو فراموش کردم ینی انگارمیخواستم که فراموش کنم.

ازهمون روز بود که فهمیدم دو سش دارم. شاید ح سم هنوز درحد ع شق نبود ولی دو سش دا شتم که این قضیه که حتی ذره ای ناراحتش نکرد باعث نگرانی من شده بود.

اون روز خیلی خوش گذشت.
باهم بستنی خوردیم ،خندیدیم،ازخودم براش گفتم،ازخودش برام گفت.

نمیدونم تاحالا براتون پیش اومده ازکسی انرژی مثبت بگیرین؟وقتی کنار شی احساس قدرت کنی؟

من کنار ارام یه همچین حسی رو تجربه می کردم.

عاشق ارامشش بودم ، داشت کم کم روم اثر میزاشت.

وقتی اومدم خونه ی فرزادحس میکردن دلم میخواد پیشش می بودم.

اولین کسی بود که بهش حس پیدا کرده بودم.

اونـــ زیبا بود و من مطمعنم بخاطر زیباییش جذبش نشده بودم چون هنوز فکر میکردم عاشقش نیستم و حسم فقط در حد دوست داشتن بود.

این دوست داشتن به خاطر پاکی و مهربونی ذاتیش بود.

آرامـــ خوش قلب بود از بچه تا پیرمرد رو و پیرزنو با محبت نگاه می کرد.و من اینرو خیلی دوست داشتم.

یاد حرف های مادرش افتادم...

[اون دختره و زود وابسته میشه نمیخوام اذیت شه]

چرا یادم رفته بود؟

همه چی یادم رفته بود.

اگه این رابطه همینجوری ادا مه پیدا کنه ؟اگه دل ببندم؟اگه دل ببنده؟اگه خوانوادش راضـــی نشـــن به من آســـو پاس بدنش؟که صـــد در صـــد هم همین میشه،اونوقت چیکار کنم؟

اصلا گیرم دادنش ولی من که هیچی از ایندم معلوم نیست!

شدیدا روی این قضایا حساس بودم...

wWw.Roman4u.iR

.خب دستشو بگیرم ببرم کجا؟

کسی که خرج ماهیانش اندازه کل حقوق بابای منه .اونوقت زود خسته میشه چجوری میخوای دلشو خوش کنی؟

من غیر از همین قیافه هیچی ندارم که صدالبته برای آرام بهتر ازمن پیدا میشد.

نباید وابستش بشم،نبایدوابستم بشه

...ای خدا.....چرا لال میشم وقتی میبینمش؟

افکارمو متمرکز کردم و سعی کردم منطقی باشم.

بدترین چیز برای من این بود که نتونم خواسته های کسی رو که قرار عشقم بشه انجامـ بدم...

با خودم گفتم:

منکه فردا قرار برگردم، حالا ک همه چیزروهم بهش گفتم،دیگه ام نمیبینمش،پس همه چیز فراموش میشه دیگه .

صدای فرزاد باعث شد ازعالم هپروت بیام بیرون.

آی آی سوران تو چته ؟فازت سنگینه هاا...یمدتی همش تو فکری دارم بهت شک میکنما.

هیچی بابا.... خوابم میاد فقط!!!

راستی سوران کارات به کجا رسید؟

هیچی قطعه رو دادیم قرار تست کنن،منتظر جوابشونم.

ایشالله حله پسر خودتو اذیت نکن

فرزاد فکر میکرد دردم اینه

زد رو شونم و ادامه داد:

پاشو اماده شو با بچه ها میخوایم بریم بیرون...

دستامو تو بغلم گرفتم و با نوک پا رو زمین ضرب میزدم.

نمیدونم چی شد؟من اینجا چی کاار میکنم؟کی اومدم اینجا؟

وقتی به خودم اومدم دیدم سرکوچشون ایستادم.

اونـ روزی که باهاش بودم آدرسشونو عگاز زبونش کشیدم.

قرار بود امروز ساعت۶با دوستش برن کتابخونه...

و من نمیدونم چی شد که اینجام ،نمیدونم چی شد که به بهونه سردرد از بچه ها جدا شدم تا برم خونه ولی ازاینجا سر دراوردم.

دلم میخوا ست حالا که قراره دیگه نبینمش و دیگه حتی صدا شم نشنوم لااقل بیام برای بار آخر ازدور ببینمش.

دلخور دستی رو صورتم کشیدم.

دلخور بودم از خودم که حتی نمیتونم احساساتم رو کنترل کنم.

سرمو به دیوار تکیه داده بودم و چشمام رو هم بود .

حس کردم کسی جلو در خونشونه.یکم سرمو جلو اوردم تا بهتر ببینم.

فکر کنمـ دوستش بود،اومده بود دنبالش.

رفت داخل خونه و یمدت بعد همراه ارام اومد بیرون.

wWw.Roman4u.iR

با فاصله زیادی ازشون رفتم دنبالش.

هیچکدوم ازکارامو نمیفهمیدم!!!!

دوستش یک بند حرف میزد یعنی طوری که من از فاصله پنجاه قدمی صداشو میشنیدم.

یه عمر دخترا میدویدن دنبالم حالا امروز من افتادم دنبال این جقله...

رسیدن دم کتابخونه و رفتن تو.

چند دقیقه همونجا بودم دیگه باید برمیگشتم.به اندازه کافی فرزادو نگران کردم تاحالا ده بار زنگ زده بهم.

عقب گرد کردم تا مسیر اومدمو برگردم اما با چیزی که دیدم سرجام خشکم زد..

این....این کی اومد اینجا؟

این که رفت تو کتابخونه!!!!

یا بسم الله جنی چیزی نباشه؟

یا خدا حالا چی بگم بهش؟اتفاقی رد می شدم؟

نه اینکه خیلی ضایست،اینجا مگس پر نمیزنه من آخه از کجاش رد میشدم تو کوچه بن بست!!

درحالی که تعجب ازسرو روش میبارید و زل زده بود بمن اومد جلو"

سوران تو اینجا چی کار میکنی؟

خب....من...راســتش...این دورو برکار داشــتم،اتفاقی دیدمت.گفتم حالتو بپرسم(اره جون عمت حالا خوبه مچتو گرفته)

موشکافانه نگاهم کرد.یه خــر خودتــی عجیبی تو نگاهش بود.
اومدم مثلا ماست مالی کنم گفتم :شما اینجا چیکار میکنین؟
یه لبخند اومد گوشه لبش و گفت:
شما؟چیکار میکنین؟ازکجا میدونی تنها نیستم؟
دستشو اورد بالا و به کتابخونه اشاره کرد:
اومدمـ کتابخونه دیگه!!!
تازه نگاهم به پلاستیک تو دستش افتاد.
بله اومده بوده خوراکی بخره،پس چرا ندیدمش؟(بس که پرتی)
بهتر دیدم بحث رو عوض کنم
صدامو صاف کردم و گفتم:
آرام فردا دارم برمیگردم ساری"
حس کردم نگاهش گرفته شد
-کارت تموم شد؟
نه ولی فعلا اینجا کاری ندارم...
-باشه ولی مواظب خودت باش.رسیدی بهم زنگ بزن
باشه حتما...

wWw.Roman4u.iR

آرام:

وقتـی دیدمش برای اولین بار دلم لرزید
امروز سومین باری بود که میدیدمش،همیشه مثل یه دوست دوسش داشتم.
با این که در مجموع هشـــت ماه ندیدمش اما چهرش اصـــلا برام مهم نبوداون دوست خوبی بود.
اما ازروزی که دیدمش حســم نسـبت بهش یه جوری شـده انگار با دیدنش ته دلم قلغلک میده.
چرا دنبالم اومده؟
یعنی باور کنم ازینجا رد میشده؟
خوشحال ازین فکر که شاید اونم دوسم داره رفتم داخل کتابخونه اما هرکاری کردم نتونستم روی درس تمرکز کنم.

فردا داره میره،یعنی دیگه نمیبینمش؟
دلم براش تنگـــ میشه...

سوران:

حولمو برداشتم و رفتم دوش بگیرم تا خستگی ازتنم بره.
دوسه روزیه درست حسابی نتونستم بخوابم،امروزم که توراه بودم.

دوش که گرفتم انگار خستگیم کمتر شد.رو تختـ دراز کشیدم

یه نگاه دوربر کردم چه قدر همه چیو مامان برق انداخته بود،من که بودم اتاقم بیشتر شبیهه انباری بود ،مامانم ازسرلج به اتاقم دست نمیزد.

انگار دلمـــ برای خونه و اتاقم تنگ شده بود.یه اتاق با دکوراسیون سفید سورمه ای.
چیزی نکشید که پلکام سنگین شد و خوابم برد.
وقتی چشمام رو باز کردم اولین چیزی که به ذهنم اومد آرام بود.

یعنی الان چی کار می کنه؟
دستمو درار کردم و گوشیمو از روی میز کنار تخت برداشتم.

اوه اوه ،ده تا تماس از د ست رفته دا شتم فقط ه شتاش از طرف آرام بود .یکی حسام و یکی هم فرزاد.

گ*ن*ا*ه داشت نباید نگران بشه .حالا که دورم دلیلی برای نگرانی نیست.تازه قرار نیســت همیشــه بهش زنگ بزنم .حرکاتم بیشــتر شــبیهه این بود که دارم خودمو گول میزنم.

wWw.Roman4u.iR

شمار شو گرفتم، صدای دلخورش پیچید،انگار منتظر تما سم بود که با اولین زنگی که خورد جواب داد.

-الـــــو سوران؟

سلام ارام

-کجایی تو؟چرا جواب نمیدی؟نمیگی نگران میشم بیمعرفت؟

خدایـا چقدر این صدارو دوست دارم چقدر ارامش داره.یعنی همه همین نظرو دارن؟یا برای من قشنگه؟

ببخش گلـــــم،خیلی خسته بودم،تا ر سیدم خوابیدم.بازم ببخشید که نگرانت کردم.

-سوران؟؟

بـله؟

-اومـــ... سکوت کرد...

چیزی شده ارام؟

-نه نه فقط چیزه...

انگار می خواســـت چیزی بگه که هی حرفش رو تو دهنش مزه مزه میکرد و تعلل داشت.

دلـــم بـــرات تنگ شده....

خشکم زد.

این الان چی گفت:

دلش برام تـــــــنگ شده؟

خون تو صورتم دوید...آی چقدر هوا گرم شد.

ای بابا حالا من هرچی میخوام مثل آدم فراموش کنم اگه گذاشت!؟!

خب الانـ من چی باید بهش بگم؟

خب معلومه هیچی ...

نگفت که عاشقمه فقط گفت دلش تنگ شده.

ا صلا اون بچ ست هنوز، دو سمم دا شته با شه من نباید بزارم خود شو بدبخت کنه

-الو سوران ناراحت شدی؟

خیلی طبیعی گفتم:

نه ناراحت واسه چی؟

برو درســـتو بخون خال ه ریزه منم برم که هزار تا کار دارم(اره خیلی کار دارم میخوام برم شپشامو بشمارم).

میدونم ازین که متقابلا جواب شو ندادم دلخور شد. شاید دلش شک ست،ولی اینجوری بهتره همو که نبینیم یادش میره.

ولی اونـ مثل همیشه اروم بود و من اثری ازناراحتی تو حرفاش حس نکردم.

wWw.Roman4u.iR

کلا فه دور خودم میچرخیدم،گوشـــیمو پرت کردم روتخت و از ا تاق او مدم بیرون.

یک ماه ازون روز میگذره و بعد از اون ارتباط ما باهم کمتر شد.
دوباره روال قبل رو پیش گرفتیم.
صحبت هامون مثل قبل تو محدوده ی کار و درس خلاصه میشد.
من از این پروژه لعنتی که هیچ خبری ازش نیســـت براش میگفتم و اون هم از درس و مدرسه.
میگفت خیلی برام دعا میکنه و امیدوار بود همه چیز درســت میشـه هرچند که من چشمم آب نمیخورد دیگه خبری بشه.
برام همین قدر که صداشو میشنیدم کافی بود.

آرام:

نمیخواســتم خودم رو بهش تحمیل کنم.وقتی گفتم دلم براش تنگ شــده حتی ذره ای هم فکر نمیکردم اونجوری جواب بده و حرفم رو نشنیده بگیره.

به هرحال برام مهم نبود و من واقعا دلم تنگ شده بود.

اصلا شاید کسی تو زندگیش باشه.با این فکر طپش قلب گرفتم.

حتی میترسیدم بهش ابراز علاقه کنم و همین ارتباط دست و پا شکسته هم قطع بشه.

از این حسه یک طرفه احساس حماقت میکردم.

سوران:

صبح جمعه بود،طرفای اسفند ماه.

قرار بود با بچه ها بزنیم به کوه و جنگل،واسه همین صبح زود بیدار شدم.
یه سویشرت و شلوار اسپرت مشکی پوشیدم،کولمو برداشتم و زدم بیرون.

قراربود من با ما شین بابا برم دنبال محمد و فرزاد که تازه امتحاناش تموم شده بود و برگشته بود ساری.
ناهار امروز با من و محمد بود.هرهفته برنامه تفریح داشتیم وهرسری دوتا از بچه ها مسئول ناهار بودیم.
وقتی رفتم دنبالش یه دخترم باهاش بود.قبلا ندیده بودمش

رفتم جلو و سلام دادم.

wWw.Roman4u.iR

محمد جان خانومو معرفی نمیکنی؟براش یه چشـــمو ابرو اومدم ،ازونجا که شـــناخت کامل رو من داشـــت منظورمو تا ته گرفت.(یعنی دمت گرم خوب چیزی تور کردی)

محمد جواب داد:

آها چرا سمیرا دختر خالم .سمیرا جانـــ اینم همون داش سوران که ازش برات گفتم .عزیزمـــــ من بچه ی خوبی بودم تا وقتی که ســوران وارد زندگیم شــد. بعدشم یه چشمک ریز به سمیرا زد که البته از نگاه تیز بین من پنهان نموند.

(بله دیگه همون دختر خالش بود، که میگفت ازش خوشش اومده)

سمیرا یه دختر سبزه بانمک بود ،چشم ابرو مشکی و قد بلند.مبارکشون با شه بهم میومدن.

بعدازینـکه خریدامونو کردیم رفتیمـ دنبال فرزاد

توراه کلی با مســخره باز یا یه محمد و فرزاد خندیدیم اصــلا نفهمیدم کی رسیدیم.

هرکی یه تیکه دســتش گرفت و رفت ســمت اکیپ، من اما همچنان ســرم تو صندوق عقب بود .گوشیم زنگ خورد،حسام بود.

ازونجایی که اینجا خوب انتن نداشت چند دفعه تماس قطع شد.

بالاخره باهرجون کندنی بود تونستم باهاش حرف بزنم.

-سـ ـ ـ ـلام اقا داداش خوبی؟آفتاب ازکدوم طرف درومده مهربون شدی کله سحر روز جمعه یاد ما کردی؟

-واستا بابا تند نرو پیاده شو باهم بریم،عوض شرمندگیته الحق که نادیا راست میگه پرویی .مثلا ازت بزرگترم ها .

جانـ خودمـ حسام زنگ زدم به نادیا گفتم بهت بگه که!!!!
عههههه ینی نگفته؟این زنت همش میخواد مارو ازهم جدا کنه...
صـــدای نادیا رو از پشـــت تلفن میشـــنیدم که جیغ جیغ میکرد و نمیدونم چی میگفت...
دلمـــــ براش تنگ شـــده بود حســـام واقعا از زن شـــانس اورده بود نادیا خیلی سرزنده بود.حالشو پرسیدم
-نادیا خوبه ؟
سریع گفت:
اره خوبه -سوران ول کن این حرفارو پـــــــسر زنگ زدم خوش خبری بدم ؛بده مژدگونی رو!!

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.

wWw.Roman4u.iR

واااای حســـــام بابا شدی؟وای یعنی دارم عمو میشم؟وای یعنی بابا، بابابزرگ میشه؟واای یعنی مـــامـ...

حرفمو نیمه تموم گذاشت و پرید تو حرفم

ســـــوران چی میگی تو عین پیرزنا تند تند میبافی؟!!

خو چی یعنی بابا نشدی؟پس چی؟
یه لحظه چیزی تو ذهنم جرقه زد...

نکنه.....نکنه....
حسام نکنه از شرکت خبری شده؟
حسامـ که تو صداش خنده موج میزد، با خوشحالی گفت:
اررررره-همین الان باهام تماس گرفتن یکشنبه باید بیای تهران بریم شرکت .

باورمـ نمیشد، این بهترین خبر عمرم بود.

راست میگی داداش؟وای باورم نمیـــــشه

حسام جان شوخی که نمیکنی ؟من قلبم ضعیفه ها

نه بابا شوخی چیه منتها قرار شده فعلا ۵۰ قطعه ازمون بخرن اگه را ضی بودن سالیانه تمدید میشه.

اینقدر خوشحال بودم که به ادامه حرفاش توجهی نمیکردم.
این یعنی یه پله به سمت ارزوهام رفتن ،این عالـــی بود .خدایا شکرت...

وقتی قطع کردم بی معطلی شماره آرامو گرفتم،تو تمام این مدت غیر از حسام ،آرام تنها کســی بود که مدام پیگیر قضـیه میشـد و انگار براش مهم بود اخرش چی میشه.
میدونستم با شنیدنش خوشحال میشه.
حتی مامان و بابا هم انقدر بهم امیدوار نبودن .البته حقم داشـــتن غیر از الافی چیزی ازم ندیده بودن.

بعداز چند تا بوق صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:
-الو؟
الو سلام خوابالو
-با تعجب گفت :سوران تویی؟
اوهوم خودمم
-خوبی؟اتفاقی افتاده
اتفاق که بـــــعله .اصلا صبر کن ببینم تو چرا خونه ای ؟چرا مدرسه نرفتی؟

wWw.Roman4u.iR

کلافه شده بودبا حرص گفت:

ســـوران چی میگی؟حالت خوبه؟جمعست هاااا.بعدشم اگه قرار بود مدرسه باشم پس چرا زنگ زدی؟

حالا میگی چیشده یا نه؟دق کردم.

ای بابا راســـت میگفتا داشـــتم چرند میگفتم...ازخوشـــحالی زیاد همین یذره عقلمم زائل شد.

-سوران میگم چی شده بگو دیگه.

زنگـ زدم خبر خوب بهت بدم سر صبحی شاد شی.

از شدت هیجان پاهام سست شده بود، این برام یه موفقیت بزرگ بود.

ازشرکت زنگ زدن میخوان باهام قرارداد ببندن.

باورت میشه آرام بالاخره زنگ زدن!!!!

با ناباوری گفت:

-راست بگو سوران ؟!واااای خدای من !!!

-خیلی خوشحالم برات سوران...

صداش به وضوح میلرزید انگار بغض کرده بود.
یه چند ثانیه ای

چیزی نگفت.
یعنی داره گریه میکنه!!!!
یعنی انقدر براش مهم بود؟!!!؟

با صـــدای خشـــداری گفت همیشـــه خوش خبر باشـــی از ته قلبم برات خوشحالم...

میدونســتم خوشــحال میشــه ولی واقعا فکر نمیکردم تا این حد که اشــکشــو دربیاره.این بشر چه قدر مهربون بود...
تمامـ حس های خوب دنیا رو یکجا درخودم حس میکردم .
صدای غرغر کردن فرزاد ازدور میومد...
بابا میخوای دوتا وسیله بیاریا دوساعته استخاره میکنی؟یروز اومدی بیرون ول کن این داف بازیارو.
از آرام خداحافظی کردم و تو یه حرکت پریدم بغل فرزاد!

wWw.Roman4u.iR

بیچاره فرزاد که ازین حرکت نادرم هنگ کرده بود خود شو ازم جدا کرد و گفت :

ســوران داداش اشــتباه گرفتی قشــنگ نگاه کن من فرزادم این جفنگ بازیا چیه درمیاری؟

شیطون شدو گفت :کبکت خروس میخونه ؟

تمام ق ضیه رو براش گفتم و ازش خوا ستم فعلا چیزی به بچه ها نگه.بعد شم رفتیم سمت اکیپ.

حدود پونزده نفر بودیم اکثرا یا با عشقاشون اومده بودن یا دوست دختراشون و این بین فقط منو فرزاد سینگل بودیمـــــ.فرزاد که کلا اهل دختر بازی نبود .منم که فعلا کیس جدید نداشتم.هرچند همونجام دخترا نخ میدادن اما حسش نبود نخ بگیرم .

امروز دوباره اومدم تهران باید واســه بســتن قرار داد و یک ســری کارای دیگه میرفتم شرکت.

اونطوری که حســـام میگفت،هرقطعه رو ســـه ملیون میخرن که پنجاه قطعش میشه صدو پنجاه تومن .

البته همه این پول مال من نبود .یه ق سمتی شو باید وکیل میگرفتم تا ک سی نتونه زیر ابی بره.

یه قسمت دیگش سهم اون کارخونه ای میشد که این پنجاه تارو برام میسازه.

یه سری خرج هم واسه ثبت این پروژه به نام خودم می شد..
با همه این تفاسیر این پول تو اولین قرار دادم عالی بود.

باید زودتر میخوابیدم تا صبح سروقت بیدار شم.
چیزی نگذشت که از فرت خستگی راه خوابم برد.

صبح خیلی زود بیدار شدم یه دوش گرفتم و یک دست لباس رسمی پوشیدم.
تقریبا ساعت هشت بود که ازخونه زدیم بیرون.

حسام ترجیح داد خودم تنها برم دفتر مدیریت تا جلو همکاراش به عنوان پارتی شناخته نشه.

وقتی رفتم اتاق مدیر اصلا باورم نمیشد این مدیر باشه ،یه پسر هم سن و ساله خودم بود شایدم یکی دو سال بزرگتر.

خدایـــا ببین معلوم نیست سیکلم داشته باشه، اومده نشسته جای باباش.حالا من با این همه هوش و ذکاوت باید جلوی این خم و راست بشم.

به اتاقش نگاهی انداختم .خیلی قشنگ بود
ایـــــــول پرستیژ...

wWw.Roman4u.iR

یه اتاق با طراحی و دکوراســیون مدرن.روی میزش یه قاب عکس بود ،عکس دوتا بچه یه دختر بچه سه چهار ساله با یه پسر ده یازده ساله.

نمیدونم شاید بچگی های خودش بود یا شایدم خواهر و برادرش بودن.

بهرحال معلوم بود خوانواده دوسته که این عکسو تو محیط کارش داره.

بعداز امضای قرار داد جناب شایان(مدیر شرکت)بهم پیشنهاد همکاری داد.
اون لحظه به قول معروف همه جام عروسی بود اما موضع خودم رو حفظ کردم تا متوجه نشه دارم از خوشحالی جوون مرگ میشم.
در جواب پیشنهادش خیلی ریلکس گفتم:
جناب شایان من چه کمکی به شما و شرکتتون میتونم بکنم؟
پنجه هاشو توهم قلاب کرد و با خوشرویی گفت:
ببینید اقای فراهانی میدونید که شــرکت ما رقبای زیادی داره و ما برای حذف نشدن از بازار رقابت به ذهن های خلاقی مثل شما احتیاج داریم.

شما اگر بتونید محصولات جدید برای ما طراحی کنید کمک بزرگی به پیروزی شرکت ما کردین.

از اتاق مدیریت که اومدم بیرون از خوشحال بسمت اتاق حسام پرواز کردم.

دوتا تقه به در زدم و منتظر جواب نموندم و رفتم داخل.

سلام داداش پاشو پاشو که باید حسابی به همکار جدیدت تبریک بگی.
با تعجب نگاهم کردودست از کار کشید

راست میگی سوران؟

بعدهم با یه اخم ساختگی گفت :میدونستم بالاخره میزنی رودستم
به به میبینم نادیا خوب روت کار کرده حســـودم که شدی؟

ببند بابا توام نیشــت به نادیای بدبخت گیره .حالا بشــین ببینم تعریف کن چی شد؟
فنجون چایی رو میزو برداشتم یه قلوپ خوردم و شروع کردم تعریف کردن...
هرلحظه لبخند رضایت حسام پررنگ تر میشد .

درضمن حسام جان خوشحال باش وبالت نیستم ،چون تو این شش ماه بهمـ
یه سوییت دادن که فعلا مستقر شم.
یهو لبخند رو لبش ماسید و با دلخوری گفت:
این چه حرفیه سوران یکی ندونه فکر میکنه بیرونت کردیم!

wWw.Roman4u.iR

بلند شدم رو شو ب*و* سیدم و گفتم همه ی اینارو مدیون توام ح سام، حقا که برادری رو در حقم تموم کردی.
خدا کنه بتونم یروزی جبران کنم.
همینطوری که به سمت سیستم میرفت گفت :
کاری بود که ازدستم برمیومد میدونستم عرضشو داری.درضمن حتما جبران میکنی خیالت تخت
ازهفته ی دیگه باید شروع بکار میکردم، تصمیم گرفتم این چند روز مهلت رو برم ساری تا یه سری وسایل ضروری با خودم بیارم.

ولی نه اول میرم آرامو ببینم خیلی دلم براش تنگ شـــده بود. خدارو چه دیدی شـاید منم وضـعم خوب می شـد و مجبور نبودم به خاطر اختلاف طبقاتی پا روی دلم بزارمـ

ماهی سه تومن حقوقم بود شاید برای ارام زیاد نباشه ولی من میتونستم باهاش یه زندگی

بسازم وپیشرفت کنم .بالاخره همه از یه جایی شروع میکنن دیگه.

با این فکر و با این کور سوی امیدی که از دا شتن ارام تو دلم ایجاد شده بود، خوشحال،باهاش تماس گرفتم و گفتم میخوام ببینمش .در این که اونم بهم بی میل نیست شکی نداشتم کاملا رضایتو میشد از صداش حس کرد.

حالا که خوب فکر میکنم میبینم تمام این مدت فقط خودمو گول زدم و من همیشه به آرام فکر میکردم.

برام جای تعجب بود ،با این که زیاد ندیدمش ولی عجیب به دلم نشسته بود. یه پیرهن سورمه ای اسپرت پوشیدم و استیناش رو تا ارنج تا کردم ،با یه شلوار لی .موهامم خوشـــگل کردم و راه افتادم این دفعه باراولی بود که بی دغدغه میخواستم ببینمش.

شاخه گل رزی که تو راه براش گرفته بودم رو بهش دادم .
تو صورتش صورتش دقیق شدم،بنظرم تغییر کرده بود .
هیچوقت حتی یتار موهاشـــم دیده نمیشـــد ولی امروز یکم ارایش کرده بود و موهاشم یکم از شالش بیرون ریخته بود .
لباسی که تنش بود هم سادگی همیشگیش رو نداشت!
با این که تو خوانواده ای بزرگ شدم که این چیزا زیاد مهم نبود ،وبا این که ارام خیلی زیبا شـــده بود نمیدونم چرا اونجوری دیدنش که هنوز هم نســـبت به دخترای اطرافم خیلی ساده بود ولی ناراحتم کرد.

wWw.Roman4u.iR

لبخند شیرینی به صورتم پاشید،بازهم همون آرامش،بازهم همون حس...

-سوران من عاشق گل رزم.مـــــررررسی خیلی قشنگه.

بعد هم چشماشو بست و عمیق بو کشیدش.

و اما من تمام مدت نگاهش میکردم حالا میفهمم چقدر دلم براش تنگ شـــده بود.

-ســـوران خیلی بهت تبریک میگم برای بار هزارم.خیلی ازخدا خواســـتم به خواستت برسی

-میدونم آرام تو همیشـــه پشـــتم بودی نمیدونم محبتات رو چجوری جبران کنم....خانومه سنگ صبور....

با تعجب نگاهم کرد .

سنگ صبور؟

اوهوم.اسمتو تو گوشیم سنگ صبور سیو کردم،الحق که سنگ صبوری.

لبخند زد و گفت قدم بزنیم؟

-اره چرا که نه-دستام رو تو جیبم فرو بردم و کنارش قدم برمیداشتم.

یک ســـرو گردن ازم کوتاه تر بود.یه لحظه فکر کردم خیلی بهم میایما ،بچه هامونم خوشگل میشن .

سکوت بینمون داشت طولانی میشد ،بیمقدمه شروع کردم:

آرام میدونی خیلی خوشگلی؟

نگاهم به روبرو بود ولی میتونستم حرکاتش رو ببینم.

سر شو به سمتم برگردوند و بدون حرف نگاهم میکرد انگار منتظر بود بقیش رو بشنوه پس ادامه دادم:

میدونی صورتت نیاز به هیچ ارایشی نداره؟

دست ازقدم زدن برداشتم ،اون هم ایستاد ،برگشتم سمتش و گفتم :

اگه موهاتم بدی تو دیگه عالی میشی ،ویک لبخند ضمیمه حرفم کردم و اروم بدون اینکه دستم بهش بخوره شالشو کشیدم جلو.

بدون اینکه حتی کلمه ای مخالفت کنه دستمالی ازکیفش برداشت و رژلبش رو پاک کرد.

به راهم ادامه دادم ،آرام اصلا لجباز نبود ،چه خانومه خوبی دارم من ...

از حرف خودم دلم قیری ویری رفت چند قدم ازم عقب بود

پاتند کرد و خودشو بهم رسوند.

حس کردم میخواد چیزی بگه ،سکوت کردم تاخودش ادامه بده...

راستش ....راستش... یادته اون روزی که باهم چت میکردیم گفتی منو تو ازلحاظ فکری خیلی باهم فرق داریم؟گفتی اعتقاداتمون فرق داره؟ خب من فکر کردم شاید...

تیز نگاهش کردم،سریع سرشو انداخت پایین.

اره خوب یادم بود ،همون روزایی که فکر می کردم دارم دلبستش میشم و سعی می کردم یجوری بینمون فاصله بندازم!!!

wWw.Roman4u.iR

بهش گفتم ما خیلی باهم فرق داریم .گفت ازچه جهت؟
گفتم ازخیلی جهات...

حالا اون فکر کردی اگه اینجوری باشه بیشتر به چشم من میاد؟
پرسشگر نگاهش کردم و گفتم :
یعنی برات مهمه من چطوری خوشم میاد؟
معصومانه تو چشمم نگاه کردو مظلومانه گفت:

خب نه ...یعنی اره...یعنی چیزه
حس کردم خیلی معذب شده سعی کردم ادامه ندم.
کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم بریم چیزی بخوریم؟
برگشت تو جلد بچه گانه خودش و خوشحال گفت :

—اررره بـــــستنی....
خندم گرفته بود از حالتش .
ارام تو غیر از بستنی چیز دیگه ای هم بلدی؟
ریز خندیدو گفت من عاشق بستنی ام .

زیر لبی گفتم فقط عاشق بستنی؟

چیزی گفتی؟

نه نه میگم بزن بریم...

فردای اون روز برگشتم ساری و چندروز بعد باز به تهران برگشتم.

ارتباطم با آرام بیشتر شده بود و این حس تو وجودم با هر بار دیدنش شاخ و برگ میگرفت.

امروز چهل روز از شروع کارم میگذره.با اولین مبلغ قرار داد از ساختن ابزار و فروشش به شرکت یه ماشین دنا خریدم تا رفت و آمد برام راحت بشه.ولی هنوز هیچ حقوقی دریافت نکرده بودم.

تعطیلات عید تازه تموم شده بودو من تو مسیر برگشت به تهران بودم ،این چند روز حسابی رفع دلتنگی کردم دلم برای غرغرکردنای مامان و دستای گرم و مردونه ی بابا تنگ شده بود.

این عید هم مثل عید هر سال خوش گذ شت ،با این تفاوت که نسبت به سال های قبل افکارم مردونه تر شده بود.

wWw.Roman4u.iR

این همه تغییر تو چند ماه برای خودمم جای تعجب دا شت چه بر سه به فامیل .

آرام حســـابی مشـــغول درس خوندن شـــده بود.بالاخره چند ماهی بیشـــتر تا کنکورش نمونده بود.

خیلی دلم براش تنگ شده بود ده روزی می شد که ندیدمش ولی نباید هواییش می کردم تا راحت به درسش برسه.

یه گوشه نگه داشتم یکم خرت و پرت بخرم تا توماشین چرتم نگیره.

۲۴ساعتی میشد با ارام حرف نزده بودم

تصمیم گرفتم قبل از اینکه حرکت کنم بهش زنگی بزنم.

این شد که شمارش رو گرفتم.

باهاش که حرف زدم حس کردم صـــداش گرفتســـت ،ولی هرچی پیگیر شـــدم چیزی نگفت.

یکم با هاش حرف زدم وقتی حس کردم حالش بهتر شـــد ازش خدا حافظی کردم و دوباره راه افتادمـ

یه ایده ی نو داشتم باید حسابی روش کار میکردم تا بتونم خودم رو تو شرکت ثابت کنم.
از حق نگذریم حسام خیلی کمکم کرد تا توشرکت جا بیفتم.
تلفن اتاقم به صدا درومد و ازم خواسته شد تا به اتاق مدیریت برم.

باهمون ادب و نزاکتی که کمتر تو خودم میدیدم، که به لطف پرســتیژ این شرکت بهش رسیده بودم، با شایان دست دادم و عرض ادب کردم.
به نشستن دعوتم کرد.
این مدت رابطمون باهم خیلی خوب بود به هرحال تقریبا همســن و ســال بودیم. شرکت برای پدرش شایان بزرگ بود ولی پسرش تقریبا شرکت رو اداره میکرد.

-دوســت عزیزم اقای فراهانی"باعرض تبریک، اولین حقوقتون رو به حســاب شما واریز کردیم

و بعد هم یه کارت حساب بانکی سمتم گرفت و گفت:

ازین ببعد حقوق شما به این شماره حساب واریز میشه.

wWw.Roman4u.iR

باهمون ادب و احترام ازش تشکر کردم و از اتاقش خارج شدم.
خـــب...خـــــب ،اینم اولین حقوق کارمندی من.
دلم میخواست با اولین حقوقم برای آرام یه هدیه بخرم

فکر کردم شاید بهتر باشه با خودش بیام و هرچی دوست داره براش بخرم ...اما نه خودم با سلیقه خودم بخرم بهتر سوپرایز میشه .

میدونستم آرام عاشق ساعت و دستبنده ،جلوی اولین پاساژ نگه داشتم و یک ساعت خوشگل مارک دخترونه براش خریدم.

هنوز از پا ساژ بیرون نیومده بودم که،چشمم به یه کیف خوشگل زنونه افتاد و اون رو هم برای نادیا خریدم.
چند دست لباس برای خودم و حسام هم خریدم ،دیگه ولخرجی بس بود .

یه نگاه به ســـوییت جمع و جور و نقلیم انداختم.یه ســـوییت یک خوابه ی شیک...
جای محمد و فرزاد حســـابی خالی بود تا باهم گند بزنیم به همه چیز،یکی از یکی شل*خ*ته تر.

کتم رو روی د سته مبل پرت کردم و بدون اینکه لبا سام رو عوض کنم، رو مبل ولو شدم.

هیچ وقت تو عمرم ساعت هفت صبح بیدار نمی شدم،دانشگاه هم که میرفتم کلاسای صبحم رو میپیچوندم.

ولی ازین ببعد باید عادت کنم.

بازهمـ طبق روال این چند مدت تا بیکار میشدم آرامـ میومد تو ذهنم.

باید یه قرار باهاش میزاشتم تا ببینمش ،خیلی هواشو کردم.

قبلش زنگ ـ زدم خونه.بیچاره مامان همیشه زنگ می زد اما من خیلی بیمعرفت شدم .

آرام:

خسته از این همه درس، از اتاقم اومدمـ بیرون و رفتم پایین.

بابا دا شت با آراد بازی میکرد.آراد تا منو دید دوید طرفم عا شقش بودم.داداش کوچولو شیرنم بود دیگه.

بغلش کردم و محکم لپشو ب*و*سیدم.

مامان تو اشپز خونه بود،با این که اوضاع مالیمون خوب بود ولی مامان همیشه دوست داشت خودش خانوم خونه باشه و آشپزی کنه.

رفتم تو اشپزخونه.مامان کلشو کرده بود تویخچال و نمیدونم چیکار میکرد.

wWw.Roman4u.iR

از پشت سرش دست انداختم گردنش و ب*و*سیدمش.
-قربون مامان خوشگلم ،ناهار چی داریم ؟

با همون مهربونی ذاتیش بهم لبخند زد و گفت زرشک پلو با مرغ...

آخ مامان خیلی گشنمه .
-الان میزو میچینم دخترم.

رفتم سمت بابا ،که گفت:
دختر خوشگلم نمیخواد باباشوهم بغل کنه؟
به سوی آغوش بابا پرواز کردم.
بغلم کرد . محکم لپش رو ب*و*سیدم.

چهرم بیشتر شبیهه مامان بود و تنها چیزی که از بابا به ارث بردم موهای حالت دارش بود.
-درسا چطور پیش میره دخترم؟
خودمو لوس کردم و گفتم :
خیلی سخته بابا ،خسته شدم.
-به خودت فشار نیار بابا جان از خودت که واجب تر که نیست .
و اروم پیشونیم رو ب*و*سید.

امروز با سوران قرار داشتم،مامان از تمام رفت و آمد هام مطلع بود.
با این که نگرانی رو از چشـــماش میخوندم ولی همیشـــه می گفت؛ می دونم عاقل تر از اونی هستی که کار اشتباهی بکنی.
اما بابا چیزی نمی دونســـت،نه به خاطر این که پنهان کاری کرده باشـــم،فقط نمیخواستم بی خود نگرانم بشه.
اماده به خودم تو آینه نگاهی انداختم،همه چیز خوب بود.

یه مانتو عروسکی آبی با شلوار جین سفید و شال کرمی رنگ.
کلا عاشق رنگ سفید و آبی بودم.

آرایش نکردم و فقط یک رژ خیلی کمرنگ زدم که زیاد تو چشم نباشه.
سوران دوست نداشت زیاد آرایش کنم.چرا برام مهم بود؟
خب معلومه دوسش داشتم ولی دوست نداشتم تو ابراز علاقه پیش قدم بشم.
با تک زنگی که سوران زد.کیفمو برداشتم و اومدم بیرون.
سرکوچه تو ماشین منتظرم بود.
نگاهش به روبه رو بود و با یک ژست قشنگ نشسته بود.
از دور که دیدمش دلم براش ضعف رفت.
خدایا یعنی میشه اونم عاشقم بشه؟!

با قدم های آهسته بسمتش رفتم.

wWw.Roman4u.iR

انگار متوجهم شد که برگشت سمتم.

درو باز کردم و نشستم.

-ســـــــــلام من اومدم...

ناخودآگاه ازدیدنش همه وجودم شـــاد شـــد و بی اراده لبخند روی صـــورتم نشست.

بهش نگاه کردم .برای چند ثانیه بهم خیره بود و نگاهم می کرد.

ارنج دسـتش رو شـیشـه ماشـین بود . با دسـت دیگش فرمون رو گرفته بود و شیرین نگاهم میکرد.

--خوشگل شدی...

-بووووودم...

-اعتماد به نفستم خوشگله!

-خودت بهم گفتی خوشگلی یادت رفته؟

-نه ،یادم نرفته هنوزم سر حرفم هستم.

یکمـ نگاهم کرد و گفت:

این رنگ خیلی بهت میآد...

وبلافاصله ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم.

از این همه توجه قند تو دلم آب شد.

به نیم رخ جذابش نگاه کردم ،یه پیرهن کرم رنگ که خیلی بهش میومد و رنگ چشماش رو روشن تر نشون میداد با یک شلوار مشکی کتان پوشیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و عطر تلخ خوشبویی که تو فضا پخش شده بود،به ریه هام فرستادم.

-خـــوردی پسر مردومو...

به خودم اومدم .

-ها؟؟

-هیچی میگم تموم شدم واسه بقیه هم بزار.

-کدوم بقیه؟

-بلند بلند خندیدو گفت:

فسقلی تو عوض بشو نیستی...

دســت و برد ســمت ضــبط و یه آهنگ خیلی قشــنگ از مهدی جهانیان پلی شد.(اروم اروم)

-کجا بریم خانوم؟

خانوم؟؟!!

ازخانوم گفتنش داشــتم پس می افتادم.خدایا یعنی اونم دوســتم داره؟(خب خانومی دیگه نکنه آقایی؟چیز عاشقونه ای که نگفته)

با خودم درگیر بودم...

-الووووو صدا نمیاد؟

برگشتم سمتش.

wWw.Roman4u.iR

ها؟چی؟

-پرسیدم کجا بریم؟

یکمـ فکر کردم .

اومممممم...

و با خوشحالی گفتم:

آهـــــا.....بزن بریم شهر بازی.

سوران:

جاآاااان؟؟؟؟!!!!!

گفت شهربازی؟؟؟؟؟

وای من از شـــهر بازی بدم میاد،از بچگی میترســـیدم،اما هیچوقت هم کم نمیاوردم ولی تا جای ممکن از زیرش در میرفتم.

آرام مگه بچه ای شهر بازی می خوای؟

-آره دیگه بچه ام ،نیستم؟؟

خب خودت گفتی کجا بریم منم نظرمو گفتمـــــ اگه تو دوســت نداری هر جا خودت خواستی میریم.

اوخی چه مهربون.خواســتم بپیچونم ولی گفتن گ*ن*ا*ه داره حالا یه بار یه چیز پیشنهاد داد نزم تو ذوقش.

پس پیش به سوی شهربازی.

از پایین به ارتفاع زیاد رنجر نگاه کردم و آب دهنمو محکم قورت دادم.

ا خه اینم شـــد جا؟ خب دختر خوب همه میگن بریم خرید تو میگی بریم شهربازی؟

حالا خداروشکر نگفت بیا اینو سوارشیم.وگرنه درجا سکته میزدم.

ازسر اسودگی نفس عمیقی کشیدم.

زودی نگاهم رو از رنجر گرفتم تا فکرنکنه حالا کشته مردشم.

-چیه دوست داری سوار شیم؟

یه جوری برگشتم طرفش که تمام مهره های گردنم صدا داد

-ها؟؟نه بابا این خیلی شلوغه ولش کن

-عههههه کجاش شلوغه از همه صفای دیگه خلوت تره بیا بریم دیگه.

بعدش هم از گوشه پیرهنم گرفت و کشوند سمت صف.

یهو دست ازکشیدن برداشت و برگشت سمتم ، چشماشو ریز کرد و گفت :

-ببینم نکنه میترسی؟

-منو و تررررررس؟؟؟

تک خنده ای کردم و زدم رو نوک بینیش.

-کوچولو نگـــــو این حرفو!!!!

ناچار به بلیطای تو دستم نگاه کردم و هی به خودم دلداری میدادم.

-چیزی نیست که!میخوای این جغله بهت بخنده؟!

wWw.Roman4u.iR

اصلا چشمامو میبندم....اره همین کارو میکنم....زودی تموم میشه

طولی نکشید که نوبتمون شد.
رو صندلی نشستم و هرچی دعا بلد بودم قاطی پاطی زیر لبی خوندم .
خدایا کمک کن ضایع بازی درنیارم.

یه نگاه به آرام انداختم چنان با هیجان دور و بر شو نگاه میکرد انگار حالا سفر کـُره ی ماه میخواد بره.

این اصلا قیافش به این شیطونیا نمیاد!
من گـــــفتم الان میترســه میگه پیاده شـیم ولی انگار فقط من داشــتم ســکته میکردم.

با شروع حرکت دستام به میله ها قفل شدو چشمام رو بستم.
صدای جیغ خفیف آرام به گوشم رسید.باهیجان گفت:
-واااای سوران راه افتاد.
ایخداااا.پسر مگه مرض داشتی خب بگو میترسی دیگه.
با شروع حرکت جیـــــغ بنفش کشیدنا هم شروع شد.

ای درد....ای مرض....انگار مجبورن. خب برین تاب بازی کنین میترسین دیگه.

سرعت اوج گرفت .

یا امـــام غریـــب...

الانه که سقـــط شم.

آرام اما همچنان با هیجان اسممو صدا میزد.

بی سوران شدی آرام جان صدام نزن .

تو یک حرکت و سیله معلق بین هوا و زمین ایستاد کاملا عین خفاش برعکس شده بودیم.

تمام ترس و اضطرابمو روی فشار دستام به میله ها خالی کردم و جیک نزدم ،تاحدی که حس می کردم دستام به سفیدی میزنه.

حالم داشت بهم میخورد،عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود.

فقط منتظر بودم زودتر تموم بشه.

تمام این مدت .چشمام بسته بود و بدنم هم بشدت منقبض شده بود.

بالاخره ایستاد...

بلند شدم.بدنم سست شده بود.بازور بخودم مسلط شدم و حرکت کردم.

wWw.Roman4u.iR

آرامـ با کیف دستاشو بهم کوبید و گفت :
واااای چه کیـــفی داد سوران نه؟
هیچی نگفتم.تمام محتویات معدم داشت میومد بالا.

یه گوشه نشستم.دلم آشوب شده بود.
آرامـ نگاههمـ کرد و انگار متوجه رنگ پریدم شد.
سوران خوبی؟
سوران؟

-خوبم بابا یکم حالت تهوع گرفتم
-وای سوران رنگ زرد شده چت شد آخه یهوو؟
الان برات اب میارم.وبه سرعت دور شد.
متوجه لرز تو صداش شدم و نخواستم حالش گرفته بشه.
با یه بطری اب و یه آب میوه برگشت.
بیا یکم آب بخور حالت بهتر بشه.
چیزی نیست آرام فقط بخاطر چرخشا یکم حالت تهوع گرفتم.
بلافاصله از جام پاشدم.
آرام هنوز با تردید نگاهم میکرد...

-چ یه دختر جون؟میگم خوبم پاشـــو بریم یه چیزی بخوریم که دارم از گرسنگی می میرم.

واقعا همـــ حالم بهتر شده بود ولی هیچ میلی به خوردن نداشتم،فقط برای این که ازون مهلکه نجات پیدا کنم خوردن رو بهترین بهونه دونستم.

آرام بدون این که مخالفت کنه بلند شد و مثل یه جوجه اردک دنبالم راه افتاد.

قدم هاشو تند کرد و رسید بهم.
-سوران تو میترسی مگه نه؟
ای بابا حالاچه اصراری داره مچ منو بگیره!!!
-نه چطور ؟
-آخه تمام مدتی که اون بالا بودیم جیـــــک نزدی!!!

-خب الکی واسه چی جیغ بزنم وقتی هیچ هیجانی نداره؟

با صدای که خنده توش موج می زد گفت:
-پس چرا چشماتو بسته بودی؟
بسمتش چرخیدم وبالحنی اروم گفتم :
-آرام جان ،عزیزم،من الان بگم میترسم، شما بی خیال میشی؟

wWw.Roman4u.iR

خندش اوج گرفت و گفت:

-خب ازاول بگو دیگه چراهی آسمون ریسمون می بافی؟؟!!

مجبور که نبودیم خب میرفتیم جای دیگه...

-آره نمیدونم چرا ولی از وقتی یادم میاد از ارتفاع می ترســم ،دیگه تقریبا نزدیک ماشین بودیم

آخـــــــیش نجات یافتم.

و دقایقی بعد بود که به سمت یه رستوران خوب حرکت کردیم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم،اینجا رو به لطف شایان (مدیرشرکت)پیدا کردم.وقتی همرو به خاطر موفقیت شغلی به شام دعوت کرده بود.

با صدای شکایت آرام قدم هامو آهسته کردم.

-جناب ســوران خان پاهام شــکســت ،تقریبا دارم دنبالت میدوم،خب یکم آرومتر

-زود باش جغله غرغر نکن...

تقریبا خلوت بود.

منو رو گرفتم سمتش .

-چی میخوری؟

بدون این که نگاهی کنه گفت فرقی نمی کنه.

یهو یاد اون جک افتادم که می گفت:
انقدر بدم میاد وقتی به کسی میگی چی میخوری میگه فرقی نداره!!!
خب بنال چی میخوری دیگه ،بیا گوه بخور اگه فرقی نداره.

سرم تو منو بود و سعی می کردم خندمو قورت بدم.

وای فکر کن من به آرامم اینو بگم.
-چیه به چی میخندی؟

نتونستم خودمو نگه دارم و درحالی که واضح میخندیدم گفتم:
هیچی یاد یه چیزی افتادم که گفتنش مجاز نیست!!!

دوپرس جوجه سفارش دادم.دیگه حالم کامل خوب شده بود تازه می فهمیدم خیلی گرسنمه.

یاد کادویی که براش خریدم افتادم.خوب شـــد یادم اومد،یادم باشـــه رفتیم تو ماشین بهش بدم.

wWw.Roman4u.iR

بهش نگاه کردم ســـرش پایین بود .چقدر رفتاراشـــو دوســـت داشـــتم،ایکاش میتونستم راحت بهش بگم دوسش دارم.
اما بعضی حرف ها رو نمیشه راحت گفت،مثل چقدر دوستت دارم ها...

آرام:

غذا رو تقریبا تو سکوت خوردیم،من بیشتر با غذام بازی می کردم.

استرسم گرفته بود،ازین که نمیدونم تو ذهنش چی میگذره مضطرب میشم.

یعنی من فقط براش یه دوست دخترم؟
وقتی گفت یاد چیزی افتاده که نمیشـــه بگه دلم گرفت،حس کردم حتما با یه دختر دیگه قبلا اینجا اومده و داره به خاطرات قبلش میخنده.

تو دلم درد خنده ای کردم ،هه آرام خانوم حسود شدی؟
اصلا نمیدونم باید چی کار کنم.

همه چیز این پسر برام جذابه...خنده هاش،نگاه کردناش،نشستنش و حتی غذا خوردنش

یعنی میشه دوستم داشته باشه؟
خب اصلا چرا خواست موفقیت کاریشو با من جشن بگیره؟

پوووف خدایا نمیدونم چیکار کنم...

باید بفهمم تو دلش چیه؟
من از این که فقط به عنوان دوست دختر کسی باشم خوشم نمیاد،دوست ندارم کسی باشم که فقط اوقات بی

کاریش رو باهام پر کنه.

-چرا نمیخوری آرام؟نکنه چاق میشی هوم؟
لبخند زدم .....نه میخورم
-نکنه دوست نداری؟اگه دوست نداری چیز دیگه ای بگیرم؟!
نه ،نه ،عالیه می خورم.
بعدازخوردن غذا قرار شد سوران منو برسونه خونه دیگه تقریبا ساعت۱۰:۳۰بود حتما بابا تا حالاشک کرده من هیچوقت تا این موقع بیرون نبودم.
تو ماشین نشستیم منتظر شدم سوران حرکت کنه،اما انگار داشت فکر می کرد.
یهو کامل برگشت طرفم و با یه شوق خاصی گفت:
-خب، خب سوپرایز اصلی امشب هنوز مونده!
سوپرایز؟

wWw.Roman4u.iR

-اوهوم...

سوران من دیرم شده.

-نترس جایی نمی ریم همینجاست.

یک لحظه ترسیدم،چه اطمینانی کردم آخه تا این ساعت، این موقع شب ،این جای خلوت و تاریک؟

بی حرف فقط نگاهش کردم.

برگشت سمت صندلی های عقب .یه پلاستیک برداشت و داد دستم.

این چیه؟

-توشو نگاه کن...

داخلش یک جعبه کادو پیچ شده خیلی قشنگ بود.

با تعجب نگاهش کردم.

سوران؟این مال منه؟

اره بازش کن...

کنجکاو نگاهم میکرد،انگار عکس العملم براش مهم بود.

با هیجان بازش کردم.

واااای خداااای من،یه ساعت خیـــــلی خوشگل بود.

سوران خیـــــلی قشنگه ،خیلی دوسش دارم.

قدر دان نگاهش کردم و گفتم:

سوران تو خیلی خوبی واقعا ممنون.

-قابل شمارو نداره،بده برات ببندمش...

ازین که تمام سعیشو میکرد تا دستش باهام تماس نداشته باشه خیلی خوشم میومد.میدونستم سوران این چیزا براش مهم نیست ولی بخاطر من داره مراعات میکنه.

همزمان که سوران ساعتو برام می بست گفتم:

سوران ازکجا میدونستی عاشق ساعتم ؟

نیم نگاهی بهم انداختو و با شیطنت گفت:

کلا چشمات بهم میگه عاشق چه چیزایی هستی.

(این حرفش با منظور بود، نبود؟)

ادامه داد:

-خودت گفته بودی یادت نیست؟

من تمام این حرفارو اونوقت ها که هنوز هم دیگرو ندیده بودیم بهش گفتم چه ذهن خوبی داره.

بیا آ آ...اینم ساعت،بستمش

یکم دستمو چرخوندم و خوب نگاهش کردم.

باباااا سلیقت خیلی خوبه ها..

دلم میخواست بپرم بغلش کنم،اما حیف آدم این کارا نبودم

با لبخند ملیحی هنوزم نگاهش میخ شده روی من بود.

ازنگاهش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

wWw.Roman4u.iR

ایکاش میتونستم بگم سوران این بهترین کادوی زندگیم بوده.اما میتر سیدم به حس درونیم پی ببره.

چند ثانیه بدون حرف گذشت و بالاخره راه افتاد

وارد سالن شدم،خدا خدا می کردم بابا خواب باشه .

نگاهمو به اطراف چرخوندم، بابا داشت کتاب میخوند .

سرشو بالا گرفت ،با دیدنم کتابشو بست و عینک رو از روی چشماش برداشت.

-سلام بابا جونم.

پرسگر نگاهم کرد.

سلامـ دخترم ،کجا بودی تا این موقع ؟و به ساعت اشاره کرد.

-پیش مهدیه بودم بابا ،باهم درس میخوندیم.

برای اولین بار تو عمرم دروغ گفتم ..اه لعنت به من.

وای نستادم تا بیشتر از این شرمنده نگاه بابا بشم.

با اجازه ای گفتم و رفتم سمت پله ها فقط دلم میخواست تو اتاقم باشم.

رو به روی اتاق من اتاق آراد بود.یکم سرک کشیدم ،مامان داشت آراد رو میخوابوند.

نگاهش بهم افتاد ،براش دست تکون دادم و از دور ب*و*سیدمش، مامان لبخند گرمی تحویلم داد ولی نگاهش نگران بود.

دلمـ گرفت ...

ازین که مامان نگرانمه ولی هیچی نمیگه ،ازین که بابا فهمید دروغ میگم ولی چیزی نگفت،ازین که نمیدونم حس سوران چیه ؟ که عا شق کسی شدم که حتی نمیدونم چه نقشی تو زندگیش دارم.

تصمیم گرفتم هر طور شده از دلش باخبر بشم.این طوری که نمیشه!!

لباسامو با یه دست لباس راحتی عوض کردم.

روی تخت نشستم ،باخودم فکر میکردم اگه بگه دوستم نداره چی؟

اگه ازین که تو نگاه اول عاشق شدم،بهم بخنده چی؟

بغضم گرفت!!ولی تا کی بالاخره که باید بفهمم دلم نمیخواد بیشتر ازین پیش برم.

همون لحظه مامان سرشو از لای در نیمه باز اتاق اورد تو

-آرام جان میشه بیام تو؟

اره مامان جان بفرمایید.

اومد داخل و درو پشت سرش بست.

میشه حرف بزنیم؟

میدونستم چی میخواد بگه،سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

کنارم نشست.

آرام جان....نزاشتم ادامه بده،دستاشو گرفتم و گفتم:

مامان گلم نمیخواد نگران من باشید.من میدونم دارم چی کار می کنم،مامان مطمعن باشین من از اعتماد شما سوء استفاده نمی کنم.

wWw.Roman4u.iR

مامان که انگار یکم خیالش راحت تر شده بود با خوشرویی گفت :
میدونستم دخترم عاقل تر ازین حرفاست،همون موقع که دیدمش حس کردم نباید ادم بدی باشه وگرنه یک لحظه هم نمیزاشتم باهاش بیرون بری.
بلند شد و خواست بره که صداش زدم:
مامان؟
-جانم؟
بابا....؟!
نگران نباش با من ،فقط توهم سعی کن دیگه تا این موقع بیرون نباشی.درست نیست.
-چشم.
مامان رفت و من هم بعد از این که صورتمو شستم و مسواک زدم سعی کردم بخوابم.
اما هر کارکردم نشد. فکر و خیال نمیزاشت بخوابم.
تصمیم گرفتم...

تصمیم گرفتم هر طور شده تکلیف خودمو مشخص کنم.
گوشیمو برداشتم،تعلل داشتم.
اره من باید کار درست رو انجام بدم،درستش همینه.
دستام رو صفحه می لرزید و مدام می نوشتم و باز پاک میکردم.
کف دستام عرق کرده بود ،کلافه تو جام نشستم.پاهامو از تخت اویزون کردم.

پووووف، خدایا کمکم کن!
دوباره گوشیمو برداشتم ،بسم الله

گفتم و شروع کردم به نوشتن...
بالاخره بعد از کلی جون کندن ارسال کردم!
(مرسی ،مرسی ،مرسی...بابت هدیه ی قشنگتـ سورانـــی خیلی دوست دارم)
یمدت گذشت سوران انلاین بود ،پیامم رو خوند ولی جواب نداد!!!
هرلحظه استرسم ببشتر می شد ،ازشدت اضطراب حالت تهوع گرفته بودم.
مضطرب طول اتاقو میرفتم و برمی گشتم.
گوشیمو پرت کردم روتخت و پایین تخت نشستم رو زمین ،پاهامو بغل گرفتم.
بغضم گرفت،حتما نمیخواد جوابمو بده

حتما الان باخودش میخنده و میگه اینو باش،چه زود به خودش گرفت یه هدیه براش خریدم عاشقم شد.
وقتی به خودم اومدم دیدم به پهنای صورتم اشک میریزم.

سوران:

به چیزی که چشمام می دید اطمینان نداشتم.
خیلی دوستت دارم؟
با خودم چند بار پشت سرهم تکرار کردم.

wWw.Roman4u.iR

دوستت دارم....دوستت دارم...

..خب دوســتت داره دیگه این که چیزی رو نمیرســونه،آدم خیلی هارو ممکنه دوست داشته باشه.

ضــربان قلبم شــدت گرفت،گوشــی رو تو دســتم جا به جا کردم و شــمارشــو گرفتم.حرف کشیدن از آرام کار سختی نبود.

با دومین بوقی که خورد جواب داد:

_الو؟!

صداش گرفته بود انگار گریه کرده،شایدم خواب بوده؟!

ولی نه همین پنج دقیقه پیش بود پیام داد.به همین زودی که نمیخوابه!!

فکرم رو به زبون آوردم:

آرام گریه کردی؟

نه فقط یکم سرم درد میکنه،دراز کشیده بودم.

سرت؟چیزی شده آرام؟خونه چیزی بهت گفتن؟

_نه سورانی چیزی نشده ،یه سر درد عادیه استراحت کنم بهتر میشم.

باشه آرام جان مزاحمت نمیشم استراحت کن...فقط....

_فقط چی؟

یکم مِن مِن کردم . بالاخره دلمو زدم به دریا...

آرام....اومممم

اون پیامی که دادی؟

-خُب؟!

خب چقدر؟

-چی چقدر سوران؟

چقدر دوسم داری؟

مکث کرد.فقط صدای نفس کشیدنش به گوشمـــ میخورد. سراپا گوش شدم ،بعداز چند لحظه گفت:

-انقدری که فکر کنم دارم عاشقت میشم!!!!!

واااای نـــــــه؛باورم نمیشه،اون گفت داره عاشقم میشه؟

توهم نزده باشم؟

واااای خدایا باورم نمیشه،آرام گفت عاشقم شده.

حال اون لحظه رو نمیدونم چجوری باید توصیف کنم!

از فرط خوشـحالی زبونم بند اومده بود،دنبال یه واژه ی مناسـب میگشـتم که حسمو بهش بگم.ولی نمیدونستم چی بگم؟

سکوتم دا شت طولانی می شد ،واین سکوت می تونست برای آرام به معانی دیگه تعبیه بشه.

wWw.Roman4u.iR

حس کردم ،صدای فین فین کردنش میاد.با بغض تو صداش گفت:
میدونم مسخرست...
حرفشو قطع کردم و نزاشتم ادامه بده..

اولین چیزایی که به ذهنم اومد تند تند به زبون آوردم.
آرام منم دوستت دارم ،عاشقتم به مولا...

گریه نکن تو رو خدا،من خیلی وقته که دوســتت دارم،ولی نمیتونســتم بهت بگم.

خیلی وقته که مهمون دلمی دختر!
با لحنی توام با گریه و خنده گفت:
پس خودتو آماده کن که این مهمون اومده کنگر بخوره لنگر بندازه، حالا حالا ها هم قصد رفتن نداره.

از زور خوشحالی و هیجان دست و پام می لرزید.درحالی که سعی می کردم لرزش صدام رو کنترل کنم گفتم:
آرام...امشب بهترین شب زندگیم بود واقعا ممنونتم.

-حتی بیشتر از وقتی که خبر استخدامت رو شنیدی؟

حتی بیشتر ازون روز خوشحالم.

گاهی اوقات اینقدر ذهنت رو درگیر حل یک مسـئله میکنی ،اما نمیدونی چجوری باید حلش کرد .بعد یهو درسـت وسـط درگیری ذهنی که داری همه چی یجوری حل میشه که باور نمیکنی.
مثل من که هنوزم باور نمیکنم آرام بهم ابراز علاقه کرد در حالی که هیچوقت فکر نمیکردم پا پیش بزاره.

اون شب تا صبح نخوابیدم،حتی در نبودش هم با فکر کردن بهش ضربان قلبم شدت میگرفت.
مدام این جمله تو ذهنم تداعی می شد:
انقدری دوستت دارم که فکر کنم دارم عاشقت می شم....
وقتی این جمله رو ازش شنیدم ،دیگه به هیچی فکر نکردم.
فکر نکردم شـاید نتونم زندگی که لایقشـه بسـازم.دیگه دلم بود که به عقلم پادشاهی میکرد.خدا بزرگه مهم اینه که دوستم داره...
برای من همین قدر که بهم فکر کنه کافیه چه برسه به این که عاشقم شده.

ساعتو نگاه کردم پنج صبح بود،چشمام از بیخوابی میسوخت.
حالا فردا چجوری برم سرکار!!!
ناخوداگاه دستم رفت سمت گوشی و بهش پیام دادم:
(دلم برات تنگ شده)چندتا هم شکلک غمگین فرستادم .

wWw.Roman4u.iR

فکر نمیکردم بیدار باشه ،اما درکمال تعجب جواب داد:

هنوز ده ساعت نشده پیش هم بودیم،به همین زودی دلت تنگ شد؟
جواب دادم:
فکر نمی کردم بیدار باشی...
یعنی تو دلت تنگ نشده؟
اره بیدارم ،اصلا نخوابیدم.
سوران باورت میشه من ازت جدا می شم دلم برات تنگ میشه دوست دارم هر لحظه پیشت باشم.چقدر راحت شدم حرفمو بهت زدم انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد.

با حرفاش داشتم تو آسمونا پرواز می کردم براش نوشتم:

دوست دارم هوارتاااااا.به خدا آرام فقط از این که طرد بشم میترسیدم واسه همین بهت ابراز علاقه نمی کردم مطمعن بودم ازم بدت نمیاد، ولی میترسیدم برات درحد برادر با شم.همیشه دو ست دا شتم،الان چند ساعتی میشه همه دنیام شدی...
یکم طول کشید جواب نداد،حتما خوابش برده دیگه ،دستمو گذاشتم زیر سرم و تو جام جابجا شدم بخودم فشار آوردم تا خوابم ببره با این که خیلی خسته

بودم اما ذهنم انقدر مشـغول بود که نمیتونسـتم بخوابم.وییره گوشـی به صـدا درومد،پیام از طرف آرام بود:
عزیزمی، منم دوست دارم...
پاشو نمازتو بخون!!!

نماز؟؟؟!!!خیلی وقت بود نماز نمی خوندم .

خدایا بهم لیاقت بده آرامو خوشـبخت کنم ،میدونم دوسـتم نداری ولی اون خوبه ،پاکه،نماز می خونه ...

بلند شدم ،وضو گرفتم و یکم با خدا خلوت کردم .خیلی حال خوبی بود.

همونجا با خودم عهد بستم به غیر از آرام به هیچ کسی حتی فکر نکنم ،وبرای رسیدن بهش مثل خودش پاک باشم.

اون روز حتی به تقدیری که سرنوشت برام رقم زده حتی فکر هم نکرده بودم...

نگاهم رو به ساعت دوختم،هفت بعدازظهر رو نشون می داد..

چند تا ایده

wWw.Roman4u.iR

جدید داشـتم و حسـابی روشـون کار می کردم.تو این قرارداد شـش ماهه باید خودمو نشون بدم،نباید این فرصت طلایی رو ازدست بدم.

امروز خیلی خسته بودم. بی خوابی دیشب تمام توان امروزم رو گرفته بود.

به زور قهوه امروز سرکار سر پا موندم .

نگاهم رو از صفحه مانیتور گرفتم.سیستم رو خاموش کردم.

بعداز جمع کردن وسـایل هام از اتاق خارج شـدم .برعکس خونه هرچی شل*خ*ته بودم اما درعوض شدیدا رو اتاق کار حساس بودم.

ساختمان شرکت خیلی بزرگ بود یه ساختمان چهار طبقه بزرگ با شیشه های دودی.

کارخونه از اداره جدا بود ،حسـام چون مدیر فنی بود بیشـتر مواقع تو کارخونه بود و کمتر تو دفترش پیداش می شد.

من طبقه چهارم بودم و حســـام طبقه همکف.اتاق مدیریت هم همون طبقه چهارم بود.

شایان بچه خوبی بود،تو کارا کمکم می کرد و برخورد خوبی باهام داشت .

اما هنوزم به خودم اجازه نمی دادم به اســـم کوچیک صـــداش کنم و دوســـت داشتم ضوابط حفظ بشن.هرچی باشه من کارمندشم ...

به اتاق حسام که رسیدم نگاه اجمالی انداختم،میدونستم نیست .
چندروزی مرخصی گرفته بود وبا خوانواده نادیا مسافرت رفته بودن.

هنوز از جلوی نگهبانی رد نشده بودم که یکی از پشت سر صدام کرد:
-آقای فراهانی.....آقای فراهانی...
ایستادم و پشتمو نگاه کردم،یه دختر بود!!!
برگشتم عقب که دیدم یه دخترست که با قدمای تند میومد سمتم،نیششم تا بنا گوش باز بود،روش دقیق شدم.

من اینو میشناسم آیا؟؟!!"
از دوست دخترای خدابیامرزمم که نیست،چرا یادم نمیاد؟

wWw.Roman4u.iR

معلومه منو میشناسه وگرنه چه دلیلی داره این جوری لبخند بزنه ؟
رسید بهم،انقدر تند تند راه رفته بود که نفس نفس می زد.
با حفظ همون لبخند براندازم کرد،یه لحظه به خودم شک کردم.
نکنه شلوارم پاره شده؟؟!!!
با این فکر سریع یه نگاه به خودم انداختم.به نظر که مشکلی نمیومد .پس چرا داره میخنده الانه که دهنش جر بخوره....

کیفم رو تو دستم جا به جا کردم.
نه انگار نمیخواد حرف بزنه ،پس خودم دهن وا کردم :
با من کاری داشتین ؟
-سلام آقای فراهانی
چروک خفیفی به پیشونیم دادم:
شما خانومه؟؟؟
-دستشو سمتم دراز کرد و گفت:
معتمد هستم ...نگار معتمد!!!

به دستش نگاه کردم،می خواستم بهش دست بدم ولی یاد آرام و حرفای دیشبم افتادم برای همین دستمو از نیمه راه بردم سمت سرم و کشیدم تو موهام.

بدبخت ضایع شد...

بایه نیشخند گفتم:
خانوم معتمد من شمارو باید بشناسم؟

-نه آقای فراهانی من از همکاراتون هستم،تو بخش حسابداری مشغولم.فقط خواستم ورود شما رو به شرکت آذین خوش آمد بگم، شرمنده من تازه متوجه ورود شما به شرکت شدم.

(به به چه خانوم متشخصی،من شما جماعتو نشناسم باید برم بمیرم)

حفظ ظاهر کردم و گفتم:
ممنون از لطفتون امیدوارم همکار خوبی براتون باشم،خانوم معتمد...
-میتونید نگار صدام کنید.
نه اینجوری راحت ترم!!
باشه هرجور میلتونه،به هرحال خوشحال شدم از دیدنتون.بعد هم خداحافظی کرد و رفت.
چهره با نمکی داشت ولی انگشت کوچیکه "آرام منم" نمیشد.

رفتم سمت ما شین هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که یادم اومد این وروجک اصلا ازش خبری نیست!
تا منم زنگ نزنم بخودش نمیاره.گو شیمو درآوردم،میخوا ستم بهش زنگ بزنم که دیدم یه پیام از طرفش اومده.

wWw.Roman4u.iR

بازش کردم یه متن بود...

[عاشقانه هایم تمامی ندارند،وقتی تـــــو بهترین اتفاق زندگیم بودی]
لبخند رضایت روی لب هام نقش بست.
حالا چی جواب بدم؟
خاک تو سرم یه جمله عاشقانه هم بلد نیستم.
گوشیمو گذاشتمـ تو جیبم و سریع به سمت خونشون حرکت کردم.
حتی یک لحظه از دور دیدنش هم کفایت میکرد.انرژی میگرفتم.
نیم ساعت بعد سر کوچشون بودم.
رفتم تو تلگرام ،خواستم یه متنی چیزی پیدا کنم براش بفرستم اما تو گوشیه من فقط جک پیدا می شد .

این شد که بیخیال شدم و تصمیم گرفتم به دلم مراجعه کنم پس نوشتم:

[عـ شق یعنی؛ خیابان به خیابان همه را رد کنی و ناگهان بر سر یک کوچه کمی مکث کنی،و ندانی که چرا.
عشق یعنی به نگاهی لب یک پنجره دیوانه شوی...]

خودم که کف کردم عجب چیزی سرودم.
حالا دروغ نباشه دست پا شکسته قبلا یه چیزایی شنیده بودم

پشت بندش یه پیام دیگه فرستادم:

اگه خونه ای و میتونی یک دقیقه بیا پایین ببینمت...
چشمم روی پنجره اتاقش بود،پرده رو کنار زد یه نگاه کرد و زود انداخت.
حتی ازهمین فاصـــله هم حســـش می کردم و جریان خون تو رگام شـــدت می گرفت.
دلم براش تنگ شـده بود حالا خوبه دیروز پیشـش بودما.ای بابا معلوم نیست چی به سرم آورده.

آرام:

وقتی متن پیامش رو خوندم دلم لرزید،دیگه طاقت نداشتم از صبح زنگ نزدم که مزاحم کارش نباشم. خودمم که از درس هیچی نفهمیدم.

تا خواستم اسمشو لمس کنم،پیام بعدی ازطرفش اومد:

اگه میتونی بیا پایین ببینمت...
از پشت پنجره دیدمش خودش بود. دیوونه اومده بود سرکوچه.
سریع یه مانتو رولبا سام پوشیدم و یه شال سرم انداختم وبا دو از خونه خارج شدم.
انقدر عجله کردم که وسطای حیاط دیدم صندلای بابا رو پوشیدم.

wWw.Roman4u.iR

برگشتم دمپایی انگشتی های خوشگل خودم رو پوشیدم و سریع از حیاط

خارج شدم.
خوبیش این بود که مامان و بابا رفته بودن خرید کنن وا سه خونه و کسی خونه نبود.
بیست متری عقب تر از خونه پارک کرده بود.
عجله رو کنار گذاشتم،و با قدم های اهسته بسمتش رفتم. از دور براش دست تکوم دادم ،جوابمو متقابلا داد.
عزیزم تریپ اداری چقدر بهش میاد.دلم ضعف رفت براش .دلم میخواست ماچش کنم،چی میشه اگه این کارو کنم؟
سری تکون دادم تا از توهم بیرون بیام.رسیدم بهش.

سلام سورانی،خسته نباشی...
چشماش برق می زد، یه لحظه تو دریای چشماش غرق شدم.
خیره تو چشماش بودم ،خیره تو چشمام بود ،
بایه لبخند ملیح اروم گفت:
سلام عشقم...
عشقم؟
وای سرخ شدم،قلبم ازجا کنده شد.تازه یادم اومد دیشب بهش ابراز علاقه کردم.

تاجای ممکن سرمو انداختم پایین.

و با انگشتام بازی میکردم.

یهوو یکی محکم زد رو پیشونیش و گفت واااااای!!!!!!

با ترس سرمو بالا گرفتم:

چی شد سوران؟؟؟

شیطون خندید و گفت :

وااای آرام نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شـــده بودا خواهشـــا نگاهتو ازم نگیر.سرتم انقدر نبر پایین دیسک گردن گرفتی.

جدی شد و ادامه داد:

خیلی دوستت دارم آرامم...

وای...وای ...وای...داشـتم پس می افتادم .چقدر راحت و قشـنگ ابراز علاقه میکنه منم که کلا لال شده بودم.

باز دوباره سرمو انداختم پایین.

یهو شروع کرد خندیدن.وا اینم دیوونه شده ها...

بلند بلند می خندید و منم مث بز نگاش می کردم.

wWw.Roman4u.iR

-یه اهمی ... یه اوهومی....منم همینطوری!!!خب یه چیزی بگو نمیری انقدر احساسات به خرج میدی تو.

آخه مگه خجالت داره ،گردنت شـــکســـت انقدر بردی تو یقت.بگیر بالا بزار ببینمت خب.

راســت میگفت نباید این جوری باشــم.ســوران به این جور خجالت کشــیدنا عادت نداره الان باخودش میگه دختره خل و چله.
تمام حس خجالت خودم رو پشت نگاه عادیم پنهان کردم :
-منم دلم ـ برات تنگ شده بود .ازدیروز تا حالا مثل یک قرن گذشته برام،وقتی گفتی بیام پایین انقدر هول شدم نزدیک بود با سر برم تو دیوار.
انگار منتظر بود ادامه بدم ،بیحرف فقط نگاهم میکرد.
با صدای ارومی لب زد:
شنیدی شاعر می گه صدات آرامش محضه ؟دقیقا گل گفته ،فک کنم درمورد تو سروده...
ازدیشب نخوابیدم از خستگی داشتم می مردم ،اما الان که دیدمت قله قافم که بگی میرم.
یکم از ماشین فاصله گرفت و در سمت شاگردو باز کرد:
-بشین بریم یه دور بزنیم ،البته اگه میتونی؟
با دستم به سرتا پام اشاره ای کردم و گفتم :

با این وضع؟!!

عیبی نداره پیاده نمیشیم.

-باشه پس یک لحظه فقط برم گوشیمو بردارم.

یه قدم بیشتر برنگشته بودم که دیدم در حیاط بسته شده و منم کلید ندارم.حالا هم پشـــت در میمونم پس بهتره برم یه دور بزنیم تا مامان اینا بیان.بهتر ازینه که جلو در علاف بچرخم.

دوباره برگشتم سمتش .

-چی شد آرام؟

هیچی بریم.کلیدارو یادم رفت بردارم درم بسته شده.

چشماشو ریز کرد و یه حالت بانمک به خودش گرفت یکم سرشو بهم نزدیک کردو گفت:

یعنی انقدر برای دیدنم عجله داشتی؟

خندیدم و کشدار گفتم:

بـــــــعله دقیقا همین قدر عجله داشتم.

لبخند دندون نمایی زد که سـفیدی دندوناشـو به نمایش گذاشـت .چقدر می خندید خوشگل میشد.

نشستم تو ماشین ،سورانم پشت بندم سوار شد هنوز حرکت نکرده بود.التماس گونه صداش زدم:

سوران

wWw.Roman4u.iR

-جانم؟

همیشه بخند ،لبخنداتو خیلی دوست دارم.

ابرو بالا انداخت و شیطون گفت:

فقط لبخندامو دوست داری؟

-یکم چرخیدم سمتش ،زل زدم تو چشماش دلم میخواست کل احساسم رو از نگاهم بهش تزریق کنم.دیگه از خجالت چند دقیقه قبلم خبری نبود.لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

کل وجودتو دوست دارم.

سرخوش خندید و ماشینو روشن کرد و همزمان گفت:

تو پیشم باشی همیشه میخندم.

پشت چراغ قرمز بودیم.هردو سکوت کرده بودیم.دست برد و ضبط رو روشن کرد.

یه اهنگ خوشگل پخش شد .

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم،انگار تو فکر بود.با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفته بود.

دسته دیگش خم کرده بود طوری که ارنجش روی شیشه ماشین بود و سرانگشتاش روی لبش بود.

چرا یهو ساکت شد؟سکوتشو دوست نداشتم :

-سورانی چیزی شده؟چرا تو فکری؟ساکتی؟

میگم خسته ای ،میخوای برگردیم بری استراحت کنی؟

حالا یه وقت دیگه ام میشه ببینیم همدیگرو.

سرشو سمتم چرخوند لبخند مهربونی زد و تا خواست چیزی بگه،یه پسر بچه با یه دسته گل اومد و تقه ای به شیشه زد:

-آقا توروخدا برای خانومت گل بخر !!!!

خوشحال میشه هاااا

سوران تمام دسته گلو ازش خرید و یه تراول پنجاهی بهش داد.

واااای سوران خیلی قشنگـــه،ولی یه شاخش هم بس بود چه خبره اخه؟

گلارو داد دستم:

واسه خانومم خریدم،دنیارم براش بخرم کمه.

خانومم_این میم مالکیت چقدر قشـــنگ بود.چه حس خوبی بهم میداد وقتی فکر میکردم سوران مال منه .

همونطوری که دنده عوض میکرد،بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن:

از همون روزی که دیدمت،به دلم نشـــســـتی.ســـعی کردم این حس رو نادیده بگیرم و مدام با خودم تو جنگ بودم،اما دربرابرش کم آورده بودم و من واقعا میخواستمت تا این که از حست گفتی.

صداش رنگ غم گرفت.

-آرام میترسم!!!میترسم لیاقتتو نداشته باشم و تورو بهم ندن

wWw.Roman4u.iR

تولایق بهترین چیزای دنیایی،اگه یه روزی نتونم چیزی رو که دوســـت داری برات تهیه کنم،اون روز قطعا روز مرگ منه...

خدارو شـکر لااقل کارم خوبه وگرنه اینو مطمئن باش هیچوقت به خودم اجازه نمی دادم بیام ســمتت و هرجور شــده این حس رو توخودم میکشــتم من فقط میخوام تو خوشبخت باشی.

بغ ضم گرفته بود آخه این چه حرفایی بود که می گفت .آهنگی هم که همزمان پخش میشد به بغضم دامن می زد.(اگه بری،سعید کرمانی)

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد.
آرام جان میخوام تمام حرفام رو همین الان بگم تا بتونی درســـت تصـــمیم بگیری.درسته همدیگرو دوست داریم،اما من عشق رو کنارت ابدی میخوام.
نمی خوام چند روز دیگه ازم خســته بشــی،خودت میدونی از نظر مالی هنوز خیلی مونده بهت برسم.
من به خاطر تو کلا حاضــرم خودمو عوض کنم و هرجور تو دوســـت داری باشــم.برام مهم نیســت اگه بابات مخالفت کنه ،تا ابدم که باشــه منتظرت می مونم.
فقط تو برام مهمی ،ممکنه روزی پیش بیاد که ...

سوران:

واسه گفتن حرفام ،ازقبل برنامه ای نچیده بودم .تمام حرف هام خودبه خود به زبونم جاری میشد.اما الان که فرصتش پیش اومده بود بهتر بود حرف دلمو بزنم....

حرف دلم رو بزنم تا با ذهن باز تصمیم بگیره،هرچند اگه بخواد تنهام بزاره داغون می شم ولی الان بهتر از فرداست

آخربن جمله رو هم گفتم:
آرام تو فقط برام مهمی،ممکنه روزی پیش بیاد که...
هنوز ادامه حرفم رو نگفته بودم،یه نگاه گذرا بهش انداختم.با دیدن آرام انگار بهم برق وصل کردن.
وقتی نگاهش کردم چشماش خیس اشک بود.همینطوری بی صدا گریه می کرد.
ناخوداگاه پامو گذاشتم رو ترمز ،آرام که ازین حرکت ناگهانیم ترسیده بود هین بلندی کشید و خودشو محکم به پشتی صندلی چسبوند.
بهت زده بهش نگاهش کردم:
آرام چرا گریه می کنی آخه؟
تورو خدا من غلط کردم.د نریز لامصب
با این حرفم گریش شدت گرفت،لا به لای هق هقش بریده بریده گفت:

wWw.Roman4u.iR

سوران در مورد من چی فکر کردی؟در سته تو آ سایش بزرگ شدم ولی مهر و محبت حالیمه.وقتی میگم دوستت دارم یعنی دوستت دارم دیگه.
اگه می خواستم واسه خاطر پول ازدواج کنم تا حالا کرده بودم.اصلا تو قول بده تنهام نزاری من قسم میخورم هیچـــــوقت به کس دیگه ای فکرم نکنم.
هیچـــوقت رو با تاکید بیان کرد.
آرام ببخشید ،نمیخواستم ناراحتت کنم.اصلا آ...آ
دستمو گذاشتم رو دهنم و برداشتم .بیا من دیگه حرف نمیزنم خوبه؟
حالا بخند،گریه می کنی زشت میشی.
بی توجه به حرفم ،دستمالی از جلو برداشت و صورتشو پاک کرد.
صدامو کلفت کردمو و بامسخره بازی گفتم :
خوش ندارم گریه کنی عیال شیرفهم شد؟؟!!!

خندش گرفت ،البته بیشتر شبیهه گریه بود تا خنده.
معصوم نگاهم کرد و چند ثانیه بعدگفت:
سوران دیگه حتی تو خلوت خودتم فکر نکن رفیق نیمه راه باشم.باشه؟
-ای به چشـــم شما جون بخواه.
یکم لبش به خنده وا شد و گفت:
فدای چشات حالا راه بیفت که الانه مامانم اینا سر برسن ،ببینن نیستم سکته می کنن.

باشه ای گفتم و راه افتادم ،نگاهش سمت پنجره بود و بیرون رو نگاه می کرد.

دستمو گذاشتم روی بوق و شروع کردم مثل ماشین عروس بوق بوق کردن...
با چشمای گشاد برگشت سمتم:
سوران چیکار میکنی آبرومونو بردی.
بیخیال به کارم ادامه دادم :
مگه نگفتم نگاهتو ازم نگیر،
حرصی شد،سوراااان نکن مردم دارن نگاه میکنن.
خب نگاه کنن ،عروس می برم دیگه ...
شروع کرد جیغ جیغ کردن و بالا پایین پریدن.
نکن سوران زشتههههه،توروخداااا
عین بچه ها تخس و لجباز شده بودم.
سوران جونه من نکن...اصلا زل میزنم بهت بیست و چهار ساعته خوبه؟
د ست از بوق زدن بردا شتم ،اولا که جون خودتو قسم نده ،دوما که، بله خوبه زل بزن.
بعدشم بلند بلند، شروع کردم به خوندن:
(زُل که میزنی توی چشمم ،آرومم میکنی عشقم،تنها دلیل من تو هستی،توی این دنیاااا....)
همینطوری دســتمو رو هوا با ریتم تکون میدادم و میخوندم ،آرامم که از خنده پهن شده بود.

wWw.Roman4u.iR

انقدر از خندیدنش کیف میکردم،دلم میخواســـت هرکاری میتونم بکنم تا بخنده.انگار نه انگار دوساعت پیش از خستگی داشتم جون میدادم.

رسیدیم سر کوچشون ،ایستادم تا آرام پیاده بشه.

دستش به دستگیره در نرسیده بود ،یهو عین جن زده ها کامل برگشت سمتم.

سوران راه بیفت...

-چته آرام چی شد؟

دوسه بار با کف دستش زد روی داشبورد!!!

سوران می گم راه بیفت توروخدا، برو یکم جلوتر واستا، میگم حالا بهت!!!

بدون حرف راه افتادم و یکم جلوتر نگه داشتم.سوالی نگاش کردم!!!

-عمم و پسرعمم -جلو در خونمون بودن سوران ،نمیخواستم باهم ببیننمون.

خب ببینن مگه چیه ؟عشقمی دیگه!

چی میگی سوران ؟نمیخوام درمورد من فکرای بد کنن.

فکرای بد؟مگه چی کار کردیم فکر بد کنن؟اصـــلا ببینم این پســـر عمت چند سالشه؟

-همسن و سال خودت.

این که یک لحظه حسودیم شد رو واضح حس کردم.

زیاد جلوش نباش باشه؟

انگار حس حسادتم رو فهمید.

نیشش شل شد و گفت:

چـــــشم هرچی آقامون بگه.

دلم میخـــواست دستاشو بگیرم ولمسش کنم.بند بند وجودم اینو ازم طلب می کرد.

از ماشین پیاده شد و سرشو خم کرد از پنجره نگاهمـــــ کرد،انگشتامو رو لبم فشار دادم و براش ب*و*س فرستادم.

مممممماچ...اینم یه ب*و*س بهداشتی از راه دور برای عشقم

سرمست خندید،دیگه اثری از ناراحتی تو صورتش نبود.

باهمون صدای آرامش بخشش گفت:

ازهمین لحظه دلم برات تنگ میشـــه ســـورانی ،مواظب خودت باش بهم زنگ بزن.خداحافظ

بلافاصله از ماشین فاصله گرفت.

چند قدم بیشتر نرفته بود که صداش زدم:

آرام؟؟

-جانم؟(چه چیزی در جانم گفتن هایت است که جان از تنم میبرد)

گلات یادت رفت.

-آخ راست میگی ،برگشت گلا رو گرفت و گفت:

بازم ممنون عزیزم خودت گل بودی و بلافاصله یه چشمک حواله حرفش کرد.

ابرو بالا انداختم :

خوبه آفرین داری راه میفتیا...

خوشگل خندید که دلم هری ریخت پایین.

برو دیگه آرام میخوای دیوونم کنی؟

wWw.Roman4u.iR

د ستشو به نشونه ی خداحافظی برام تکون داد و دور شد .منم تک بوقی زدم و راه افتادم.
وقتی ر سیدم خونه به حدی خ سته بودم که فقط تونستم لبا سام رو عوض کنم ،تقریبا از فرط خستگی غش کردم.

آرام:

خیلی خوشحال بودم ،کنار سوران بودن برام لذتی وصف نشدنی داشت.
با یاداوری عمه ملوک وکوروش لبخند روی لبم ماسید.
این عمه خونه زندگی نداره چپ و راست اینجاست؟
داخل کوچه که پیچیدم،بابارو کلافه جلوی در دیدم.
سرش تو گوشی بود انگار داره شماره میگیره.
ایوای خاک تو

سرم حتما داره دنبال من میگرده.قدمامو تند کردم .

بابا ســرشــو بالا گرفت و منو دید.چند لحظه نگاهم کرد انگار خیالش راحت شد از دیدنم بعد یهو اخماش رفت توهم.

ح سابی ازد ستم شاکی بود،د ست م شت شدش رو محکم کوبوند رو کف دست دیگش و باصدای تقریبا بلند گفت:

آرام معلوم هست تو کجایی؟

چرا میری بیرون گوشیتو نمیبری؟ها؟

مظلوم گفتم سلام بابا جون ببخشید مهدیه اومد دم خونه حوا سم نبود باهاش حرف میزدم در حیاط بسته شد کلیدم نداشتم .(بازم دروغ،دروغ پشت دروغ)

بابا یه نگاه به سرتا پام انداخت،آخ آخ این گلارو چی بگم حالا؟

بابا آدم سخت گیری نبود ،حتی اگه بفهمه با کسی هستم مواخذم نمی کنه ولی میدونم بالاخره پدره و نگران.

همون لحظه کوروش اومد جلو در .

عه آرام اینجایی ؟کجا بودی ؟همه نگرانت شدیم.

بدون اینکه جوابشو بدم رو کردم سمت بابا و گفتم :

بابا جون ببخشید نگرانتون کردم!

بابا دلخورسری تکون داد و زود وارد حیاط شد.

من موندم و کوروش .

دست به سینه جلوی در ورودی ایستاده بود.در حیاط دو قسمت بود یکی بزرگ که با ریموت کار میکردو یه درکوچیکتر کنارش برای رفت و امد .

همین جوری میخ شده بود روم .حتی پلک هم نمی زد.

رفتم سمت در ،انتظار داشتم کنار بکشه ولی از جاش تکون نخورد.

ای بابا این چی می گه این وسط؟

wWw.Roman4u.iR

بدون این که تو چشماش نگاه کنم خیره به در گفتم :میشه بری کنار میخوام برم تو.

انگار حرفمو نشنیده باشه ،یه میلیمتر هم تکون نخورد.
تیز نگاهش کردم و کلافه تر از قبل گفتم با توام کوروش برو کنار .
بدون توجه به حرفم گفت:
کجا بودی؟
هه این چی فکر کرده باخودش ؟اخه یکی نیست بگه بتوچه؟
خدایا چرا نمیتونستم قلمبه بارش کنم؟
همیشــه همین بودم.اینم نقطه ضــعفم بود .بدم میومد ازین اخلاقم هیچ وقت نمیتونستم سرتق باشم .
دوباره تکرار کرد:
نشنیدی؟گفتم کجا بودی؟
تمام حرص و عصبانیتم رو روی فشار ناخونام به کف دستم خالی کردم.بیشتر ازین که از کوروش حالم بهم بخوره از خودم حالم بهم میخورد که حتی نمیتونستم بگم آخه به تو چه!!
با صدای لرزون گفتم:
-مثل اینکه نشنیدی گفتم پیش مهدیه بودم!!!

پوزخند معنا داری زد-عـــــــه اونوقت مهدیه خانوم به چه منا سبتی بهت گل هدیه داده؟اونم نه یکی نه دوتا یه دسته!!"

از کی تا حالا دیدن مهدیه میری سرکوچه؟

اصـــلا مگه تو توی خونه تنها نبودی ؟چطور مهدیه خانوم هروز اینجا پلاســه الان که تنهایی نیومد پیشت؟

چشام ازین همه پرویی داشت از کاسه درمیومد ،هی میزد به گلوم که بگم اخه مهدیه پلاسه یا تو ؟؟؟!!!!

خیلی خودمو کنترل میکردم که صدام بالا نره اما انگار این بار زیاد موفق نبودم. با صدای تقریبا بلند مخاطب قرارش دادم:

-کوروش فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی ؟دیدی که حتی باباهم سوال پیچم نکرد،تو چی فکر کردی با خودت؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت ،انگار توقع نداشت تند باهاش حرف بزنم!

چند ثانیه ی دیگه همونطور میخ نگام کرد .نگاه کردناش حس بدی بهم میداد.

اروم بدون هیچ حرفی کنار کشید .

فقط میخواســتم اون لحظه جلوی دیدش نباشــم برای همین موندنو جایز ندونستم و بلافاصله رفتم تو.

چند قدم بیشــتر نرفته بودم که با حرفی که زد بدون این که برگردم ســر جام ایستادم.

-هر خری که هست ردش کن بره...

wWw.Roman4u.iR

ولحظاتی بعد، صدای کوبیده شدن در بود که بیرون رفتن کوروش رو حکایت میکرد.

بالاخره به هر بدبختی که بود ،از زیر سوال جواب کردنای عمه ملوک ق سر در رفتم،البته قبلش گلارو تو جاکف شی جلوی در قایم کردم تا بیشتر ازین مجبور به دروغ گفتن نباشم.

رفتم تو اتاقم و لبا سام رو با یه سارافون ،ابی نفتی کوتاه و یه شال سفید عوض کردم و موهامو تاجای ممکن دادم تو.
ا صلا دو ست ندا شتم به چ شم کوروش بیام هرچند که الان رفت بیرون ولی بالاخره که بر میگرده.

دیگه موندن جایز نبود عمه خیلی بدش میومد وقتی میاد پیشش نباشی و بچپی تو اتاق.منم که یاد نگرفته بودم بی احترامی کنم.
البته از حق نگذریم عمه خیلی مارو دو ست دا شت و نباید منکر لطفایی که به بابا کرده بود ،بشم.ولی یسری قوانین دیکتاتوری تو زندگی دا شت که آدمو یاد دوران رضا خان می ندازه.
داشتم از پله ها آروم آروم پایین میومدم ،که اسممو از زبون عمه شنیدم.
انگار داشت در مورد من صحبت می کرد.

خوشبختانه مارپیچی بودنه پله ها باعث شده بود جایی که من ایستادم ،به سالن دید نداشته باشه.
خودمو به دیوارچسبوندم و سرا پا گوش شدم.

-علی جان؛ نمیخوای تکلیف کوروش مارو مشخص کنی؟
میدونی که خاطر آرامو میخواد.

بابا:خواهر ، آرام امسال کنکور داره فلا نمیخوام ذهنش درگیر بشه ،وگرنه کی از کوروش بهتر !!!
جدای ازینا آرام هنوز بچست چه می فهمه زندگی یعنی چی؟
عمه ادامه داد:
بچه که نیست نگو بچه ،ما همسن اینا بودیم بچه داری میکردیم،بعدشم دانشگاه میخواد چکار ؟نه نیاز به پول داریم خدارو شکر، که بخواد فکر کار باشه. نه هیچ چیز دیگه .
کوروش میخواد کار کنه که ماشالله درسشم خونده.

بابا:نه خواهر من نگو این حرفو ازشما بعیده ،آرام درسش خوبه حیفه...
عمه:باشه اصلا من که چیزی نگفتم ،کوروشم با درس خوندنش مشکلی نداره که بخونه ...
بابا:بزارین کنکورشو بده حالا ایشالله وقت این حرفاهم میرسه.

wWw.Roman4u.iR

بابا چی داره میگه؟!دســـتام عجیب می لرزید.با حال خراب تند تند پله های اومده رو برگشتم و خودمو انداختم تو اتاقم.

انقدر اون لحظه ازدست بابا دلخور بودم که حد نداشت.

بابا تا حالا یه جفت جوراب میخواست برای خودش بخره نظر منو می پرسید!!

حالا چطور نشسته جلو عمه و راحت قول میده؟!!

تمام تنم عرق کرده بود ،بلند شدم تا برم آبی به صورتم بزنم،تا در اتاق باز کردم ،مامان رو دیدم که انگار به قصد صدا کردن من اومده بود .

بلافاصله دستشو کشیدم اوردمش تو اتاق و درو بستم.

چته آرام؟

خیلی شاکی بودم.مهلت ندادم:

مامان؟بابا چی واسه خودش میبره و میدوزه؟

یعنی چی الکی به عمه قول میده ؟

مامان که تازه دلیل کارامو فهمیده بود،مهربون جوابمو داد:

آرام جان بابا که قول نداد،انتظار نداری که بگه نه عمرا دختر به شما بدیم؟،اونم کی کوروش که بابا انقدر قبولش داره!!!

بعدشـــم مگه کوروش چیش بده ؟همه ارزو دارن همچین کســی شــوهرشــون بشه،تو ناز میکنی؟

اه حالا یکی بیاد مامانو توجیه کنه .

کلا حال وهوای خوش امروزم با این حرفا زهر مارم شد.

دلخور نگاهمو از مامان گرفتم ،دستشو گذاشت رو شونم :

آرام نگران چی هستی؟خودت میدونی نه من نه بابات آدمایی نیستیم که تو رو اجبار به کاری کنیم.

با اینـحرفش روحم شاد شد.محکم ماچش کردم

قربون مامان ،بابای گلم برم من..

-خیله خب ،حالا لوس نشو .زودم بیا پایین عمرو نمیشناسی؟

ایششششسی گفتم و با مامان همراه شدم.

وقتی رفتم پایین ،کوروش برگشته بود .نگاهش خیلی گرفته بود برعکس همیشه که آدمو قورت میداد این بار نگاهم نمی کرد .

موقع چیدن میز شام هر از گاهی سنگینی نگاهشو حس می کردم ،ولی سعی می کردم مثل قبل بی تفاوت باشم.

بعداز خوردن شام و شستن ظرفا،برگشتم تو سالن و از اون جایی که با اتفاقای اعصاب خورد کنی امروز اصلا حوصله درس نداشتم ،رفتم سمت تلوزیون .

بابا و کوروش طبق معمول از حیطه کاریشون حرف میزدن،مامان و عمه هم که رفته بودن تو حلق هم دیگه پچ پچ میکردن.

بی هدف کانالارو بالا پایین میکردم .چشـــمم به تی وی بود ولی فکرم هزار جای دیگه سیر می کرد.این چند مدت خیلی تو در سا سـ ست شدم .مهدیه بکوب می خوند حتما پز شکی قبول بود.منم هرطور شده باید به حالت عادی برگردم.

بیخیال تی وی شدم وبی حوصله تر از قبل ،همین که خواستم بلند شم تا برم اتاقم،با بالا پایین شدن مبل فهمیدم کسی کنارم نشسته.

wWw.Roman4u.iR

نگاه کردم،کوروش بود.تو حالت عادیشم دلم نمیخواست با کوروش تنها باشم ،با برخوردی هم که چند ساعت پیش دا شت دو ست ندا شتم حتی یک ثانیه اونجا بمونم.

خیز برداشتم که بلند شم و برم، همزمان با بلند شدنم کوروش به حرف اومد:

-چیزی شده آرام؟

مهربون شده بود.من اما سرد جوابشو دادم:

-نه چیزی نیست ،میخوام برم سر درسام.

-میشه چند لحظه بشینی؟

لحنش رنگ خواهش داشت،یه لحظه دلم براش سوخت .

به خودم نهیب زدم؛آرام دوسش نداری دلیل نمیشه پاچه بگیری!!!فقط کافیه بی تفاوت باشی.

دوباره نشستم سرجام و همونطور سرد بدون این که نگاهش کنم گفتم فقط زودتر بگو، میخوام برم بالا خسته ام.

یکم به جلو خم شد و ارنج دست هاش رو گذاشت روی پاش و انگشتاش رو تو هم دیگه گره کرد

نگاهش خیره به زمین بود:

-چرا از من بدت میاد ؟

اینو گفت و سرشو بطرفم چرخوند ،منتظر نگاهم می کرد تا جواب سوالش رو بگیره...

خیلی بی تفاوت گفتم من ازت بدم نمیاد.یعنی من از هیچکس بدم نمیاد.

پوزخند صداداری زد...

احمق که نیستم میفهمم حالت ازم بهم میخوره.

-کوروش این حر فا زاده ی ذهن مریض خود ته .الانم این بحثو تمومش کن میخوام برم.(البته واقعیت این بود که من از کوروش خوشم نمیومد اونم بخاطر کارا و رفتارای خودش بود وگرنه چرا باید ازش بدم بیاد.)

بدون معطلی از جام بلند شدم تا خوا ستم قدم بردارم با حرفی که زد سر جام خشک شدم...

-میخوام ر سما از بابات خوا ستگاریت کنم،نهایتش تا بعد کنکورت صبر می کنم...

انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن.

تمام حس از بدنم ر فت.ولی دلیلی برای نگرانی وجود ندارشـــت.خودمو دلداری میدادم(نهایتش ازت خواستگاری می کنه و جواب رد میشنوه.)

بدون هیچ نرمشی تو کلامم گفتم:

کوروش من اصـــلا الان به ازدواج فکر نمیکنم ،خواهشـــا توام فراموش کن .خودتم خوب میدونی که من و تو اصلا برای هم ساخته نشدیم.

کلافه تو موهاش دستی کشید:

-اگه اونم باشه همینو میگی؟

wWw.Roman4u.iR

کوروش بچه نبود که بشه سرش شیره مالید.خوب منظورشو فهمیدم اما خودمو زدم به ندونستن:

-اون؟اون کیه؟ منظورت چیه؟

همون که گلارو بهت داده بود،همون که بخاطرش با دمپایی راه افتاده بودی بیرون.

فکر کردی من خرم نمی فهمم؟

این با خودش چی فکر کرده؟یجوری حرف می زنه انگار من خواستم پنهان کاری کنم و حالا اون مچمو گرفته!!من اگر نیاز باشه همین الان به باباهم میگم کسی رو دوست دارم .میدونم بابا مخالفتی با این قضیه نداره فقط ممکنه مخالفتش بابت نگرانی های پدرانش باشه.

حسابی کفری شدم ،کم مونده بود از کلم دود بلند شه.خیلی خودمو کنترل کردم که حرف بدی نزنم :

ببین کوروش من نه به ازدواج با تو نه با هیچ کس دیگه ای فکر نمیکنم،این حرفا واسه من زوده پس بهتره توام دنبالشو نگیری اینو مطمعن باش منو تو باهم خوشبخت نمیشیم.

با این حرفم کلا رنگ نگاهش تغییر کرد .خشم و عصبانیت جای خود شو به ارامش چند لحظه قبلش داد.چشماش از عصبانیت سرخ شده بود ،با فک منقبض نیم قدم بهم نزدیک شد ،جلوم ایستاد ،به زور به زیر سرشونه هاش میرسیدم.

با دیدن قیافه برزخیش مثل موش شدم، لالمونی کامل گرفته بودم.
انگشت اشارش رو به نشونه تهدید گرفت سمتم :
کوچولو یادت باشـه ،من یه حرفو دوبار تکرار نمی کنم با هر کسـی هم انقدر مهربون نیستم .
سعی می کرد اروم باشه ،گلایه وار گفت:

من دارم می گم دوسـتت دارم تو میگی ما بدرد هم نمی خوریم؟نمیبینی چند ساله دنبالتم؟محبتامو نمیبینی؟
باز دوباره به همون حالت برزخیش برگشـت.وا اینم تعادل روانی نداره دم به دقیقه رنگ عوض میکنه.
اگه این جوری دلت نمیخواد باشه ،منم جور دیگه ای رفتار می کنم.
فاصله شو نزدیک تر کرد به اندازه یک وجب فاصله بیشتر بینمون نبود،
ازین همه نزدیکی حالم داشت بهم میخورد.
یکم خودمو کشیدم عقب ،حتی جرئت نداشتم بهش نگاه کنم.
چند بار با نوک انگشتش زد روی کتفم و گفت:
اینمـــ یادت باشـه من هرچیزی رو که بخوام محال بدسـتش نیارم،وبعد هم باقدمای محکم ازم دور شد و رفت.
از تماس نوک انگشتش بهم حس بدی بهم دست داد
نفهمیدم چه جوری پله ها رو بالا اومدم و پریدم تو اتاقم .

wWw.Roman4u.iR

کوروش گفت دوستم داره،دنبالم بوده،ولی نه اون اشتباه می کنه،حس کوروش بمن فقط ه*و*سه،دیگه یه دختر میتونه فرق بین نگاه ازروی عشق و ه*و*س رو تشخیص بده.

با یاد آوری حرفاش ترس تو دلم رخنه کرد.

کوروش واقعا همین طوری بود وقتی اراده می کرد چیزی رو دا شته با شه به هر قیمتی که میشد اون رو بدست می آورد

سوران:

این روزا کمتر آرامم رو میبینم،تقریبا هر چهار یا پنج روز یکبار.

قرار گذاشتیم این یه ماهه باقی موندرو خوب بخونه.

ســـه ماه از مدت قراردادم گذشـــته طرح های جدیدم کولاک کرد.شـــایان که حسابی خر کیف شده بود.

این روزا انقدر مشغولم که وقت سر خاروندنم ندارم.

تمام سختیهایی که میکشم،تمام بی خوابی هارو به جون می خرم.

موفقیت آیندم و رســـیدن به خواســـته هام ،بدســـت آوردن ارام همش در گرو موفقیت شغلیم خلاصه میشه.

خســته ازین همه کار زیاد بلند شــدم ،کیف و ســوئیچم رو برداشــتم و از اتاق بیرون اومدم.

تقریبا همه کارمندا رفته بودن ،امشب خونه حسام دعوت بودم.

سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه اول رو زدم میخواستم ببینم اگه حسام هست که باهم بریم.
آسانسور متوقف شد ولی هنوز طبقه ای که می خواستم نبود چشمامو بستم و سرمو به دیواره ی اسانسور تکیه دادم.
متوجه ورود کسی بداخل شدم،بوی عطر تندش بینی ادمو میسوزوند،ولی چشمامو باز نکردم ،تا این که خودش صدام زد:
-آقای فراهانی حالتون خوبه؟

تکیم رو از دیوار گرفتم و نگاهش کردم.
-سلام خانوم معتمد،بله من خوبم.
همون لحظه اسانسور ایستاد ،واز اون جایی که خیلی مودب هستم ،ایستادم تا اول نگار جون بره بیرون.
-بفرمایین اقای فراهانی...
نه خواهش میکنم خانوما مقدم ترن...
تا سرمو بالا گرفتم حسام رو منتظر

جلو در دیدم انگار اونم میخواست بیاد بالا.

سلامـ حسام جان خوبی؟
حسام مشکوک نگاهم کرد،چشماش بین من و نگار می چرخید،با کنایه گفت:

wWw.Roman4u.iR

سلام خدمت برادر گرام وهمکارم خانوم معتمد...

از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود،حالا فکر کرده خبریه.
با چشمایی که خستگی رو فریاد میزد،به حسام نگاه کردم و گفتم:
بریم داداش که از خستگی دارم پس می افتم.
باشــه ای گفت و تا خواســتم از نگار جون خداحافظی کنم،پیش دســتی کرد و گفت:
میشه منم تا جایی برسونید؟ماشین ندارم امروز...
هرچند که در باطن فحش های عالم رو نثارش کردم ا ما در ظاهر کاملا جنتلمن برخورد کردم،بله حتما خواهش میکنم بفرمایین(بابا من از خســتگی دارم می میرم خب الان حتما باید تا دم خونشون برسونمش دیگه)
حسام تمام این مدت موذیانه نگاهم میکرد.حالا چی فکر کرده باخودش ...

پشت چراغ قرمز گیر کردم،پووووووف ترافیک تهران تمومی نداره.
این نگارم که عین طوطی داره ور میزنه.
نمیدونم کی به این گفته خیلی بامزست؟
از لباس مردم و ماشین هاشون گرفته تا لنگه دمپایی و آفتابه لگن نظر میده،منم که اصــلا به حرفاش گوش نمیدادم و به ســوال جواب هاش در حد اره و نه جواب می دادم.

همش فکرم پیش آرام بود،امروز اصلا صداشو نشنیدم،میگم چرا انقدر انرژیم تحلیل رفته ها؟نگو ارام خونم اومده پایین...

خداروشـــکر که این دختره یجا وســـط راه کار داشـــت و پیاده شـــد و زحمت رسوندنش گردن من نیفتاد.سرم جوجه باز کرد بس که ور زد این بشر...

ماشین رو پارک کردم،انگار حسام زودتراز من رسیده بود.

وارد آســـانســـور شـــدم و دکمه طبقه چهارم رو لمس کردم،به به چه بوی قورمه سبزی پیچیده،خدا کنه نادیا درست کرده باشه.

دلمـ برای غذاهای مامان تنگ شده ،هروقت از ساری برمیگردم تهران به اندازه یه هفته غذا برام میزاره بیارم ولی ما بقیشو مجبورم خودم یکاری کنم.

بس فست فود و غذاهای رستوران خوردم سرطان معده گرفتم.

کیفمو تو دستم جابه جا کردم و زنگشون رو زدم.

نادیا درو باز کرد ،اول که دیدمش یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم.

موها شو رنگ کرده بود و یه سری عملیات رو صورتش انجام داده بود کخ کلا عوض شده بود.

سلامـ دادم و وارد شدم.

ه*و*س کردم یکم اذیتش کنم.

زندااش خـیلی زشت شدی،انگار پنجاه سالته.

-نظرت اصلا مهم برام نیست.

مطمئنم نظر حسامم همینه.

-نخیرم...

wWw.Roman4u.iR

بله ام...

کو حسام خب بگو بیاد از خودش بپرس.

همون لحظه حسام ازاتاق اومد بیرون و رکابی رو که نصفه نیمه پوشیده بود کامل تنش کرد ،اومد سمت نادیا پیشونیش رو ب*و*سید و گفت:

خانوم من ماهه،در هر صورت خوشگله.

به قیافه نادیا نگاه کردم،انگار به خر تیتاپ داده باشی ذوق زده شده بود.

سری به نشونه تا سف تکون دادن و با خنده گفتم خدا خوب در تخته رو جور کرده سلیقه هاتون مثل همه که همو پیدا کردین دیگه.

نادیا با سرتقی چروکی به بینیش انداخت و زبونشو دراورد و گفت:

بمـــــیر از حســـــودی!!!!

یهو کلا تغییر موضع داد و کشدار گفت:

راســـــتی!!!!

عروس خانومو نیاوردی؟؟؟

میاوردیش اشنا میشدیم خب.

عروس خانوم؟کدوم عروس خانوم؟

بدون توجه به سوالم زود اومد رو تک مبل کنارم نشست ،دستاشو زد زیر چونش.نگاهش رنگ احساس گرفت:

آخی نازی!سوران چجوری اشنا شدین؟

چی؟بهت زدت نگاهش کردم،این آرامو ازکجا میشـــناســـه؟نکنه ذهن آدمو میخونه؟

خواستم بپرسم ازکجا میشناسه ولی با حرفی که زد منصرف شدم.

-اسمش نگار بود آره؟حسام گفت چجوری باهاش چه چه میکردی.

تیز به حسام نگاه کردم اصلا تو باغ نبود و رفته بود تو بحر فوتبال.

این حسام عجب آدم دهن لقیههههه.

سی ثانیه زودتر از من رسیدا !!!!

سلام نداده نشسته هرچی دیده واسه زنش تعریف کرده!!!

رو به نادیا گفتم:

اون که عشقم نیست فقط یه آدم سیریشه ولی اگه دلت میخواد عشقمو ببینی باشه نشونت میدم.

الانم دلم براش تنگ شده میخوام برم بهش زنگ بزنمـ

توام به جای این حرفا پاشـــو یه چیزی بده بخوریم نیم ســـاعته اومدم دهنم خشک شد .

wWw.Roman4u.iR

همزمان که گوشـیمو از جیبم درمی آوردم رفتم سـمت یکی از اتاقا که به آرام زنگ بزنم.

نادیا نا امید بلند شد و گفت :

برو بابا میدونسـتم عرضـه ی عشـق و عاشـقی نداری سـیب زمینی تر ازین حرفایی.

ها ها ها ،حرفامو باور نکرد.
خندم گرفته بود دراتاقو بستم و زودی زنگ زدم به آرام.

با اولین بوقی که خورد صـدای گرمش به گوشـم خورد،قبل از این که حرفی بزنم خودش شروع کرد:

- الووووو-سلام عشـــقم(عشقم رو با تشدید ادا کرد)

آفرین راه افتادی عزیزم ،همین جوری خوبه ادامه بده...

-عههه خیلی لوسـی سـوران،حالا خوبه که من اول گفتم دوسـتت دارم وگرنه ازتو که بخاری بلند نمی شد

خندیدم و تو دلم هی قربون صدقه حرص خوردناش رفتم.ادامه داد:

-تازه الانم میخوام بگم خیلی دوستت دارم.

من :خُـــــب؟!!!!

-خیلی عاشقتم...

خـــــب؟....

اومممممم-خیلی دلم برات تنگ شده...

خـــــــب؟....

صداش رفت بالا !

ای خب و درد ،ای خب و مرض ،چرا نمیگی توام دلت تنگ شـــده،داری از ندیدنم دق می کنی؟ها؟

از ته دل خندیدم،چقدر از اذیت کردنش لذت می بردم.وقتی حرص میخورد خیلی بامزه میشد.

منم دلم برات تنگ شده عزیزم،تو جیـــــــــگر خودمی،نفسمی،عمرمی،تنها عشق زندگیمی،تو که میدونی چقدر دوستت دارم خانوم خوشگل خودم؟!

شیرین خندید و گفت:

سورانی شام خوردی؟

صداش رنگ دلسوزی گرفت:

wWw.Roman4u.iR

تو اصلا اونجا چی می خوری؟
یکم خودم رو براش لوس کردم و گفتم:

نه آرام شـــام نخوردم ،بس فســـت فود و تخم مرغ خوردم معدم درد میکنه.غذا هم که بلد نیســـتم درســـت کنم.تازه اگرم بلد بودم اصـــلا وقت نمی کردم غذا بپزم.

سوران نگو اونجوری توروخدا دیگه غذا از گلوم پایین نمیره.

خب چرا نمیری خونه داداشت؟(خبر نداشت اینجام)
نمیشه که گلم یه روز دوروز نیست که!

شیطونه می گفت یکم سر به سرش بزارم.آه جانسوزی کشیدم و گفتم:
هعـــــی ،آرام ایکاش الان اینجا پیشم بودی!!!

پیشتم بودم هیچ فرقی ندا شت سوران ،من تخم مرغم بلد نیستم بپزم اونوقت به جای یه تخم مرغ زحمت دوتا تخم مرغ می افتاد گردن خودت.
نه ، اگه اینجا بودی که لازم نبود اشپزی کنی دیگه...
-واسه چی ؟چطور؟
چون اونوقت من به جای غذا تورو میخوردم.

جیغ زد:ســـــــورااااان!!!!

ای جووووونه سوران ،اون حرصومی خورد و من میخندیدم.

فقط یک ربع مراسم خداحافظی کردن طول کشید و بالاخره قطع کردیم.

همین که در اتاق رو باز کردم بیام بیرون نادیارو ســینی بدســت درحالی که چشماش از تعجب مثل چراغ بنز گرد شده بود دیدم.

آی آی نادیا خانوم گوش وایستادن اصلا خوب نیستا خیلی زشته...

همونطوری خشکش زده بود،لباش رو با نوک زبونش خیس کرد و گفت:

بابا ایول ،دمت گرم سوران مخ زن قهاری هستی،حاضرم قسم بخورم دختره به فنا رفت.

ابرو بالا انداختم و گفتم پس چی فکر کردی مگه اینکه داداش حسام نباشم.

نادیا کلا نمیتونست باور کنه حرفایی که شنیده از ته دلم بوده.

دور بر نگاه کردم حسام نبود.

حسام کجاست نادیا؟

-رفت سوپری الان میاد.

wWw.Roman4u.iR

خب میگفتی من میرفتم !
شما خیلی مشغول بودی مزاحمت نشدم .

بعداز خوردن یه شام حسابی و یکم دورهمی برگشتم خونم هرچند کلی اصرار کردن بمونم و فردا باحسام باهم بریم ولی دلم میخواست برم خونه یکم به سرو وضعم برسم.

آرام:

چند روزی بود که بابا به همراه کوروش سفر کاری رفته بودن.

نگاهی به اتاق بهم ریختم انداختم همه جا پر از دفتر وکتاب بودخودمم ازین اوضاع حالم بهم میخورد.
بلند شدم به قیافه ی خودم تو آیینه نگاه انداختم از دیدن خودم تر سیدم شبیهه زامبیا شدم.موهام که شده بود سیم اسکاج دست و صورتمم پف کرده بود.
این چند روز باقی مونده کنکور بیشتر می خونم جلوی اینه به خودم شکلک در می اوردم و میخندیدم صدای مامان میومد که از پایین صدام میکرد،زودی اومدم بیرون.
از پاگرد پله ها سرمو به سمت پایین خم کردم و جوابشو دادم...
جانم مامان؟

آرام جان من با خانوم سـمیعی و چندتا ازدوسـتا میریم عیادت یکی از بچه ها تازه عمل شـده ازون جام وقت آرایشـگاه دارم یکم کارم طول میکشـه ،با من کاری نداری؟

غذاتم رو گاز خودت بخور دیگه.از بالا براش ب*و*س فرستادم

نه مامان گلمـ برو بسلامت،نگران منم نباش.

مامان که رفت یکم اتاقم رو تمیز کردم و یه دوش کوچولو گرفتم، یه ان بفکرم رسید حالا که کسی نیست منم با سوران برم بیرون خیلی دلم تنگش بودامروزم که پنجشنبه بود سوران زودتر برمی گشت خونه.

بدون معطلی باهاش تماس گرفتم ،چند تا بوق خورد جواب نداد.دوباره تماس گرفتم ،سه باره، بازم جواب نداد.

نگران شدم چرا جواب نمیده؟حتما سرش شلوغه ببینه خودش زنگ میزنه!!!

دلشوره امونم بریده بود نیم ساعت گذشته

ولی زنگ نزد دوباره زنگ زدم باز هم جواب نداد.

کلافه نشستم رو تخت تلفن زنگ خورد خودش بود.شاکی دکمه اتصالو زدم و جواب دادم:

الوو...

با لحنی که هیچوقت ازش نشنیده بودم جوابمو داد،صداش گرفته بود.

دلخوری چند لحظه پیشم جاشو به نگرانی داد.

wWw.Roman4u.iR

سوران چی شده ؟مریضی؟چرا جواب تلفنمو نمیدادی؟

معذرت آرامم ،از صبح که از خواب بیدار شدم سرم بدجور درد می کرد سر کارم دووم نیاوردم زود برگشتم خونه الانم خواب بودم زنگ زدی سایلنت کرده بودم متوجه نشدم.ببخشید نفسم.

از فکر این که سوران تو اون خونه با حال ناخوش تک و تنها به سر برده بغض به گلوم چنگ انداخت و اشک تو چشمم حلقه زد.

چرا سوران، آخه مگه چی شدی؟حالت خوب بود که؟

چیزی نیست عزیزم خیلی بهتر شدم ،الانم که صداتو شنیدم کامل خوب میشم.

لبخند تلخی نشست روی لبم ایکاش میتونستم تو این وضعیت پر ستاریشو کنم.

بعد از اینکه باهاش حرف زدم حس میکردم دلم می خواد بترکه ،هروقت با سوران حرف میزدم یا میدیدمش انقدر شوخی می کرد و سر به سرم میزاشت

که حتی گذر زمان ازیادم میرفت.اما الان انقدر بیحوصـــله بود که حال حرف زدن نداشت.

نفهمیدم چطوری شد که اولین لباسی که دم دستم اومد پوشیدم .
باید بهش سر بزنم اینجوری دلم آروم نمیشه.

زودی آماده شدم و رفتم پایین ،مامان وا سه ناهارم فسنجون در ست کرده بود همرو برداشـــتم ،هرچی میوه تو یخچال بود خالی کردم و همرو گذاشـــتم تو ساک دستی و زنگ زدم آژانس.

تو فاصـــله ای که منتظر آژانس بودم ، با خودم هزار تا فکر کردم .نکنه مامان بفهمه؟،بیاد ببینه نیستم؟

هنوز که تازه یک ســاعته رفته قرار بود تا شــب برنگرده!پس نمیفهمه منم تا اون موقع بر میگردم خونه.

تو همین افکار بودم که آژانس اومد،من آدرس دقیق از خونه ســوران نداشــتم فقط اســم محل و کوچه رو میدونســتم اما نه پلاک و نه طبقش، هیچکدوم نمیدونستم. ولی اشکال نداره نهایت زنگ میزنم بهش میپرسم.

wWw.Roman4u.iR

رسیدم سر کوچه و پیاده شدم،پول آژانسو که حساب کردم حیرون به کوچه پهن روبروم نگاه کردم .

خب حالا سوران تو کدوم یکی ازین خونه هاست؟

منطقه خوبی بود خلوت و دنج با خونه های شـــیک. البته به منطقه خودمون نمی رسید، کلا از خونه سوران تا خونه ما با ماشین بیست دقیقه راه بود .

ســاک دســتی ســنگین رو بازور با خودم میکشــوندم چند قدم راه میرفتم چند دقیقه استراحت میکردم .انگار از وزن خودم سنگین تر بود.

کم کم داشتم ناامید میشدم ،باید بهش زنگ بزنم اینجوری وقتم هدر میره.

چشــمم به یه پســر بچه هفت هشــت ســاله خورد که جلوی در خونشــون با یه قفس که توش دوتا مرغ عشق بود نشسته بود و باهاشون بازی میکرد.

یهو یاد حرف ســوران افتادم که میگفت واحد بغلی انقدر عشــق پرنده داره که خونشو کرده موزه پرندگان و صبحا با صدای اوناست که از خواب بیدار میشه.
جلو رفتم :
سلام اقا پسر خوشگل!!!

جوابمو نداد فقط نگاه کرد.

اقا پسـر ! کدوم یکی از واحداتون یه پسـر هسـت که تنها زندگی کنه؟تازه چند ماهه اومده اینجا ؟

اقا سورانو میگی؟

نیشم شل شد و با ذوق گفتم اره خونش کودومه نشونم میدی؟

اره برو طبقه اول واحد ۲کناره خونه ماست .

لپشو کشیدم و گفتم :

مرسی داداشی ،خیلی بامزه و خوشگلیا!!! پرنده هاتم مثل خودت قشنگن

خندید و گفت :تازه یه عالمه تخم گذاشـتن هر وقت جوجه هاش بزرگ شـدن بیا دوتا بهت بدم .

وای مرسی حتما میام میگیرم ،فلا خداحافظ ،و با احتیاط ساکمو برداشتم و راه افتادم.

خداروشکر که آسانسور داشت وگرنه با این ساک یه طبقرم نمیتونستم برم.

جلوی در خونش که رسیدم واسه دیدنش قلبم بیتابی میکرد ،و خودشو به سینم میکوبید.

دستم روی زنگ ثابت مونده بود ،الان منو ببینه چه عکس العملی نشون میده؟ باخودم فکر میکردم :وای فکر کن الان تو بری و ببینی خونش دختر هست!!فکر کنم درجا سکته می کنم.

بالاخره تعللورو کنار گذاشتم و زنگ خونه رو زدم .

wWw.Roman4u.iR

از جلوی چشمی در کنار رفتم تا نتونه منو ببینه.

کسی باز نکرد ،نکنه خونه نیست ؟

تا اومدم دوباره زنگ درو بزنم در باز شد و دستم رو هوا موند.

قامت سوران با یه حالتی که انگار توی خواب راه رفته با شه ،یه چ شم باز و یه چشم بسته ، نمایان شد.

بدون توجه به این که کی جلوش واستاده گفت:

هوم؟

قشنگ معلوم بود هنوز لود نشده و تو خوابه.

از دیدن سر وضعش هم خندم گرفته بود،هم نگران بودم .

.سورانو اولین بار بود که اینجوری میدیدم،یه شلوارک و یه تیشرت تنش بود که نصفش رفته بود زیر شلوارک و نصفش بیرون بود،موهاشم که هرکدوم یه طرف سیر میکرد.

بدون حرف فقط د ست به سینه نگاهش میکردمـــــ تا ببینمـــــ اخرش به کجا میرسیم.

اروم اروم چشما شو باز کرد یه حالتی که انگار نور چشما شو بزنه و اذیت بشه صورتشو جمع کرده بود ،با صدای خواب آلودی گفت :

بفرمایید، و همزمان دستی تو موهاش کشید و لباسشو صاف کرد.

اخی عزیزم بچم چه سربه زیره اصلا نفهمید منم...

دستمو جلوی صورتش تکون دادم:

سوران خوابی؟

منم ها، حالت خوبه؟

چشـــماشـــو که تا حالا زور میزد باز کنه تا آخرین حد ممکن باز کرد و زل زد بهم.

بهت زده بهم

نگاه می کرد،انگار باورش نمیشد منو اینجا ببینه!

سرشو از در اورد بیرون و مشکوک دور برشو نگاه کرد و گفت:

-آرام خودتی

نه پس روحمه؟!!!!

با دستاش به زمین اشاره کرد:

آرام تو؟؟؟.....اینجا؟؟؟؟....جل الخالق

-میخوای همین جا نگهم داری سوران؟

پاهام شکست بخدا ...

زودی از جلوی در کنار رفت:

آخ ببخشید ،بفرمایید خانوم خوش اومدی

رفتمـ تو ،ورودی خونه یه راه رو کوچیک میخورد.که به حال دید نداشت.

برگشتم سمتش در خونرو بست و سوالی نگام کرد منتظر بود بگم چی شد ک یهو اومدم اینجا.

wWw.Roman4u.iR

-ســـوران؟تو که حالت ازمنم بهتره دق مرگ شـــدم آخه پس چرا انقدر داغون حرف میزدی؟

نه عزیزم خوب نبودم ، خدایی تو عمرم اولین بار بود اینجوری ســـر درد گرفتم.همش از کم خوابیای این مدته !

ولی خب باضرب و زور قرص و دارو و خواب ،خدارو شکر خوبم.

پووووووف، خب خیالم راحت شد ،طاقت نیاوردم سوران ،اون
یه نگاه به سرتا پام انداخت و بعد رو ساک دستی ثابت شد:
باتعجب گفت:
آرام این چیه؟چمدون بستی؟نکنه میخوای اینجا بمونی؟
ریز خندیدم وگفتم:
آره ،اشکالی داره ؟حالا هم همونجا واینستا برشدار بیار تو
روی پاشنه ی پا چرخیدم و وارد حال شدم از دیدن صحنه رو به روم جیغ خفه ای کشیدم و ناخودآگاه دستمو روی دهنم گذاشتم.
یا خود خدا!!!!!"
این چه وضعشه ســـــــــوران؟!!!"

یعنی اوضاع خونه به حدی داغوون بود که انگار بمب ترکیده.

تیز نگاهش کردم.

پیشـــونیشـــو خارو ند و چروکی به بینیش ا ندا خت ،مثلا خیلی خ جا لت کشیده.لبخند زد و گفت جون خودم مریض بودم.

ســوران ازروزی که اومدی تو این خونه چند بار تمیزش کردی ؟خداوکیلی این اوضاع واسه یکی دوروز نیست!!!

-عه خب آرام چه میدونستم میای خب!!!

اصلا بگو ببینم چی شد یهو اومدی اینجا ؟

یکم سرشو بهم نزدیک کرد و شیطون گفت:

ببینم نترسیدی اومده خونه ی پسر مردم؟

تو چشماش خیره شدم و با یه اخم ساختگی گفتم :

نخیر نتر سیدم اولا که تو با پ سر مردم فرق داری .دوما اگه نمی شناختمت هیچ وقت نمیومدم.ســوما انقدر نگرانت شـــدم که به هیچکدوم ازینا ک گفتی فکر نکردم.

همونطور ،تو همون حالت چند ثانیه بی حرف بهم خیره موند وگفت:

-دلم برات تنگ شده بود خوب کردی اومدی...

به خونه درهم برهم اشاره کرد و گفت :ببخشید اوضاع اینجوریه ،باید میگفتی میای ،تا یکم....

حرفشو ادامه نداد و بعد از یکم مکث گفت:

حالا که خوب فکر میکنم میبینم اگرم میگفتی ،جون تو حسش نبود تمیز کنم

wWw.Roman4u.iR

کیف دستیمو اوردم بالا ، بزنمش دستا شو حائل سرش کردو تو خودش جمع شد ..با خنده گفت:

خب خب غلط کردم نزن ،هرچی خانومم بگه.

کوه لباس روی مبل رو کنار زد و گفت بشین خانومی،خسته شدی.

خندم گرفته بود سوران بیرون انقدر مرتب و منظم بود اصلا فکرشم نمی کردم انقدر شل*خ*ته باشه.

همونطوری که میرفت سمت اشپزخونه گفت قهوه یا چایی؟

-قهوه....

قهوه نداریم ناچارا چایی میارم.

کوسنی مبلو پرت کردم طرفش ،رو هوا گرفت و گفت :

عه عه آرام جان زشته دخترم سنگین باش،و یه ب*و*س برام فرستاد و رفت سمت گاز.

عاشق این شوخ طبعیش بودم آدم کنار سوران اصلا گذر زمان رو از یاد می برد. انقدر شاد و سرزندست که وقتی با حال زار و مریض و چهره مظلوم تصورش کردم ،طاقت نیاوردم و اومدم اینجا.

جلوی صورتم بشکن زد و گفت :کجایی تو فکری ؟؟...و روی مبل روبروم نشست.

-هوم؟اها!!یاد غذاها و میوه ها افتادم بلند شدم و رفتم سمت ساک.

ساک پشت مبلی بود که سوران نشسته بود، سر شو برگردوند و با دیدن ساک دوباره پرسید نگفتی راستی این چیه آرام؟

-خودمو لوس کردم و گفتم:لباسامه دیگه اومدم پیشت بمونم

حرفم رو که مطمئنا باور نکرد پس ساکت موند تا ببینه توش چیه .

در ساک و باز کردم و اول قابلمه رو بیرون اوردم.سوتی کشید و گفت:

به به جهیزیتم اوردی !!!!

چهار زانو روی زمین نشستم و میوه هارم درآوردم.

-نخیر جهیزیه نیست وا ست غذا اوردم الانم برش دار ببر بزار گرم شه مردیم از گشنگی،به ساعت نگاه کردم سه بود.

زودی اومد کنارم در قابلمه رو برداشت وعمیق بو کشید .

به به عجب عطری داره ،آرام دسپختت مثل مامانت هست؟من خیلی شکموام ها،سرمو به چپ و راست تکون دادم و با حالتی که مثلا ناراحتم گفتم من هیچی بلد نیستم سوران اصلا امتحانم نکردم ببینم از پسش برمیام یا نه.

قابلمه رو برداشت و بلند شد ایستاد و گفت هیچ اشکالی نداره خودم یادت میدم .

یه دونه از لبا سای ریخته دور و برم برداشتم و بالا گرفتم سمتش و گفتم شما اول نظم و انظباط یاد بگیر نمیخواد به من آشپزی یاد بدی...

-مهربون گفت :چشم ،هر جور تو بخوای همونطوری میشم .

و رفت سمت اشپزخونه

wWw.Roman4u.iR

نگاهی به دور برم انداختم انقدر همه جا ریختو پاش بود ک خونه دیده نمیشد ،یه سـوییت نقلی خیلی شـیک با دکوراسـیون سـفید ابی ،رنگ مورد علاقه ی من!!!!

تصمیم گرفتم یکم جمع و جور کنم ، سوران تو ا شپزخونه سرگرم چایی و غذا بود .
اروم بلند شدم رفتم سمت اتاق خواب .
سرک کشیدم تو اتاق ،بهتر بود ازینجا شروع کنم .
با مانتو خیلی سختمـ بود اما زیرش فقط یه دو بنده داشتم .
تو کمد لباسا

سرک کشیدم و یکی از پیرهنای سورانو دراوردم و با مانتوم عوضش کردم.

اخیش اینجوری بهتر شد.استیناشو بالا دادم و دور و برو نگاه کردم.

خب بهتر بود اول تمام لباسای ریخته رو زمین توی حال رو جمع و جور کنم ،

درکمد رو بسـتم و تا خواسـتم از اتاق بیام بیرون محکمـــــ خوردم به یه جای سفت.

آخ آخ دماغم شکست سوران ،و تند تند بینیمو ماساژ میدادم.
چی شد آرام کو ببینم؟
اروم دستم که رو صورتم بود گرفت و از روی صورتم برداشت. از تماس دستش با دستم انگار برق بهم وصل شد.

،ضربان قلبم شدت گرفت، یک وجب ببشتر فاصله بینمون نبود.
این نزدیکی بینمون،بوی عطر تنش همه و همه داشت دیوونم می کرد
نگاهم رو از نگاهش گرفتم .فکر می کردم الان حالم رو از چشمام می فهمه!!!
-خوبی آرام ؟ببخشید ندیدمت.
تو دلم به خودم نهیب زدم:
خاک بر سرت آرام ،خیلی بی جنبه ای،
اون بااینکه پسره عین خیالشم نیست.
حالا تو ولت کنن غش کردی!
آرام؟؟...آرام.....کجایی چیزیت شد؟
نفس عمیق کشیدم تا بخودم مسلط بشم...

لبخند محوی زدم :
چیزی نشد سورانی ،خوبم.
به پیرهنش که تو تنم زار می زد نگاه کرد و لبخند زد :
بامزه شدی لباسم بهت میاد .متقابلا با لبخند جوابشو دادم.

wWw.Roman4u.iR

حس کردم،یجوری شده ،خیلی زوم بود روم،در سته که لبا سش تو تنم از مانتو گ شاد تر بود و من میدوز ستم سوران با جنبه تر ازین حرفا ست ولی بهر حال تنها باهم ممکن بود و سو سش کنه،من حتی بخودم هم اعتمادی ندا شتم چه برسه به سوران.

سعی کردم جوّ به وجود اومدرو عوض کنم .گفتم:

سوران!؟بجنب بیا یکم جمع و جور کنیم خونتو!نظرت چیه؟

بدون توجه به حرفم روی نزدیک ترین مبل نشست.

نگاهمـ کرد .

آرام؟؟اولین دیدارمون یادته؟

زودی گفتم اره مگه میشه یادم نباشه !!!تو پارک ....

لبخند شیرینی زد .چشماش رو اروم بست و سر شو به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

نه عشقم دیدی یادت نیست!!!

اولین دیدارمون تو ساری بود تو فروشگاه .یاد اون روز افتادم آرام.

چشماشو باز کرد و همونطوری که سرش رو پشتی مبل بود بسمتم چرخید:

اون روزم مثل الان تصادف کردیم!یادته؟

اره چرا یادم رفته بود؟با یاد اوریش لبخند روی لبم نشست .

-آرام؟

جانم؟
تکیشو از مبل گرفت و کنجکاو پرسید:

اون روز چرا هول بودی؟یادمه مدام پشـــتتو نگاه می کردی ،تازه مگه من حرف بدی زدم ؟حس کردم میخواد گریت بگیره آخه چشمات اشکی بود..

اونـــروز رو خوب یادمه،ما با کوروش و عمه ملوک و عمو ناصر بابای کوروش اومده بودم شمال .
بابا اونروز میخوا ست یکم وا سه ویلا خرید کنه منم باهاش اومدم یکم،الوچه و تنقلات بخرم.
یادمه فروشگاه شلوغ بود و اصلا جای پارک نبود بابا گفت پیاده شم برم داخل تا اونم ماشینو پارک کنه و بیاد .
کنار فروشگاه یه کوچه بود ،داخل کوچه یه مغازه نقره و زیورالات بود قبل ازین که برم داخل ،ه*و*س کردم برم اون مغازه.
داخل کوچه که شـــدم ســـه تا پســـر راه افتادن دنبالم ،هرکدومشـــون یه حرف مزخرف و نامربوط از دهنشون درمیومد ،خیلی ترسیده بودم .
یکیشون که شبیهه خروس بود اومد کنارم و دستشو انداخت رو شونم و گفت:
خوشگله ناز نکن قول میدم خوش بگذره...
میخواستم سکته کنم .
با صدای لرزون گفتم عوضی برو گمشو وگرنه جیغ میزنم.

wWw.Roman4u.iR

چشماش قرمز بود و حالتش وحشتناک ،انگار مست بود .هلش دادم و شروع کردم دویدن ،اونم تلو تلو خوران دنبالم میومد.
خودمو پرت کردم تو فروشگاه .انقدری ترسیده بودم که دلم میخواست زار زار گریه کنم ،مدام پشتمو نگاه میکردم چون همش فکر می کردم دنبالم میاد.
همونجا بود که اون اتفاقا افتاد و سورانرو دیدم.
کی فکرشو می کرد یروزی دوباره اینجوری بهم برسیم؟!!""

میخواستم براش تعریف کنم که
بوی سوختگی به مشامم خورد ،یه نگاه به آشپز خونه انداختم برنج دا شت ته می گرفت تا خواستم برم سمت اشپزخونه ،سوران مثل فنر از جاش بلند شد و دوید .
زیر قابلمرو خاموش کرد .شانس اوردیم زیاد نسوخته بود.
دو تا چایی ریختو اورد بهبه چ چای خوش رنگی کدبانوویی واســـه خودت سورانی

خندید و گفت ،زود چاییتو بخور ناهار بخوریم
چای و غذا رو اونروز کنار سوران تو خونش با مسخره بازیای سوران خوردیم اخرش نفهمیدم چی خوردم بس خندیدم.

بعدازخوردن غذا ،قرار شد یکم جمع و جور کنیم.هرچند کلی ا صرار کردم تا راضی شد کمکش کنم .

ساعتو نگاه کردم ساعت پنج بود ،یه لحظه یاد مامان افتادم نکنه برگرده؟

تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم ببینم کجاست...

مامان گفت که تازه از خونه دوستش اومدن بیرون و داره میره ارایشگاه خیالم راحت شد که حداقل دوسه ساعت دیگه میاد.

یه نگاه به سوران انداختم ،پشتش بمن بود

پشتش بمن بود و داشت ظرف میشست،هرکاری کردم نذاشت من بشورم .

خب تا حواسش نیست یکم دید بزنمش

دلمـــ میخواست از پشت بغلش کنم ،انقدربامزه شده بود.با پیشبند و دست کش

دیگه وقتش بود منم برم دنبال بقیه کارا ،یکی دوساعتی طول کشید تمام لباساش و اشغالای دور برو جم و جور کردم و جارو کشیدم سورانم کلا تو آشپزخونه بود.یک بند حرف می زد و میخندوند .

یا میرفت و رو اپن شروع میکرد تنبک زدنو با مسخره بازی خوندن،یا صدا شو نازک میکردو ادای زنارو در میاورد.خلاصه ؛انقدری خندوند که نفهمیدم کی چه جوری گذشت

wWw.Roman4u.iR

حالا میفهمیدم که خیلی هم خوب بلده کار کنه فقط تنبله چون چنان اشپزخونرو برق انداخت که عمرا اگه من میتونستم بندازم.

خونه کوچیک بود و زود جمع شد .از فرت خستگی رو مبل ولو شدم ،تو عمرم انقدر کار نکرده بودم .ساعت ۷بود دیگه کم کم باید میرفتم.

سوران جلوم رو دوزانو نشست وقدر دان نگاهم کرد:

دستامو گرفت تو دستاش...و آروم ب*و*سید....اصلا انتظار همچین حرکتی نداشتم ،دلم هری ریخت پایین.

اما از عاقبت این نزدیک شدن ها هم میترسیدم ،

دستمو از دستاش کشیدم بیرون و جوری که خودم با زور صدای خودم رو شنیدم گفتم:

سوران خواهش میکنم !!!!

مستاصل نگاهم کرد.

من که بدم نمیومد،لمس تنش از بزرگ ترین ارزوهام بود ،حسی رو که با تماس دستاش بهم تزریق می شدهرگز تجربه نکرده بودم.ولی می ترسیدم ،بنظرم این گ*ن*ا*ه بود ،مهم تر این بود که من به خودم اعتماد نداشتم

کلافه از جاش بلند شد ،ازین که حتی بهش اجازه نمیدادم دستامو بگیره دلخور بود اما چیزی نگفت.

نقاب بیتفاوتی زد و گفت :

ببخشید خیلی خسته شدی عشقم.اصلا دلم نمیخواست اولین ورودت به اینجا اینجوری رقم بخوره.

نه عزیزم اتفاقا کنارت بودم خیلی بهم خوش گذشت.

با حسرت گفت:

-کی بشــه مال خودم بشــی ؟هنوز هیچی نشــده دارم کم میارم آرام، چجوری چند سال باید صبر کنم؟!

من مال خودتم سورانی فقط تــو...

دلخور نگام کرد و گفت :

اره مال خودمی ولی دور خودت حـصار کـشیدی من حتی نمیتونم د ستات رو بگیرم .

اینو گفت و بلافا صله رفت سمت اتاق و گفت من میرم زود یه دوش می گیرم .آماده باش می برم می رسونمت.

وقتی رفت ؛ بلند شدم لباسام رو پوشیدم و لباس سوران ک تنم بود انداختم تو لباس چرکا که قرار بود بده اتوشویی...

یه چرخی تو سوییت زدم حالا که تمیز شده بود بهتر به چشم میومد .اینجارو دوست داشتم ،دنج بود و قشنگ.

با صدای تقه ای که اومد فهمیدم سوران اومده بیرون ،یه حوله رو سرش بود و موهای خیسش روی پیشونیش ریخته بود مثل بچه ها بامزه شده بود.

وسایلمو جمع کردم و سورانم اماده شد دیگه الاناس که مامان برسه خونه زود باید بر میگشتم.

گوشیم زنگ خورد مامان بود :

الو سلام مامان

wWw.Roman4u.iR

سلام دخترم کجایی زنگ زدم خونه برنداشتی؟!

اوم ...اره اومدم سوپری

یکم خرید کنم

باشه آرام جان ،فقط من دارم آرادو می برم دکتر الان وقت دارم تا یکی دوساعت دیگه خونه ام درارو قفل کن تا بیام.

چشم مامانی، خداحافظ.

گوشیو ک قطع کردم سوران سوییچ بدست جلو در منتظر من وایستاده بود.

مامانت بود؟؟

اره ،خوب شد .گفت داره آرادو میبره دکتر تا بیاد منم رسیدم.

لبخند زد و گفت:

-دلم میخواد آرادو ببینم!!!!

با شه یه روز میارم ببینش،خیلی دوست دا شتنیه،ولی انقدر اذیت میکنه حرص میخوری.

-به خواهرش رفته...

منظور شو گرفتم،کلا اینکه د ستامو از د ستای سوران ک شیدم بیرون انگار رو دلش مونده بود.

سوران لباس چرکاتم بردار باید بدی خشک شویی!!!

رفت سـمت نایلون و لباسـی رو که تن من بود از توش درآوردگذاشـت کنار و نایلون رو برداشت .

عه سوران چرا برش داشتی خب اونم باید شسته شه...
چشماشو ریز کردو با یه حالت بامزه گفت:
خودتو که ندارم لا اقل عطر تنت رو داشته باشم .
خندم گرفته بود.
کدوم عطر تن سوران همش بوی گند عرق میده.
-همونم خوبه.من راضیم....

کنار همون پارک همیشگی پارک کرد و گفت پیاده شو...

کجا؟
بریم یکم قدم بزنیم ،تو خونه که نتونستم خوب ازت پذیرایی کنم لااقل بریم یه چیزی بخوریم.
یکم ناز اومدم و گفتم:باشه فقط من ذرت مکزیکی میخوام و لواشک...

خندید و گفت:چیه با بستنی قهر کردی؟
-اونو که عشقم حتما برام میخره...
سری تکون داد و با لبخند گفت:
بپر پایین ،انقدرم آتیش نسوزون

wWw.Roman4u.iR

پارک خلوت بود هوا تاریک شــده بود،شــونه به شــونه هم راه میرفتیم و حرف میزدیم ،دلم یکم شیطنت میخواست:

پیچیدم جلوش و همونطور که روم بهش بود،دنده عقب راه می رفتم.

-نکن دختر میوفتی ها!!!

ابرو بالا انداختم:....نچ

بیا درست راه برو میخوری زمین آبرومون میره آرام!!!

-نچ...

جدی شدم و پرسیدم:

-سوران؟

هوم؟

ای نمیری هوم چیه؟جانمی ،عزیزمی...

خندید:

جانم عزیزم؟

چقدر دوسم داری؟

سرجاش ایستادبا ایستادنش منم واستادم .

یکم فکر کرد و گفت:

انقدرکه نباشی نیستم.نفسم به نفست بنده ،آرام خیلی دوستت دارم بخدا تودلم کیلو کیلو قند آب می شــد ،ولی به روی خودم نیاوردم وســرمو انداختم پایین، بایه اخم مصنوعی،یه حالت غمگین توام با تاسف گفتم :

ولی...ولی...من...من...

مشکوک نگاهم میکرد منتظر بود،حرفم رو بزنم.

تو چی ارام ؟

سرمو بالا گرفتم:

ولی من دوستت ندارم سوران!!!!

ازین حرفم حسابی یکه خورد.چشمای خوشگلش دودو میزد.دستاشو از جیبش اورد بیرون:

یعـــنی چـــــی؟

یعنی من دوستت ندارم" عاشـــقتم"

(عاشقتم رو با تشدید ادا کردم)و یکم ازبستنیم رو مالیدم رو بینیش

خیز بردا شت سمتم ،بستنیمو پرت کردم تو ا شغالی کنارم و شروع کردم به دویدن....

هنوز چند قدم بیشتر ندویده بودم که دستم به عقب کشیده شد.

تعادلم رو ازدست دادم و پرت شدم تو بغلش.

میخوا ستم خودم رو ازش جدا کنم،که د ستش و گذا شت روکمرم . نمی دونم چرا نمیتونستم کاری کنم.

لرز خفیفی خورد ،قشنگ احساس کردم.

دستشو دور کمرم حلقه کردو بیشتر به خودش چسبوندتم.

عطر تنش، حُرم نفس های گرمش،مستم کرده بود .

wWw.Roman4u.iR

بابی حالی د ستمو از بازوهاش گرفتم و خوا ستم خودم رو ازش جدا کنم ولی حلقه دستاش رو تنگ تر کرد و آروم در گوشم گفت:
خواهش می کنم فقط چند لحظه!!!!

گلوم بدجوری خشک شده بود،هیچی نمیتونستم بگم،عجیب بود که انگار یه نیرویی منو به سمتش میکشوند .

آروم سرمو گذاشتم روسینش ،صدای ضربان قلبشو براحتی میشنیدم.

من !!!!!!آرامی که انقدر رو این م سائل ح ساس بودم انقدر ناتوان شده بودم که اون لحظه حتی نمینونستم آب دهنم رو قورت بدم.
حتی فکـــــر نمی کردم دیگران میبینن،هرچند پارک خلوت بود ولی من حتی فکرهم نمیکردم.

فشار دستاشو یکم بیشتر کرد و بعد از خودش جدام کرد.
شاید تمام این ها سی ثانیه هم نمیشد .
تازه به خودم اومدم،من چه غـــــلطی کردم؟؟؟؟!!!
ازشدت شـــــــرم نمیتونستم سرم رو بالا بگیرم.
ضـــربان قلبم که تا الان رو به کندی میرفت،دوباره شـــدت گرفت تا حدی که فکر می کردم سوران هم صداشو میشنوه.

از دست خودم ناراحت بودم ،ازین که انقدر این آغوش برام لذت بخش بود که نتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم.

دستشو گذاشت زیر چونم و آورد بالا،چشماش براق تر ازهمیشه بود.

انگار بغض تو گلوم رو از نگاهم فهمید،همیشـــه که نباید حرف زد،گاهی هم باید سکوت کرد.آدمش بود که با یه نگاه تا ته بغضم رو فهمید.

-آرام چرا اینجوری می کنی آخه؟؟!!!

تو صداش دلهره موج میزد:

-تو ،مال خودمـی.خودت میدونی چقدر میخوامت.نمیدونی؟

ســـکوت کردم.

-من حد خودم رو می دونم ،توروخدا آغوشتو ازم نگیر...

جوابم فقط و فقط سکوت بود.

منتظر بود حرفی بزنم،ولی هیچی به ذهنم نمیومد. انگار که شکه شدم.

کلافه شد ،دستمو که تو دستش بود آروم رها کـــرد .

-اصلا غلط کردم خوبه؟فقط تو ناراحت نشو!!!!

ولی من که ازش ناراحت نبودم،بغضـم فقط به خاطر حسـی بود که اون لحظه داشتم .خیلی دلچسب بود انقدری که دوست داشتم همونجا تو وجودش حل بشم

دلم نمی خواست یک لحظه هم ناراحتیش رو ببینم.

لبخند کوتاهی زدم:

ولی من

wWw.Roman4u.iR

ازت ناراحت نیستم.

و هم زمان با تک پلکی که زدم ،هاله اشـک جمع شـده توی چشـمام سـرازیر شد.

با گوشه دستش اشکمو گرفت و گفت:

پس چرا گریه می کنی؟

-نمی دونم سورانی دلم یجوری شد،ترسیدم ازین ک نباشی اونوقت...

انگشتشو روی لبام گذاشت :

-هـــــــیس،هیچی نگو

دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند.

سوران:

تا وقتی ر سوندمش خونشون هیچ حرفی جز یه خداحافظی ساده بینمون رد و بدل نشد.

میدونستم آرام وقت لازم داره تا این اتفاقات رو هضم کنه.

ازاولشم میدونستم برای آرام حفظ حریما اهمیت داره،ولی د ست خودم نبود، من دربرابرش خیلی سست اراده میشدم.

وقتی رسیدم خونه ،یه نگاه به دور برم که حالا هیچ شباهتی به صبحش نداشت انداختم و با یاد آوری اتفاقات امروز، لبخند شیرینی روی لبام نقش بست .
لباسامو عوض کردم ،به آرام قول دادم منظم باشم،پس به جای اینکه هرکدومشو یه گوشه پرت کنم ،مثل یه بچه خوب همرو آویزون کردم.
خودمو رو مبل انداختم و باز هجوم افکار بود که به سـمتم اومد،چیزی که این مدت شده کارم.
آرام چه زود شد همه ی زندگی من!!!!!
انقدر دوسش داشتم که حتی تو خواب هم بفکرش بودم .
تمام خواب و بیداریم رو با خودش پر کرده.
تمام نگاه های اطرافم برام بیمعنی شـــدن،خیلی وقته که به هیچ دختری حتی نگاه هم نکردم.
چه قدر حس شیرینی بود .
وقتی تو آغوشم بود،به خودم لرزیدم .
لرزیدم نه از روی ه*و*س ،از ترس نبودنش به خودم لرزیدم.
اون لحظه دلم میخواست زمان از حرکت می ایستاد.
حسم بهش اصلا امیخته به ش*ه*و*ت نیست.لبریزم از عشق و خواستن.
چشـــمم به پیرهنی که امروز تنش بود افتاد دســـت دراز کردم و برش داشـــتم .عطرش هنوز روی لباسم بود .
رو صورتم پهنش کردم و چیزی نکشید که خوابم برد.

آرام:

wWw.Roman4u.iR

وقتی رسیدم خونه هنوز مامان نیومده بود.باخیال راحت لباسامو عوض کردم و نشستم سر درسام ،دلم نمیخواست مامان بفهمه بیرون بودم.

من چقدر بد شدم ،بیچاره اونا انقدر بهم اعتماد داره،ولی من بازم پنهان کاری می کنم،واقعا عاشق شدن چه چیزا که به آدم یاد میده!!!!خدا مابقیشو بخیر کنه.

مثلا خواستم درس بخونم ذهنم همش درگیر اتفاقات امروز بود.

شنیده بودن طعم گ*ن*ا*ه شیرینه ،ولی خدایا اینـ گ*ن*ا*ه بود؟!

خدا یا این دفعه رو ببخش ،بخدا خیلی دوسش دارم،اصلا بی اراده ام دربرابرش.

صدای در اومد .حتما مامان بود ،رفتم پایین.

آراد بغل مامان خوابیده بود،بیچاره مامان کمرش شکست،دوویدم و آراد رو ازش گرفتم.

-آرام مگه نگفتم درارو قفل کن،هرچی زنگ میزنم چرا درو باز نمی کنی؟

انقدری تو فکر بودم که اصلا متوجه اینا نشدم.

ببخشید مامانی یادم رفت ببندم درارو،درس میخوندم اصلا صدای زنگ نشنیدم.

یه شام دونفری با مامان خوردیم. شب بخیر گفتم و برگشتم اتاقم ،ازتو لب تاپ یه آهنگ پلی کردم و دراز کشیدم.

یاد حرفای مامان افتادم،سرشام گفت :

فردا بابا بر می گرده،به خاطر موفقیت که توی بستن یه قرارداد تپل ،با یه شرکت معروف خارجی داشتن،قرار فرداشب کوروش یه مهمونی بگیره.

با نوری که از پنجره به چشمام می زد ،بیدار شدم.ساعت۱۱بود چقدر خوابیده بودم.

تمام بدنم کوفته بود ،سری ازروی تاسف برای خودم تکون دادم دیروز دوساعت کار کردم تمام تنم درد می کنه چجوری میخوام خونه داری کنم؟!

دست و صورتم شستم و رفتم پایین مامان داشت خونه هارو تمیز می کرد.
سلام ،صبح بخیر
سلام دخترم البته ظهر بخیر
مامان چرا بیدارم نکردی ؟خیلی خوابیدم.
عیب نداره ،بورو صبحونت رو بخور میخوایم بریم خرید.
همون لحظه آراد اومد سمتم:
آبجی بریم بازی کنیم
همونطوری که دستمو میکشید و سمت اسباب بازیاش میبرد گفتم:
خرید چی مامان؟
مگه نگفتم کوروش مهمونی گرفته یادت که نرفته؟
نمیخوای لباس بخری؟

wWw.Roman4u.iR

آخ که اصلا حوصله مهمونیشو نداشتم اما ازون جایی که حرفم به هیچ جایی نمیرسید سکوت کردم.
یکم با آراد بازی کردم و چند لقمه صبحونه خوردم و رفتم که آماده بشم بریم خرید.

همین که در اتاقو باز کردم گوشیم زنگ خورد جدیدا به هوای سوران تا گوشیم زنگ میزنه عین ملخ میپرم روش اما با دیدن اسم کوروش بادم خالی شد.
ناچار دکمه اتصال زدم وخیلی سرد جواب دادم:
الو...
سلام آرام ،چطوری یا نه؟
این عادت کوروش بود همیشه تو احوال پرسی همینو می گفت.

-خوبم ممنون.(اصلا انگار نه انگار که آخرین برخوردمون رو چجوری رقم زد.)
زنگ زدم بگم من و دایی جان داریم میایم خونه الانم فرودگاهیم تا سه چهار ساعت دیگه فرودگاه تهرانیم.
از اومدن بابا خو شحال شدم دلم براش تنگ شده بود با این که بابا زیاد سفر کاری می رفت اما نبودش کامل تو خونه حس میشد.
دویدم پایین تا خبر اومدن بابا رو به مامان بدم .
مامان مژدگونی بده بابا داره برمی گرده

آره میدونم خودش الان زنگ زد.
هـــــــه پس کوروش میخواست خبر اومدن خودشو بده ،فکرکردم بابا نتونسته زنگ بزنه و به کوروش گفته.!!!!

قرار خرید رفتنمون هم کنسل شد مامان گفت بابا بیاد همه با هم بریم.

چند ساعتی که وقت داشتم بکوب درس خوندم .خدا به دادم برسه واسه کنکور ،همیشه درسم خوب بود ولی

اینجوری که من گرفتم هیچی نمیشم.
مهدیه میگفت خو شبحالت کم میخونی ولی بازم ازمن بهتری.دلم براش تنگ شده حتما باید ببینمش .
گوشـیمو برداشـتم تا به مهدیه زنگ بزنم ،دلم یهوهوای سـورانو کرد،تصـمیم گرفتم اول به سوران زنگ بزنم امروز جمعست سرکار نمیره.
تا خواستم شمارشو بگیرم خودش زنگ زد.
لبخند روی لبم نقش بست و زودی جوابشو دادم.
-الو سلام سورانی...
سلام خانوم خوشگل خودم چطوره؟
خوبم به خوبیت عزیزم،میگم دل به دل راه داره ها الان میخواسـتم بهت زنگ بزنم.

wWw.Roman4u.iR

-دیگه راه دل من و تو بهم راه نیست، اتو بانه!!!!

خنده کوتاهی کرد:

چه خبرا چی کار می کنی؟

-با یادآوری جشن امشب لبو لوچم اویزون شد :

هیچی امشـــب خونه ی عمم مهمونیه باید بریم اونجا اصـــلا حال و حوصـــله ندارم.

قربون حو صله ندا شتت برم ،خوبه که برو یکم حال هوات عوض میشه کپک زدی تو خونه.

درسـته سـوران از علاقه کوروش بهم خبر نداشـت و اصـلا نمیشـناختش ولی نمیدونم چرا دلم میخواسـت از رفتنم ناراحت بشـه تا این که خودش تشـویقم کنه

دلم بهونه گیر شـده بود.ازوقتی طعم آغوشـش رو چشـیدم ،همش میخوا ستم پیشش باشم .دوست دارم اونم اینو بخواد نگه برو مهمونی بگه بمون پیشم.

خدایا کمکم کن من اینجوری نبودم،دارم تغییراتی تو خودم حس می کنم که شاید عاقبت خوبی نداشته باشه.

با لحنی ناراحت گفتم:

سوران مهمونیشون مختلطه برات مهم نیست؟!

چند ثانیه سکوت کرد ،صداشو صاف کرد و گفت:

حله ،آرام نمیخواد بری...

عه سوران مگه دسته خودمه؟نخوامم میبرنم.

-من نمیدونم،یه بهونه جور کن نرو

دقت که کردم تو لحن حرف زدنش،دیدم خیلی قاطی کرده انگار...

الو آرام!!!؟؟

-جانم؟

-شنیدی چی گفتم ؟

سـوران جان ما تمام مهمونیامون مختلطه اینو نرم بقبه رو چیکار کنم ،بعدشـم تو عمه منو نمیشناسی ،اگه نرم خیلی ناراحت میشه...

پووفی کشید و گفت:

همون عمت که با پسرش اونروز دم خونتون بودن ؟

آره همون من همین یه عمرو دارم .

تن صداش اومد پایین .

باشه حرفی نیست برو،فقط لباس چی میپوشی؟لباس باز نپوشیا!!!

دلخور گفتم؛

سوران یجوری حرف میزنی انگار منو نمیسناسی؟

تو رو میشناسم آرامم ،فقط ایکاش خودم بودم پیشت.

آرام ؛ازهمین الان تا تو بری برگردی دلم مثل سیر و سرکه میجوشه.

wWw.Roman4u.iR

ازین بیتابی هاش دلم قیری ویری میرفت ،واقعا ایکاش امشـــب میتونســـت پیشم باشه.

سوران میخواست با دوستاش بره کوه واسه همین زود خداحافظی کرد و رفت ،داشتم به حرفاش فکر می کردم که صدای زنگ آیفون بلند شد .
با فکر اینکه بابا اومده مثل جت ازجام بلند شدم.
وســط پله ها بودم که درباز شــد و قامت بابا ظاهر شــد ،بدون معطلی پریدم بغلش.
سلام بابایی جونم دلم برات تنگ شده بود .
روی موهام رو ب*و*سید :سلام دختر یکی یدونه بابا چطوره؟
دهن باز کردم جوابشو بدم که با صدای کوروش حرف تو دهنم ماسید.
سلام زندایی..
مثل برق زده ها سرمو بالا گرفتم وباهاش برای چند ثانیه چشم توچشم شدم.

خاکـ عالم بر سرم ،نمیدونستم اینم هست.
حالا بایه تیشرت کوتاه و چسب و شلوارک و موهایی که پریشون دورم ریخته جلوش ظاهر شدم.

برای چند ثانیه میخ شده بود روم و بعد بلافا صله سر شو انداخت پایین .مثلا خیلی سربه زیره.

زودی ازبابا جدا شدمو دویدم سمت اتاقم.
اَه لعنت به من ،همنینو کم داشتم کوروش پرو پاچه منو ببینه.
برای بابا که پوشش خیلی مهم نبود ،کلا بابا سبکش اروپایی بود و خیلی چیزا رو فقط به عشق مامان رعایت می کرد.
دیگه تا رفتن کوروش پایین نرفتم و نشستم پای درسم .
کشـو قوسـی به خودم دادم ،خبری از مامان نشـد انگاری قید خرید کردنو زده دوساعت دیگه باید بریم.
بیخیال هندزفریهامو گذاشتم گوشمو دراز کشیدم.
با حس قلقلک کف پاهام جـــــــیغ بلندی کشیدم و سر جام میخ شدم .
بابا بود که ازخنده ریسه میرفت .

-بـــابـــا...
کجایی دخترم دوساعته در میزنم جواب نمیدی؟!
خب آهنگ گوش میکردم نشنیدم.
-دختر بابا نمیخواد سوغاتی هاشو بگیره
واااای اصـــلا بکل یادم رفته بود .دسـتامو بهم کوبیدمو با خوشـحالی هر چه تمام ترگفتم آخجون سوغاااتی.

بابا شونه بالا انداخت و بیخیال رفت سمت در،از رو تخت بلند شدم و ورجه وورجه کنان رفتمـ سمتش و کف دستامو گذاشتم رو کمرش و هلش دادم.

wWw.Roman4u.iR

بدو بدو بابایی ،طاقت ندارم...

خندید و گفت :

بزرگ نشدی اصلا ،هنوز همون آرام کوچولویی!!!!

جلوی آینه چرخی زدم ،خیلی قشنگ بود عاشقش شدم .

بابا چند دست لباس خوشگل و کلی خرت و پرت دیگه خریده بود.

-بابا جون خیلی خوشگلن ،سلیقت حرف نداره

مامان از فرصت استفاده کرد:

اگه خوش سلیقه نبود که من اینجا نبودم.

بابا مهربون نگاهش کرد و گفت:

بعله همین یدونه بود که خودم شکارش کردم .

نگاهاشون و فضای حاکم داشت مثبت۲۵میشد .

پس بگو مامان خانوم دیروز چهارساعت خودشو تو آرایشگاه سابیده بود تا الان برای بابا دلبری کنه....

تمام سوغاتی ها و خرت و پرتام رو جمع کردم ،آراد و برداشتم و رفتیم بالا.

از بین لباسایی که بابا خریده بود مناسب ترینش رو انتخاب کردم واسه امشب.

دوساعت بعد آماده جلوی آینه ایستادم.

یه نگاه به خودم کردم ،آرایشم خیلی ساده بود ،عادت به نقاشی بیش ازحد ندارم.

یه مانتو جلو باز رولبا سم پو شیدم .لبا سم تا روی زانو بود یه ساپورت م شکی هم باهاش پوشیده بود اصلا دوست نداشتم پاهام دیده بشه.
یه شال منا سبم سرم انداختم همه چیز مرتب بود رفتم پایین ،بابا نگاه تحسین برانگیز بهم انداخت و گفت:
آرام مهمون خارجی امشب زیاد هست بپا نزدنت.خیلی خوشگل شدی.آفرین به دختر خودم که همیشه لباساش مناسبه.

لبخند مهربونی به صورتم پاشید.متقابلا با لبخند جواب دادم.
ساعتی بعد بود که وارد خونه باغ عمه ملوکـ شدیم.

و ضع مالی عمه خیلی توپ بود در واقع شرکت بابای من یه جورایی وابسته به شرکت کوروش اینا بود.و عمو نا صر یکی از بزرگترین سهام دارای شرکت بابا بود .
وارد باغ شدیم ،کوروش به استقبالمون اومد یه کت شلوار خیلی خوش دوخت مشکی تنش بود با پیرهن سفید و کروات مشکی.

نگاهی به دور بر انداختم ،انگار ما اخر از همه اومدیم.حدود صد صدوپنجاه نفر ادم بود.
رفتمـ تو خونه و تو یکی از اتاقا مانتوم رو گذاشتم ،تو اینه بخودم دوباره نگاهی انداختم همه چی خوب بود لبا سم خیلی ق شنگ بود دو سش دا شتم .موهای حالت دارم و کج تو صـورتم ریخته بودم اینجا تقریبا تک و توک بودن کسـایی

wWw.Roman4u.iR

که شال دا شتن ،بمن چه هرجور دو ست دارن با شن من بدم میاد مردای هیز اینجابا نگاهاشون قورتت بدن .

برگشتم تو باغ و سر میزی که مامان با دوستاش نشسته بود نشستم.

همه چیز از انواع نوشیدنی های مجاز و غیر مجاز اینجا پیدا میشد .

صـدای اهنگ فضـا رو پر کرده بود ،مردا دسـته دسـته کنارهم ایسـتاده بودن بالاخره مهمونی کاری بود.بعضیاهم که زن و مرد قاطی بودن .

حوصلم از گوش دادن به حرفای زنونه سر رفته بود ،داشتم به دختر پسرایی که تو حلق هم دیگه می ر*ق*صـیدن نگاه می کردم .حتی حسـش نبود دنبال دوسـتام بگردم.دلم میخواسـت پیش سـوران می بودم .بیحوصـله به صـفحه گوشیم نگاهی کردم .بیمعرفت یادشم نمیاد.

سنگینیه نگاهی رو روی خودم حس کردم.

به سـمت نگاه برگشـتم. یه پسـر بود ،متفکر نگام می کرد .چقدر برام آشـنا بود؟کجا دیدمش؟

تو فکر بودم که جلو چشمام سیاه شد...

یکی دستاشو گذاشت روی چشمم و گفت:

اگه گفتی من کیم؟؟

لبخند نشست روی لبم:

مگه میشه صدای تابلوئه تورو نشناخت؟!

ملینا بود ،دختر یکی از دوستای خوانوادگیمون.

خیلی دختر ناز و خوبی بود.بیست و یک سالش بود و تازه نامزد کرده بود.
دستشو برداشت و همونطور که پشت سرم بود سرشو خم کرد آورد جلو صورتم...

دالـــــــی!!!!
ازجام بلند شدم ، همدیگرو بغل کردیم.
خوبی آرام خوشگله ؟!
من خوبم عزیزم ،چشمکی بهش زدم:
ولی انگار تو خیلی بهتری!!!
آرمین بهت ساخته ها چاق شدی؟!
بامزه خندید و گفت نه اتفاقا من حرص میخورم چاق میشم.
چیه اینجا پیش پیرزنا نشستی بیا بریم جمع دخترونه ها بچه هام هستن.
دستمو کشید ،دنبالش میدویدم.
آخ ملینا یواش بابا با این کفشا نمیتونم راه برم.
رسیدیم سر میز ،هفت هشت نفری بودن....بعضیارو میشناختم بعضیارم نه.
بچه ها معرفی می کنم دوستم آرام...
یکیشون اومد سمتم :
واااای ملی این دوستت چقدر نازه.
لبخند کوتاهی زدم:

wWw.Roman4u.iR

-مرسی عزیزم چشمات قشنگ میبینه.

کنار ملینا نشستم اروم در گوشم گفت:

خوب بلدی دلبری کنیاااا خوشتیپ!!!

همونطور اروم جوابشو دادم:

-انگشت کوچیکتونیم استاااااد

قیافه ی داش مشتی به خودش گرفتو گفت :

اون که صد البته...

بااونا که نمیشناختم آشنا شدم بچه های باحالی بودن .

رو به ملینا گفتم پس شوهرت کو ؟ولش کردی بره دختر بازی؟

زد پس کلم و گفت ارمین غلط کرده با تو،دستاشو چنگ کرد و گفت باهمین ناخونام چشماشو درمیارم.

نگاهش به پشت سرم دوخته شد:

بیا ....آ....حلال زادست ..خودش اومد.

پشت سرمو نگاه کردم آرمین بود که به همراه همون پسر آشناعه میومدن طرفمون.

چقدر برام آشناست این بشر آخه ؟

به ن شانه ادب از جام بلند شدم و با آرمین حال و احوال کردم .نگاهم ک شیده شد سمت همون پسره چشمای نافذ و مشکیش رو دوخته بود بهم .

با صدای آرمین برگشتم سمتش:

آرام چرا اینجوری نگاش می کنی مگه نمیشناسی؟

اگه گفتی کیه ؟

با تعجب به پسره نگاه کردم،باید بشناسم؟یادم نمیاد.

پوزخند نامحسوسی گوشه لبش بود.معلومه اون منو میشناسه.

به قیافش میخورد ازینایی باشه که انگار از دماغ فیل افتادن...

نوک انگشتمو به دندون گرفتم و با چشمای ریز دقیق شدم روش.

اوممممم....آهـــــا.....

همشون منتظر ایستاده بودن

پسره یکم ابروهاش بالا رفت و منتظر چشم به دهنم دوخته بود که بگم کیه.

دست به سینه ایستادم و گفتم با کمال تاسف نمیشناسم.

پسره رو کرد به ارمین و با یه ژست دختر کش گفت :

یعنی انقدر عوض شدم؟؟؟

تا حرف زد و صداشو شنیدم اسم یه آشنای دور تو ذهنم جرقه زد

با صدایی که تعجب توش موج میزد اروم گفتم:

راســـــــــتین؟؟؟؟؟!!!!!!

ملینا محکم کف دستشوکوبید رو کمرم:

آفرین ،راستین بامعرفت خودمونه دیگه!!!!

wWw.Roman4u.iR

واااای، باورم نمیشد چقدر عوض شده .مردی شده واسه خودش.
تقریبا ده سال پیش از ایران رفتن ،دوست دوران بچگیام بود.
ما همیشـــه یه اکیپ بودیم من و ملینا و آرمین و کوروش و راســـتین همراه تینا وتیام خواهر برادرای دوقولو که اوناهم همون چند ســـال پیش رفتن بلژیک و دیگه برنگشتن.
من همیشـــه تو اکیپ مظلوم بودم .موقع بازی یا خودم کتک میخوردم یا حقمو میخوردن ،و این را ستین بود که همیشه هوامو دا شت.البته کلا هوای دخترارو داشت اما بقیه گلیمشونو ازاب میکشیدن .
واسه همینم بهش میگفتیم راستین معرفت.
دستشو سمتم دراز کرد :
خوشبختم از دیدن دوبارت،دوست قدیمی...

عین بز زل زدم به دســـتش ،خب یعنی الان چیکار کنم ؟مثلا باهاش دســـت بدم؟
یهو هرسه تاشون ترکیدن ازخنده.
ارمین رو کرد به راســـتین و گفت راســـتین جان این ارام هنوزم مثل همون قدیما عنقه.

با حفظ همون لبخند ملیح،
دستشو برگردوند و کرد تو جیبش .

همون لحظه اهنگی که پخش میشـــد عوض شـــد و یه آهنگ ر*ق*ص پخش شد.ملینا شروع کرد جیغ جیغ کردن .

واااای...وای....وای...ارمین بپر بریم و سط و همزمان د ست آرمین و گرفت و کشوند سمت پیست.

-خیلی عوض شدی آرام....

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم.

-یعنی زشت شدم یا خوشگل؟

هیچکدوم فقط بزرگ شدی...

(خخخخ.اخرشم نگفت خوشگل شدی .ازاولشم مغرور بود)

توام همینطور ،اصـــلا باورم نمیشـــه مردی شـــدی برای خودت.ولی یادمه بابا میگفت تو برنگشتی؟؟؟

اره خب من یکســال بیشــتر نیســت که اومدم اونم فقط به خاطر اصــرار بابا که میگفت تنها نمیتونه شــرکتو اداره کنه.یبارم مامان بابات اومدن خونمون ولی تو نیومدی؟!

اره من خیلی درگیر درسامم.

سرگرم صحبت شده بودیم.

یه نگاه کوتاه به ملینا انداختم،انگار دلش نمیخواد از وسط بیاد بیرون.

wWw.Roman4u.iR

راستین هم که یک سر کلش تو گوشیش بود.یاد خاطرات بچگیمون افتادم چه قدر زود گذشت.

راستین از بچگی کم حرف و با پرستیژ بود.

ناخودآگاه با سوران مقایسش کردم:

از لحاظ قد و هیکل تقریبا تو یه مایه ان چهره دوتاشـــونم جذابه ولی اخلاق سوران یه چیز دیگست...

سوالی به ذهنم رسید که تصمیم گرفتم ازش بپرسم:

-راســـــتین؟؟؟!!!

همونطور که سرش تو گوشیش بود گفت:

هوم؟

عه چه جالب ،یاد سوران و هوم گفتناش افتادم.

بچه پررو حتی بخودش زحمت نداد ســرشــو بیاره بالا اگه الان جای راســتین ،ســوران بود. میگفتم ای درد هوم ،ای مرض هوم، خدایا همین چندروز دلم براش تنگ شده .

چی می شد اگه منم میتونستم مثل ملینا

و آرمین با سورانم بر*ق*صم؟بغلش کنم؟

با صــدای تق تق که روی میز خورد از فکر اومدم بیرون و گیج به راســتین نگاه کردم.

آرام کارم داشتی ؟صدا میزنی بعد میری تو هپروت؟

اها اره میخواستم بگم ازدواج نکردی؟ ؟نمیخوای زن بگیری؟!

قبل از این که جوابی بده ،دست ملینا روی شونم قرار گرفت و به جاش جواب داد:

آخه کی زن این عصا قورت داده میشه که با یک من عسلم نمیشه بخوریش.

به راستین نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم.

باهمون اخم کمرنگ و لبخند کنج لبش به آرمین گفت:

آرمین دلم برات می سوزه ،زن قحط بود؟

دست آرمین دور کمر ملینا حلقه شد و بیشتر به خودش چسبوندش و گفت :اتفاقا زن اینجوری خوبه .

یه لحظه بهشون حسودیم شد،منم دلم میخواست سورانم منو به آغوش بکشه،دلم میخواست روزی برسه که بدون دغدغه کنارش باشم

آهی از سر حسرت کشیدم،قرار بود بهم زنگ بزنه پس چرا ازش خبری نیست .اونم قرار بود بره کوه باخودم فکر کردم حتما حسابی خسته وگرنه زنگ می زد.

سری به اطراف چرخوندم تعداد مهمونا بیشتر شده بود .ارمین و ملینا هم که باز غیب شدن.این راستین هم که یکسر با گوشیش ور میره.

wWw.Roman4u.iR

دیگه دلم نمیخواست اینجا تنها بشینم،دلیلی نداره وقتی این راستین که بعد از این همه مدت دیدمش اینجوری نادید میگیرتم .من مثل بدبخت بیچاره ها بشینم پیشش که فکر کنه کشته مردشم؟؟

از جام بلند شدم .با بلندشدنم سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد.
خب راستین جان خوشحال شدم لز دیدنت من میرم پیش مامان ...
-نشسته بودی حالا!!!!
(تو دلم گفتم نکه حالا خیلیم خوش حرفی؟؟؟!!)
نه ممنون میرم اونور...
-باشه هرجور راحتی!!!"
به سمت میزی که مامان نشسته بود راه افتادم که حالا باباهم کنارش بود.
واقعا ازین مهمونی های کاری خوشم نمیومد.
به مامان و باباگفتم میرم بالا تا مانتو و کیفم رو بردارم.
وارد اتاقی که لباسامو گذاشته بودم شدم .ازروی تخت مانتو و کیفم رو برداشتم و تا برگشتم با یه گودزیلا رخ به رخ شدم.
فکر کنم خارجی بود،قد بلند و موهایی که از پ شت ب سته بود با چ شمای ابی بیروحش و یک لبخند زشت .یه چیزی خارجکی بلغور کرد

چشماش قرمز بود ،فهمیدم مسته .

این اخه ازکجا پیداش شـد.قلبم داشـت وایمیسـتاد .صـورتشـو اروم اروم بهم نزدیک کرد و همونطوری با چشمای خمارش یه چیزایی میگفت که نمیفهمیدم .زبونش انگلیسی نبود نمیفهمیدم چی میگه!!!

از ترس زیاد دسـت و پاهام نمی گرفت و فقطرمی لرزید یه قدم رفتم عقب تا ازش فا صله بگیرم اما فا صله رو با قدمی که بسمتم بردا شت کم کرد.د ستشو اورد بالا که لم سم کنه بی اختیار جیغ ک شیدم و ن ش ستم رو زمین همزمان در اتاق باز شد و قامت راستین نمایان شد .

-اینجا چه خبره؟ با قد مای بلند اومد سـمته یارو،ضـعف کرده بودم حتی نمیتونستم بلند شم.تمام صورتم زیر دونه های درشت عرق بود.

مرد خارجیرو گرفت زیر م شت و لگد.خارجیه همینطوری ِشم رو پا نبود وا سه همین زود پخش زمین شد .

بابی حالی جیغ زدم .ولش کن کشتیش...

اومد سمتم و بازوم و گرفت و کیفمو خودش برداشت و ازجام بلندم کرد.

-چرا تنها اومدی بالا؟تو که میدونی ادم ناجور اینطور جاها زیاده؟

جوابی ندادم سـرشـو به چپ و راسـت تکون داد و گفت :بریم پایین،یه چیز شیرین بخور فشارت افتاده پایین.

-با صدایی که هنوز می لرزید گفتم: این یارو چی میشه؟

هیچی نمیشه خودش مستی از سرش میپره پا میشه .

wWw.Roman4u.iR

هیچکس بالا نبود همه تو باغ بودن.
از پاگرد پله ها که به سمت پایین میومدیم. همزمان باکوروش که داشت میومد بالا رو در رو شدیم.
با یه لیوان نوشیدنی تو دستش و یه اخم وحشتناک نگاهمون می کرد .

نگاهش رو کیفم که دست راستین بود ثابت موند.
زیر لبی با خودم غر میزدم
ای بابا حال و حوصله این یکیو اصلا نداشتم.
یه نگاه گذرا به راستین انداختم انگار اونم فهمیده بود کلافه ام و حوصله مسخره بازیا و هیز بازیای کوروش رو ندارم.
-به به راستین خان !!!بعدم یه نگاه به سر تا پام انداخت و پوزخند زد.
راستین چند پله رفت پایین تر و روبه کوروش گفت:
کوروش دارم با آرام میرم بیرون دوست داری بیا...مگه نه آرام؟
سرشو به طرفم چرخوند و یه چشمک زد.

منظورشو گرفتم، اونم میخواست با همکاری هم حرص کوروشو دربیاریم.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم
کوروش باحرص جواب داد:
مثل این که من میزبانم ها بلند شم کجا بیام؟

وبا یه لحن کنایه وار ادامه داد:
ببخشید که بهتون خوش نگذشت.بادستش به طبقه بالا اشاره کرد و گفت البته شایدم گذشته باشه.

قلبم ازین حرف فشـــرده شـــد.کوروش به چه حقی به خودش اجازه میداد هر حرفیو بزنه؟دیگه از حدش گذرونده.
بدون معطلی پله هارو دوتاویکی طی کردم.دیگه دلم نمیخواســـت ریختشـــو ببینم.
هنوز جلوی درسالن نرسیده بودم که راستین از روی پله ها صدام زد.

دلم نمیخواست برگردم تا قیافه کوروش ببینم فقط سرجام ایستادم
خیلی جدی گفت:
آرام دم در باش میام الان.
فقط میخواستم ازون محیط و باغ و خونه عمه دور باشم.

میخواستم به مامان بگم که با راستین تا بیرون میرم اما وقتی دیدم عمه پیششونه پشیمون شدم چون مطمئنا

با دیدنم عروس گلم گفتنا و حرفای اعصاب خورد کنش شروع میشد .
واسه همین با گوشی مامان تماس گرفتم و گفتم با بچه ها تا بیرون میرم .

wWw.Roman4u.iR

حســـابی حالم گرفته بود اون از حرف کوروش و اونم ازون مرد گندهه که اگه را ستین نبود معلوم نبود تو اون اتاق و اون سر صدای اهنگ که صدا به صدا نمیرسه چه بلایی سرم میومد.

جلو در منتظر را ستین بودم .در سته که فقط وا سه این که لج کوروش رو درارم راضی به بیرون رفتن شدم ،اما الان واقعا میخواستم هرجایی باشم غیراز اینجا.
گوشیم زنگ خورد بادیدن اسم "زندگی من "لبخند نشست رو لبم.
دکمه اتصالو زدم.

سوران:
نمیخواستم آرام فکر کنه آدم بد دلی هستم یا اینکه مدام میخوام پاپیش بشم.اما همش تو فکرمه.آرام تو ذهن هیچکس جز من نباید باشه.
اصلا به آرام و افکارش نمیومد که مهمونی هاشون مختلط باشه.
آخرشم طاقت نکردم ،اماده شدم و زدم بیرون .نمیدونستم خونشون کجاست فقط میدونستم فاصلش از خونه پدری آرام زیاد نیست به سمت همون منطقه روندم ولی برای اینکه دقیق ادرسو داشته باشم زنگ زدم بهش تا بپرسم.
نمیدونم چرا ولی مشخص بود یه مشکلی هست ،حال و هواش مثل همیشه نبود و بیحوصـــله حرف می زد.آدرســـو که ازش پرســـیدم گفت واســـه چی میخوام؟گفتم بگو شاید تونستم بیام .ادرسو داد ولی گفت نمیخواد بیای چون اینجا تمام آشـــناها هســـتن و من نمیتونم بیام بیرون .منم نگفتم که نزدیکای

اونجام.اگه نمیدیدمش خیلی بد می شـــد ولی حالا که تا اینجا اومدم بهتر بود برم شاید فرجی بشه و ببینمش. با این که ازصبح کوه بودم و تمام تنم خسته بود ولی بازم تحمل نداشتم.

فکر میکردم از عشقی که به آرام دارم نزدیکه دیوونه بشم.

جلوی در باغ یکم عقب تر پارک کردم.منتظر شدم تا شاید این مهمونی لعنتی تموم بشه .

خسته شده بودم داشت چرتم می گرفت.

گوشیمو برداشتم بهش زنگ بزنم شاید بتونه بیاد بیرون .

گوشیمو تو دست گرفتم و نگاهم به سمت درباغ کشیده شد.

چشمم به آرام افتاد،اره خودش بود

با دیدن آرام بند دلم پاره شد،از همین دور هم زیباییش چشم گیر بود.

یه لبخند خوشگل روی لبش بود.

تا خواستم از ماشین پیاده شم ،دستم روی دستگیره در خشک شد.

بعد از آرام یه پسر از در اومد بیرون و باهم دیگه همقدم شدن.

یک لحظه حس کردم الانه که قلبم از کار بیفته.

این حق من نبود که باهام این کارو کنه.من احمق این همه راه و کوبیدم با تن خسته و کوفته تا اینجا اومدم که ببینمش حتی شده ازدور اونوقت باید اینطوری ببینمش؟

دستام از عصبانیت مشت شد.تمام حرص و عصبانیتم رو روی فرمون ماشین خالی کردم و چند ضربه محکم بهش کوبیدم.

wWw.Roman4u.iR

چطوریه که بمن میگه فامیلام هســـتن نمیتونم ببینمت اونوقت اگه با این یارو بپلکه عیب نیست؟
اصلا از آرام این انتظار رو نداشتم.
تنها کاری که کردم این بود که با تمام توانم پامو روی پدال گاز فشـــار دادم ،ماشین تقریبا ازجا کنده شد .به سرعت برق ازونجا دور شدم .

یعنی اون پسره کیه؟هه خب آره آرام خو شگله ،پولداره،یدونه دختره ا صلا چرا باید پایبند من باشه؟
بغض بدی تو گلوم نشسته بود.
به چشم بهم زدنی رسیدم خونه...

کتم رو روی دسته مبل پرت کردم و خودم رو روی کاناپه انداختم.

سرم بی نهایت درد می کرد،شقیقه هام رو فشار دادم شاید یکم بهتر بشم.سعی کردم افکار منفی رو ازخودم دور کنم.
به خودم دلداری می دادم سوران بچه نشو ،مگه آرامتو نمیشناسی؟
بیرون رفتن با یه پسر که نمیتونه دلیل بر خیانتش باشه.!!!
اما هر چقدر سعی می کردم آروم باشم بیشتر اعصابم بهم میریخت

انقدر فکر و خیال کردم که از خستگی روحی و جسمی خوابم برد.

ساعت ده شب بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.با چشمای قرمز به گوشی نگاه کردم .
آرام بود،جوابشو ندادم.تا گوشی رو گذاشتم دوباره زنگ خورد.

نمیخواستم تو این موقعیت جوابشو بدم ،می ترسیدم از فرط عصبانیت حرفی رو بهش بزنم که نباید بزنم.

اینم از خصوصیات بدم بود من معمولا به ندرت عصبانی میشم وقتی هم بشم کنترلم خیلی سخته.
اما آرام تماس پشت تماس ،زنگ می زد.
دکمه اتصال رو زدم و با صدایی که گویای حال اشفته درونم بود جوابشو دادم.
با شنیدن صدام انگار جاخورد و ترسید.
ســـــــــوران!!!!!چی شدهههه؟
جوابشو دادم،ولی با لحنی سرد،دلخور،بغض آلود:
-هیچی خواب بودم.
بوضوح جا خورد :
آها باشه برو بخواب ،ببخشید بیدارت کردم عزیزم،کاری نداری؟

-نه،خداحافظ!!!!
و بلافاصله قطع کردم.

wWw.Roman4u.iR

از خودم عصبانی بودم ،خودم هم خودمو نمیفهمیدم.بدون اینکه چیزی بپرسم و حرفاشو بشنوم ،سرلج افتادم.

داغون از جام بلند شدم ،از ظهر چیزی نخوردم ،ولی اشتها هم نداشتم.
بطری آب رو از یخچال برداشتم و سرکشیدم و دوباره برگشتم سرجام.
خدایا یعنی من اینقدر دوسش داشتم؟؟؟؟
انقدری که دیدنش کنار یکی دیگه تو حالت خیلی عادی انقدر بهمم ریخته؟؟؟!!!!
باید ازش توضیح بخوام و حرفاش رو بشنوم.
اونشب من بارها خوابیدم و بارها با دلهره از خواب پریدم.روز بعدش از همیشه کلافه تر سر کار حاضر شدم.
تا حدی که این نگار معتمد هم که هرروز به یک بهونه ای میومد اتاقم با دیدن قیافه داغونم جرئت نکرد نزدیکم بشه.

حســـام با دیدن حال و روزم میخواســـت با زور ببرتم خونشـــون اما به بهانه استراحت و سرما خوردگی رد کردم.
مثل اینکه به مامان هم خبر داده بود که هر دوساعت یک بار زنگ میزد و حالم رو می پرسید.

بعد از ظهر همون روز با آرام قرار گذا شتم خیلی سعی کردم طبیعی رفتار کنم تا بعدا پشیمون نشم.
قبل از این که برم ســـرقرار نادیا و حســـام اومدن خونم.بیچاره ها فکر کردن مریضم یه قابلمه سوپ کلی غذا برام اورده بودن .

هر چی جوشــونده و داروی تلخ بود ،چپوندن تو حلقم.بیچاره ها نمیدونســتن دردم چیز دیگه ایه.
وقتی رفتن منم آماده شدم و راه افتادم.
آرام:

صــدای گرفتش گویای حال داغونش بود.امروز بدون اینکه بهم زنگ بزنه با یه اس ام اس باهام قرار گذاشــت از صــبح همش اســترس دارم و به این فکر می کنم که آخرین باری که باهم حرف زدیم خوب بود،من هم که کار اشــتباهی نکردم چرا پس سوران سرد جوابمو میده،این کم محلی هاش و سرد بودناش داره داغونم می کنه حتی جرئت ندارم بهش زنگ بزنم.
گفته بود سر ساعت هفت پارک همیشگی ...
مانتویی رو که بابا تازه بابا برام خریده بود با یه شال صورتی کمرنگ و شلوار جین پوشیدم حوصله ی آرایش ندا شتم کیفمو بردا شتم و به بهونه کتابخونه از خونه زدم بیرون.
هرچی اطرافمو نگاه کردم سوران رو ندیدم.معمولا همیشه زودتر از ساعت سر قرار حاضر میشد .

wWw.Roman4u.iR

ولی نمیدونم چرا الان نیومده؟
همین طوری دور و برمو نگاه می کردم که چشمم به ما شینش افتاد ،نزدیک تر رفتم تا مطمئن بشم ،اره خودش بود.
سرش روی فرمون بود،دلشوره گرفتم حتما یه اتفاقی افتاده.

پا تند کردم و رفتم سمتش ،چند تقه به شیشه ماشین زدم.
سر شو بلند کرد ،لبخند زدم اما جواب لبخندم رو بی پاسخ گذاشت.دلم ازین حالتای ناشناختش فرو ریخت ،قفل درو زد و سوار شدم.
آروم سلام دادم ،به یک تکون دادن سرش اکتفا کرد.
دیگه کلافه شـــدم،آخه یعنی چی ؟تحمل آدمم حدی داره.ب کدوم جرم داره اینجوری با بی توجهی هاش محکومم می کنه؟
تمام افکارم رو گلایه وار به زبون آوردم.
سوران می شه بگی ازدیروز تا حالا چته؟میشه به من بگی اشتباه من چی بوده؟
نگاهش به رو به رو بود.پوزخند معنا داری زد.
هر لحظه ازین حرکاتش بیشتر خونم به جوش میومد.جوابمم نمیده...

صدام به نسبت قبل بالا گرفت:
سوران می شه مثل آدمیزاد حرف بزنی؟خب دارم می گم چته تو؟؟؟؟
به کدوم گ*ن*ا*ه نکرده محکومم می کنی؟

تیز به سمتم برگشت،لباش رو روی هم فشار میداد ،انگار میخواد حرفی بزنه ولی جلوی خودش رو می گرفت.

با دیدن چهره ای که از عصبانیت و خشم مثل لبو شده بود ،لال شدم.

دستاش روی فرمون بود ،نگاهش رو ازم گرفت و روشو به سمت شیشه برگردوند.
به د ستاش نگاه کردم که محکم فرمون رو فشار می داد انگار میخوا ست تمام عصبانیتش رو روی فرمون خالی کنه...

بالاخره به حرف اومد:
دیروز این همه راه و کوبیدم تا اونجا اومدم فقط و فقط به خاطر این که حتی شده یک لحظه از دور ببینمت اما....
دوباره نگاهم کرد ،نگاهش رنگ غم داشت لحنش یکم آروم شد.

اما درست وقتی رسیدم ،وقتی دیدمت و دلم به سمتت پـــــر کشید که ،با یه لندهور خوش و خرم قدم میزدی!!!!
(اینا رو با حرص میگفت.)
اون کی بود آرام ؟
واسه همین زنگ زدم بهت،حوصله جواب دادن بهم رو نداشتی؟
واسه این که میخواستی با اون بری بیرون گفتی نیام اونجا؟؟

wWw.Roman4u.iR

گوشام از شنیدن حرف هایی که سوران تند تند و بدون معطلی به زبون میاورد سوت می کشید.
با چشمای ازحدقه بیرون زده نگاهش می کردم.
پس بگو چرا اینطوری میکنه؟پس بگو دردش چیه؟

سوران حق ندا شت یه طرفه به قا ضی بره،حق ندا شت هرجوری که دو ست داشت قضاوتم کنه...
ادامه داد:
دارم می گم کی بود؟پسر عمت؟
داد زد:
-ها؟؟؟با توام؟

پنج دقیقه قبلش باهات حرف زدم حوصله نداشتی جواب منو بدی!!!!
اما با اون یارو میخندیدی!!!
اشـــک تو چشـــمام حلقه زد،من کی با راســـتین خندیدم ؟فقط لحظه اخر از کمکی که بهم کرد ازش تشکر کردم و بهش لبخند زدم همین.

انقدر بغضم گرفته بود که هر چی می خواستم لب باز کنم و حرف بزنم لبام به سمت پایین کشیده می شد و نمیتونستم چیزی بگم.

-محروم کردنات فقط واسه منه!

نوک انگشتم بهت بخوره کلا دیدت نسبت بهم عوض میشه ولی....

با این حرفش قلبم هزار تیکه شد این از حرفی که کوروش بهم زد خیلی بیشتر منو شکست.

نوک انگشتم بهت بخوره دیدت بهم عوض میشه ولی...

حرفش تو سرم میپیچید.مگه من چی گفتم اون که هرجور خواسته بوده .

دستامو گذاشتم روی گوشام تا نشنوم ،سیل اشکام جاری شد.به هق هق افتادم و با صدای بریده گفتم:

تمومش کن سوران،تمومش کن

خیلی عصبی شده بودم.

جـــــیغ زدم:

تـــــمومش کـــــن!!!

با چشمای اشکیم نگاهش کردم:

واقعا برات متاسفم سوران ،واقعا متاسفم .

من.....من.....

دیگه نتونستم ادامه بدم،درو باز کردم و دویدم سمت قسمت میانی پارک.

لحظه اخر فقط صدا شو شنیدم که صدام می کرد.اما من فقط می دویدم که ازش فرار کنم،که بیشتر ازین خورد نشم.

wWw.Roman4u.iR

درد بدی توی معدم پیچید ،نمیتونستم ادامه بدم.تند تند اشکام رو با پشت دستم پاک می کردم.

این اولین باری بود که سوران باهام اینطوری رفتار می کرد .تا حالا از گل نازک تر ازش نشنیده بودمـ

هرکس از کنارم رد میشد یه جوری نگاهم می کرد.

صداش رو از ده بیست قدم پشت سرم شنیدم که صدام می کرد.

قدم هام رو تند کردم که ازش دور شم .

اما ناقافل دستم به عقب کشیده شد.

آرام واستا کارت دارم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم من کاری باهات ندارم.

آرام خواهش می کنم اشتباه کردم خیلی ناراحت بودم.بهم حق بده.غلط کردم تورو خدا ببخش.

درد خنده ای کردم :

ببخشمت؟خیلی مسخرست هرچی دلت خواست گفتی ،کلافه آستین مانتوم رو ازدستش بیرون کشیدم:

اینجوری نشناخته بودمت...

دوباره هق هقم گرفت.

تو رفتی کوه ،رفتی بیرون،رفتی ســرکار یک دفعه شــد من ازت بپرســم کجا رفتی؟با کی رفتی؟

میدونی چرا ؟چون بهت اعتماد دارم ،ازچشمام بیشتر اعتماد دارم.
من بخاطر تو ،بخاطر عشقم به تو،حتی از فاصله بیست متری کوروش هم رد نمیشم.
بیرون رفتن با راستین هم دلیل داشت ولی تو بدون اینکه حرفی بزنم محکومم می کنی؟
دستشو با یه حالت خاص بالا گرفت و گفت:
راستین ....کوروش ....پوزخند زدو نگاهم کرد..
-به من حق نمیدی؟با این همه خاطر خواه که داری؟
انگار با نگاهش التماسم می کرد.
-نمیدونی به عشقت چه کارا که حاضرم بکنم .
آرام حرفام حرف دلم نبود فقط عصبانی بودم.
با مشتش به سینش کوبید و گفت :
-این لامصب داشت از کار می افتاد .
دوستت دارم ،بفهــم .
داشتم دربرابرش کم می آوردم،اما خودمو نگه داشتم سوران باید یاد بگیره حق نداره هر وقت ناراحته هرجوری که دوست داره حرف بزنه.
بدون اینکه جوابی بدم ازش فاصله گرفتم ،هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که پیچید جلوم.

wWw.Roman4u.iR

-آرام دارم التماست میکنم، می گم نفهمیدم چی گفتم.
حالا هم بیا تمومش کنیم.خب؟
رومو ازش برگردوندم که نگاهم به نگاهش نیفته.هر وقت نگاهش میکنم بی اراده میشم:
میخوام برم خونه!
-خودم میرسونمت.
نمیخوام خودم میرم.

خودشو خم کرد و صورتشو آورد جلوی صورتم ،به سمت مخالف رو برگردوندم ،به هر طرف که نگاه می کردم صورتشو می اورد جلوی صورتم .
میدونستم ازین که نگاهش نکنم خیلی بدش می آد ،واسه همین عمدا چشمام رو روی هم گذاشتم تا نگاهش نکنم.

نفسشو با حرص فوت کرد. دستمو گرفت و دنبال خودش به سمت ماشین کشوند.

هرچی تقلا کردم دستام رو از دستاش بکشم بیرون نتونستم.
همه ملت داشتن نگاه می کردن
بدون این که دستمو ول کنه در ماشین رو باز کرد و گفت :

-بشین

نمیخوام

میگم بشین

-گفتم که نمیخوام

با فشار دستش مجابم کرد بشینم ،خودش هم سوار شد.

رو کرد بهم و گفت:

توام لجبازی کردن بلد بودیا.

لحظاتی ســکوت کرد انگار داشــت فکر میکرد.منتظر بودم حرکت کنه که به حرف اومد:

آرام اون پسره کی بود ؟؟؟

میخوام برام بگی!!!!!

نگاهی رو که تا بحال ســعی می کردم ازش دریغ کنم بهش دوختم کنایه وار گفتم:

چیه حرفاتو زدی دلت خالی شده؟!

تازه یادت اومد بپرسی ؟؟

انگار درسته که میگن زیادی خوب بودن توقعا رو بالا می بره.

انتظار نداشت این طوری باهاش حرف بزنم .اماچیزی هم نگفت .

ه مه چیزو براش تعریف کردم ازون مهمونی مزخرف کذایی تا اون یارو خارجکیه ،با گفتن این قسمت از حرفام رنگش مثل لبو شده بود.

wWw.Roman4u.iR

د ستای م شت شدش رو کوبید روی پاش و از لابه لای دندونای بهم ساییده شدش ،درحالی خیلی سعی میکرد اروم باشه گفت :
گفتـــــم نرو !دیدی گفتم دلم شور میزنه نرو این مهمونیو؟؟

اگه گیرش بیارم خودم میکشمش مرتیکه عوضیو.

از راســتین گفتم که دوســـت دوران بچگی هام بوده وا گه بخاطر اون نبود نمیدونم چی میشـد.گفتم که بخاطر کمک کردن بهم مجبور شـدیم سـوری باهم بریم بیرون تا بعضیا زیاد دور برم نپلکن

البته به جای اســم کوروش کس دیگه ای رو جازدم و از کوروش چیزی نگفتم چون میترسیدم با این حساسیت های سوران بعدا برام دردسر بشه.

براش گفتم ازین که وقتی تلفن زد فقط و فقط چون اعصـــابم از اتفاقای اونروز خورد بود گرفته بودم وگرنه واسه شنیدن صداش لحظه شماری میکردم .

ســعی می کردم کلماتی رو به کار ببرم که بفهمه چقدر برام مهمه و حاضــر نیستم با هیچیزی تو دنیا عوضش کنم.

هر لحظه با حرفام از عصبانیتش کم می شد.و لبخند رضایتش پر رنگ تر.

آخرش هم ازم معذرت خواهی کرد و خواست که ببخشمش.

منم که حتی اگه میخوا ستم هم با دیدن چ شمایی که همه دنیای من شده بود" نمیـــتونستم" که نبخشم.

ولی برای این که پرو ن شه و بخاطر کارش یکم ادب شه خیلی سرد و خ شک ازش خواستم منو برسونه خونه.
به محض این که رســید ســر کوچه،زیر لب خداحافظ گفتم و بدون این که نگاهش کنم دست بردم سمت دستگیره در که صدام زد:

-آرام؟؟؟؟؟؟

بدون حرف فقط به سمتش برگشتم،

تو یه حرکت غافلگیر کننده دســتمو کشــید ســمت خودش و پیشــونیم رو ب*و*سید.

از تماس لب هاش با پی شونیم انگار برق ۲۲۰ولت بهم و صل کرده با شن ،به معنای واقعی خشکم زد.

wWw.Roman4u.iR

انقدری غافلگیر شدم که حتی برای چند لحظه انگار یادم رفت نفس بکشم.
همینطوری سرجام خشک شده بودم .
-بلند بلند خندید:
لپم رو کشید و گفت برو دیگه نکنه بازم میخوای ؟

میتونم پیشرفته تر باشم ها و بلافاصله سرشو نزدیک تر اورد.

به سـرعت از ماشـین پیاده شـدم.انقدری هول شـدم که بدون هیچ حرفی از ماشین دور شدم.

سوران دیوونه شده فکر کنم ،هروز داره پیشرفت می کنه.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که دنده عقب گرفت ، سرجام ایستادم ببینم باز چی میخواد بگه.
یه دسـتش رو فرمون بود و یه دسـتش رو نده سـرشـو خم کرد تا بتونه از پنجره ببینتم .

-عشقـــــــم درضمن ازین ببعد اوضاع همینه،تونستی مخالفت کن.

یه ب*و*س برام فرستاد و بلافاصله گاز و گرفت و رفت.

دستم رو روی جایی که ب*و*سیده بود ،گذاشتم.
ناخوداگاه لبخند روی لبام نشست .

.خاک تو سرت آرام ،همین چند دقیقه پیش اب دماغ و ا شکت یکی شده بودا حالا مثل اسب میخندی!
درسته که این جور رفتارای سوران تو فرهنگ تربیتی من تعریف نشده بود ،ولی عجیب برام لذت بخش بود و نمتونم منکر این بشـــم که خودم هم زیاد بدم نمیومد.

سوران:

یک ماه و نیم ازون روز میگذره ،هرچند خیلی ناز خریدم تا خانوم با هام درست حسابی آشتی کنه،اما بالاخره آشتی کرد.

بیرون که اصلا نمیومد و جواب تلفن هام روهم یکی در میون می داد.

میدونستم من ا شتباه کردم اما بابت این ا شتباه کلی ببخ شید و غلط کردم رو بجون خریدم.

wWw.Roman4u.iR

بعد ازین که دوباره به روال قبل برگشـتیم ،از دوهفته باقی مونده به کنکور، آرام رو ندیدم .

باهم قرار گذاشته بودیم عقب افتادگی های این مدت رو جبران کنه.
اون دوهفته مثل دوقرن برامون گذشت .

بعضی وقتا واقعا تحمل نمیکردم و بدون اینکه بفهمه می رفتم دم خونشون ،با این که میدونسـتم نمیبینمش اما همین که وجودشـو حس کنم هم برام کافی بود.

گاهی اوقات حس می کنم حس علاقه من به آرام باعث رفتارایی شده که اصلا تا قبل ازین ذره ای در من وجود نداشت.

مثل حس حسادت ،حس مالکیت شدید روی
آرام بالاخره کنکورش رو داد.طبق گفته ی خودش که خوب داده.

چیزی که الان ذهنم رو مشـغول کرده این جلسـه اضـطراری هسـت که هیئت مدیره برای یک سری ازکارمندا گذاشته.

نمیدونم قرار چی توش مطرح بشـــه اما هر چی که هســـت فکر کنم بمن هم مربوط میشه.

یاد حرفای چند دقیقه پیش سعید (یکی از همکارام)افتادم:
[-سوران هر پیشنهادی که دادن قبول کن...]

هرچی اصرار کردم که بگه قضیه چیه؟گفت چون مطمئن نیستم چیزی نمیگم.

بالاخره زمانش رسید ،همگی همکارا حاضر شدن.
بعد از ده دقیقه معطل شدن جناب شایان تشریفشون رو آوردن البته این دفعه "شایان بزرگ" شخصا حضور پیدا کرده.
بالاخره شروع کرد به حرف زدن:
با سلام خدمت کارمندای عزیز،چون چند جا کار دارم خیلی سریع میرم سر ا صل مطلب،همونطوری که خودتون میدونید ما شعبه ی دوم شرکت آذین رو توی شـیراز راه اندازی کردیم و برای پیشـرفت تو کارمون ،تصـمیم گرفتیم از کارمندای با تجربه و نیروهای جوان و بدرد بخور شعبه اول استفاده کنیم .

یه قلوپ از آب میوه روی میزش خورد .بیصبرانه منتظر بودم ادامش رو بگه.

-ما یک سری از بچه های اینجا رو به

wWw.Roman4u.iR

صـورت پیشـنهادی انتخاب کردیم برای انتقال به شـعبه شـیراز.البته باید بگم هیچ اجباری در این که قبول کنید وجود نداره و همه چیز کاملا اختیاره ،اما این روهم بدونید تمام امکانات رفاهی اونجا دراختیارتون قرار میگیره و حقوق و مزایاتون هم مطمئنا بیشتر ازینجا خواهد بود..
و لحظاتی بعد ختم جلسه روهم اعلام کرد.

نگاهم به نوک خودکاری بود که بی هدف برگه ی روی میز رو خط خطی می کرد، اما ذهنم درگیر یک تصمیم گیری خیلی سخت بود.

بین اسـامی پیشـنهادی اسـم من و سـعید و خانوم معتمد و حسـام و چندتا ازهمکارای دیگه هم بود

سـعید که همون اول موافقت خودش رو اعلام کرد.حسـامم که به خاطر اینکه نادیا تو تهران شـاغل بود رد کرد .نگار معتمد هم که گفت نمیتونه دور از خوانوادش باشه ولی جواب قطعی نداد.

فقط من بودم که نه میتونستم بگم آره نه میتونستم بگم نه!!!!

من چجوری میخواسـتم برم وقتی تمام زندگی و همه چیز من اینجاسـت.من دوهفته آرام رو ندیدم داشتم دیوونه میشدم.

اما از طرفی این یک موقعیت شـــغلی خیلی خوب بود من اگه میرفتم به عنوان مدیر بخش خودم معرفی میشدم واین یعنی قدم بعدی به سوی موفقیت بیشتر.
چند روزی مرخصـــی گرفتم تا برم ســـاری ،هم این که دلم برای مامان و بابا خیلی تنگ شـــده هم این که تو این چند روز فارغ از محیط کار بتونم خوب تصمیم خودم رو بگیرم.

خدایا گیر کردم چی کار باید بکنم من اگر برم شیراز آیندم رو ساختم ولی اگه دوروز آرام رو نبینم دق می کنم.
اونم الان که هروز و هرشب رو به عشق دیدنش صبح می کنم؟!

اینجوریم که اینا گفتن اگه کسی بره شیراز باید قرار داد پنج ساله ببنده و نمیتونه تا پنج سال درخواست بازگشت یا انتقالی بگیره.
از طرفی می ترسیدم این موضوع رو با آرام مطرح کنم چون قطعا گریه زاری راه میندازه.

همین الان ســـه روزه ندیدمش با این که روزی چند بار تلفنی حرف میزنیم اما تا قطع میکنیم دلم تنگ میشه و واسه برگشتن دارم لحظه شماری میکنم.
از فکر کردنای مداوم به هیچ جا نرسیدم،بهتر دونستم یه سر برم بیرون بلکه به کلم باد بخوره فکرم وا شه.

wWw.Roman4u.iR

از اتاق اومدم بیرون ،یه آب به دســت و صــورتم بزنم بلکه حال و هوام عوض شه.

مشتم رو پر از اب کردم و به صورتم پاشیدم.به اینه نگاه کردم.

ای کاش می شد بی دغدغه همین الان آرام مال خودم بود .

مشت دوم رو پر کردم و پاشیدم.

هرجا میرفتم با خودم می بردمش ،به خدا حتی یک لحظه نمیزاشــتم ازم دور باشه.

مشت سوم ،مشت چهارم ....اروم نمی کنه ...

سرمو بردم زیر شیر آب حالا یکم بهتر شد .

به قطره های آب که از روی صورتم سر میخورن ،نگاه میکنم.

خدایـــــــا من چمـــــــه.

زنگ زدم به محمد و ازش خواستم بریم بیرون همدیگرو ببینیم

موهام رو خشــک کردم و آماده شــدم ،جلوی آینه ایســتادم نگاهی به خودم انداختم

پیرهنی که منو آرام باهم خر یدیم تنم بود ،همیشــه میگه این پیرهنتو خیلی دوست دارم میپوشیش خوشتیپ تر میشی فقط خودم هستم بپوشش.

لبخندی زدم و پیرهنمـــــ رو با یه تیشـرت عوض کردم و اومدم بیرون،مامان با خاله گرم صحبت بودن.

خالم دوروزی می شد اومده ساری،مامان اصالتا کردستانیه و بابا مازندرانی .

تا خاله منو دید شروع کرد به زبون کوردی قوربون صدقه رفتن.
من خیلی خوب نمیتونم کردی حرف بزنم ولی دست و پا شکسته میفهمم چی میگه.
(قربون خواهرزاده خوشگل و خوشتیپم بشم که مثل ماه میمونه)
رفتمـ سمتش و ب*و*سیدمش
خاله جان دخترم که نداری الکی خودتو خسته نکن...
- خا له :بســـ پار بخودم یه دختر م ثل خودت برات پ یدا میکنم خا نه دار، هنر مند، کدبانو، زبر زرنگ، خوشگل...

خاله جان من که زنمو انتخاب کردم ولی متا سفانه پنجاه در صد خصو صیاتی که شما گفتی نداره
ولی هم خوشگله هم زرنگ
مامان دمپاییشو پرت کرد سمتم محکم خورد تو بازوم ...دردم گرفت ،صورتمو جمع کردم.
اوخ اوخ اوخ ...مامان چرا میزنی؟؟؟!"
تو غلط کردی خودت میبرّی و میدورزی؟!

ولی مامان خیـــــلی جیگره ببینی عاشقش میشی؛قیافمو مظلوم کردم و گفتم: دلم براش یذره شـــده ...و همزمان ازجام بلند شـــدم و منتظر حرکت بعدی از سمت مامان نشدم و در رفتم.
،خوشبختانه دمپایی بعدیش به در اصابت کرد.

wWw.Roman4u.iR

خاله که فقط میخندید و مامانم غرغر میکرد .
حیـــا نداره این پسر ...عه عه پرو پرو زل زده میگه دلم یه ذره شده حالا شیش ماه شیش ماه مارو نبینه ککش نمیگزه .
دهنمو گذاشتم لای شکاف در و گفتم :
ای مادر شوهر حسود...
بعدم بلافاصله زدم بیرون

محمد یه نمایشگاه لوازم صوتی تصویری زده بود،قرار بود برم اونجا دنبالش تا باهم ناهار بریم بیرون
بـــــه سلام داداش سوران خودمون.

یه قدم رفت عقب ،از دور براندازم کرد با دستاش به سرتاپام اشاره کرد .
-مردی شـــدی واس خودت ،جان خودم همین چند ماهه کلی چهرت مردونه شده.

توام همینطور ،مبارک باشه کار و کاسبی،فعاااال شدی؟؟!!
-چه کـــــار کنیم دیگه زن و زندگی خـــــرج داره!!!

ابروهام بالا پرید:

-نترس بابا ،هنوز مزدوج نشدم .ولی به زودی اگه خدا بخواد.

ترسیدم فکر کردم یه شام عروسی از دست دادم....راستی

ببینم همون سمیرا خانوم دیگه؟!!!
سرشو به معنی تایید تکون داد و خندید.

بالاخـــــره کار خودتو کردی؟؟؟!!!
دستمو گذاشتم پشتش و گفتم :
با ماشین من بریم ؟
-بریم....

باهم به یه رستوران سنتی رفتیم .محمد عاشق این جور سبکا بود.
دیزی....کله پاچه...جیگر و....
دوپرس دیزی سفارش داد و مشغول شدیم.

یه دسته دختر رو تخت کناری ما نشسته بودن و خفن نخ میدادن.

محمد چشم و ابرویی اومد و گفت:
یـکی رو پسند کن دیگه سوران خفه کردن خودشونو.

wWw.Roman4u.iR

تک خنده ای کردم و بی توجه بهشون مشغول خوردن غذام شدم .

-سوران یه چیزی میپرسم راستشو بگو.

خـــــــــبریه؟

تو یه همچین موقعیتایی ســـورانی که من میشـــناختم معمولا چهار پنج تا همزمان تور می کرد .حالا چی شده نگاهشونم نمیکنی؟

یا توبه کردی یا عاشق شدی ازین دوحالت خارج نیست!!!

محمد چقدر حرف میزنی غذاتو بخور.

پس درست حدس زدم عاشق شدی؟!!!!

شایدم توبه کـــردم از کجا معلوم؟

نه قیافت به توبه نمیخوره...

درد خنده ای کردم ،اشتهام دیگه کور شده بود ،قاشقم رو توی کاسه ول کردم و به پشتی تکیه دادم:

محمد بدجور دلم گیره ،باورت میشه؟دارم خفه میشم تو هوایی که اون نیست نمیتونم نفس بکشم.

محمد چارچشمی نگام می کرد ،دهنش از تعجب وا مونده بود .

چیه؟ چته- محمد چرا مثل اسب ابی نگاه میکنی؟

نهههههه سوران باورم نمیشه!!!!
چند تا سیلی نمادین به خودش زد:

خوابم که نمیبینم ،بابا سوران، جان خودم شوخی شوخی گفتم عا شق شدی یعنی جدیه؟

براش از دلبستگیم به آرام گفتم و ازین موقعیت بدی که توش گیر افتادم .ازین که نمیتونم بین منطق و دلم یکی رو انتخاب کنم.

-سوران اشتباه نکن،این جوری که تو میگی،طرف وضعش خوبه حالا که موقعیت پیش اومده استفاده کن خودتو بکش بالا فکر میکنی برای دختر اونا خواستگار بهتر ازتو نیست؟خودشم بخواد ممکنه خوانوادش مخالفت کنن.بچه نشو سوران عشق و حال الانو به آیندت ترجیح میدی؟
اونم اگه دوستت داشته باشه به پات وایمیسته.
خدارو چه دیدی شاید توام تونستی یکی دوساله بکشی بالا و با خودت ببریش.
خلاصه من اگه بجات بودم حتما قبول می کردم.

wWw.Roman4u.iR

اونروز بعد از خوردن ناهار ،یســـر پیش رفقای قدیمیم رفتم و تجدید دیداری کردم .

شب که برگشتم خونه تصمیم خودم رو گرفته بودم.برای همین مامان و بابا رو هم در جریان این انتقالی گذاشتم.

فردای اون روز بعد ازین که مامان ماشـــین رو تا خرخره پر از خوردنی و مواد غذایی و هزار تا خرت و پرت دیگه کرد به سمت تهران راه افتادم.

هرطوری شده تا چند روز آینده باید آرام رو هم در جریان میذاشتم.

دور بر ساعت۱۰شب بود که رسیدم تهران،فقط تونستم وسایلم رو جابجا کنم ویک دوش بگیرم .

خوبیش این بود که فردارو هم مرخصی داشتم و لازم نبود صبح زود بیدار شم.

من واقعا تو ساری دیگه نمیتونستم دووم بیارم برای همین زودتر برگشتم .اما چون میدونستم مامان دلخور میشه چیزی نگفتم ...

رو تخت دراز کشـیدم و با خودم تمرین میکردم که چجوری این قضـیه رو هر چه بهتر و بهتر برای آرام بازگو کنم.

اما ازشدت خستگی چیزی نکشید که خوابم برد...

آرام:

امروز نتایج کنکور اعلام میشه،و من از صبح خیلی زود بیدارم.
هنوز هوا رو شن نشده.با استرس لب تاپ رو رو شن کردم و بسم الله گویان وارد سایت شدم.
از سر ترس یک چشمی به صفحه نگاه می کردم.

مشخصاتم رو وارد کردم و تا باز شدن صفحه چشمام رو بستم ،چند لحظه بعد نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم.
با دیدن رتبم چشمام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون.

از خوشحالی زیاد جـــــیغ کشیدم.
یادم اومد همه خوابن و از جایی که نمیتونسـتم جلوی احسـاسـاتم رو بگیرم.دستم رو گذاشتم روی دهنم و شروع کردم جیغ جیغ کردن.
لحظاتی بعد بود که در اتاق با شـتاب باز شـد و مامان ژولیده و نگران پرید تو اتاق

wWw.Roman4u.iR

آرامـــــــــــ چی شد؟؟؟؟

بادیدن ریخت و قیافه مامان خندم گرفت.

یه لباس خواب مشکی و کوتاه که همه جای بدنش رو به نمایش گذاشته بود.

ابروهام بالا انداختم و گفتم :

مامان خانوم نمیگی دختر مجرد اینجا هست شاید ه*و*س کنه؟؟

مامان ازتعجب چشاش گرد شد آخه اولین باری بود که اینجور حرفا رو میزدم.

اینم از تاثیرات همنشینی با سوران بود.

ملافه کنار تخت رو برداشت و انداخت رو خودش :

خیله خب حالا توام.بگو ببینم چته نصف شبی جیغ میزنی ؟تو چرا بیداری؟

با یاد اوری رتبم ســـرخوش مثل فنر از جام پریدم و تو یه حرکت پریدم بغل مامان و شروع کردم به تف مالی کردنش.

مااااامان جووووون...مااااان خووووووشگلم.....قبـــــول شدم با رتبه ی عالـــــــی.

مامان یهو هیجان زده تر از من شروع کرد جیغ جیغ کردن.

واااای آرام راست میگی؟بغلم کرد و به خودش فشرد .میدونستم تو میتونی...

ازخودش جدام کردو گفت حالا بگو ببینم چیکار کردی؟
دستشو گرفتم و سمت صفحه لب تاب کشوندمش

ببین مامان،ببین؟
مامان خودشو خم کرد و به صفحه نگا کردو هجی کرد:
صد...و ...بیست....شیییییش
و باز دوباره جیغ کشید و محکم بغلم کرد.ملافه دورش پخش زمین شد
خندیدم و گفتم مامان جان باز که بر باد دادی؟؟؟!!!

-ولـش کن حالا نامحرم نیستی.
من برم باباتو بیدار کنم خبر

خوش بدم .
چرخ زد که بره پریدم جلوش و با یه چهره مظلوم گفتم :
میگم مامان!.....
جانم؟
میخوام صبح برم پیش سوران!
اخم کمرنگی کرد:
باهاش به کجا رسوندی؟

دستای لطیفش رو تو دستام گرفتم:

wWw.Roman4u.iR

خـــــــیلی دوسش دارم مامان!یعنی همو خیلی دوست داریم!

از کجا مطمعنی؟

میدونم مامان؛دلم بهم دروغ نمیگه

شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم فقط دیگه بچه نیستی کاری نکن پس فردا شرمنده دلت باشی...

چشم مامان !!!!

کجا میخوای ببینیش حالا ؟مگه سر کار نمیره؟

نمیتونستم به مامان بگم امروز مرخصی داره و خونست پس ناچارا گفتم بیرون میبینمش

ازون جایی که میخوا ستم مثل سری قبل سورانو غافلگیرش کنم چیزی بهش نگفتم .

خوابم که نبرد.پس بهتر دونستم بلند شم و به کارام برسم ساعت هفتونیم صبح بود.

اول ازهمه یه دوش م شتی گرفتم و لبا سام رو اتو کردم دلم میخوا ست بهترین لباس هام رو بپوشم.

تا کارام رو انجام دادم ساعت ۹ شده بود رفتم پایین صبحونه بخورم.

صدای مامان و بابا از آشپزخونه میومد ،وارد شدم و سلام بلند بالایی دادم.

ســـــــلامـ صبح همگی بخیـــــــر
بابا پشتش به من بود فنجونش رو گذاشت روی میز و از جاش بلند شد .
اومد سمتم و روی سرم رو ب*و*سید :
مبارک باشه دخترم ،من بهت ایمان داشتم.حتما تو بهترین دانشگاه قبول میشی.

رو انگشتای پا ایستادم و گونش رو ب*و*سیدم .
مرسی بابا جون شما بهترین بابای دنیایی....

صبحونه که خوردم تقریبا ساعت ده بود .نامرد سوران یه زنگ نزد ببینه چی کار کردم کنکورمو!!!!!!

عیب نداره حالا دارم براش....
بابا رفت شـــرکت ،منم که ازقبل مامان رو در جریان قرار داده بودم.پس بی دغدغه آماده شدم .
جلوی آینه به خودم نگاهی کردم دوست داشتم از همیشه بهتر باشم.

wWw.Roman4u.iR

یه مانتو اسپرت بالا زانوفیروزه ای آستین سه ربع و شلوار لوله ای کتون سفید و شال سفید .البته چون نه خودم دوست دارم و نه سوران میپسنده ساق انداختم تا دستام دیده نشه.

عا شق رنگای رو شنم.بنظرم بیشتر بهم میاد.کفشای عرو سکی خو شگلم رو پوشیدم و ازخونه اومدم بیرون و چون بین راه کار داشتم با آژانس نرفتم.

ســر راه یه جعبه شــیرینی و چند تا شــاخه گل براش خریدم.چی میشــه مگه همیشه اون باید بخره؟
حیف که خیلی خوشحالم وگرنه بابت این بیخیالیش حالشو میگرفتم ،هر چند الانم بی پاسخ نمیزارم.

ر سیدم دم خونش ،باز دوباره هجوم ا سترس بود که به سمتم میومد و ضربان قلبم که کنترلش از دستم خارج میشد.

نفس عمیق کشیدم ،به ساعت نگاه کردم ۱۵:۱۲بود .

کفشاش دم درن پس یعنی خونست.
زنگ در زدم و دستم رو روی چشمی گذاشتم،طولی نکشید که در باز شد.

سوران :

صب که از خواب بلند شدم بی معطلی رفتم سراغ کارای عقب افتادم این چند روز مرخصـــی ،از بس فکرم درگیر بود نمیتونســتم به کارام برســم.اما الان که تصمیم خودم رو گرفتم انگار راحت تر شدم.

حس صبحونه خوردن نداشتم یه ظرف پر از تخمه و یه سری از خرت و پرتایی که مامان برام گذاشته بود برداشتم و نشستم پای لب تاپ.

دو،سه ساعت بی وقفه مشغول طراحی بودم.
پووووووووف-چقدر زیاده تموم نمیشه؟؟!!!

با امروز پنج روزه آرام رو ندیدم ،خندم گرفت تا همین یک ســال پیش به زور حساب روزای هفته رو داشتم حالا میتونم مثل ساعت شمار تا ثانیشم بگم که چتد روز میشه عشقم رو ندیدم.

گوشیمو برداشتم ،میخواستم بهش زنگ بزنم.
به عکس خوشــگلش که زمینه گوشــیم انداخته بودم و بهم لبخند میزد ،لبخند زدم و آروم ب*و*سیدمش.

wWw.Roman4u.iR

صدای زنگ در بلند شد ،یعنی کی میتونه با شه؟؟؟بلند شدم و از چشمی در نگاه کردم اما هیچی دیده نمیشد.

فکر کردم باید شمسی خانوم باشه ،هر وقت میومد پله هارو تمیز میکرد بعدش از تک تک اعضای ساختمون انعام میگرفت.و همیشه هم وقتی در میزنه تا قبل از باز شدن در شروع میکنه تند تند دستمال میکشه به در .کلا نمیتونه دودقیقه بی کار باشه

دست کردم توی جیب شلوارم یه ده تومنی بر داشتم و در رو باز کردم.

برّ و بر به صحنه روبروم نگاه می کردم .عـــــــــه شمسی خانوم چقدر شکل آرام شده.

در ست مثل دفه قبل جا خوردم اما خیلی زود تعجبم جاش رو به یه لبخند پت و پهن داد.

ســــــــلام خانوم خوشگل خودم ،ازین ورا ؟

از جلوی در کنار رفتم تا بیاد داخل.

چقدر امروز خوشگل تر شده ،اومممممم جووونم دست گل و شیرینی!

آرام:

چند قدم از جلوی در رفت عقب،

داخل شدم و با پشت دست درو بستم.

یه نگاه به چند شاخه گل تو دستم انداخت و یه نگاه هم به جعبه شیرینی انگشتای دستشو گذاشت روی دهنش و با یه صدای مسخره ی زنونه گفت: اگه اومدی خوا ستگاری باید بگم من هنوز میخوام درس بخونم ،قصد ازدواج ندارم.
پشت چشمی براش نازک کردم.

واه واه خدا نکنه تورو بگیرم بپا نترشی!!!!!
اومدم جلو و با یه تنه نمایشی از کنارش رد شدم.
با قر و ناز و ادا پیچید جلوم :آهای خانوم کجا؟کجا؟
گل و شیرینی رو گذاشتم رو اپن .

از اداهاش خندم گرفته بود:
-برو نمیخوامت ،برو درستو بخون مگه

نگفتی میخوای درس بخونی؟
یه صفحه مونده بود خوندم تموم شد،الان دگ قصد ازدواج دارم.

دیگه نتونستم جلو خودمو نگه دارم و شروع کردم خندیدن.

wWw.Roman4u.iR

انقدر خندیدم که اشکم درومد.
اشکم رو با گوشه انگشت پاک کردم ،اب بینیم رو کشیدم بالا.

همینطوری بهم با کیف نگاه می کرد.
-چه قدر خوشگل تر شدی خانومم؟!!
چشماتو واسه کسی غیر خودم آرایش نکن.

(لوس شدم):
باجـــــــه فقطططط واسه آقامـــون
یه قدم به سمتم برداشتو دوباره ایستاد.
-آتیش پاره یه چیزی یادت رفتاااا
چـــــــیو؟؟؟
ماااااااچ منووووو ندادی!!!!
من دیگه به این رفتاراش تا حدودی عادت کردم ،سوران خیلی نرم و آهسته منم به کاراش عادت داده. جالبه خوشـــم میاد هر کاریم دلش بخواد می کنه کلا خیلی بلده چجوری آدمو خام کنه.

از روزی که روی پیشـونیم رو ب*و*سـید ،به قول خودش که گفت ازین ببعد همینه ،واقعا همـ همینو اجرا کرد هر وقت میبینمش پیشونیم رو میب*و*سه.
منم الکی براش ناز میام و نکن و خیلی پرورویی و فلان و بهمان راه میندازم.

اما واقعیت اینه که خودمم این کاراشـو دوسـت دارم و عجیب حس خوبی رو بهم تزریق می کنه.

دستشو گذاشت پشت سرم و پیشونیم رو آروم و طولانی ب*و*سید.

وقتی بهش نزدیک میشم.وقتی عطر تنش بهم میخوره ،وقتی نفساش به صورتم میخوره ،وقتی لباش رو روی صورتم حس میکنم ،حسی بهم تزریق میشه که اسمشو نمیدونم ،واقعا اولین باریه که تجربه می کنم ،یه جورایی مثل اینه که ته دلم خالی میشه .

برخلاف همیشـه که عین ماسـت وای میسـتادم این بار دسـتم رو دور کمرش حلقه کردم،و سرم رو آروم روی سینش گذاشتم.

صـــدای کوبش قلبش رو با جون و دل گوش میدادم.انقدر خوشـــم میاد وقتی هربار که صـــدای قلبش رو گوش میکنم ،انقدر ضـــربانش قدرت میگیره این نشون دهنده هیجانشه که از با من بودن داره.؟نیست؟

تو همون حالت اروم گفتم:

خیلی بدی سوران!!!!

هیچی نگفت،حتی تکونم نخورد،ســـرمو بالا گرفتم، با بهت بهم نگاه می کرد،باورش نمیشد ازین حرکتا بزنم.دوباره سرم روی سینش گذا شتم ،کیف میده خودمم دلم میخواد همینجوری بمونم.

الان میفهمم تشنه نگه دا شنش هم خوبه ها،نتیجه میده.بیچاره داره ذوق مرگ میشه.

نفس عمیقی کشید و محکم فوت کرد.

wWw.Roman4u.iR

با ترس نگاش کردم

چی شد سوران؟؟

دستش دور کمرم حلقه شدو گفت:

هیچی، وقتی تو بغلمی یادم میره نفس بکشم.

چونشو روی سرم گذاشت و گفت :

آرام سرت جایی نخورده احیانا؟حالت خوبه؟امروز عجیب غریب شدی؟اگه میدونستم زودتر می رفتم ساری!!!

با مشتای گره خوردم چندبارکوبیدم رو سینش.

- خـیلے بدی سوراااان.

هرچند برای اون ضربه های دست من بیشتر شبیه ناز کردن بود تا زدن.

دستای ظریفم رو تو دستای مردونش گرفت:

باز برای چی؟

باز من چیکار کردم خودم خبر ندارم؟

مثل بچه های لج باز پامو زمین زدم:

ببخشـــیدااااا امروز مثل اینکه نتایج کنکووور اعلام کردناااااا اصـــلا یادتم نیست.

بازوهامو گرفت و یکم از خودش جدام کرد
راست میگیی؟؟؟؟
کف دستش رو روی پیشونیش زد :
واااااای چرا یاااادم رفتههههه بود؟

معلومه که گل کاشتی که میخوای بهم شیرینی بدی؟؟
حالا بگو ببینم چی کار کردی ؟رتبت چقدره؟این شیرینی چقدر خوردن داره؟
براش ناز اومدم:
نمیگم اصلا بمون تو خماریش..

شیطون شد:
چرا عزیزم تو میگی بهم .
نع نمیگم
برات گرون تموم میشه هاااا ؟؟
شاید مجبوور شم شیرینیمو خودم ازت با انتخاب خودم بگیرم.

باز دوباره دست گذاشت رو نقطه ضعفم.رسما لال شدم،ازین بشر که هیچی بعید نیست.فهمیده می ترسم هی سوءاستفاده می کنه

نیم قدم با دیوار پشت سرم فاصله داشتم همونطور که با دوتا دستش دوتا بازوهامو گرفته بود آروم هلم داد سمت دیوار.

wWw.Roman4u.iR

کف دستاشو به دیوار کنار سرم چسبوند .صورتش با صورتم اندازه یک وجب فاصله داشت.

داشتم ازش می ترسیدمـ ،لعنت بهت آرام الان وقت لجبازی کردن بود؟

همینطوری چشم دوخته بود بهم جرئت نمی کردم اب دهنمو قورت بدم.

س...سو..سوران چی کار می کنی؟

نفسای گرمش که به صورتم می خورد یه جوری میشدم .
حتی نمیتونستم چشم ازش بردارم ،هر وقت زل میز نه تو چشمم انگار هیپنوتیزمم می کنه.

با کف دستام به دیوار فشار میاوردم تا بلکه فرجی شه دیوار بره عقب شاید بتونم یکم فاصله بگیرم.

به هر جون کندی که بود چشمام رو بستم و ناچارا صورتم رو ازش برگردوندم.

یهو سوران عین بمب منفجر شد ،ازم فاصله گرفت و شروع کرد به قهقهه زدن.

ای بمیری آرااااااام، ای خاک بر ســـر بیجنبم کنم .وا دادم... آبرو و حیثیتم رفتـــــ

آروم لای چشمام رو باز کردم ،داشت از خنده ریسه می رفت .

اَه،لعنـــــــــت به مـــــــن...

سوران همینطوری می خندید و من با اخم نگاهش می کردم.

-هیچـــــم خنده نداشـــت...

درحالی که سعی می کرد خندش رو کنترل کنه گفت:

واااای ،آرام وقتی می ترســـی خیلی خوردنی تر میشـــی،بابا مگه من هیولا یی ،زامبیایی ،چیزیم که تا نزدیکت میشم عین سکته ای ها میشی؟؟؟

-بدتر از اونایی

صداشو صاف کرد:

اهم....اهم...شوخی بسه دیگه،حالا بگو ببینم رتبت چند شد؟

جوابی ندادم و همچنان با همون اخم ساختگی نگاهش می کردم.

-خب مثل اینکه باید...

خیز برداشت طرفم ،جـــیغ کشیدم و مثل فشنگ فرار کردم پشت مبل سنگر گرفتم.

wWw.Roman4u.iR

مگه دستم بهت نرسه ،بلافاصله اومد سمتم،دستام رو به نشونه ی تسلیم بالا گرفتم.

باشه،باشه،میگم...

(بی معطلی)

صدو بیستو شیش...

تو فاصله چهار پنج قدمیم ایستاد.ابروهاش یکم بالا پرید:

راست میگـــــــی؟؟؟!!!!

به معنای تایید سرتکون دادم،با قدمای بلند فا صله ی بینمون رو کم کرد،و قبل ازین که عکس العملی نشون بدم ،منو به آغوشش کشید.

افرین خانومی،خیلی خو به، با درســی که تو خو ندی عمرا فکر نمی کردم زیر۱۵۰۰بشی.

-پس باید بگم آرامتو دست کم گرفتی!

ازین ببعد باید بگی خانوم دکتر!!!!

خدا کنه یکی از دانشگاه های تهران قبول شم.

حس کردم چهرش گرفته شد!

چی شد سورانی ،ناراحت شدی؟

-نه،اصلا....چرا باید ناراحت بشم؟

خیلی هم برات خوشحالم ،بشین یه چیزی بیارم بخوری...

اما من خیلی بوضوح حس کردم نگاهش گرفته شد،نکنه دوست نداره من برم دانشگاه؟

واااای نه!!!!سـوران یه همچین آدمی نیسـت،خودش همیشـه تشـویقم می کرد درس بخونم واسه پزشکی.

اگه بگه نرو دانشـگاه چی؟من که نمیتونم این همه زحمت و شـب بیداری که کشیدم رو بیخیال بشم!!!
خب سورانم نمیتونم بیخیال بشم!!!
اگه مامانو بابا بفهمن سوران تفکـــــــراتش اینجوریه که لنگه کفشمم بهش نمیدن.
نه من مطمئنم سوران یه همچین خصوصیاتی نداره.
اَه، آرام ؛ چی داری میبافی واســه خودت؟هنوز هیچی نمیدونی فکرای بیخود نکن.

با صدای سوران رشته افکارم پاره شد:
ها -چی؟
میگم بیا ببین چی آوردم برات .
معلوم هست کجایی؟؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

به ظرف توی دستش نگاه کردم.
یه کاسه پر از ترشی میوه ،آلوچه
وای من عاشـق اینام سـوران خودم وقتی شـمال بودم یه سـطل خریدم همشـو خودم خوردم.
دست بردم سمت ظرف که بردارم ،ظرفو کشید کنار.

-گفتی عاشق کدومایی؟
لبخند دندون نمایی زدم:
من فقـــــط عاشق توام ،عشـّـقم.

آها ،حالا شد.بفرمایید.
با نوک ناخونام یه تیکه ازش برداشتم و گذاشتم دهنم.

اووووووم ،عاااالیه سوران...
-قاشق هست که دستاتو کثیف نکن
نچ با دست بیشتر حال میده.
لبخند معنا داری زد،یه مشـــت از تخمه برداشـــت و با شـــیطنت و منظور دار گفت:
عـــــــه ،که پس با دست بیشتر حال میده؟؟؟؟ یادم باشه.

یاااااا خـــــــداااااا،این بشر چقدر پروعه؟!!!!
آدم می ترسه حرف بزنه ،هرچی میگم به منظور میگیره!!!!
برای این که اوضاع خطری تر ازینی که هست نشه،اصلا بروی خودم نیاوردم که منظورشو فهمیدم.

یکی دو دقیقه ای خودم رو با لب تاپش سـر گرم کردم و بی این که چیزی سـر دربیارم الکی فایلا وپوشه هارو بالا پایین کردم.

ساکت بود،زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.

باز دوباره رفته تو فاز غم،من مطمئنم یه چیزی ذهنش رو درگیر کرده

برای این که سـکوت بینمون طولانی نشـه ،بهتر دونسـتم که چیزی بگم شـاید حال و هواش عوض شه و از سکوت بیاد بیرون.
(چشم به صفحه لب تاپ)
سوران خیلی سخته نه؟

سرش پایین بود و با چند دونه تخمه تو دستش بازی می کرد.

-چی سخته؟دوری از تو؟

wWw.Roman4u.iR

آره خیلی سخته....دارم فکر میکنم چجوری تحمل کنم.

اینو گفت و نگاهش رو به چشــمام دوخت،هیچ اثری ازشــوخی تو صــورتش نبود.

دستم رو که تا به حال زیر چونم بود برداشتم و صاف سرجام نشستم.

(با گام پایین صدا)
به لب تاب اشاره کردم و گفتم :ولی من منظورم طرحات بود.

(با گام بالای صدا)
سوران داری نگرانم می کنی ،چیزی شده؟
چرا یهووی فازت غمگین میشه؟توروخدا اگه چیزی شده بهم بگو.

لبخند تلخی زد :
نه فقط از فکر یه روز ندیدنت ،دلم گرفت.
واااا دیوونه خل شدی؟
اصلا ازین ببعد هر روز میام می بینمت خوبه؟

پووووفی کشید و دستشو تو موهاش فرو کرد.

آرام میای بریم بیرون؟ناهارو بیرون بخوریم؟
ترس کل وجودم رو در بر گرفت،آروم سرم رو به معنای تایید تکون دادم.
من مطمئنمـــ سوران میخواد یه چیزی رو بهم بگه. سعی می کرد نگرانیش رو پشت نقاب بیتفاوتیش پنهان کنه ولی انگار موفق نبود

دقیق به حرکاتش نگاه می کردم ،مضطربه ولی نمیدونم چرا؟
از وقتی حرف دانشگاه شد اینحوری شد،نشد؟
با یک سینی چای و شیرینی برگشت:

بخور عشـقم بعدش بریم بیرون.راسـتی این آلوچه هارم مخصـوص تو آورده بودم ،یادت باشه ببریش.
اون حرف میزد و من به ذهنم درگیر رفتارش.

بعد ازین که چایی مون رو خوردیم سـوران رفت که آماده بشـه منم بشـقاب و لیوانارو جمع کردم و شستم.

منتظر موندم تا آماده بشه.
چشـمم به چوب لباسـی افتاد همون پیرهنی که پوشـیده بودم،هنوز اویزون بود.بلند شدم وبرش داشتم ،هنوز شسته نشده بود.

-آره هنوز نشستمش.

wWw.Roman4u.iR

به سمتش برگشتم...

تو دیوونه ای سوران!!!

خندید،دیوونتم نمیدونستی؟
جان من یه تن بزن عطرش رفته اثر بخشیش کم شده.

شبا به جای تو اونو بغل می کنم ،بس چلوندمش حیوونی داره جر میخوره...

تیز نگاهش کردم.
سوراااااااان خـــــــیلی سه نقطه ای.

دســتشــو انداخت دور شــونه هام ،بریم عشــقم،حرص نخور عادت می کنی....دوروز دیگه من بتو میگم هیس زشته.

با پیرهن تو دستم کوبیدم تو صورتش.
خـــــیلی پروووووویی!!!!!
عه عه دلت میاد بچه به این مظلومی؟؟؟!!!

سوران:

این بهترین فرصت بود تا به آرام همه چیز رو بگم.
درسته که با خبر بدی که بهش می دم ، شیرینی رتبه کنکورش زهرش میشه اما الان که حالش خوبه ممکنه راحت تر کنار بیاد.
تو مسیر همش به این فکر می کردم که چجوری بهش بگم بهتره،اما هرطوری که بگم،زیاد فرقی نداره.انگار فهمیده یه خبرایی هست.
میدونه که بیرون اوردنش بی علت نیست.

نگران و مضطرب هر چند دقیقه یک بار نگاهم میکنه.

اومدیم رستورانی که خودم دوست داشتم،غذاهاش معرکست .محیط آروم و دنج و ساکت.
ترجیح دادم فضای بیرون رو برای نشستن انتخاب کنم ،یه تخت خالی پیدا کردیم و نشستیم.
مثل همیشه گفت فرقی نمیکنه ،یه پرس ماهیچه و یه پرس ماهی سفارش دادم..
غذارو آوردن و مشغول شدیم.
چند دقیقه بدون حرف گذشت.

آرام؟؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

انگار منتظر بود بلافاصله بهم نگاه کرد،بی صبرانه منتظر بود ببینه چی میخوام بگم.

سرم پایین بود و با غذام بازی میکردم
به چشماش نگاه نمی کردم تا راحت تر حرف بزنم.
-قبول داری وقتی دو تا قلب باهم یکی شدن حتی اگر ازهم جدا با شن ،حتی اگر کیلومترها بینشون فاصله باشه بازم مال همن؟
سرشو تند تند به معنای تایید تکون داد.
همون اشتهای نداشتمم کور شد،با دست بشقابم رو پس زدم و به پشتی تکیه دادم.
چشم دوختم بهش و همه وجودم چشم شد.میخوا ستم خوب نگاهش کنم و خوب این لحظات باهم بودنمون رو بخاطرم بسپارم..

می ترسیدم که وقتی ازش دور بشم،دلسرد بشه.

من اگر برم مطمئنا انقدر درگیر می شم که نمیتونم زود به زود بیام برای دیدنش .
حالا که آرامم میخواد بره دانشگاه،شاید با رنگ و لعاب بهتری نسبت به من اونجا پیدا کنه ،شاید فراموشم کنه!!!!

آرام بهم یه قولی میدی؟

لب زد:چه قولی؟

قول بده همیشه به پام وای میستی،حتی اگر قرار شد ازهم دور باشیم؟؟؟!!!!

تا اینو گفتم قاشق توی دستش افتاد توی بشقاب و از برخوردش با لبه بشقاب صدای بلندی ایجاد شد که باعث شد همه نگامون کنن.

با صدای لرزون گفت:

-داری منو میترسونی

منظورت ازین حرفا چیه؟؟

یعنی چی که ازهم دور باشیم؟

-اگه غذاتو نمیخوری پاشو بریم ،حرف میزنیم باهم.

زودی ازجاش بلند شد نه نه نمیخورم بریم.

باشه توبرو من پولو حساب کنم میام.

زودی پول ناهار حساب کردم و برگشتم سمت ماشین.

به در ماشین تکیه داده بود و تند تند ناخوناشو میجوید.

بادیدنم انگار که صبرش تموم شده باشه،اومد سمتم :

سوران نمیخوای حرفتو بزنی مُردم دیگه.

درجوابش سر تکون دادم و به یکی از صندلی های پارک کنار ر ستوران ا شاره کردم :

بریم اونجا بشینیم خلوته.

wWw.Roman4u.iR

به طرف صندلی رفتیم ،نشستم،متعاقبا نشست.دقیقا چسبیده بهش نشستم ،دلم نمیخواست حتی ذره ای ازش فاصله داشته باشم.دستامو دور شونه هاش حلقه کردم.سرشو گذاشت روی شونم.

-سوران یه جوری رفتار مےکنی حس میکنم میخوای بری.
بدون اینکه جواب حرفشو بدم گفتم :
میدونی آرام یاد چی افتادم؟
چی؟

دومین باری که همو دیدیم تو پارک تو این سر صندلی من این سر صندلی .
کوتاه خندید انگار یادآوریش برای آرامم شیرین بود.
آره یادمه حالا الان ...

باهمون دستم که رو شونش بود لپشو کشیدم .
الان چی؟یجوری میگی حالا الان, انگار چی کار کردیم .تو مال خودمی من وقتی گفتم تو مال خودمی یعنی سرم بره پای حرفم میمونم .

خدایا بهم قدرت بده طاقت بیارم .چشمام رو بستم و دهن باز کردم.

آرام مجبورم برای یه مدت طولانی بـــ....

هنوز حرفمو کامل نزده بودم،چنان

با شتاب سرشُ بالا گرفت که بقیه حرفم تو دهنم ماسید.

سیخ تو جاش نشسته بود و فقط نگام می کردحتی پلک هم نمی زد،آروم آروم اشک تو چشماش حلقه زد.
دستاشو تو دستم گرفتم.هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.بغض گلوم رو فشار می داد .ولی مرد که گریه نمےکنه.

یعنی چی که برم ؟اینو گفت و شروع کرد بلند بلند گریه کردن .
ای بابا من که هنوز چیزی نگفتم اینجوری می کنه!!!!

آرام دست خودم که نیست،اجباریه(دروغ گفتم)باید واسه پنج سال برم شیراز تا...
داد زد:پنـــــــج سااااال؟؟؟؟
و بلند تر از قبل به گریه کردنش ادامه داد.
لابه لای هق هقش گفت:
خیلی بدی سوران.
خ....ی....ل...ی...

wWw.Roman4u.iR

هر کی رد میشد یه جور خاص نگاه می کرد.
خیلی خب آرام همه مردم فهمیدن من بدم.
قیافش و مدل گریه کردنش شده بود شبیهه بچه هایی که بستنی میخوان ولی مامانشون براشون نمی خره.

مونده بودم بخندم یا گریه کنم.
چی کار کنم آرامم،اعصـــاب خودمم خورده خانومی، فکر میکنی واســـه من راحته؟
دیگه اشک نریز .اشکاش رو با گوشه دستم پاک کردم.

ببین من سعی می کنم زیاد طولانی نشه اگه بتونم خودمو زود بکشم بالا زودتر میام خواستگاریت اونوقت دلیلی برای مخالفت خونوادت وجود نداره.
توهم این چند سال خوب درستو میخونی.
فقط نری دانشگاه چشمت به از ما بهترون بیفته فراموشم کنی ها.

بیحوصله گفت:
-بروبابا
میدونم الان میگی مگه منو نمیشـــناســـی؟چرا تورو میشـــناســـم اما دلم اروم نمیگیره.قول می دم هر وقت که تونستم بیام ببینمت،باشه؟
من پشت بند هم حرف می زدم و اون یک ریز گریه می کرد.

خودمم حالم بهتر ازون نبود ،سرشو به سینم چسبوندم ،صورتشو چسبونده بود به قفسه سینم و گریه می کرد.
میخواستم هر کاری کنم تا حال و هواش عوض شه.
بسه دیگه همه دماغاتو مالیدی بمن خانوم دکتر .
اینو که گفتم دوباره گریش شدت گرفت.

لعنت به من که همش گریتو درمیارم.لعنت به من.

سرشو بلند کردو تو جاش جابجا شد،اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد،نه تقصیر تو چیه؟مگه نمیگی مجبوری !
یه کاریش میکنیم دیگه حالا،

لباش بسمت پایین کشیده میشد که گریه کنه ولی خودشو نگه میداشت.
با صدای خش دارشده از گریه گفت:
ســـوران الان فقط یک لحظه خودمو تو اون موقعیت تصـــور می کنم،میخوام بمیرم.
کف دستاش رو روی صورتش گذاشت و دوبار زار زار گریه کرد.
من فقط تمام این مدت نظاره گر بودم به این امید که شـــاید اگه گریه کنه خالی بشه و خدا میدونه چقدر برام سخت بودکه بروی خودم نیارم.

wWw.Roman4u.iR

کلافه از جاش بلند شد و دستشو روی پیشونیش گذاشت ،پووفی کشید و چند قدم بیحوصـــله دور خودش چرخید و در اخر روی لبه ی جدول دقیقا روبروی من نشست.

آرام:

روی لبه ی جدول نشستم:

-داشتیم زندگیمونو میکردیم ها.

گفتم یه چیزیت هست ،فکر کردم دوست نداری دانشگاه برم.

تلخ خندید و سرشو به علامت منفی تکون داد.

خیلی داغون بودولی چیزی نمی گفت .

همینطور که ارنج دستهاش رو روی پاهاش گذاشته بود و پنجه های تو هم گره شدش رو زیر چونش زده بود.چشمهاش رو بست.

دلم براش سوخت.اون وضعیتش بدتر از منه و من با آبغوره گرفتنام بدترش می کنم

روبروش ایستادم.

-سوران ،بریم خونه؟من سرم درد مےکنه.

زود چشم هاش رو باز کرد و نگام کرد:

-چشمات پف کرده!!!!

لبخند زورکی زدم،الان فقط دلم خلوت میخواست،اتاقم باشه و خودم.

پنج سال کم نیستمن بهش عادت کردم با تمام وجودم الان میخوامش حالا بزاره بره؟

خدایا تو که می خواستی دورمون کنی چرا نزدیکمون کردی؟

به خودم که اومدم تو ماشین نشسته بودیم.دم غروب بود و هوا عجیب دلگیر ،هردو سکوت رو ترجیح میدادیم .

غیر از اهنگی که پخش میشد ،صدایی شنیده نمیشد.

چقدرم حال و هوای اهنگ به حال من میخورد.

(عشقم عزیز جونم

ای عشق مهربونم

توآغوشت بگیرم

میخوام پیشت بمونم

دستاتو مهربون کن

چشماتو آسمون کن

پر میکشم تو چشمات

ازعشق برات میخونم

"اگه چشماتو نبینم میمیرم

اگه دستاتو نگیرم دلگیرم

اگه پیشم بمونی من آروم میگیرم....

آهنگ:امین حبیبی)

wWw.Roman4u.iR

اه شانس ما هروقت دلمون میگیره ،اهنگی پخش میشه که انگار خواننده عمدا میخواد بیشتر حالتو بگیره.
باحرص دست بردم سمت ضبط و خاموشش کردم.

همش ذهنم مشغول بود.
هر چقدر سعی میکنم تنها موندن رو هضم کنم بیشتر پس میارمش.
میری خونتون؟
(سرم روی پنجره و نگاهم به بیرون)
اوهوم....

(چند لحظه بعد)
کی باید بری؟
نمیدونم خودشون خبر میدن،احتمالا یه هفته طول بکشه.
نفس عمیق کشیدم و هوای با سوران بودن رو عمیق به ریه هام فرستادم.
چقدر حالا که قرار دور باشیم زمان زود میگذره،چقدر بیشتر از قبل قدر لحظه لحظمونو میدونم.

-آرام ،قرار نیســـت برم بمیرم که با با هر دقیقه باهم حرف میزنیم ،مکالمه تصویری میکنیم غمت چیه؟
ها ؟چی؟

هیچی عزیزم ،بلند بلند فکر کردی.
دیگه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.
وارد سالن شدم خوشبختانه کسی خونه نبود.
بدون معطلی پریدم تو اتاقم
مانتو شالم رو دراوردم و خودم رو انداختم رو تخت.
چشمام درد می کرد ،چیزی نکشید که خوابم برد.
با دو زانو روی زمین میفتم

به دور و بر نگاه میکنم ،همه جا خ شکه خ شکه ،ت شنمه ،لبام از ت شنگی ترک خوردن،با وجود نور مستقیم خورشید و گرمای بیابون اما من سردمه ،می لرزم.
من چرا اینجام؟چرا انقدر سردمه؟
دستامو میبرم زیر بغلم و تو خودم جمع می شم
با تمام وجودم فریاد میزنم:
سوراااااااااااان!!!

صدایی نمیشنوم.
سوران من میترسم کجایی؟
ازدور یه نقطه سیاه میبینم ،نزدیک میشه ،نزدیک و نزدیک تر ،تصویرش واضح میشه
سوران با لباس دامادی داره میاد طرفم ،چه برازنده شده .

wWw.Roman4u.iR

آرام تو هنوز حاضر نیستی؟

دستشو سمتم دراز میکنه ولی هر کاری می کنم نمیتونم دستاشو بگیرم

سوران کمکم کن ،نمیتونم بلند بشم.

روبه روم روی دو پا میشینه و از بازوهام میگیره میخواد کمک کنه بلند شم ولی من وحشی میشم و چنگش میندازم.ناخونام د ستای مردونشو شیار می کنه و خون میزنه بیرون.

هیچی نمیگه حتی یه اخ کوچیک ،فقط چشماشو رو هم فشار میده .

من چرا این کارو کردم؟

ازم فاصله می گیره

جـــــــــیغ میزنم سوراااااان ،سوراااااان پشت سر هم صداش میزنم.اما اون میره و من به رد خون های چکیده ازش نگاه می کنم.

دور و دورتر میشه تا کاملا از دیدم محو میشه.

با جیغ بلندی که کشیدم از خواب پریدم،دونه های درشت عرق روی صورتم نشسته بود

در با شتاب باز شد و مامان و بابا هردو هراسون بالاسرم حاضر شدن

ارام چی شد مامان؟

بابا جان حالت خوبه؟حرف بزن!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.اما هنوز از تاثیرات خواب وحشتناکی که دیدم تو شک بودم.

بابا سرمو تو آغوش گرفت و ب*و*سید.
خانوم یه لیوان اب براش بیار
مامان به سرعت از اتاق خارج شد.
چیزی نیست دخترم فقط خواب دیدی،نترس.

چند لحظه بعد مامان با یه لیوان آب قند برگشت.

.مامان لیوان آب قندو داد دستم .یه قلوپ خوردم.بهترم مامان.

از جام بلند شـــدم ابی به صـــورتم بزنم.تو اینه بخودم نگاه کردم رنگ بروم نبود.این دیگه چجور خوابی بود یادم باشه صدقه بندازم حتما.

هنوزم ضـــربان قلبم اروم نگرفته بود،ازبس فکر و خیالای بیخود کردم چرت و پرت خواب میبینم.

سوران:

دوروزی میشه که سخت مشغول جمع و جور کردن کارای مربوط به تهرانمم.
وقتی برم شیراز ،تقریبا مسئولیتم ازینجا سخت تر میشه.
اونجا قرار مدیریت بخش طراحی و ایده های نو رو بهم بدن.

wWw.Roman4u.iR

تاقبل از رفتن باید طرح های مربوط به اینجا رو تحویل بدم و پروندشـــون روببندم.

تقه ای بدر وارد شد.

-بفرمایید:

درباز شد و سعید با عجله وارد شد.

سوران تا یک ساعت دیگه باید فـُرم پر کنیم پاشو بریم پایین،بچه ها همه پایین جمع شدن،امروز معلوم میشه کی میاد و کی نمیاد.

باشه تو برو منم میام.

پس من رفتم،دیر نکنیا!!!

ســعید رفت و من مشــغول جمع کردن وســایل هام شــدم رفتم پایین ،نزدیک ۳۰، ۲۰نفر از بچه ها دور هم جمع شده بودن.رفتم پیش سعید و حسام

-سلام داداش خوبی؟با اخم نگام می کرد:

تو انگا نه انگار برادری تو این شهر داری!!

بابا فهمیدم مســتقلی ،بلدی تنهایی زندگی کنی،لااقل یکم مهر و محبت خرج کن بگو برم به داداشم یه سر بزنم،ببینم مرده یا هنوز زندست.

شرمندتم داداش،بخدا خیلی سرم شلوغه یه مدتیه،با د ست به سعید ا شاره کردم

بیا ....آ ....ازین سعید بپرس.

سعید رو کرد بهمو گفت:

چرت نگو سوران هر چقدرم سرت شلوغ با شه باید از دادا شت خبر بگیری ،بزرگی گفتن کوچیکی گفتن...

-بـه، مارو باش باکی اومدیم سیزده به در!!!

حسام شاکی شد و گفت:

اَه،ول کنید حالا ،اصلا نیا نخواستیمت...

حالا جدی تصمیمتو گرفتی دیگه؟

هرچند بنظرم کار درستی میکنی،تا مجردی باید پیشرفت کنی که بعدش دیگه اختیارت دست خودت نیست.

همون لحظه نگار خودشو انداخت وسط جمع مردونه ی ما.

-سلام،سلام،سلام...صبح بخیر

درجوابش فقط سرتکون دادم.چیکار کردین بچه ها شما تصمیمتون چیه؟

سعید اول از همه جواب داد:من که میرم از اولشم گفتم.

روکرد به حسام"

شما چی؟

حسام سرشو به علامت منفی تکون داد:

wWw.Roman4u.iR

نه من نمیتونم.

نگار در تایید حرف حسام با جدیت کامل در تصمیم گیری که کرده گفت :

اره بابا منم که عمـــــرا برم،تهرانو ول کنم برم شیراز ؟اینجا همهرو میشناسم.

پوزخند زد و ادامه داد:

،اینا‌هم با این پیشنهاداتشون.

همزمان روشو به سمت من برگردوند و با ادا گفت:

توام که عمرا برسی سوران!!!!

هه چه جالب به همه میگه شما به من میگه سوران،چه زودم پسر خاله شد.

-چرا اتفاقا من می رم.

با این حرفم اتوماتیک وار لبخندش محو شد.

-جدا میخوای بری؟

(با صدای بلند:)

دیووونه ای ؟؟؟؟

تا اینو گفت منو سعید و حسام همزمان به هم نگاه کردیم.

سعید که هر آن نزدیک بود بترکه از خنده و هی بهوخودش فشار میاورد نخنده.

حسامم که طبق معمول موذیانه نگاه می کرد

شما با رفتن من مشکلی دارین خانوم معتمد؟

خانوم معتمد رو عمدا با غیظ ادا کردم تا دفه بعدی حد خودشو بدونه.
انگار که فهمیده باشه سوتی داده ،یکم این پا اون پا کرد و گفت :
نه خب اصلا به من چه؟!
من منظورم اینه که الان شما اینجا جا افتادی چرا باید بری یه شهر غریب؟
ولی بچه که نیستم اونجام جا میفتم ،کار سختی نیست!
بوضوح حالش گرفته شد،
-باشه ،من دیگه برم خدافظ.
بارفتنش سعید که تا حالا خیلی خودشو کنترل کرده بود ،ترکید ازخنده
-سوران دمت گرم قهوه ای شد.

(حسام)
عه زشته بابا،سوران تو چرا اینجوری حرف زدی باهاش؟
چی چیو زشته حسام؟نمیشناسیش که اخه یکی نیست بگه سر پیازی ته پیازی!اصلا ازین دختره خوشم نمیاد ،از وقتی اومدم این شرکت یسر اویزونه.

راه به راه میاد اتاقم و عشوه خرکی میاد ،هی روی خوش نشون میدم فکر میکنن خبریه!!!

خیلی خب بابا حالا جوش نیار،میری از دستش راحت میشی.

wWw.Roman4u.iR

اخ اخ آی گفتی دختره فک کرده عاشــق ســینه چاکشــم بخاطرش ازینجا جم نمیخورم.

کار پر کردن فرم ها و بقیه کارای تسویه حساب و کارای اداریش،یکی دوساعتی طول کشید.

از طرفی مهلت قرار داد شــش ماهه،برای قطعه ای که به شــرکت فروخته بودم، هم
داشـــت تموم می شـــد.و من قرار داد جدیدم رو با دو برابر مبلغ قبلی ،یعنی سیصد ملیون تمدید کردم

چون این بار هم برای شعبه شیراز و هم تهران ابزار تولید میکردم.

تصــمیم داشــتم با پولی که جمع کردم بعلاوه یه مقدار وام ،یه کارگاه کوچیک بزنم.

فقط دوتا دســتگاه و یه جا و چند تا نیروی کار بلد میخواســتم که ابزارها رو به جای اینکه بدیم یه کارخونه برامون بسازه ،خودمون بسازیم .

سـری پیش ازصـدو پنجاه ملیونی که دسـتم اومد فقط هفتاد تومنش دادیم یه کارخونه تا واسمون بزنه ،اگه میتونستیم خودمون بسازیم خیلی خوب بود،البته همه اینا در حد فکر بودو تا عملی کردنش خیلی موند بود.

کارام که تموم شد ،اخرای ساعت اداری بود،رفتم سمت اتاقم تا کیفمو بردارم و برم .

اتاق منو سعید کنار همدیگه بود.تا ازکنار درش رد شدم صدام کرد.

یه قدم برگشتم عقب،یجوری که انگار میخواد کسی نشنوه پچ پچ کنان گفت :

بیا یه دقیقه،رفتم داخل

جانمـ کار داری؟

از رو صندلیش بلند شد و روبروی من رو لبه ی میز نشست:

سوران یادته که معتمد گفت نمیاد و چقدرم تاکید داشت که عمرا بیاد.

اره ،خب؟

حالا رفته فرم پر کرده ومیخواد بیاد ،با خنده دست گذاشت رو شونم :

معلومه خیلی خاطرتو میخواد،بابا یه چراغ سـبز نشـون بده بهش.خشـگل که هست ،وضع باباشم که خوبه تازه خودشم شاغله ،خوبه دیگه بهم میاین.

من الان عزا گرفتم که باز این هرجا برم دنبالم میاد تو میگی چراغ سبز؟

نه داداشم چراغ سبزم سوخته فعلا چراغ خطرام روشنه.

wWw.Roman4u.iR

رفتم سمت در و هنوز کامل خارج نشده بودم که از لبه در نصفه نیمه برگشتم سمتش و گفتم بعدشم ،یکی دارم ،احتیاج به دومیش ندارم.

نگاش نکردم ،همونطوری از پشت به معنی خداحافظی براش دست تکون دادم و خارج شدم.

تا وقتی که وارد اتاقم شدم صداش میومد:
ای خدا بده شانس،خدایا موقع تقسیم شانس ما کجا بودیم؟

امروز دوشـــنبه بود و واســـه روز جمعه برامون بلیط هواپیما گرفته بودن برای شیراز.

ولی ازاونجایی که من از پرواز و ارتفاع میترسم ،بنابراین با ماشین خودم میرم.

تا جایی که میدونستم اونجا هم پنج روز کلاس اموزشی برامون میزارن جهت اشنایی با کارمون.

سرجام غلت زدم و دستمو گذاشتم زیر سرم،چندروزه خواب درستو حسابی ندارم.

از دیروز که آرامو رســوندم خونشــون فقط یک بار اونم درحد دودقیقه تلفنی باهاش حرف زدم.

بی حوصله بود،حق هم داشت.
منم زیاد سر به سرش نذاشتم گذر زمان همه چیز رو عادی میکنه.

تا الان پنج ماه ،از روزی که فهمیدیم همو دوســت داریم میگذره همه این روزا مثل برق و باد گذشت.

چقدر زود آرام همه چیز من شد؟!!!!
هنوزم وقتی فکر میکنم کهوبا رفتنم چه اتفاقایی میفته،دلشوره میگیرم.اما سعی میکنم زیاد بهش فکر نکنم.
صدای زنگ موبایلم

رشته افکارم رو پاره کرد.
ا فکر این که تماس از ســمت آرامِ از جام پریدم،اما تماس از طرف ســعید بود.پنچر شدم.
-الو جانم سعید
سلام سوران خوبی؟خواب بودی؟
برفرض که بودم ،بنال ؟!!

wWw.Roman4u.iR

خونتی؟

اره چطور؟

دارم میام اونجا پنج مین دیگه اونجام ،باز کن .

تا اومدن سعید یه اب به صورتم زدم و بساط قهوه رو آماده کردم.

صدای زنگ در بلند شد،مطابق انتظارم سعید بود ،اومد داخل...

خاک تو سرت سعید ،نمیدونی وقتی میری خونه کسی باید کادو ببری؟

صداشو زنونه کرد:

جونه شـــما نمیدونســـتم چی لازم داری ایشـــالله دفه بعد با اقامون بیایم کادو بیارم...

خندیدم،با مشت زدم تو بازوش:

از من دلقک تر باز تویی سعید.

چه خونت بامزس سوران.خوشم اومد .

-باشه واسه تو

ازکیسه خلیفه میبخشی؟

میگم سوران بساط خونه خالیت براهه دیگه نه؟مجردی حال می کنیا!تنها تنها حالشو نبر مارم خبر کن تک خور نباش.

-خندیدم و به معنای تاسف براش سر تکون دادم.

اوخ اوخ ببخشید،یادم نبود یکیو داری نیاز به دومیش نداری!!!

میدونستم باهام شوخی می کنه سعید ازون بچه های با معرفت روزگار بود ،اصلا هم اهل این داف بازی ها که ما تو دوران جاهلیت انجام میدادیم نیست.

پدر ،مادر شو تو زلزله بم از دست داده و با ارثیه ای که براش مونده تو تهران یه خونه بزرگ میخره و الانم تنها زندگی می کنه ولی میدونم بچه پاکیه.

به به خونه داریتم که خوبه چه بوی قهوه ای راه انداختی.

بله پس چی فکر کردی سعیدخان؟!

همونطوری که به سمت آشپزخونه میر فتم گفتم :

چه عجب حالا چی شد یاد ما کردی؟

آها سوران اومدم یه مشورت کنم باهات!""

چه مشورتی؟

میگم میخوام واسه پنجشنبه شب یه گود بای پارتی بگیرم ،پایه ای باهم یه مهمونی راه بندازیم ؟؟؟؟

اره فکر خوبیه، هستم....

فکر بدی هم نبود ،یه دور همی می تونست حال و هوامون عوض کنه.

فقط سعید ،کجا قراره گود بای پارتی بگیریم اونوقت؟؟

خندید و گفت:

wWw.Roman4u.iR

خونه ی تو دیگه!!!!

لابد منو تو یه جشن دونفره میگیریم آخه اینجا بیشتر از مادوتا جا نمیشه.

نه با با شـــوخی کردم،خونه ی من خو به ؛بزرگه .مکانش باشـــه اونجا ولی تدارکاتشو دوتایی ردیف میکنیم خوبه؟

حله، خیلی هم عالی...

بعد از رفتن ســعید،فکر کردم حالا که قرار مهمونی بدیم ،باید یه دســت لباس برای خودم و آرام بخریم.

تصـــمیم گرفتم بهش زنگ بزنم و خبر این مراســـم و هم یه قرار واســـه خرید باهاش بزارم.

بدون معطلی شمارشو گرفتم ،جواب نداد.دوباره گرفتم باز جواب نداد

پووووف میدونه ازین که جواب نمیده بدم میاد .

معلوم نیست کجا رفته.

تا خواستم برای سومین بار بهش زنگ بزنم خودش زنگ زد.

دکمه اتصالو زدم، صدای آرامش بخشش دوباره تو گوشم پیچید:

-الو!!!!!

قبل ازین که سلام بدم گفتم:

ایکاش صداتم مثل خودت بغل کردنی بود .

خوشگل خندید :
سلام دیوونه خوبی؟

سلام ،خوبم ،خداروشکرجز دوری شما ملالی نیست .کجا بودی جواب ندادی دوبار زنگت زدم.

با لحنی که خوشحالی توش موج می زد گفت:

با مهدیه رفته بودیم واسه انتخاب رشته ،الانم تقریبا رسیدم دم خونه.

عه بسلامتی. دیگه انتخاب رشته نمیخواد بدی کسی. تو هر چی بزنی قبولی.

هعی ،نه سورانی ،این مشاور گفت رتبت به علوم پز شکی تهران نمیخوره.ولی مهدیه قبوله بدون شک

باز خوشحال شد:
ولی بغیر از اون ،هر رشته ای که بخوام میتونم مستقیم تا دکتری یا ارشد بخونم.

wWw.Roman4u.iR

اوهوم خیلی خوبه...راستی آرام ،منو سعید تصمیم گرفتیم یه گود بای پارتی راه بندازیم واسه پنجشنبه شب.
مشکلی که نداری میای دیگه؟
-اوممممم،باید مامانو راضـــی کنم .ولی مگه میشـــه نیام.هرجور شـــده میام .اخجون خوش میگذره.

راستی سوران ،از داداشت خجالت می کشم ،نگه این دختره چه پروعه.

نه بابا هنوز تازه میخوام بهشون معرفی کنمت.

تو لحن حرف زدنش هیچ اثری از ناراحتی نبود ،حتی من حس کردم خوشحالم هست.

در سته که ا صلا طاقت دیدن ناراحتیش رو ندارم ولی انتظار هم ندا شتم انقدر خوشحال بر خورد کنه ،خب هر چی با شه این مهمونی به منا سبت رفتن ما از شرکت تهران بود .

ولی هرچقدرهم که از این رفتارش دلخور شدم ،اما به روم نیاوردم.

برای ساعت پنج بعدازظهر فردا قرار شد برم دنبالش.که باهم بریم خرید.

یجورایی نگران شـدم،آرام خیلی زود با نبودن و ندیدن من کنار اومد ،این زنگ خطرهارو برام به صدا در میاورد اگه من نیاشم میتونه پس راحت فراموشم کنه.

به خودم توپیدم :
بـ سه سوران،تو نمیزاری همچین اتفاقی بیفته آرام هم واقعا دو ستت داره،دیگه باید اینو فهمیده باشی!!!!!!
ساعت اداری که تموم شد ،زودی رفتم خونه،امروز خیلی کار داشتم از صبح با سـعید دنبال تهیه تدارکات لازم بودیم.برگشـتیم شـرکت یکم به کارای عقب افتادم رسیدم .

وقت ناهار درست کردن نداشتم ،سرراه یه پرس غذا برای خودم خریدم و رفتم خونه.
بعداز اینکه ناهار خوردم فقط رسیدم که یه دوش بگیرم وآماده بشم.

سرساعت پننج رفتم دنبالش و رفتیم مرکز خریدی که آرام می گفت.
از وقتی با آرامم لباسـامو باهم میخریم ،سـلیقش حرف نداره .یه کت شـلوار زغال سنگی خیلی خوش دوخت و یه کروات

وپیرهن به سلیقه آرام برای من خریدیم.

wWw.Roman4u.iR

خب، حالا بریم واسه تو خرید کنیم عشقم ،اینجا که اکثرا لباساش مردونست بریم جای دیگه که من میگم.
نمیخواد سوران من خیلی لباس دارم هنوز نصفشو یه بارم نپوشیدم.

بمن چه میخواستی بپوشی وقتی من لباس میخرم توام باید بخری .اونم به سلیقه من .
خوشگل خندید و صورتشو بایه حالت بامزه جمع کرد :
باشه ،پس بزن بریم.
هر چی ویترینارو نگاه میکردم اونی که میخواستم پیدا نمی کردم،برای آرام یه لباس میخواستم که هم باز نباشه هم شیک باشه ،چند تا لباس خوشگل دیدیم ولی مناسب یه مهمونی مختلط نبودن.
زیر چشمی نگاش کردم حواسش همش پرت بود،رد نگاهش رو دنبال کردم .
انگار چشمش یه لباسو گرفته بود خیلی قشنگ بود ولی هم خیلی کوتاه بود هم یقش زیادی باز بود .

از دور چشمم یه دست لبا سو گرفت بنظرم قشنگ میومد پنجه هامو تو پنجه هاش قلاب کردم و دنبال خودم کشوندمش .
تا رسیدیم پشت ویترین ،با ذوق گفت واااای خوشگله،
خوشت اومد؟بریم بپوشش

آرام:

از لبا سه خیلی خو شم اومد میدوز ستم وا سه مهمونی منا سب نی ست وا سه همین چیزی نگفتم .

حس کردم داره نگاهم می کنه زودی نگاهمو از لباســه گرفتم ، تا نفهمه ازش خوشــم میاد،ولی خدایی خیلی به دلم نشــســت یادم باشــه بعدا خودم بیام بخرمش.

د ستمو گرفت و برد سمت یه مغازه ،یه ست کت و شلوار و کیف و کفش بود ،خیلی خوشگل بود .
واردمغازه شدیم :
ببخشید ازین لباس سایز خانومم بدین.

تو دلم هی قربون صدقش میرفتم وقتی میگه خانومم انقدر خوشم میاد .

هروقتم باهاش میرم مغازه ای جایی چنان روی فروشــنده ها اخم می کنه و جدی میشه که به اصطلاح پرو نشن.عاشق همین کاراشم.
لباسو ازش گرفتم و رفتم بپوشمش.
کیپ کیپ تنم بود،صــورتی دخترونه خوش دوخت،واســه این مهمونی عالی بود.

wWw.Roman4u.iR

قبل از این که سوران بخواد توتنم ببینه درش اوردم و اومدم بیرون.
عه چرا نگفتی ببینم ،لباسو دادم دستش و گفتم خوبه همینو برمیدارم.
تا سوران پول لباسو حساب کنه از مغازه اومدم بیرون بیچاره کلی سلفید بابت لباس.۶۰۰تومن پولش بود.

دوباره چشمم لباس پشت ویترینرو گرفت .
یه پیرهن کوتاه که از کمرش کلوش و چین دار بود ،استین حلقه ای و یقه قایقی یه پاپیون خوشگلم پشتش میخورد.
همون موقع سوران اومد بیرون ،دستش چند تا پلاستیک بود داد دستم و گفت :
بفرما خانوم ،اینم لباس شما.
چیز دیگه نمیخوای؟
نه مرسی،بریم .همین لباسم نیازی نبود.
چقد زیادن این پلاستیکا مگه چند تیکه بود؟

توشو نگاه کن یه چیزی
خریدم ببین خوشت میاد؟
حس کنجکاویم گل کرد و بدون معطلی پلاستیکارو زیر و روکردم.

خب این یکی که همین لباســیه که خریدم الان،این یکیم که کیف و کفش ستشه،اینم که پیرهن سورانِ،این یکی چیه؟

تا بازش کردم با دیدن همون لباس خوشگله جیغم رفت هوا.
واااای این لباسههههه،واااای انقد خوشم اومد ازش .

خندید و گفت :
اره قیافت وقتی از چیزی خوشت میاد خیلی تابلو میشه.

مرسی سورانی یه ماچ طلبت.
نگاه تحسین برانگیزی بهم انداختو گفت:
نزنی زیرشا !!!!!ببین الان خودت گفتی...
حالا من یچیزی گفتم تو جدی نگیر.

شوخی شوخی گفتی ،ولی من جدی جدی میگیرم.
زدم تو بازوش و گفتم:
باشه ،اصلاحالا که میخوای بری و معلوم نیست که باز کی ببینمت بدون ماچ که نمیشه بری ؟میشه؟
یکه خورد،اخم کمرنگی کرد وگفت:
خیلی را حت در مورد رفتنم حرف میزنیا، بدتم نمیاد برم انگار عجله هم داری...

wWw.Roman4u.iR

چرت نگو سوران!!!"

خو چیه تا دیروز که گفتی دیوونه میشم و میمیرم و ...

جدی شدم و گفتم :

الانم دیوونه شدم که میگم

ماچ طلبت دیگه ..ـوگرنه خودت که میدونی....

دستشو انداخت دور شونه هام و به خودش چسبوندتم.خب حالا ناراحت نشو خوشگلم.

خودم میدونم اینکارارو بلد نیستی ،اما غصه نخوریا توچند جلسه فشرده بهت یاد میدم .

بالاخره بعد از دوروز التماس کردن مداوم به ما مان،راضـــی شـــد برم مهمونی.اصلا مگه می شد من نباشم؟؟؟!!!

همش میگفت داری ز یاده روی می کنی ،هر چی میگفتم مادر من این یه مهمونی کاریه،آخه دلیلی واســه نگرانی نیســت،گوشــش بدهکار نبود ولی بالاخره بهر چرب زبونی که بود راضیش کردمـ

ساعت شیش قرار بود سوران بیاد دنبالم بریم خونه همکارش که محل مهمونی بود.چون بعنوان میزبان سوران باید زودتر حضور داشته باشه.

بابا که این روزا انقدر سرش شلوغ بود که اکثرا حتی ناهارم نمیومد خونه،اگرم میومد باز میرفت.

بعدازخوردن ناهار ســه نفره با مامان و آراد رفتم یه دوش درســت و حســابی گرفتم.

دوست داشتم امشب انقدری خوب به نظر بیام که هیچ دختری چشم سورانمو نگیره.واسه همین یه ارایش خیلی ماهرانه کردم .

یه خط چشم خیلی نازک کشیدم ازونجایی که اصلا خط چشم کشیدن ،بلد نیســتم ســی بار پاک کردم و دو باره کشــیدم ،اما در آخر خیلی قشــنگ شد،چشمای درشتم حالت دار شده بود.

از وقتی مدرســه تموم شــده بود یکم زیر ابروهامو تمیز میکردم یعنی مامان خودش میگفت اینکارو بکنم .بنظر من هم فکر در ستی بود ،در سته که خیلی صورتمو دستکاری نمیکردم ولی دوست نداشتم با ابروهای پاچه بزی و

سیبیل شل*خ*ته و زشت بنظر بیام.

wWw.Roman4u.iR

یه سایه ی صورتی خیلی کم حال زدم که با رنگ لباسم همخونی داشت . رژ بنفش خیلی بهم میومد.برش داشتم تا توی مهمونی بزنم و تمدیدش کنم .

موهامـــ خودش حالت داشت ،منم که قرارـــنبود موهام باز باشه چون شال میزاشتم واسه همین محکم دم اسبی بالا بستم.

ابروهام و چشمام وقتی موهام رو بالا میبستم کشیده تر بنظر میومد و جذابیت خاصی به صورتم میبخشید.
بعد از این که ارایشم رو با یکم رژ گونه تکمیل کردم رفتم سراغ لباسام ،مامان هنوز از لباسام خبر نداشت.
پوشیدمشون ، خیلیییی قشنگ بود هم با کلاس هم مناسب.
شال حریرمو آزاد انداختم روی سرم.
یه لاک بادمجونی رنگ هم زدم .
اوف خسته شدم تو عمرم انقدر رو خودم کار نکردم.
یه نگاهی تو آینه به خودم انداختم و واســـه خودم ب*و*س فرســـتادم ،بنظرم خیلی خوب شدم .برم آرایشگر بشم فکر کنم استعدادشو داشته باشم.
دلم میخواســـت نظر مامان رو هم بدونم از اتاقم اومدم بیرون .صـــدای ترق توروق مامان از اتاق خواب خودشون میومد.
هرچی میخواستم بی سر و صدا برم که مامانو غافلگیرش کنم اما انقدر پاشنه هام بلند بود که صداش کل خونه رو برداشته بود.

قبل ازین که به جلوی در اتاق برســم مامان خودش خارج شــد .دســتش رو دستگیره در که نیمه باز بود موند و همینجوری زل زد بهم

خوب شدم مامان؟

یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:

لباسارو از کجا اوردی؟

لبخند دندون نمایی زدم :

سوران برام خرید.

مشخص بود مامان هم خوشش اومده

آفرین به سوران ،سلیقش کلا خوبه انگار

(با دست بهم اشاره کرد)خوشگلارو جدا میکنه.

نگفتی مامان خوب شدم؟

اره خیلی ،چهرت عوض شده .

ولی آرام من اصلا دلم راضی نمیشه تو تنها بری این مهمونی.

اوففففف ،مامان تورو قران باز شــروع نکن دیگه ،مامان جان پارتی و بچه بازی که نیست .مهمونی کاریه!

کلی ادم حسابی اونجاست .بعدشم سوران هست تنها نیستم.

شونه ای بالا انداخت و گفت :باشه خود دانی.

wWw.Roman4u.iR

من دارم میرم دنبال آراد از کلاس بیارمش.تو کی میری؟
منم تا شیش سوران میاد دنبالم.

اومد که از کنارم رد بشه و بره شونه به شونم ایستاد ـلبخندی زد و گفت :
خیلی خوشگل شدی ارام مواظب خودت باش.
غلیظ گفتم:
چـــــشم مامان گلم.
مامان رفت ، ساعت پنج و نیم بود یکم دیگه با سرو صورتم ور رفتم و بیکاری هامو با سلفی گرفتن از خودم پر کردم.

انقدر سرگرم بودم نفهمیدم کی ساعت شیش شد.با تک زنگی که به گوشیم خورد ،مثل فشـــنگ از جام پریدم و یه مانتو رو لباســـام پوشـــیدم و اینکه دکمه هاشو ببندم اومدم بیرون.

با این کفشـــا اصـــلا نمیتونســـتم راه برم ،اوف ما دخترام بدبختیما اخه مگه چی میشه با کتونی بری مهمونی ؟!

از فکر خودم خندم گرفته بود فکر کن با این لبا سا کتونی بپوشم برم بچسبم به سوران،اونم سوت بزنه بگه این با من نیست.
این خانوم زیبا به چی میخنده؟

با صداش سرمو بالا آوردم ،یک لحظه نفس تو سینم حبس شد ،دقیقا همون استایلی شده بود که تو خواب دیدمش.

همونطور جذاب و گیرا ،با دیدنم چشماش برق زد:
چی شدی آرام،کمر به قتل من بستی امشب؟
لبخندی با ناز براش زدم.
جدی خوب شدم؟

چشــم و ابروشــو به معنای عالی برام تکون داد.آروم ســرشــو اورد جلو و گفت :ببخشید میشه ببینم مزه روژتون چجوریه؟؟؟؟
خندیدم و گفتم :اره تو کیفمه بردار بخور.

لپمو کشید و گفت ماچم باشه بعد میگیرم الان دم خونتون میترسم.
تقریبا چهل دقیقه بعد رسیدیم یه خونه خیلی بزرگ ،محیط حیاطش معرکه بود ،پراز درختای میوه.
سوران این دوستت واسه چی میاد سرکار این که وضعشرمعلومه توپه؟؟!!!
اره و ضش خوبه منتها عا شق کار شه وا سه پول کار نمیکنه، سعید ادم باحالیه اصلا اگه جای دیگه ببینیش فکر نمیکنی مایه دار باشه بچه خاکی ایه.

دسته دسته ادمایی رو میدیدم که تا بحال ندیدمشون.
سوران احساس غریبی می کنم اینجا !"""

wWw.Roman4u.iR

دســـتمو تو دســـتش قلاب کرد و گفت از کنارم جم نمیخوری ببینم یکی بد نگات کنه خودت میدونی!""

عه بمن چه؟؟؟؟

دیگه همینی که هست.میخواستی انقدر خوردنی نباشی....

بنظر تو اینجوریه عشـقم ،.تازشـم اینجور جاها انقدر خوشـگل ترازمن ریخته نترس کسی بمن نگاه نمی کنه.

درضمن خودتم حواست باشه فقط واسه من شاخ و شونه نکش ببینم به کسی نگاه کردی باهمین ناخونام چشاتو درمیارم.

وارد سالن شدیم ،یه پسر با چهره معمولی وقدبلند اومد استقبالمون.

با سوران دست داد:

آرام جان ایشون سعید که تعرفشو کردم .

وسعید جان ایشونم آرام، همه ی زندگیه بنده.

اینو گفت و فشار ارومی به دستام که تو دستاش بود وارد کرد.

خوشبختم خانوم، خوش اومدین...

همونطوری که تعریفشو شنیده بودم،هم متین بود و هم خوش برخورد .

برای تعویض لباس گفتن برم اتاقای بالا.

سـورا‌ن باهام میای ؟اینجا عین این بچه ها که مامانشـونو گم کردن احسـاس غربت می کنم.

کوتاه خندید و گفت :خودتم بخوای تنها بری نمیزارم ،اصـلا دلم نمیخواد اتفاقایی که تو اون مهمونیتون برات افتاد دوباره تکرار شه حتی در حد یک نگاه معنا دار از سمت کسی باشه ننشو به عزاش مینشونم.

اینارو که میگفت خشم تو

صـورتش موج می زد من که خودم فراموشـم شـده بود ولی انگار سـورا‌ن نمیتونست فراموش کنه.

سرمو تکون دادم و باهم رفتیم بالا.

بالا سه تا اتاق مجزای بزرگ داشت با دقت به اطراف نگاه می کردم موندم این سعید تو این خونه تنها چی کار می کنه؟

تو یکی از اتاقا که خالی بود رفتم و مانتومو دراوردم و یکم رژم رو تمدید کردم ،تا خواستم برگردم با سر رفتم تو شکم سورا‌ن که دقیق پشت سرم ایستاده بود. تو بغلش فرو رفتم ،از لمس اغوشـش دیگه نه تنها حس بدی نداشـتم بلکه احساس ارامش هم می کردم.

wWw.Roman4u.iR

چقدر بهت میاد اتیش پاره واسه همین نزاشتی تو پرو ببینمت؟

صورتشو اورد جلو و گفت خب خب ،حالا ماچ مارو بده بریم!!!

حالتش خیلی بامزه بود ،صـورتشـو یه طرفه اورده بود جلو و هی با دسـتش به لپش اشاره می کرد منم همین طور لبخند به لب نگاش می کردم.

زود باش دیگه الان سعید کله منو میبره ،همینطوریشم دیر اومدیمـــ مرد باش سر حرفی که زدی واستا.

شیطون خیلی وسوسم می کرد محکم بب*و*سمش مخصوصا تو اون کت و شلوار و تیپی که زده بود خیلی خیلی جذاب و خواستنی تر شده بود .

سوران ولم کن الان یکی بیاد اینجوری ببینه چی فکر می کنه با خودش؟

اره ممکنه فکرای بدی بکنن پس زود باش منو بب*و*س.خجالت نمیکشـی این همه مدت همش ازم ب*و*س گرفتی؟اینارو من تماما ازت پس میگیرم.

واقعا یجوری تو آغو شش بودم که ا صلا دلم نمیخوا ست ک سی ببینه ،باخودم فکر کردم خوبه همین الان داداشش یا زنش درو باز کنن و مارو اینطوری ببینن اونوقت چه شود،سوران که پرو تر ازونیه که خجالت بکشه.

برای خلاص شدن از این مخمصه ،قبول کردم برای اولین بار بب*و*سمش .

تا لب هام رو به گونش نزدیک کردم تو یه حرکت غافلگیرانه صورتشو برگردوند و لبام روی لباش رو به جای لپش ب*و*سید.

چنان سـریع سـر مو عقب کشـیدم که نزدیک بود پرت شـم عقب اما دسـتای سوران مانع شد که بیفتم

جـــــــــیغ زدم:
سورااااااااان...
پنجه هاشو تو دستم قلاب کردو گفت:

حال کردیاااا...اینم درس شماره سه ،خوب تمرین کن ازت امتحان میگیرم.

با مشت کوبیدم تو بازوش.
سوران خیلی زورگویی ،هرکار دلت میخواد می کنی!!!

wWw.Roman4u.iR

بابا کو هر کار؟؟؟؟ب*و*س نبود که بیشتر شبیهه نوک زدن بود.

حالا هرچی که بود ،من گفتم ماچ طلبت نه لب طلبت!!!

اگه اسم اینو میزاری لب که باید بگم سخت در اشتباهی .

ولی اصـــلا ناراحت نشـــو اون جزء درســـای بعدیه...الانم بدو که دیر شـــد و همزمان دستمو کشید سمت در

عاشق همین دیوونه بازیاش بودم.خدا اخر عاقبتمو با این بشر بخیر کنه.

حالا ببخشید استاد گفتین این درس شماره سه بود میشه بگین یک و دو کدوما بودن؟
بله حتما !!!!
درس اول اینه که اول سعی می کنی دستاشو بگیری بعد که اروم شد. سعی می کنی بب*و*ســیش، حالا تو این مرحله باید زرنگ باشـــی اول پیشـــونیشـــو میب*و*سی ،بعدم که خودت درجریانی .

انقدر ازین پرستیژ استادی که گرفته بود خندیدم که دل درد گرفتم.

سوران شد تو یه بار کم بیاری؟

نگاهش کردم،حواســش به روبرو بود رد نگاهش رو دنبال کردم .یه مرد و زن جوون وارد سالن شدن و سعید رفت استقبالشون

آرام اوناهاشن حسام و نادیا هم اومدن.
تا اینو گفت چنان با ترس دستمو از دستش کشیدم بیرون که باعث شد سوران ..

با تعجب نگام کنه!!!!
چیه ،چرا اینجوری می کنی؟

خب زشته ،نمیخوام با خودش بگه چه دختره چسبیده بهش.

خندید و گفت؛ حسامو این حرفا ؟؟؟؟؟
ببین منو میبینی ؟حسام از من بدتره ،راحت باش...

پس کلا ژنتیکیه ؟؟!!""

د ستمو دوباره تو د ستش گرفت و رفتیم سمتشون ،پشتشون به ما بود .حسام قدوهیکلا شبیهه سوران بود ،نادیا هم بنظر خیلی خوشتیپ و باکلاس میومد

wWw.Roman4u.iR

اونطوری هم که سوران ازش تعریف می کرد باید دختر خوبی باشه.

سعید با دیدنمون گفت:
بَـه سوران خان ،همه کارارو انداختی گردن من دیگه؟؟؟

تا اینو گفت حسام و نادیا همزمان برگشتن سمت ما.

نادیا یکم نگاهش بین من و سوران چرخید و بعد چند قدم اومد جلو :

شیطنت وار گفت:
به به ،پارسال دوست امسال اشنا؟

حسام که تابحال ساکت بود گفت:
سوران معرفی نمی کنی خانومو؟
د ستمو رها کرد و دورکمرم اروم حلقه کرد.با این کاراش از خجالت میخواستم بمیرم .

نادیا یاد ته گفتم عشــقمو بزودی بهت معرفی می کنم ؟این خانوم کوچولو" آرام"هستن ،عشق و انشالله همسر اینده ی من.

زیر لبی به جفتشون سلام دادم
نادیا با ذوق اومد طرفم و بغلم کرد.

واااای سوران را ست میگی ؟؟؟چقدر بهم میاین؟؟؟واااای خیلی نازه سوران از کجا گیر اوردیش ؟

با جوابش لبخند ملیحی زدم.
ممنون شما لطف دارین!!!!

واااای چقدر دوست داشتنیه سوران ؟؟؟؟منم عاشقش شدم

دیگه از حرکاتش واقعا خندم گرفته بود ،شـــیطون تر و پرجنب جوش تر ازونی بود که فکرشو می کردم

حسام دستشو سمتم دراز کردو گفت :
خوشبختم ارام جان

انقدر هول شدم که سریع یه نگاه تیز به سوران انداختم ،انگار میخواستم برای دست دادن به حسام ازش کسب اجازه کنم .

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زدو چشماشو به معنای تایید رو هم گذاشت .

باحسام دست دادم ولی نمیدونم چرا اصلا حس بدی نداشتم .حسام چهره ی خا صی دا شت ،نگاهش مهربون بود مثل سوران ولی چهرتن خیلی باهم فرق داشتن.چشمای حسام ابی بود ولی چشمای سوران عسلی .

نادیا جان هوای آرامُ داشته باش برم کمک سعید.
باشه برو خیالت راحت..
دستمو کشید و گفت :
بیا بریم بشـینیم عزیزم ببینم چی جوری مخ این سـوران مارو زدی؟از عجایبه بی احساس تر از اون تو دنیا نیست ...

با تعجب گفتم:
سوران بی احساسه؟؟؟!!!
نه اشتباه میکنین.

صندلی رو کشید جلو و گفت بشین .
تشکر کردم و نشستم

فرصت رو مناسب دونستم تا یکم درمورد سوران بیشتر بدونم .اما هرچی تلاش کردم هیچی دستگیرم نشد الا همون چیزایی که خودم میدونستم و سوران بهم گفته بود.

سوران:

مشغول خوش آمدگویی و رسیدگی به مهمونا بودیم.همه حوا سم سمت آرام بود ،خوبه که نادیا هست به حرفش گرفته.حوصلش سر نمیره

غرق در حرکاتش شدم از دور وقتی حواسش بهم نبود ،حالا که فکر میکنم میبینم من عاشق افکارش شدم ،این افکارش بود که برام هیچوقت کهنه نمیشن .

یادم اومد که فردا دارم میرم .اخ که یادم رفته بود .
با یاد اوریش انگار غم بزرگی تو دلم نشست این روزایی که میدونستم میخوام برم شیراز انگار بیشتر ازقبل وابستش شدم.
با دستی که روی شونم قرار گرفت به سمتش برگشتم .حسام بود.
مبارک باشه دیگه واقعا بزرگ شدی .خیلی بهم میاین

ممنون
انگار واقعا خیلی دوسش داری یربعه محوش شدی ؟!!"

wWw.Roman4u.iR

خندیدم و سر تکون دادم.
حسام فردا دارم میرم ،دارم از تصمیمی که گرفتم پشیمون میشم.چجوری تنها برم؟؟

عادت می کنی ســـوران،اولش یکم ســـخته.... به ما مان و با با هم گفتی درموردش؟

اره یه چیزایی به مامان گفتم.
بیا بریم ،از این اخرین دیدارات استفاده کن .برو پیشش،کاری باشه من هستم
حسام به نادیا اشاره کرد که بره پیشش.
رفتم جای نادیا کنار ارام نشستم.
چی میگفتین شما دوتا خوب گرم گرفتینا؟؟؟

اوهوم نادیا همونطوری که گفتی دوست داشتنیه

سیبی رو که پوست کنده بود نصف کرد و گرفت سمتم .
همونطوری که سیبو از سر چاقو برمی داشتم گفتم:

ارام فردا دارمـیرم ،از الان دلم برات تنگ میشه

خیلی ریلکس ،بدون اینکه بهم نگاه کنه با سیبش مشغول بود
این دلتنگی زیاد طول نمی کشه غصه نخور
با تعجب نگاش کردم :منظورت چیه؟؟؟
نگام کرد و لبخندی به صورتم پاشید:

منظورم اینه که بزودی بهت ملحق میشم گلم ....

واستا ببینم ،درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

شمرده شمرده گفت:
یعنی...اینکه...منم ...خدا بخواد...دانشجوی ...علوم پزشکیه...شیراز میشم.

نصفه سیبه تو دستم رو گذاشتم تو بشقاب:

آرام نمیخوای بگی که...
حرفمو قطعوکرد.

چرا دقیقا میخوام بگم انتخاب رشته کردم و همرو از دم شیراز زدم.

انتظار نداشتی که خیلی راحت بگم برو عزیزم برو،تورو بخیر مارو بسلامت!!!

wWw.Roman4u.iR

دهنم از تعجب وا مونده بود ،الان میفهمم که خانوم چرا انقدر ریلکس برخورد می کنه...

تو دلم از خوشـــحالی داشـــتم پس میفتادم ،حتی یک درصـــدم فکر نمی کردم درحالی که میتونه تهران بهترین رشته هارو بخونه بیاد شیراز .

آرام مطمعنی بعدا پشیمون نمیشی؟تو بهترین رشته هارو میتونی بخونیا اونم تو تهران.

اوهوم مطمعنم پشیمون نمیشم.

نوک چاقوی تو د ستشو گرفت سمتم و گفت عههههه زرنگی تنها بری اونجا که چی ب شه؟مثل سایه دنبالتم سوران جهنمم بری باهات میام ،نادیا که میگفت عجیب تو حرفه ی دختر بازی مهارت داری !!!!

زیر لبی گفتم:مگر اینکه دستم بهت نرسه نادیای دهن لق!!!!
تا اینو گفتم یهو با سر انگشتاش اروم زد رو صورتش :

هـــــــــــیع،مگه راسته؟؟؟؟

سوران از خودم الکی یه چیزی گفتم!!!!!

خندیدم و گفتم عزیزم گذشـــته هرچی بوده دیگه گذشـــته مهم الانه که اگه تونستی مچمو بگیر.

با حالت قهر رو ازم گرفت.
اهای آرام رو برنگردون که باز دیوونه بازیام گل می کنه ها ..

موضع خودشو حفظ کرد و نگام نکرد.

یک....
دو....
س....
حرفم کامل نشده زود رو برگردوند سمتم

خیله خب خیله خب...
سرخوش خندیدم و گفتم:
آرام ،اگه تو شـیراز باشـی دیگه هیچ غمی ندارم.بهت قول میدم نزارم احسـاس تنهایی کنی.
راستی به مامان ،بابات چی گفتی؟

wWw.Roman4u.iR

هیچی نگفتم ،هنوز نمیدونن من تمام انتخابامو شـــیراز زدم قرارم نیســـت که بدونن.ازینکه تو هم داری میری و من بخاطر تو شیراز میام هم چیزی نمیدونن .

همون موقع صدای اهنگ که تا حالا کم بود،بخاطر حضور مهمونا زیاد شد.

رو کردم به آرام و با کنجکاوی پرسیدم:
آرامـ بلدی بر*ق*صی؟
با تعجب گفت : بریم بر*ق*صیم؟

با خنده گفتم ؛تو غلط می کنی اینجا بر*ق*صی ،سوال کردم فقط!!!

یه نیشگون ریز از دستم گرفت ،که باعث شد مثل برق گرفته ها دستمو عقب بکشم...
اوففففف،چی کار می کنی؟
چشـماشـو ریز کرد و خیلی آروم و نامحسـوس لباشـو به حالت ب*و*سـیدن جمع کرد و مثلا از راه دورب*و*سیدتم.

چیه ؟باز دلبری می کنی؟خوشگل که کردی ،خوشتیپ که شدی،پنجشنبه ام که هست ،خب نمیگی ما چیکار کنیم؟

حیف که اسلام دست و پامو بسته وگرنه....
تمام این مدت نگاهش به پشت سرم دوخته بود.

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم،نادیا دست به سینه و با یه لبخند کجکی

پشت سرم ایستاده بود.سری به معنای تاسف برام تکون داد.
ها ؟چیه؟گوش وایستادن خیلی کار بدیه ها...

من گوش وانستادم صدات انقدر بلنده تو این سر و صدا شنیده میشه.

آرام با اجازه ای گفت و بلند شد رفت سمت سرویس بهداشتی...

میدونستم انقدر ازین که نادیا حرفامو شنیده بود خجالت کشیده که فقط قصدش از رفتن به سرویس بهداشتی فرار از این مخمصه بود

با رفتنش نادیا از فرصت استفاده کردو شروع کرد سوال جواب کردن:

سوراااان،دهنت سرویس اینو چجوری تور کردی؟خدایی خیلی خانومه با این که بچست ولی خیلی با کلاسه،عطری که زده بود میشناسم،اصل اصله...مهم تر ازینا خیلیییی جیگره...

wWw.Roman4u.iR

خندیدم و گفتم :
خیلی فضولی نادیا اینارو تو همین یه ربع که باهاش حرف زدی فهمیدی؟

آرام:

ا ز قدر خ جا لت کشـــ یدم که نفهم یدم چجوری خودمو ا نداختم تو دســـشـــویی...یعنی واقعا ســـوران بی پروا تر ازون چیزیه که فکرشـــو می کردم ،ا صلا هیچ چی براش مهم نیست واقعا ،البته قبلا گفته بود که رابطشون باهم همینطوریه .
یه نگاه تو اینه به خودم ا نداختم ،واقعا خیلی جذاب تر شـــده بودم.ازین که ظاهرم امشـــب جلوی حســـام و نادیا خوب بود خوشـــحال بودم.هر چند نادیا حجاب نداشت ،ولی
لباساش باز و بدن نما نبود.

یه دستی به لباسام کشیدم و اومدم بیرون .
حسامم به جمعشون اضافه شده بود .نفس عمیقی کشیدمو رفتم پیششون

امشـــب هم با تمام خوبی هاش و بدی هاش تموم شـــد.خیلی خوش گذشـــت ،چون اولین مهمونی بود که با ســـوران میو مدم .از طرفی اولین برخوردم با

خوانواده سوران خوب بود .حسامـــ انقدر صمیمی باهام برخورد می کرد که حس می کردم خیلی وقته می شناسمش.

آخر سر رابطم خیلی با نادیا و حسام خوب شده بود .

فردا ساعت دوازده ظهر سوران به مقصد شیراز حرکت داشت .

بعد از تموم شدن مراسم موقع خداحافظی،همه تو حیاط ایستاده بودیم.

حسام سری چرخوند انگار که دنبال کسی میگشت،روکرد به سوران و گفت :

خانوم معتمد نیومده بـود نه؟

-نه انگار مشـکلی پیش اومده براش به سـعید زنگ زد و عذر خواهی کرد که نمیاد.

حسام با شیطنت خاصی گفت:

مطمئنی به سعید زنگ زده؟

کنجکاو شدم بدونم این معتمد کیه ؟پیر باجوون؟

این شد که پرسیدم:

خانوم معتمد کیه؟از همکاراتونن؟

قبل ازین که سوران حرفی بزنه ،حسام جواب داد:

اره از همکارامونن،البته ازین ببعد میشه از همکارای سوران.

wWw.Roman4u.iR

تیز به سوران نگاه کردم

یعنی چی؟

سوران با حرص رو به حسام گفت:

خب مرض داری ؟حالا دهن من سرویس بشه، تو راحت میشی؟

حسام که از اذیت کردن سوران کیف کرده بود و بلند بلند می خندید گفت:

خب چی کار کنم ؟مگه من گفتم آویزونت شه؟

صدا شو آروم کردو دم گو شم گفت :آرام جان حوا ست با شه خلا صه ،نگار معتمد زیادی دور ســوران میپلکه !!!هرچند ســوران محلش نمیده اما شــیطونه دیگه یهوو دیدی....

نادیا صداش درومد :

حساااااام اذیتشون نــکن!!!

سوران د ستمو ک شید و گفت، ما رفتیم .موندن جایز نی ست.ح سام خان دارم برات.

بماند که تو راه چقدر غرغر کردم و ســوال پیچ کردم ،که این دختره کیه و چرا چیزی بهم نگفته و چرا میخواد بیاد شیرازو ...

سـوران اخر سـر کفرش درومده بود ،منم دیگه حرفی نزدم.مشـخص بود بچم بی تقصیره و کرم از دخترست واسه همین دیگه چیزی نگفتم ...

ازونجایی که سوران از ارتفاع میتر سید و حالش بد می شد،قرار بود با ما شین خودش بره شیراز.
وقتی منو رسوند خونه گفت فردا قبل از حرکت میاد خداحافظی .

ساعت۱۲بود وارد سالن شدم،برقا همه خاموش بود ،مامان چه ریلکس شده از وقتی رفتم تا حالا یه زنگ نزد کجایی؟الانم که تخت گرفته خوابیده.
کفشامو که از پام دراوردم حس می کردم دارم رو ابرا راه میرم ،چجوری بعضیا باهمین پاشنه ها میر*ق*صن من که حتی نمیتونم راه برم.
لباسامو عوض کردم،مسواک زدم .

از غصـه اینکه فردا سـوران میره،و من حداقل تا چهل روز دیگه که وقت ثبت نامم بر سه نمیبینمش؛بغضم گرفت.یه قطره ا شک از گو شه چ شمم چکید اما خسته تر ازونی بودم که بخوام بیدار بمونم و خیلی زود خوابم برد.

با صدای کنارک شیده شدن پرده و نوری که م ستقیم توی چ شمم زد ازخواب بیدار شدم.
مامان بود که طبق معمول سحر خیز تشریف داشتن.

wWw.Roman4u.iR

پاشو آرامـــ،پاشو صبحونت بخور یه ساعت هوای آراد داشته باش میخوام برم کلاس.

پتو رو کشیدم رو کلم :

مامان تو روخدا یکم دیگه بخوابم....

پاشو ساعت یازدهه...

مثل فنر ازجام ـــــپریدم و گو شیمو بردا شتم چهار پنج تا تماس ازد ست رفته داشتم از سوران .دلم هری ریخت پایین .

واااای نکنه زنگ زده حالیم نشده اونم رفته باشه؟؟؟

مامان با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد:

چیه باز حتما با سوران قرار داری؟؟

من که دوساعت ضجه بزنم عین خیالت نیست منتها تا یادت میاد سوران خان منتظرن عین جت سرعت عمل میگیری.

با تعجب به مامان نگاه کردم!!!!""

مامان ازکجا میدونه که من منتظر سورانم؟؟؟

-بلند شو نیم ساعت پیش اومد ،گفتـــ زنگ میزنه جواب نمیدی ،گفتم بیاد تو بیدارت میکنم

اما نزاشت و گفت تا ۱۱:۳۰دوباره برمیگرده.
زودی از جام بلند شـــدم پریدم تو دســـشـــویی نگاهم که تو اینه به خودم افتاد سکته کردم .
با اینکه صورتمو دیشب شستم اما بازم کل چشمام سیاه شده بود و موهام وز وزی شده بود ،باعجله دستی به سر و روم کشیدم و اومدم بیرون.

گوشـیمو برداشـتم و شـماره سـورانو گرفتم ،انگار منتظر بود با اولین بوقی که خورد جواب داد:
سلام خانوم خوابالویه خودم.

سلامـ سورانی کجایی؟؟
سرکوچتون....
جداااا،واای ببخشید بخدا اصلا متوجه نشدم چقد خوابیدم چند لحظه صبر کن الان میام.
با عجله لباسامو عوض کردم ،پله هارو دوتا یکی میدویدم پایین.

آرام صبر کن ببینم...
باصدای مامان به سمتش برگشتم.
کجا میری باز؟مگه دیشب پیشش نبودی؟

wWw.Roman4u.iR

باعجله و تند تند گفتم:
مامان میام الان، جایی نمیرم .ســـوران چندروز میره ماموریت برم خداحافظی ...

عمدا به مامان از شیراز رفتن سوران چیزی نگفتم که بعدا حساس نشه و واسه دانشجو شدن من سخت گیری کنه

خیلی سریع از خونه خارج شدم ،وقتی از دور دیدمش که به ما شین تکیه داده بود قلبم فشرده شد ،بغض گلومو فشار میداد،خیلی سعی میکردم ،دم رفتنش حالشو نگیرم اما خیلی سخت بود،من تو این مدت چی کار کنم چجوری باید تحمل میکردم؟

د ست به سینه ایستاده بود ،تکیش به ما شین بود،برعکس همیشه که از همون دور ســـرزندگی و خوشـــی با دیدنم تو چهرش موج میزد ،این بار حالش گرفته بود.

هر چی کلنجار رفتم باخودم و هرچی بازور بغ ضم رو فرو دادم اما ن شد ،چند قدم بیشتر ازش فاصله نداشتم که بغضم شکست و گریه کردم....

بلافاصله تکیشو از ماشین برداشت و اومد طرفم:

عه عه عه ،نبینما اینجوری کنی حالم گرفته میشه تا شیراز تصادف میکنما....

انقدر دلم گرفته بود که آروم و بی‌صدا فقط گریه می کردم.دلم دا شت می ترکید خیلی سخته.

قطعا من نمیتونســتمـــــ به این زودی ببینمش ،منی که لحظه لحظم باهاش عجین شده ،حس میکردم دارم یه چیز ارزشمندو از دست میدم.

دستمو گرفت و گفت:
گریه نکن آرام ،اگه می دونســتی وقتی گریه می کنی چه حالی میشــم بخدا یه قطره اشکم نمیریختی...

سوران:

نفس فرا عمیقی کشیدم ،حس می کردم نمیتونم نفس بکشم.

دستشو گرفتم:

بیا بریم تو ماشین بشین هوا خیلی گرمه.

wWw.Roman4u.iR

نشست تو ماشین ،کولرو زدم .یه جوری با سوز گریه میکرد ،مثل وقتی که یکی از عزیزاتو از دست میدی...

صورتشو با دستام قاب گرفتم :
عشـــقم گریه نکن دیگه ،قبلا هم گفتم بخدا نمیرم بمیرم که،روزی بیســـت بار بهت زنگ میزنم ،هروقت بیکار شدم تماس تصویری میگیرم.

(با یه لبخند زورکی)
مگه نمی گی بزودی دانشـــجوی اونجا میشـــی؟گریه نداره که یمدت خودتو ســـرگرم کن مثل برق می گذره میای پیش خودم اگه گذاشـــتم از کنارم جم بخوری!!!"اونوقت خودت میگی دست از سرکچلم بردار.

گریش تقریبا قطع شده بود و نگاهش فقط بین چشمام دودو میزد.

آرامـ ،میخوامـ یک دل سیر نگات کنم.ولی حیف که دلم سیر نمیشه.

سرمو اروم اوردم جلو و کوتاه لباشو ب*و*سیدم

سرم اوردم عقب و نگاهم از رد ا شک های خشک شده رو صورتش کشیده شد سمتچشماش که مثل چراغ بنز گرد شده بود ،تا اومد چیزی بگه انگشتمو به نشانه سکوت گذاشتم رو لبش :

هیـــس،هیچی نگو
که خیلی خودمو کنترل کردم.

تو یه حرکت آنی ،دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرشو گذاشت روسینم:

سورانی خیلی دوستت دارم ...

روی سرشو ب*و*سیدم....منم همینطور.

سرشو اورد بالا گونمو ب*و*سید و ازم جدا شد :

مواظب خودت باش،گوشـیت دم دسـتت باشـه زنگ بزنم جواب ندی نگران میشم.
خداحافظی نمیکنم چون بزودی میبینمت.

wWw.Roman4u.iR

بلافاصـله در ماشـین رو باز کرد و بدون اینکه حتی کلمه ای بگه دوید سـمت خونشون ...

آرام:

دیگه بیشتر ازین نمیتونستم خودمو کنترل کنم،بهترین کاری که تونستم بکنم این بود که بزنم بیرون وگرنه قطعا نمیزاشتم بره.

نمیخواستم بیشتر ازین با اشک ریختنام فکرشو بهم بریزم.

صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین،نشون از رفتنش میدادن،برنگشتم که به پشت سرم نگاه کنم.

نفهمیدم کی فاصله کوچه تا خونه رو طی کردم و وارد اتاقم شدم.

یه چیزی رو دلم سنگینی می کرد،از زور بغض گلوم درد می کرد.

همونجا پشـــت در ســـر خوردم رو زمین و تا تونســـتم گریه کردم.انقدری که چشمام میسوخت.

نمیدونم چقدر گذشته بود که
مامان از پایین صـدام میزد،نزدیک شـدن صـداش حاکی ازین بود که داره میاد بالا.

برای اینکه اینجوری نبینتم،زودی بلند شدم و پریدم تو حموم.

چندلحظه بعد اومد پشت درحموم:

آرام یکم دست بجنب مامان،دیرم شد ،باید برم کلاس آرادو نمیتونم ببرم.

الان میام مامان !!!!!

چند دقیقه زیر دوش چشمامو بستم تا پفش بخوابه و بعد اومدم بیرون.

مامان آماده جلوی در منتظر من بود ،که با اومدنم خداحافظی کرد و رفت.
با آراد رفتیم اتاقش،هرچی اسباب بازی داشت پیاده کرد جلوم .

آراد از سر و کولم بالا میرفت ومن درظاهر باهاش بازی می کردم ولی تمام

حواسم پی سوران بود.

wWw.Roman4u.iR

تا میرفتمـ تو حال خودم گریم می گرفت اما برای این که آراد نترسه،سعی کردم خودمو سرگرم کنم تا حواسم یکم پرت شه...
یک هفته از رفتن سوران میگذره.

مثل معتادی که مواد بهش نرسه عصبی میشه ،با نبودنش بهانه گیر شدم .

به عکسای دونفرمون که شب مهمونی باهم گرفتیم نگاه می کردم.

لبخند تلخی زدم و ب*و*سیدمش
سوران چه میدونه که به دیدنش اعتیاد پیدا کردم .

حتی دیروز سـر یه شـوخی سـاده ی مهدیه،گوشـیو روش قطع کردم.چه گند اخلاق شدم.
حالا حتما باخودش فکر میکنه چون رتبش ازمن بهتر شده،بهش حسادت می کنم.
هرچند بلافاصله پشیمون شدم،وبا یک پیامـ بلند بالا ازش معذرت خواستمـ ولی انگار قهره که جوابمو نداده.

به اصرار مامان،کلاس پیانو و والیبال ثبت نام کردم .امروز اولین جلسه بود .

اینجوری بهتره باید وقت خودمو تا خرخره پر کنم تا زود زمان بگذره.

روزی بیســـت بار باهم حرف میزنیم ،اما خیلی کوتاه معمولا ســـوران اونجا سرش خیلی شلوغه.

انقدر بهانه گیر شدم ،الکی و سرچیزای چرت باهاش اوقات تلخی راه میندازم. وقتی فکر می کنم اون دختره که حسام میگفت هم اونجاست ،میخوامـــ بمیرم ،

میخوام از حسودی بمیرم،خدا نکنه زنگ بزنم دیر جواب بده یا کاری پیش بیاد و بخواد زود خداحافظی کنه ،همرو میچسبونم به دختره ....

هر چند سوران خیلی اقا تر ازونیه که این بچه بازیایه منو جدی بگیره.وهمیشه با شوخی و خنده حلش می کنه.

ولی شـــاید هرکســـی هم جای من میبود همین حســـو داشـــت ،من به ســـوران اطمینان دارم ،با این که میدونم ســـابقش خرابه ولی از روزی که مال منه چیزی ازش ندیدم حتی یه نگاه نامربوط.

اما بعضی دخترا مثل شیطون میمونن و وا سه ر سیدن به خوا ستشون هرکاری میکنن.

wWw.Roman4u.iR

بیحوصـله تو اینترنت ولگردی می کردم ،یکم درمورد دانشـگاه علوم پزشـکی شیراز و سطح علمی اساتیدش و امکاناتش اطلاعات گرفتم .

گرسنم بود اما حال نداشتم برم پایین،دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم.

چندتا پیام از مهدیه اومده بود که طبق معمول هر چی فحش بود بسته بود بهمـ و گفته بود نت نداشته که جوابمو نداده.

تا میخوا ستم گو شیمو بزارم کنار چند تا پیام از طرف سوران اومد بازش کردم یسری عکس از خودش و محل کارش و گوشه کنارا فرستاده بود.
یکم قربون صدقش رفتم ،وای چقد که دلم براش تنگ شده.
در جوابش نوشتم :
کوفتش بشه ...ایشالله هر کی غیر از من نگات کنه چشماش دراد.

همون موقع درد بدی تو معدم پیچید ،چند روز بود درست حسابی نه خوابیدم و نه غذا خوردم.
همونطوری دست به معده رفتم دم یخچال.
مامان با تلفن صحبت می کرد.و نگاهش رو حرکات من بود،گوشی بدست با ایما و اشاره پرسید چی شده؟

سرمو به معنی اینکه چیز مهمی نیست تکون دادم.
یکم الویه و نون برداشتم و مشغول شدم.
از بس هیچی نمیخوری اخرسر زخم معده میگیری

با ورود مامان به اشپزخونه سرمو بالا گرفتم.
آرام ،هرچی میخوای آماده کن و تا یک ساعت دیگه اماده باش...
(با تعجب)کجا؟؟؟؟
آقای محبّی (بابای را ستین) چند تا از دو ستا شو دعوت کرده باغ لوا سونشون ،ماهم دعوتیم،بعدازظهر میریم تا فردا بعد ازناهار برمیگردیم.
لقمه نجویده تو دهنم موند ،اه که اصلا حسش نیست .
با کلافگی تمام تیکه نون تو دستمو انداختم رو میز

لابد عمه اینا هم هستن؟؟؟؟
اره هستن ،چطور؟؟؟
همینطوری که از پشت میز بلند میشدم گفتم هیچی دیگه نور علی النور شد.

آرام ؟؟؟تو چه پدر کشتگی با این بنده خداها داری؟خب چه بدی بهت کردن بگو ماهم بدونیم...
هیچی ،مگه من چیزی گفتم؟
از اشپزخونه اومدم بیرون و سر پله ها که رسیدم گفتم مامان من نمیام شما برید.

wWw.Roman4u.iR

هنوز پامو رو پله نذاشته بودم که مامان مخاطب قرارم داد:

-واستا ببینم...

باصدای چرخیدن کلید تو در حرفش نصفه موند.

بابا بود ....مامان با دیدن بابا کلا یادش رفت میخوا سته چیزی بهم بگه و رفت استقبال بابا.

سلام عزیزم خسته نباشی...

سلامـ خانوم ،شمام همینطور

آماده این؟؟؟

راه رفترو برگشتم و سلام دادم:

سلامـ باباجون خوش اومدین

ســلامـــــ دخترم ،چه عجب ما تورو دیدیم تو خونه اتاقت چی داره بگو ماهم بیایم ببینیم!!!!!

درجوابش فقط لبخند زدم.

آراد بدو بدو اومد بغل بابا و شــروع کرد براش بلبل زبونی کردن!بابا هم بغلش کرد و رفت تو سالن...

مامان تازه یادش اومد قرار بود یه چیزی بهم بگه.

(با یه اخم کمرنگ)

معلوم هست چته آرام؟

نکنه من دیگه نامحرم شدم حرف نمیزنی؟

نه مامان گلمـ این چه حرفیه!!!

بغلش کردم و گفتم :

مامان میشه من نیام؟؟؟

نیای؟واسه چی نیای؟

صدای بم و مردونه بابا بود که از پشت

سر سوال پرسید.

برگشتمـ سمتش

خب بابا من اونجا همصحبت ندارم .خواهش می کنم شما برید دیگه.

مامان:یعنی چی دخترم ،شب تنها بمونی؟

خب زنگ میزنم مهدیه میاد پیشم.خوبه؟

تا مامان خواست مخالفت کنه ،بابا زد تو حرفش:

ولش کن خانوم ،دوست نداره نیاد!

مامان دلخور نگام کرد و رفت.

-بابا جان،اینکه میگی همصـحبت نداری قانع کننده نیسـت .همیشـه اینجور مواقع پیشتاز بودی.خودتم میدونی که جوون زیاد هست .

wWw.Roman4u.iR

اما زوری که نیست دوست نداری مجبور نیستی بیای فقط یادت نره شب تنها نمونی.

چشم بابا ....

ســـاعتی بعد بود که تنها روی مبل جلو تلوزیون لم داده بودم،دلم میخواســـت مثل قدیما با مهدیه دلقک بازی دربیاریم ،فیلم ببینیم و بخندیم.

بهش زنگ زدم بیاد پیشم ولی رفته بود خرید و گفت تا موقع شامـ میاد .

اه ،حوصلم سر رفت،ایکاش حداقل کوروش نبود وگرنه میرفتم.

نگاهی به ســـاعت انداختم۵بعدازظهر بود.نمیدونم ســـوران خونســـت یا سرکار؟خوابه یا بیدار؟

دوست دارم صداشو بشنوم ببینمش ،بغلم کنه ....

میخوا ستم بهش زنگ بزنم تر سیدم خواب با شه وا سه همین ترجیح دادم یکم بخوابم وقتی بیدار شدم بهش زنگ بزنم.

باز دوباره ،همون دل درد لعنتی گرفت که حتی نمیتونستم صاف راه برم.

بزحمت خودمو رسوندم تو اتاقم و رو شکم دراز کشیدم. یکم اروم شد.طولی نکشید که خوابم برد.

نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای زنگ گوشیم با ترس ازخواب پریدم.

مامان بود جواب دادم:

(با صدای گرفته):

-الو

-الو ،ارام کجایی چرا تلفن جواب نمیدی؟خونه ای؟

-اره مامان خونه ام ،خواب بودم.

مگه قرار نبود مهدیه بیاد پیشت ؟پس چرا تنهایی؟

-مامان جان گفتی شب تنها نمون که نمیمونم دیگه ،شب میاد پیشم مهدیه...

خیلی ببخشیدا یه نگاه به ساعت بنداز دختر جون الانم کله سحر نیست, شبه.

یاااااا خدا ساعت هشت و نیمههههه،چقد خوابیدم من...چرا مهدیه نیومد پس؟

الان زنگ میزنم بیاد مامان نگران نباشین.

آرام به مهدیه زنگ بزن ولی بگو نیاد،الان کوروش میاد دنبالت ،پاشو اماده شو

.

تقریبا دادزدم:

چیییییییی؟؟؟!!!"

میگم کوروش میاد دنبالت،حاضر شو بیا اینجا همه سراغتو میگیرن .

شکایت وار نالیدم:

wWw.Roman4u.iR

ماااااماااان ....

آرام لوس نشو بیا همه هستن ،هی میگن چرا آرام نیومد،از آدم بدور نیستی که !!!!

مهلت نداد چیز دیگه ای بگم خداحافظی گفت و قطع کرد.

با اعصاب داغون بلند شدم و زنگـــ زدم مهدیه و گفتم نیاد،با اون بدبختم دعوا داشتم اگه تا حالا اومده بود به بهونه اون نمیرفتم.

دقت که می کنم میبینم خیلی بد شدم.من هیچوقت حتی دو ست ندا شتم ذره ای کسی ازم دلخور باشه اما الان ....

یه اب به دست و صورتمـ پاشیدم و دم دستی ترین لباسامو پوشیدم.

یه مانتو شلوار ا سپرت ادیداس.چند تیکه خرت و پرت هم بیحو صله انداختم تو کولم و منتظر نشستم.

هرچی من از کوروش فرار می کنم برعکس هی گیر میفتم.

حالا باید تا فردا تیکه کنایه ها

و نگاه های مسخره کوروش و خود شیفتگی های راستین و تحمل کنم.

با صـــدای زنگ در ،از عالم هپروت اومدم بیرون.از ایفون نگاه کردم خودش بود.

کولمو برداشتم و اومدم بیرون.کوروش پشت فرمون بود و با گوشیش صحبت می کرد .

با دیدنم سر شو به معنای سلام تکون داد ،متقابلا با سر جوابشو دادم و سوار شدم.
چشم،چشم،چیز دیگه ای خواستین زنگ بزنین ...و گوشیشو قطع کرد.
سلاام ،خانوم خانوما!!!
چطوری یا نه؟

لبخند زورکی زدم،ترجیح میدادم کاری نکنم که بخوام باهاش کلکل کنم.
هنوز دانشجو نشده،کلاس میزاری،با ماها نمیپری؟
-نه ،فقط اونجا تنهام چون حوصلم سر میرفت گفتم نیام.

به هر حال درســت نبود دوتا دختر تو خونه شــب تنها بمونن.درضــمن اونجام تنها نیستی ،هم من هستم هم راســـــتین،(راستینُ با تاکید بیان کرد).
هه،همچین میگه هم من هستم هم راستین انگار کشته مرده این دوتام .
در جوابش به یک تکون دادن سر اکتفا کردم...

تا حالا که هرجا خواستیم بریم یا درس داشتی نیومدی یا اگرم اومدی سرت تو کتابات بوده،الان دیگه چه بهونه ای داری؟
کوروش بیخیال ،الان دارم میام دیگه....
آرام ،تو خیلی عوض شدی.من که بالاخره میفهمم تو چته؟؟
کوروش حرف میزد و من به این فکر می کردم که چرا سوران امروز از صبح به من زنگ نزده؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

واقعا کوروش راست میگف من یچیزیم هست.
سوران با من چی کار کردی که ثانیه به ثانیم شده تو !!!!
با این که تو مال منی و قلبامون یکیه ولی لمس دســـتات بهم زندگی می داد ،ایکاش هنوزم اینجا بودی.
سرم به پشتی صندلی بود و نگاهم به بیرون و فکرم درگیر توهمات عاشقانه ی خودم،
که با ترمز ناگهانی ما شین به جلو پرت شدم .چشمام رو بستم و بی اختیار به بازوی کوروش چنگ زدم.
هیچ صدایی نمیومد اروم چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم صورت خندون کوروش بود.
کفری شدم و داد زدم:
چـــــی کاااااار میکنی...و دستمو که رو بازوش بود با شتاب کنار کشیدم.

با لحنی که خنده توش موج میزد گفت :
خب دوســـاع ته دارم صـــدات می کنم جوابمو نمیدی،معلوم نیســـت کجایی؟گفتمـ یه کاری کنم تا غرق نشدی!!!!

خیلی شوخی بیمزه ای بود کوروش،دیگه این کارو نکن خواهشا.
انقدر لحن حرف زدنم جدی بود که کوروش حســـاب کار دســـتش بیاد،چون واقعا ترسیدم و اونم اینو خوب فهمید.

رومو برگردوندم سمت شیشه
یه چیزایی باید بخرم ،اگه چیزی میخوای بیا بریم وگرنه بمون تو ماشـــین تا برگردم.
درجوابش ،صدای ضبطو زیاد کردم که خودش معنیشو فهمید و رفت.
به صفحه گوشی نگاه کردم دریغ از یه اس ام اس.نگران شدم ،یعنی چیکار می کنه که نتونسته زنگ بزنه.

هم نگران بودم و هم دلخور .از یه طرف دوســـت داشـــتم خودم زنگ بزنم تا خیالم راحت شـــه که حالش خو به از طرفی هم دلخور بودم که چرا زنگ نزده.اخرین بار دیشب موقع خواب من بهش زنگ زدم.

با خودم درگیر بودم که کوروش برگشت و یک سری پلا ستیک میوه و خرت و پرت گذاشت عقب ونشست پشت فرمون .
یه پلاستیک پر از خوراکی انداخت روپام و گفت:
حالا قهر نکن دیگه !!!
نگاهش نمیکردم ولی از گوشه ی چشم میتونستم حرکاتش رو زیر نظر داشته باشم.

آشتی دیگه ؟؟شبمونُ زهر نکن ـ

wWw.Roman4u.iR

حس کردم خیلی داره نگاه می کنه،یجورایی از بدنگاه کرد نای کوروش میترسیدم،ناخوداگاه دستم رفت سمت پایین مانتوم و روی رون پام مرتبش کردم ولی چون کوتاه بود خیلی تغییری ایجاد نشد.

برای اینکه جو ایجاد شده رو تغییر بدم زودی گفتم :

عیب نداره،حرکت کن...

نخیر مثل اینکه نمیخواد چشاشو درویش کنه،به تقلید از خودش زل زدم تو چشاش

هوم ؟راه بیفت دیگه

بی حرف دنده عوض کرد و راه افتاد.

دیگه تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

تقریبا بیست دقیقه بعد رسیدیم دم باغ،یاد بچگیامون افتادم که چقدر با شور و شوق میومدیم اینجا.

رفتیمـ داخل.

به همه سلامـــ دادم ،چشمم افتاد به راستین زیر لبی سلام دادم ،به تکون دادن سرش اکتفا کرد ،بی لیاقت.

ماشالله جمعشونم جمع بوده،بماند که چه قدر حرف شنیدم .

یکی میگف از ما خوشـــش نمیاد ،یکی میگفت دیگه با این رتبش بالا بالا میپره.....واســـتاده اینجوری برن دنبالش .....یکی میگفت مادر شـــوهرش دوسش داره وقت شام رسیدو فلان و فلان....

خدایی هم از حق نگذریم خوب شـــد او مدم،همین اول کاری کلی روحیم عوض شد و همـ این که با بوی کبابی که راه انداخته بودن کلی اشتهام تحریک شد و بعد از یک هفته یک دل سیر اونمـ با خنده غذا خوردم.
جمع خوب و صـــمیمی بود ،از جمله خوانواده راســـتین اینا و عمه و ما بعلاوه دوتا دیگه از دوستای بابا که من زیاد نمیشناختمشون. یکیشون که بچه هاشون نیومده بودن ،اون یکی دیگه هم بچه هاش خارج بودن.
شـــامو که خوردیم داشـــتم تو جمع کردن ســـفره کمک می کردم که همزمان با ورود من به اشپزخونه،راستین سبد به دست خارج شد.
لبخند زد و با اشاره دستش سبدو بالا گرفت:
-می رم میوه بچینم از درخت
جواب لبخندشو با یه لبخند کوتاه دادم:
ولی کوروش یعالم میوه خرید تو راه.

حس کردم ابروهاش یکم تو هم گره خورد.
اره میدونم ،ولی چیدنشو دوست دارم .
این گفت و از کنارم

wWw.Roman4u.iR

رد شد.
مامان و بقیه خانوما نزاشــتن من تو آشــپزخونه بمونم و کمک کنم ،منم ازخدا خواسته اومدم بیرون.

رفتم سمت اتاقی که و سایلمو گذا شته بودم ،گوشیمو برد ا شتم.دریغ از یه اس ام اس.دیگه واقعا دلم شور افتاد.این بیخبری از سوران بی سابقست.بیخیال لج بازی شدم و تصمیم گرفتم خودم بهش زنگ بزنم.

تا ا سمشو روی صفحه گوشی لمس کردم ،با ورود کوروش به اتاق مثل کسی که داره یه کار خلاف می کنه سریع قطع کردم و گوشیمو گذاشتم تو جیبم.

جایی که من ایســتادم نســبت به در اتاق زیاد دید نداشــت واســه همین انگار کوروش متوجه من نشد
رفت ســمت کیفش یه برگه دراورد و برگشــت یکم کلش تو برگه کرد و انگار یه چیزایی گفت با خودش،تمام این مدت بیصدا نگاش می کردم .
اومد که از در بره بیرون که یهو از دیدنمـ یکه خورد.

-عه اینجایی؟؟یه حرفی! حدیثی، چیزی،
-ببخشید ،ولی من اینجا بودم تو اومدی...
چرا تنها نشستی حالا بیا بیرون هوا خوبه همه اونجان ...

سر تکون دادم:

باشه میام.

کوروش رفت و من پشت سرش رفتم بیرون.

حس می کردم رفتارای کوروش نسبت به قبل خیلی بهتر شده هر چند هنوزم از نگاهاش بدم میاد ولی بازم جای شکرش باقیه.

عمه ملوک با دیدنم لبخند پت و پهنی زد و گل از گلش شکفت.با دستش به کنار دستش اشاره کرد و گفت:

بیا آرام جان ،بیا پیش من بشین.

تو دلم خدا خدا می کردم عمه باز عروس گلم و حرفای اعصاب خورد کن نزنه که حال خوش امشبم خراب نشه.

تشکر کردم و پیشش نشستم .همه فکر و حواسم پیش سوران بود .منتظر بودم همه بخوابن تا بتونم راحت بهش زنگ بزنم

یکی از دوستای بابا که بچه هاش خارج بودن،خیلی مرد شوخی بود شروع کرد از خاطراتش تعریف کردن ،همینطوری که به حرفاش گوش میدادم میوه های توی بشقابم رو طبق عادت همیشگیم که اول پوست میگرفتم بعد میچیدم بعد میخوردم.توی بشقاب چیدم و به رسم ادب به عمه که کنارم بود تعارف کردم.

عمه همینطوری که چند تیکه میوه بر میداشت شروع کرد :

wWw.Roman4u.iR

خوب آرام جون ،عمه،بسلامتی کنکورتم تموم شد.
داداش دیگه میخوای چه بهونه ای بیاری؟؟؟

دلمـ هری ریخت پایین...
سکوت مطلق همه جارو فرا گرفته بود.
با استرس ریشه های شالم رو به بازی گرفتم.عمه تورو خدا حرف نزن حداقل الان نه....

همه ساکت شده بودن ببینن عمه چی میخواد بگه.
علی جان ،میدونی که کوروشم خیلی وقته خاطر آرامتو میخواد ،الانم باید یک ماه بره کانادا ،حالا که آرام تا دانشگاه ها شروع بشه بی کاره،اگر اجازه بدی یه عقد ساده کنن وقتی برگشتن ایشالله جشن بگیریم براشون.

تمام تنم گر گرفت...
یکباره تمام وجودم نسبت به عمه پراز نفرت شد.
چی داره می گه براوخودش؟
یه جوری حرف میزد انگار من این وسط هیچی نیستم !!!
سـرمو که تا حالا از شـدت اسـترس پایین انداخته بودم با این حرف عمه بالا گرفتم ،همه یجوری بهم نگاه میکردن انگار منتظر بودن عکس العملمو ببینن

کوروش که با یه حالت از خود مچکر پارو پا انداخته بود و با یه لبخند مسخره گوشه لبش داشت قورتم میداد.
نمیدونم چرا ولی عجیب حس می کردم با وجودم تو این جمع دارم به سوران خیانت می کنم.
ببخشیدی گفتم و تا این وسط اشکم درنیومده بلند شدم رفتم داخل خونه.

همه این حرکتم رو گذا شتن پای شرم و حیام ولی درواقع دا شتم از عصبانیت می مردم.

ازین که چرا عمه باید تو جمع این مسئله رو مطرح کرد درحالی که میتونست به خودمون بگه،ازین که حتی آدم حسابم نکرد لا اقل نظر منو بدونه .ازین که کوروش چرا فکر میکنه...
من ارثیه بابا شم که با این که میدونه و قبلا هم گفتم بهش هیچ علاقه ای بهش ندارم بازم چنان با تکبر نگام می کرد که یعنی نظرت اصلا برام مهم نیست؟؟؟

خودمو انداختم تو اتاق .
تقصیر خودمه اگه از روز اول که عمه چپ و راست قربون صدقم میرفت ،مثل بچه ادم جوابشونو میدادم و بخاطر نگاه های هیز کوروش خودمو از دستش قایم نمیکردم الان فکر نمی کردن که منم بدم نمیاد و اون کارامو به حساب دوست داشتنم نمیزاشتن

wWw.Roman4u.iR

سـیل اشـکام بی اختیار جاری شـدن ،هرچی بخودمـــ میگفتم دلیلی برای ناراحتی و نگرانی نیست و با این که میدونستم تامن نخوام هیچ کس نمیتونه به این ازدواج مجبورم کنه،
بازم ته دلم می ترسیدم انگار دلم گواه به اتفاقای بد می داد.

همون موقع گوشـیم زنگ زد با دیدن عکس سـوران تمام دلتنگی های این چند مدت،بی خبری امروز و ناراحتی الانم یکباره یادم اومد .

هیچ دیواری برای من کوتاه تر از سوران نبود که دق دلیمو سرش خالی کنم .

اشکای مزاحمو با عصبانیت پاک کردم و به گوشیم چنگ زدم و جواب دادم...
الو....
ســـــلام خاااانوم خودم...
با لحن عصبی پریدم بهش:
چه عجب ،یادت اومد یه بدبخت بیچاره اینجا نگرانه.
بله دیگه دور و برت ریختن !تا وقتی نگار و امثالش کنار دســتتن من به چه دردت می خورم!!!

صدام از شدت گریه گرفته بود و موقع حرف زدن می لرزید.

با لحنی که تعجب توش موج می زد گفت:

آرام؟؟؟!!!!موقعی که داشــتی به این مزخرفاتت فکر می کردی یک درصــد احتمال ندادی شاید مشکلی پیش اومده باشه برام؟

نه احتمال ندادم چون

تو همیشه مشکل داری،همیشه سرت شلوغه،من چقدر بدبختم که باید بشینم اینجا چشم بدوزم به گوشی،هروقتم زنگ میزنم میگی خودم زنگ میزنم الان کار دارم ،الان دستم بنده.
آرام مشکلی پیش اومده؟؟؟
مشکل؟هـــه!!!
برفرضم که پیش اومده هستی که حلش کنی؟؟؟چیکار ازدستت برمیاد؟
سکوت کرد!!!
حدود یک دقیقه هیچ حرفی نزد نه اون و نه من ،فقط سکوت...
آره ،حق داری....راست می گی،ببخشید که پیشت نیستم آرامم....
یه جوری ا سممو صدا کرد که بند دلم پاره شد ،یه لحنی که انگار میخوا ست دعوت به آرامشم کنه.
دلم گرفت،خیلی بد حرف زدم باهاش.

wWw.Roman4u.iR

آرام،ولی یکم درکم کن من اینجا اول کار مه بخدا وقت ســـرخاروندن ندارم ،نگار کدوم خری باشه که تو نگرانش باشی !!!
امروز از ظهر رفتیم خارج شهر واسه تعیین محل انبار گوشیم آنتن نداشت.
بعدشم اتفاقی گوشیم از دستم افتاد تو آب و سوخت

تا برگشـــتم رفتم یه گوشـــی خریدم.همین الان تازه رســـیدم خونه،بخدا هنوز لباسامو درنیاوردم بهت زنگ زدم!

یکم آروم شدم.
ببخشید،فقط یکم عصبی شدم از صبح دلم شور میزد،نگران شدم.
آرام حس می کنم یچیزیت شده!!!!
نه چیزیم نیست،فقط دلم خیلی برات تنگ شده ،الانم خسته ای برو بخواب.

منم دلتنگتم فدات شم.ازراه دور میب*و*سمت ،بازم ببخش که نگرانت کردم.
خستگی تو صداش موج میزد.
بهش از قضیه خواستگاری و این که الان کجام چیزی نگفتم ،دلیلی نداشت بیخود نگرانش کنم.

خیلی زود خدا حافظی کردیم.ازین که رفتارم با هاش بد بود عذاب و جدان گرفتم،اولین باری بود که با سوران بدون این که تقصیری داشته باشه تند حرف زدم.

حس کردم اب تو دهنم جمع شد و حالت تهوع بهم دست داد.

بلند شدم رفتم سمت پنجره که یکم هوا بخورم ،پنجره به سمت قسمت پشتی باغ بود و جایی که همه نشسته بودن قسمت جلویی باغ بود که ازین سمت دید نداشت.

تا پرده رو یکم کنار زدم چشمم افتاد به راستین که قدم میزد و سیگار می کشید .

با تعجب نگاش کردم .

عه مگه راستین سیگار می کشه نمیدونستم!!!

یه دستش تو جیبش بود و سرش پایین و نگاهش به زمین

سرگرم دید زدنش بودم،این راستین از بچگی مرموز بود هنوزم هست .

انگار متوجه شد نگاهش می کنم سرشو بالا گرفت و نگام کرد.

خیلی بی تفاوت نگاش می کردم ،اصـــلا برام مهم نبود که دید دارم نگاش می کنم.

یه اخم کوچیک کرد و چند ثانیه نگام کرد و بعد خیلی ســـریع از جلو دیدم خارج شد.

wWw.Roman4u.iR

وا اینم یه چیزیش میشه ها ،خود درگیری داره.

پنجررو باز کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم .
صدای بالا پایین شدن دستگیره در باعث شد بسمت در برگردم.یادم اومد وقتی با سوران حرف میزدم درو قفل کرده بودم.

آرام جان!!!!
صدای مامان بود که از پشت در مخاطب قرارم داد:
دروباز کن یه لحظه....
زودی رفتمـ سمت در و بازش کردم.
مامان نگران نگام کرد،تنهاکسی بود که از دلم خبر داشت.
گریه کردی آرام؟؟!!!
دوباره بغضم گرفت...

مامان دیدی،دیدی،گفتم نیام ها ،هی ا صرار می کنید که ناراحت میشن .خب بشن به درک .حالا خوب شد؟
آرام چرا انقدر گندش می کنی ؟یبارمـــــ بهت گفتم بازم می گم این فقط یه خواستگاری بود نمیخوای خب میگی نه...هرچند موقعیت خیلی خوبی رو از دست میدی

من نمیفهمم چرا هر وقت عمه حرف میزنه تو برزخی میشی؟؟!!!
مامان ول کن تورو خدا ،دوسش ندارم دیگه دلیل ازین محکم تر؟

شـــونه ای بالا انداخت و گفت خود دانی....اومدم بهت بگم مردا بیرون چادر زدن خوابیدن. ما زنا هم طبقه بالاییم،چون میدونم خوشـــت نمیاد بیای بالا اصرار نمیکنم.

فقط خواستی بخوابی درو قفل کن.
سر تکون دادم:
باشه
مامان رفت و منم رو تخت ولو شدم.
بس که امروز خوابیدم،هرکاری می کردم خوابم نمیبرد.

به ساعت نگاه کردم دو ونیم شب بود ،چقد تشنم شده دهنم عین تخت سنگ شده بود اومدم بیرون برم اب بخورم.
این شد که از اتاق خارج شدم و رفتم سمت ا شپزخونه.یکم اب خوردم و یه سیب برداشتم .

یه نگاه به دور بر انداختم ســکوت مطلق بود،همه جا تاریک بود و تنها نور چراغ خوابا سالن رو یکم روشن کرده بود.
ازرو بیکاری شروع کردم دور و بر سالن رو دید زدن،

wWw.Roman4u.iR

مثل موش تو تاریکی واسه خودم میچرخیدم و سیب میخوردم.
تو انتهای سالن یه در بود که فکر کنم به باغ باز میشد.

دستگیررو گرفتم و پایین کشیدم برخلاف انتظارم باز بود.
تا در باز شد نسیم خنک زد به صورتم که حالمو عوض کرد بوی خوب گلای شب بو و هوای عالی تحریکم کرد یکم همین دور برا راه برم .
این شـــد که اومدم بیرون،حیف که نور کم بود و زیبایی باغچه و گلاش زیاد دیده نمیشـــد .اگه روز اومده بودم بهتر میتونســـتم ببینم .همونجا لبه باغچه نشستم و دستمو زدم زیر چونم ،رفتم تو رویا و خیال خودم با سوران ،روزی هزار بار بهش فکر می کردم
به اینده ای که درانتظارمونه ،به این که اگه برم شـــیراز هروز میبینمش ،به اینکه دلم میخواد سر به تن نگاری که هیچوقت ندیدمش نباشه.

لبخند زدم و آروم با خودم زمزمه کردم:

بی تو شهریور من نسخه ای از پاییز است،۳۱روز قرار است که ابری باشم...
حس کردم از پشت سرم صدای خش خش میاد ،برای یک لحظه ترس تمام

وجودمُ گرفت .انقدر تو خودم غرق شدم که اصلا حواسم به این باغ و تاریکی نبود.

من چجوری جرئت کردم تو این تاریکی بیام بیرون منی که انقدر از تاریکی وحشت دارم ،مثل جن زده ها پشت سرمو نگاه کردم ولی چیزی نبود ،با ترس و لرز بلند شدم که برم چشمام همش به اطراف میچرخید.نگاهم به پشت سرم بود .

یه قدم به سمت در برداشتم ،دوباره صدای خش خش ...

کی اونجاست ؟؟؟؟!!!

کل وجودم شد گوش و چشم.

هیـــــــسسس منم...

صدا از رووبرو بود.

با وحشت به جلو روم نگاه کردم

خون تو رگام یخ بست و وحشت زده جیغ کشیدم که یهو

دستی روی دهنم قرار گرفت.

-ساکت منم ،جیغ نززززن

کوروش بود!!!!

انقدری ترسیده بودم که توان ایستادن نداشتم ،سرجام نشستم.

این موقع شب اینجا چیکار می کنی؟

wWw.Roman4u.iR

خدایا حالا اگه من کوروش رو دوست داشتم عمرا اگه میدیدمش اما الان چپ و راست جلوم ظاهر میشه...

یه نگاه از سر عصبانیت بهش انداختم.
نکنه باید ازتو اجاره بگیرم؟؟؟
لبخند مضحکی زد و گفت:
آره دیگه،باید کم کم به اجازه گرفتن ازم عادت کنی!
ازجام بلند شدم و لباسمو تکوندم.
کوروش قبلا درین مورد باهم صحبت کردیم پس بهتره بیخیال شی،نمیخوام سر جنگ بندازم.در هر صورت جواب من منفیه...
با این حرفم یهو برزخی شد و هجوم آورد سمتم
ازترس تو خودم جمع شدم.
چیه دلت جایی دیگه گیره؟؟
تو قبلا گفتی ،منم گفتم .تو بچه تر ازونی هستی که خوبو بدو بفهمی.
از بچگی ا سمم روت بوده ،به گنده تراز تو ا صرار نکردم که حالا التماس تورو کنم.
التماس نکن مگه من میخوام التماسم کنی؟فقط دست از سرم بردااار
پوزخندی زد:
اون موقع ها که دلبری می کردی میخواستی فکر این موقع هارو کنی!!"
من دلبری کردم؟؟!!!اشک توچشمام حلقه زد.

من کی دلبری کردم؟؟؟همیشه ازت فراری بودم !!تو میگی دلبری کردی؟؟
صورتش به وضوح سرخ شد،حتی تو این تاریکی هم میتونستم خشمشو ببینم.
یه قدم اومد سمتم ،رفتم عقب خوردم به درخت پشت سرم.ازش می ترسیدم.
چونمو گرفت تو دستش و فشار داد:
که ازم فرار می کردی؟؟؟
چی کارت کرده بودم؟
فشار دستش بیشتر شد.
با توام .....
صورتم از درد توهن جمع شده بود ،نمیتونستم حرف بزنم.

از لابلای دندونای بهم ساییده شدش غرید:
میگم چی کارت کردم فرار می کردی ازم..هاااا؟؟؟؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید ولی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم.
ولم کن لعنتی!!!
فشار کوچیکی وارد کرد و ولم کردـانگشتشو نوازش وار کشید رو گونم صورتم از انزجار جمع شد.

ازم متنفری اره؟اشکال نداره،همه ی عشقای بزرگ با نفرت شروع میشه...
کف دستمو گذاشتم روی چونم دردم گرفته بود.

wWw.Roman4u.iR

با صدایی که نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنه گفتم:
تو یه آدم وحشی ای ،انتظار داری برات بمیرم؟؟تعادل روانی نداری....
بدون توجه به حرفم ،چپ و راستشو نگاه کرد ،انگار حس کرد کسی داره میاد
،

چند قدم عقب عقب رفت وهمزمان انگشت اشارشو تهدید وار گرفت سمتم:
حیف که وقتش نیست وگرنه بهت میفهموندم با کی طرفی.
و با سرعت محو شد.
انقدر دلم پر بود که دلم میخواســت همونجا بشــینم زار زار گریه کنم.عجب بدبختی گرفتار شدم.
-اینجا چه خبره؟؟؟
با صدایی که شنیدم رو پاشنه پا عقب گرد کردم ،وبا قیافه ژولیده و موهای بهم ریخته راستین روبرو شدم.
دیگه حوصله هیچکدومشونو نداشتم.
پریدم بهش:
-تو چی میگی این وسط؟
چی از جونم میخواید؟
اصلا غلط کردم اومدم اینجا .اه...
قشنگـ کپ کرده بود.
واینستادم که چیزی بشنوم و با دو رفتمـ داخل

و خودمو انداختم تو اتاق.
تا صبح تو تنهایی خودم گریه کردم،تقریبا صبح بود که خوابم برد..

خدارو شکر کوروش و عمه ملوک و عمو نا صر زودتر برگ شته بودن قبل ازین که من ازخواب بلند شم رفته بودن.

موقع برگشتن هم زودتر اومدم داخل ما شین نشستم تا را ستینو نبینم هر چند لحظه اخر دم در یه نگاه با اخم بهم انداخت و زود روشو برگردوند .

وقتی رسیدیم خونه ،قبل ازین که برم بالا بابا صدام کرد:

آرام ،بابا لباساتو عوض کردی بیا اتاق کارم باهم حرف بزنیم.

چون میدونستم بی برو برگرد راجع به کوروش باهام حرف میزنه ازقبل خودمو آماده کردم که چیا باید بگم

بعد ازین که لباسامو عوض کردم رفتم سمت اتاق بابا ودر زدم.با اجازه ی ورودش رفتم داخل.
پشت میزش بود ،با دیدنم عینکشو برداشت .
بشین بابا...
کاری داشتین باهام؟

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زدو گفت:

یعنی تو نمیدونی راجع به چی میخوایم حرف بزنیم؟

سرمو انداختم پایین .

چرا بابا میدونم ...

خب نظرت چیه؟

الان راضی به ازدواج هستی؟یا توام مثل مامانت فکر میکنی هنوز زوده؟

من ...من الان نمیخوام ازدواج کنم بابا!!!

یعنی وایمیستی کوروش برگرده؟

نه واقعا مثل اینکه یجای رفتار من ا شکال دا شته که حتی باباهم فکر میکنه من کوروشو دوست دارم!!!!

نه ،بابا من با ازدواجش مشکل ندارم با طرفش مشکل دارم.

پرسشگر نگام کرد و پرسید :

یعنی چی؟؟

یعنی من هیچ علاقه ای به کوروش ندارم

ابروهاش بالا پرید و گفت :

ولی من فکر می کردم ...
پریدم تو حرفش.
نه بابا اشـتباه فکر کردید،من اگه چندسـاله به عروس گلم عروس گلم گفتنای عمه هیچ عکس العملی نشون ندادم،فقط نمیخواستم بی احترامی کرده باشم. میدونم عمه وا سه شما خیلی عزیز،میدونم جای مادرتون بوده ،میدونم خیلی خوانواده مارو دوسـت داره .ولی بابا من ابم نه با عمه و تفکراتش نه با کوروش تویه جوب نمیره.

ازهمه مهمتر هیچ علاقه ای به کوروش ندارم.
تمام این مدت که من حرف میزدم با با خیلی دقیق به حرفام گوش کرد و در اخر کنجکاو پرسید:
دختر بابا،چیزی هست که داری ازمن پنهونش می کنی؟؟
تو دهنم حرفامو مزه مزه می کردم ،الان بهترین فرصته که به بابا همه چیزو بگم

موهای بلند و مشـکیم رو به بازی گرفته بودم و هی میپیچوندم دور انگشـتم و هی باز می کردم.
آرام ،حرفی هسـت بگو ....برای دوسـت نداشـتن کوروش یه دلیل منطقی بیار ،خودت خوب میدونی از لحاظ مالی مارو تو جیبشـون میزارن،کوروش بچه زرنگ و کار بلدیه سـنی نداره ولی تو صـنف خودش جا افتادسـت .اخلاق و رفتارشم که دیگه مشکلی نداره ،بزرگش کردم میشناسمش.

wWw.Roman4u.iR

تو دلم پوزخند زدم ،بابا جون چه میدونی که کوروش حتی تعادل روانی نداره ،عصـــبی میشـــه باید جولو پلاســـت رو جمع کنی و در بری .عجیب بازیگر قهاریم هست.

اما میدونســتم با گفتن این حرفا غیر ازین که خودمو ضــایع میکنم هیچ نتیجه دیگه ای نداره چون کسی باور نمیکنه

نهایتش میگن چون تو دوسش نداری بد برداشت کردی...

همونطور که با موهام بازی می کردم گفتم:

من کوروشو دوست ندارم ،چون ....چون ....کس دیگه ای رو دوست دارم

خودکار تو دستشو گذاشت رو میز و به پشتی صندلیش تکیه داد.

حدس میزدم...

یجوری شد انگار دوست نداشت اینو ازم بشنوه.

آرام ، باید زودتر بهم میگفتی دلت جای دیگســـت،لااقل من با عمه انقدر مطمعن حرف نمیزدم.الانم میدونی که نمیتونم یهو بگم ببخشـــید منصـــرف شدیم.

از جاش بلند شد و رفت سمت در و همینطوری که داشت میرفت بیرون یک لحظه ایستاد و گفت:

بهش بگو بیاد شرکت ،میخوام باهاش حرف بزنم.

-الان فعلا تا یه مدت تهران نیست بابا!!
(نمیخواستم از اینکه سوران شیراز چیزی بفهمه که بعد دردسر بشه)
هروقت اومد بگوـــ.بالاخره که بر می گرده
یه نگاه به دور بر اتاقم انداختم ،قطعا دلم برای اتاق خوشگلم تنگ میشد.

بالاخره دوماه انتظار سر اومد ،ازین که اولین انتخاب رشتم یعنی علوم پزشکی شیراز قبول میشم مطمئن بودم.
اون شـــب بعد از اینکه با،بابا حرف زدیم،قرار شـــد هرجور شـــده فلا عمه رو دست به سرکنیم ،چون کوروش تا چند روز دیگه سفر یک ماهه خارج در پیش داشت،وتا اون برمیگشت من رفته بودم شیراز.
بعدشـــم بالاخره هرطور شـــده خودم ردش می کردم ،به بابا گفتم همه چیزو به عهده خودم بزاره تا عمه از چشم بابا یا مامان نبینه.
به ساعت نگاه کردم سه ساعت دیگه تا پرواز مونده بود.
اما من آماده ی آماده نشسته بودم حتی لباسامم تنم بود .قرار بود با مامان و بابا بریم تا کارای ثبت نام انجام بدم هم مامان بابا ازجام مطمعن بشن.
این یمدت دور از سوران هم گذشت ولی واقعا دق داد تاگذشت!
این قدر خودمو با برنامه ها و کلاســـای مختلف ســـرگرم کردم که حتی واســـه خوابیدنمم وقت کم میاوردم.

wWw.Roman4u.iR

وقتی جوابای انتخاب ر شته ها اومد بماند که چه قدر سرکوفت شنیدم که چرا انقدر بد انتخاب رشته کردم که تهران قبول نشدم ،حتی بابا میگفت بمون سال بعد شرکت کن،اما راضیشون کردم که علوم پز شکی شیراز یکی از معتبرترین دانشگاه های کشور.

رو تختم اماده نشـــسته بودم ،برای دیدن ســوران لحظه شــماری می کردم ،از صبح تا حالا سی بار زنگ زده اونم از من بدتر طاقت نمیاره انگار.

با شنیدن صدای گریه آراد،ازجام پاشدم و رفتم سمت اتاقش

چی شده مامان؟چرا گریه می کنه؟

تا اینو گفتم آراد دوید سمتم و از پاهام چسبید....

آبجی نرو....

حالم گرفته شد ،یه نگاه مظلوم به مامان انداختم،سر تکون داد و گفت:

یه اشــتباهی کردم بهش گفتم بریم شــیراز ابجی میمو نه ما برمیگردیم .نمیدونستم انقدر براش عزیزی.

آخی الهی قربون داداش کوچولوم برم ،بغلش کردم و ب*و*سیدمش .

داداشی میخوام برمـ درس بخونم خانوم دکتر بشم...

همینطوری یبند گریه می کرد و میگفت نرو!!

دکتر بَده،اونجا دزد میاد

خندم گرفته بود

مثلا میخواست منو بترسونه نرم.

مامان اومد جلو و آرادو ازم گرفت:

پسرم بیاد لباساشو بپوشه میخوام بریم شیرااااز،انقدر قشنگههههه.اصلا ابجی هم برمیگردونیم خوبه؟؟؟

برگشتم سمت اتاق ،اه این ساعتم که انگار تکون نمیخوره.

صدای گوشیمـ درومد ،یه پیام ازطرف سوران بود.بازش کردم

بیام فرودگاه جلوتون ؟؟؟همونجام میتونم با بابات اشنا شم!!!"

بلافاصله جواب دادم:

نهههههه،چی میگییی

بابا اینا بفهمن توام اونجایی از همونجا برم میگردونن....انتظار که نداری بگن سوران جان اینم دخترمون دست در دست هم برین خوش باشین؟

یه استیکر خنده و یه استیکر ب*و*س فرستاد برام.

بابا از روزی که تصـمیم بر این شـد که من برم شـیراز ،یکیو فرسـتاد اونجا یه اپارتمان نقلی با تمام امکانات جور کنه.

قرار بود یکی دو روز هم خودشـــون بمونن بلکه یه همخونه پیدا کنم که تنها نباشم.

بالاخره بعد از کلی انتظار کشیدن رسیدیم شیراز ،هواش خیلی گرم بود.

مستقیم رفتیم هتل،دل تو دلم نبود ،لحظه شماری می کردم برای دیدنش،واقعا چجوری من دوماااااه طاقت اوردم؟

مامان و بابارفتن ر ستوران هتل برای ناهار،آراد هم خواب بود منم خیلی خسته بودم ،گرسنمم نبود واسه همین موندم تو اتاق .

مروز برای انجام دادن کارای ثبت نامم دیر شده بود .ازطرفی هم اپارتمانی که بابا داده بود برام تهیه کنن رو باید میدیدیم .

wWw.Roman4u.iR

باتن خسته و ذهنی مشتاق دراز کشیدم.

باصدای ویبره گوشیم زودی سرجام نشستم .

سوران بود،جواب دادم:

-سلاااام عشقم

سلام خانوم خوشگل خودم،رسیدن بخیر،زود باش بپر بیا دم پنجره ...

سرجامـ سیخ ایستادم و با تعجب پرسیدم:

اینجایی؟

اره از خود فرودگاه تا دم اتاقتون دنبالتون اومدم.

شووووخی میکنی؟؟؟

پریدم لب پنجره،طبقه دوم بودیم زیاد بالا نبود راحت میتونستم ببینمش.

تا چشمم افتاد بهش بی اختیار اشکام جاری شدن.

برام دست تکون داد و از دور ب*و*سیدت.

در جوابش دست تکون دادم و ب*و*س فرستادم.

صداش غمگین شد:

آرام ؟؟؟!"""

جانم؟؟؟

چقدر لاغر شدی؟

هنوز من میخواستم به تو بگم.

پو ستم کنده شد آرام ،این مدت سخت ترین دوران زندگیم بود ،الان انگار تو بهشتم.

کی میتونم از نزدیک ببینمت؟

نمیدونم سورانی فعلا تا بابا اینا شیرازن جلوشون افتابی نشو ، بعدش دیگه آویزونتم.

تنهایی؟

اوهوم ...

بیامـ پیشت؟؟؟؟

نهههههه،چی میگی ؟

سرخوش خندید :

شوخی کردم عشقم ،انقدرام بی فکر نیستم...

رفتن ناهار

تو چرا نرفتی؟

گرسنه نبودم!

همین کارارو می کنی انقدر لاغر شدی دیگه جرئت داری پیش من بگو گشنم نیست.

عه ،خب گشنمـ نبود دیگه ...

خیله خب حالا عیب نداره ازین ببعد خودم پروارت میکنم.

wWw.Roman4u.iR

راستی آرام ،آراد چقدر بامزست ،بالاخره دیدمش دلم میخواست بیام گازش بگیرم.

.

ولی خیلی جالبه اصلا شبیهه هم نیستین!!!

خندیدم و گفتم :

دراین که آراد بچه خودشونه که شک ندارم،پس احتمالا من سر راهیم.

با صدای باز شدن در زودی از سوران خداحافظی کردم.

با دیدنش ازهمین فاصله چنان هیجانی بهم تزریق شده بودکه سراز پام نمیشناختم ،درواقع برای من هدف از شیراز اومدن اصلا درس و دانشگاه نبود.منی که همیشه پزشک شدن یه هدف بزرگ تو زندگیم بودالان ،فقط و فقط ثانیه ثانیه زندگیم شده بود سوران ،سوران،سوران،و فقط سوران...

بعد از ظهر بود و هوا خنک تر شده بود،اماده شدیم رفتیم سمت اپارتمانی که قرار بود مستقر باشم.

یه نگاه با کیف به دور برم انداختم و گل از گلم شکفت:

واااای ،بابا خیلی قشنگه

بابا لازم نبود این همه جدی بگیرین ،من فقط اینجا دانشجوام

-قرار هفت سال اینجا درس بخونی دختر جون...

یه زندگی درست داشته باشی دیگه"""""
یه خونه جمع و جور دوخوابه فول امکانات....

آرام ،بابا ،این خونه رو به اســم خودت خریدم ،تا وقتی اینجایی اســتفاده کن بعدشم دیگه خواستی بفروش ،خواستی نگه دار .
گونشو ب*و*سیدم:
مرسی بابا جون،تو بهترینی...
مامان اماهمش نگران بود،رو به بابا گفت:

علی یعنی تو واقعا راضی آرام اینجا تو غربت تنها باشه؟؟این دختر یه شبم تنها نمونده آخه!!!!

بابا با خوشرویی گفت:
انقدر نگران نباش عزیز دلم،آرام دیگه بزرگ شده تا حالا جدا نبوده چون نیازی نبوده ازین ببعد باید از عهده خودش بر بیاد ،از لحاظ امنیت هم خیالت تخت اینجا خارج شهر و دورافتاده نیست خودت که میبینی

یه مجتمع با نگهبانی درســت و درمون به دانشـگاهشــم نزدیکه ،فعلا باید تنها سر کنه تا یه دوست و رفیقی چیزی پیدا کنه بیاد پیشش.

wWw.Roman4u.iR

مامان م شخص بود خیالش راحت نیست و تو دودلی د ست و پا می زد.و بابا هم اینو فهمید و گفت :

خانوم ،من نهایت تا پس فردا باید برگردم .خودت که میبینی چند بار تماس گرفتن یه امروز من نبودم همه چی شرکت لنگ مونده.

اما تو دوســت داری بمون چندروز،آرام که اینجا جا افتاد و عادت کرد برگرد.تا اونموقع شاید بتونه یکیو پیدا کنه هم خونه بشن.

مامان سری بنشونه موافقت تکون داد و گفت :چندروز میمونم تا خیالم راحت بشه.

رو کردم به بابا:

بابا اینجا به این خوبی چرا دیگه هتل رفتیم ،میومدیم همینجا....

-اینجا همین دوسه ساعت پیش اماده شد دخترم.داده بودم وسایل بگیرن برات و خونرو اماده کنن.

خب الان که آمادست بیایم همینجا دیگه؟؟؟!!!

خندید و گفت:

معلومه خوشت اومده ازینجا.

اوهوم خیلی قشنگه.آدم یاد خونه تازه عروسا میفته...

با این حرفم بابا انگارچیزی یادش اومد پرسید:
راستی آرام ،چی شد تو قرار بود یه نفرو بگی بیاد پیشم؟؟؟

سرمو انداختم پایین،خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم.

-میاد بابا،الان تهران نیست ماموریت کاری رفته!!!

ابرویی بالا انداخت:
باریکلا!!!!
کجا اونوقت؟؟

دسپاچه شدم ،موندم چی بگم که تابلو نشم...
اوممم،چیزه ،ایران نیست ا صلا،ولی بمحض اینکه بر سه تهران میگمـــــ بیاد پیشتون.

همون موقع گوشی بابا زنگ خورد ،به صفحه گوشی نگاه کردو همینطوری که میرفت سمت در گفت :
بهرحال بهتره زودتر ببینمش ،از نظرمن باید تایید باشه میدونی که؟؟؟!!!

wWw.Roman4u.iR

سر تکون دادم و رفتم پیش مامان که داشت پنجره و تراس و قفل در و خلاصه تمام نکات امنیتی خونه رو زیر و رو می کرد.

مامان؟؟؟

جانم؟؟؟
میگم چرا خودتو اذیت می کنی بیا با بابا برو شماهم .

من از عهده خودم بر میام (یعنی این تیکه رو قشنگگگگ زررررر زدم ،من اگه پشتم به سوران گرم نبود عمرا تنها میموندم)

یکی دو ســاعت بعد،بابا و مامان رفتن هم هتل وســایلو بردارن و اتاقو تحویل بدن هم یکم واسه خونمممم خرید کنن.
منم که طبق معمول همیشه تا تنها میشم زنگ میزنم سوران.

بهش زنگ زدم و اطلاعات کامل دادم که خونم کجاست و چه جوریه و...

چون میدونستم که کله شقه و با شناختی که ازش داشتم ،حدس میزدم ممکنه به سرش بزنه و بیاد اینجا،خیلی خیلی خیلی تاکید کردم حتی به فکر شم نزنه پاشه بیاد اینجا.

ما که این همه تحمل کردیم این چندروزم روش.

چون اگه مامان میدیدش،میشناخت اونوقت همه دروغام رو میشد.

صبح زود بعد از خوردن صبحونه همراه بابا رفتیم دانشگاه و تمام کارای ثبت نامم رو انجام دادیم.و بعد ازظهر همون روز بابا برگشت.

ما مانم که تا بحال یروزم تنها و بدون با با جایی نمونده بود ،از یطرف نمیخواست من تنها باشم و از طرف دیگه نمیخواست بابارو تنها بزاره.

سر شام بودیم،مامان پرسید:
آرام سوران کجاست؟
لقمه پرید تو گلوم ،ترسیدم نکنه دیده باشتش!!!
با تته پته گفتم :
رفته ماموریت مامان .
ماموریت؟
اره شرکت یه مدت فرستاده ماموریت...
بعد میشه بپرسم این چه جور دوست داشتنیه که تو عین خیالت نیست که قرار

دور بشی و شاید چند ماه یبارم نتونی ببینیش؟

wWw.Roman4u.iR

تابلو بود ترسیدم،مامان مشکوک نگام می کرد:
خب ،مامان جان چی کار کنم مجبوریم،قرار بیاد با بابا صحبت کنه .شاید بابا بزاره محرم شیم شاید بتونم انتقالی بگیرم!!!(این مورد اخر و الکی گفتم راه گم کنی)

سری تکون داد و با لبخندگفت:
خوبه فکر همه جاشم کردین!!!
لبامو کج کردم و گفتم :
خب خیلی دوسش دارم دیگه.

منم همین واسم سواله من الان از بعد ازظهر بابا رفته همش فکرم پیششه تازه از ماگذشته ،ولی تو عین خیالت نیست.

نه مامان جان مگه میشه عین خیالم نباشه؟؟؟کاری از دستم برنمیاد ...

دوروز بعد ,اولین کلاسم برگزار شد ،البته بیشتر معارفه بودتا کلاس و واسه آشنا شدن بچه ها با محیط بود.

تو مسیر برگشت یه بلیط هواپیما از آژانس برای مامان و آرادگرفتم ،هرطور شده باید برشون گردونم اینجا فقط علاف من میشن!

ساعت ده شب پرواز مامان بود،هرچند تا دم رفتن دلهره ی منو دا شت ولی با این حال راهی شد.

و منم با آژانس برگشـــتم خونه،وقتی وارد خونه شـــدم ازین ســـکوت مطلق دلم گرفت؛تا همین یک ساعت پیش آراد خونرو گذاشته بود رو سرش و مامان هم ببند بهم توصـــیه و ســـفارش می کرد ،تو این دو روز به اندازه ده روز غذا برامـ درست کرد.

چشمم افتاد به ماشین اسباب بازی آراد،که اینجا جا موند.

از من وابسته تر به خوانواده وجود نداره.
بغضم ترکید ،یه گوشه نشستم و آروم اشک ریختم.

ســـوران باهام تماس گرفت ،باهاش حرف زدم ولی نگفتم مامان الان رفته و به جاش گفتم صبح زود پرواز داره،از خودم تعجب میکنم چه حرفه ای شدم چون مطمعن بودم نمیزاره اینجا تنها بمونم.
منم واسه کلاس فردا کلی کار داشتم.

بلند شـــدم و رفتم حموم ،بعد از یه دوش درســـت و حســـابی، یکم حالم جا اومد.نشستم لباسام رو اتو کردم و برنامه فردارو مرور کردم .

wWw.Roman4u.iR

اولین کلاسم فردا سر هشت صبح بود ،اشتیاق دانشجو شدن از یه طرف و این که فردا عشـقمو میبینم از طرف دیگه خوابو از چشـام بریده بود.انقدر باخودم رویا پردازی کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صـبح زودتر ازین که آلارم گوشـیم بیدارم کنه ،بیدار شـدم.یکی دو لقمه زور زورکی صبحونه خوردم و لباسامو پوشیدم ،استرس داشتم.

اولین روز دانشـگاه،توی شـهر غریب که نه خیابوناشـو بلد بودم نه هیچ جای دیگش نگرانم کرده بود.

البته ،با آژانس میخواستم برم ،ولی عجیب حس تنهایی داشتم.

جلو آینه یه نگاه به خودم انداختم همه چی مرتب بود.
دلم گرفت:
پشتم به سوران گرم بود،اونم که اصلا انگار نه انگار ...

به خودم نهیب زدم:
دیوو نه تقصـیر اون بدبخت چیه؟خودت گفتی اینجا افتابی نشـو!خودت نخواستی بگی مامان رفت و تنهایی!!!

آره ،دقت که می کنم اون بیچاره تقصیری نداشت.تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم و بگم دارم میرم کلاس و اینکه مامان رفته...
شمارشو گرفتم ...
یه نگاه به ساعت انداختم ،الان باید بیدار باشه .

بعد از چندتا بوق صدای خوابالودش پیچید:
الو....جانم عزیزم....
هه ،واقعا خسته نباشه منو باش خودمو محکوم می کنم اقا هنوز خوابن.

دلخور گفتم:
سلام صبح بخیر... سوران من دارم میرم دانشگاه ....خوا ستم خبر داده با شم بهت.

باشه برو عزیزم مواظب خودت باش....

رسما کپ کردم،این چرا اینجوری کرد؟؟؟
انگار آتیش گرفتم ،ازین تنهایی و غربت کم دلم گرفته بود که سورانم با این مدل حرف زدنش گند زد به حالم...

wWw.Roman4u.iR

چند تا نفس عمیق کشیدم تابه خودم مسلط بشم،این عادت بد بغض و گریه رو باید ترک کنم که تا چیزی میشه اشکم در نیاد.

هر چند هنوز زود بود و منم می خواستم با آژانس برم اما ترجیح دادم یکم پیاده روی کنم،حالم جا بیاد شایدم من الکی ناراحت شدم بهرحال یکم فکر کردن و قدم زدن آرومم می کرد.

مقنعمو رو سرم مرتب کردم و رفتم سمت کیفم
با به صدا درومدن زنگ خونه دستم رو کیف ثابت موند...
یعنی کی میتونه باشه؟!!
سلانه سلانه رفتم سمت در و بازش کردم.
با دیدن سوران که عصبی و با یه اخم وحشتناک نگام می کرد ،سرجام خشکم زد...

مات و مبهوت زل زده بودم بهش،چند تا حس متفاوت در آنه واحد بهم هجوم آورد:
نمیدونستم باید از خوشحالی بپرم بغلش ؟؟!!!

یا از اخمش بترسم؟؟؟؟
یا از دستش ناراحت باشم؟

یا نگران این باشم که نگهبانی دیدتش یا نه؟؟؟

اصلا مگه این الان خواب نبود؟

ولی با تمام این وجود حس دلتنگیم به همه اینا میچربید.

لبخند مهربونی زدم و گفتم :

سلام عزیزم ،اینجا چی کار می کنی ؟تو که الان خواب بودی؟

اخمش قطع نشد ،لبخند رو لبم ماسید:

چیه؟؟؟چرا اینجوری نگام می کنی؟

بالاخره لب باز کرد وعصبی گفت:

اینا چیه آرام جلوی در؟؟؟!!!

معلوم هست داری چی کار می کنی؟

یک لحظه به خودم شک کردم !مگه من چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟؟؟

-منظورت چیه؟

با دستش به کنار در اشاره کرد:

اینا چیه؟

سرمو از در آوردم بیرون و نگاه کردم!!!!

یه سبد پر از گلای رزی که من عاشقش بودم.

با تعجب نگاش کردم .

جذاب خندید:

گل برای گل،قابلتو نداره نفسم...میخواستم از یکنواختی دربیای...

ازین که ترسیده بودم ،حرصم گرفت:

wWw.Roman4u.iR

با جیغ جیغ گفتم:
سوراااااان ،خیلـــی لوسیییی

انگشتشو گذاشت رو لبش و بازیگوش دور و برشو نگاه کرد:
هیسس،همسایه ها رو خبر کردی...
یک قدم رفتم عقب تا بیاد داخل .واااای که نمیتونستم چشم از چشماش بردارم ،گیرا بود خیلی زیاد ،تا حدی که
دلم میخواست اویزونش بشم وتک تک اعضای صورتشو بب*و*سم،اما حیف که شرمم میومد.
اومد داخل و در پشت سرش بست.
قبل ازین که عکس العملی نشونبدم

دستم رو کشید و پرت شدم تو آغوشش...
تو حصار دستاش گیر افتاده بودم به قدری فشارم داد که داشتم خورد میشدم .

دلم برای آغوشش تنگ شده بود برای عطر تنش،حُرم نفساش،ولی واقعا الان نه از آغوش چیزی میفهمیدم نه از عطر تن و نه حرم نفس ،چون به معنای واقعی داشتم له میشدم.

با هر جون کندنی بود د ستامو آوردم بالا و بازوها شو گرفتم و سعی کردم یکم از خودم جداش کنم،اما دریغ از یه میلیمتر جابجایی ،نفسم داشت بند میومد،بریده بریده گفتم:

آی....لهم کردی.....سوران...نفسم گرفت.....ولم کن..

فشار دستاش بیشتر کرد.

جیغم درومد:

کُشتی سوران ولم کن

از خودش جدام کرد ،نفسی از سر اسودگی کشیدم.

با دستام بازوهامو مالش دادم:

چه زوری داری سوران؟؟؟استخونام له شد...

سرخوش خندید و سرمو چسبوند به سینش ....

شنیدی میگن نمیدونم کدوم حیوونه که از شدت دوست داشتن بچشو میخوره؟

با تعجب سرمو بالا گرفتم:

واقعا؟؟؟؟؟

خندیدو گفت:

اره واقعا!

حالا منم اینقدر دوستت دارم که میخوام بزنم لهت کنم.

خیلی ممنون از این همه محبتت واقعا...

wWw.Roman4u.iR

باور کن راست میگم آرام ،اگه الان دست خودم بودا ....

دست خودت بود چی؟

چشماشو ریز کرد و خبیثانه گفت:

اگه دست خودم بود یه دوتا گاز مشتی می گرفتمت جاش تا آخر عمرت بمونه ،هر وقت ببینی یادت بیفته که هیچوقت بهم دروغ نگی!!!!

با تعجب گفتم :

دروغ؟؟؟؟

بله عزیزم دروغ...

فکر کردی نفهمیدم دیشب تنها بودی؟؟؟؟

شاخام داشت سبز می شد.

تو از کجا فهمیدی؟

چون که همون موقع که از خونه چمدون بدست اومدین بیرون بنده داشتم اینجا کشیک میدادم بلکه اشغالی چیزی بیاری دم در ینظر ببینمت والا اون اولتیماتومی که تو دادی جرئت نمی کردم بگم بیای ببینمت.

ازطرفی هم طاقت نمیاوردم .

چهرش گرفته شد:

انگار همین که نزدیکت هم باشم حالم خوبه حتی اگه نبینمت.

خیلی دلتنگت بودم آرامم ،خوشـــحالم که هســـتی،که پیشـــمی ،که دوســـم داری،که عاشقمی...
ازین همه ابراز علاقه کیلو کیلو،قند تو دلم آب می شـــد.دســـتامو دور کمرش حلقه کردم :
منم دوستت دارم سوران،نمیتونم حال الانم رو وصف کنم.

بغضم گرفت ،یه قطره اشکم چکید ،اما برخلاف همیشه جلوشو نگرفتم چون این اشک شوق بود.

نوک انگشتشو گذاشت زیر چونم و سرم رو بالا گرفت:

آی،،،آی،،،نبینم گریه کنیا!!!"

دروغی رو که گفتی رو باید برام جبرانش کنی،تنها بودی،تنهات نزاشتم تا صبح تو ماشین خوابیدم.

واااای خدای من باورم نمیشد ،یعنی چون من تنها بودم تا صبح همینجا بوده؟

ناباور تو چشماش خیره شدم،دلم میخواست،به اندازه ی تمام روز و شب های دلتنگیم فقط نگاهش کنم.

wWw.Roman4u.iR

نگاهم گره خورد تو نگاهش ،حتی پلک هم نمیزد،ضـربان قلبم گوش فلک رو کرد می کرد.

دلم میخواست تو وجودش حل بشم.

دا شتم سـ سـت میـ شدم ،ولی نه نباید میزا شتم اینجوری بـ شه،هرچند انقدری عا شقش بودم که بگه بمیر بمیرم.ولی از خودم میتر سیدم ازین که این سـ سـت بودنا کار دستم بده.

نگاهش آروم از روی چشمام سُر خورد روی لبام ...

دستپاچه یکم فاصله گرفتم و گفتم سوران داره دیرمون میشه بهتره بریم...

بوضـوح از ضـد حالی که زدم اعصـابش خورد شـد ،کلافگی از چهرش می بارید ،ولی سعی کرد خودشو کنترل کنه ...

پووووفی کشید و انگشتاشو لابلای موهای پرپشتش فرو کرد:
صبحونه خوردی؟
-اره خوردم
تاکید کرد:

خوردی دیگه؟؟؟

اره خوردم گلم، تو خوردی؟

سری تکون داد و گفت بریم.

تا خواست درو باز کنه ،گفتم صبر کن...صبر کن..

برگشت سمتم که ببینه چی شده بلافاصله قد بلندی کردم و گونشو ب*و*سیدم.

به جبران ضد حالی که

زدم خواستم ناراحت نباشه،لبخند کم جونی زد.راضیش نکرد اما حداقل لبخند اومد رو لباش.

دستمو تو دستش قلاب کردم و شونه به شونش راه افتادم.

درو که بستم چشمم به سبد گلم افتاد که جلوی در جا مونده بود انقدر هول بودم یادم رفت اینو ببرم تو....

منو رسوند دم دانشگاه ،یه نگاه به اطراف انداخت ،اخم کمرنگی رو ابروهاش بود:

wWw.Roman4u.iR

آرام ،بی حاشیه میری دانشگاه و بی حاشیه ام بر میگردی...ببینم کسی دنبالت راه افتاده و نخ میده چه مقصـــر باشـــی چه نباشـــی فرقی نمیکنه من میدونم وتو،اُکی؟

د هنم ا ندازه ورودی غار باز مو نده بود. منو باش میگفتم کوروش دیوونست،همشون بدتر ازهمه ان...

،،چته سوران هنوز که نرفتم...

از الان میگم که مشکلی پیش نیاد.بعدا نگی نگفتی.

عه خب بمن چه ،من که کرم ندارم نخ بدم بعضـــیا مرض دارن من چی کار کنم؟

تو چشمام دقیق شد و گفت:
آرام"داری توجیه میکنی ؟اگه تو سرت تو کار خودت باشه و با کسی کار نداشته باشی هرکی هم بخواد کرم بریزه میفهمه آدمش نیستی میره پی کارش.
وا سوران نمیشه که عین عقب مونده ها برم لالمونی بگیرم !!!!

یکم تن صداش بالا رفت:

اه .....می میری اگه بگی باشه؟؟؟؟؟

راستی ،راستی عصبی شده بود.هیچی نگفتم و با اَخم و تَخم پیاده شدم،بحث فایده نداشت.

درو که بستم ،گفت تا ساعت چنده کلاسات؟؟؟

بدون اینکه برگردم سمتش با حفظ همون موضع قبلیم گفتم:

باشه، میام دنبالت ،زنگ میزنم .خداحافظ

وبلافاصله گاز و گرفت و رفت

هنوزم هنگ بودم ،اینم الکی ناراحت میشـــه ،وای بحال روزی که یکی بیفته دنبالم...

رفتم سرکلاس همزمان با ورود استاد رسیدم،تقریبا همه اومده بودن.

از ترس خط و نشون کشیدنای سوران میترسیدم سرمو بالا بگیرم.مبادا دردسر شه.

با هر فلاکتی بود ســه تا کلاس پشــت ســر همو گذروندم ،اخرین کلاســم که تموم شد ،از معده درد و خستگی داشتم جون میدادم.

wWw.Roman4u.iR

زنگـــــ زدم به سوران تا بگم کلا سام تموم شده و اونم گفت یکم کارش طول کشیده و تا چند دقیقه دیگه میاد.

منم تا وقتی که سوران بیاد ،روی یه نیمکت تو حیاط نشستم ،نا نداشتم راه برم .

ســرمو ما بین دســتام گرفته بودم که حس کردم یکی کنارم نشــســت ،نفس تو سینمـ حبس شد اگه پسر باشه و سوران بیاد ببینه بدبختم.

با بسم الله ،بسم الله، سرمو آوردم بالا و با دیدن یه دختر کنارم،نفسمو راحت دادم بیرون.

لبخندی زد و سلام داد:
متقابلا جوابشو دادم.
من ساحلم یکی از همکلاسیات، خوشبختم.
بهش دست دادم،دختر خوشرو و بانمکی بنظر میومد.

اینجا غریبی نه؟!!!!
سعی کردم مثل خودش خوشرو جوابشو بدم.

اره من از تهران اومدم هیچکسی رو اینجا نمیشناسم،

خوابگاهی؟؟؟

نه خونه گرفتم ولی تنهام،اگه یه هم خونه ای چیزی پیدا کنم خو به که تنها نباشم.

عه دوتا از بچه های مهندسی دنبال خونه میگشتن ،میخوای شماره ها شون تو راه رو زدن بردار .

جداااا؟؟؟!!!

ممنون که خبرم کردی...

از جاش بلند شد و گفت با اجازت من برمـــ خونه منتظرن ،من مال همینجام کاری داشتی بهم بگو ،غریب نمونی!

الانم دیدمت از صبح حس کردم خیلی مظلومی ،معذبی گفتم باب آشناییمون بشه اومدم پیشت.

خداحافظی کرد و رفت :به دور شـدنش نگاه می کردم که با شـنیدن صـدای سوران به سمت مخالف رو برگردوندم:

-دوست پیدا کردی؟

نگاهش مهربون بود و از عصبانیت صبحش خبری نبود .

یه جوری که بفهمه ازدستش ناراحتم رفتار می کردم،اونم خیلی شیک ا صلا بروی خودشم نمیاورد که مثلا من ازش ناراحتم.

wWw.Roman4u.iR

پیشنهاد داد بریم یه جایی چیزی بخوریم .منم فقط در جوابش سکوت کردم .

پشت چراغ قرمز بودیم،نگاهشم نمیکردم که ببینم چیکار میکنه.

یادمه قدیما خیلی تاکید داشتم نگاهتو ازم نگیری چون تاوانای سنگین داره...
پورخندی زدم:
هه،میخواد منو بترسونه.که نگاش کنم ولی هیچی نگفتم.
یه آهنگ شاد گذاشت ،بخند دیگه ای بابا....

موضوع خنده داری نیست که بخندم.
انگار بهش برخورد که گفت؛
آها باشه،هرجور راحتی...

تعجب کردم آخه قبلا وقتی اینجوری میشـــد انقدر ادا و اطوار در میاورد تا مجبور شم کاری که میخواد بکنم.

نه مثل اینکه اونم خوب بلده چجوری منو مجبور به توجه کنه.

رفتیمـــــ یه رستوران سنتی که غذاهای محلی داشت،فضای قشنگ و آرامش بخشی داشت،روی یکی از تختا نشستیم و سفارش غذا دادیم،دیگه داشتم ازگشنگی می مردم.
زیر چشمی نگاهش کردم ،خیلی عادی برخورد میکرد.

حرصم درومده بود که ناز میکنم و اهمیت نمیده ،داشتم خودمو می خوردم.
بالاخره غذاها اومد ،مثل جنگلیا حمله ور شدم .

سوران با تعجب نگام کرد و گفت :هنوز دانشجونشده اثراتش پیدا شده
تا دیروز دو قاشق با زور میخوردی ....
با اخم مصنوعی نگاهش کردم و گفتم :
میخوای نخورم؟؟؟
لبخند مهربونی زد:
نه بخور عشقم ،نوش جووونت عزیز دلم...
به به اشتهام باز شد ....
داشتم با اشتلها غذا میخوردم، که با حرفی که زد غذا پرید تو گلوم:
-وسایلتو جمع کن میای خونه ی من.....

شروع کردمـ سرفه کردن.
یه لیوان دوغ گرفت سمتم:
چیـــــــــه؟؟؟خب یواش تر بُخور.

wWw.Roman4u.iR

تک سرفه ای کردم:
گفتی چی کار کنم؟

گفتم وسایلتُ جمع کن ،میای خونه ی من...

نمیگه ام بیا یا سوالی بپرسه میای؟قشنگ دستور میده میای خونه ی من.
-ولی سوران من خونه دارم.
-ممنون از اطلاع رسانیتون خانومم،میدونم شما خونه داری واسه خودتم هست.نکنه میخوای اونجا تنها زندگی کنی؟

یا انتظار داری من هرشب بیام جلو در خونتون تا صبح کشیک بکشم؟

نه ،اتفاقا دنبال همخونه می گردم.همون دختر که دیدیش تو دانشگاه گفت دو نفر هستن دنبال همخونه میگردن.
لیوان تو دستشو با ضرب گذاشت زمین و گفت:
تو امروز همش میخوای رو اعصاب من راه بری نه؟

واا، این چرا انقدر بداخلاق شدهه،نمیشه حرف زد باهاش.
فکرمو به زبون آوردم...

سوران من رو اعصابت راه میرم؟چیز بدی گفتم؟تو اصلا امروز معلوم نیست چته!!!!نمیشه باهات حرف زد!

انگشتاشو لابلای موهاش فرو کرد و نفسشو باحرص داد بیرون.

از جاش بلند شد و گفت:

منتظرتم تو ماشین،غذاتو خوردی بیا .

هاج و واج بهش نـــــگاه کردم.خب من زهر مار بخورم بهتره که!!!اصـلا باورم نمیشه سوران اینهمه بداخلاق شده باشه.

من که حرف بدی نزدم؟!

بغض به گلوم چنگ انداخت،قشنگ تنهام گذاشت رفت تو ماشین!!!!

خاااااک بر ســـر بدبختت کنن آرام ،انقدر ذلیلی نمیتونی کاری کنی که جرئت نکنه باهات تند حرف بزنه!!!!

خب ،دوسش دارم ....

چرا الکی ازم ناراحت میشه؟؟؟؟

یک لحظه تمام افکار منفی اومد تو ذهنم ....

حتما وجود نگار رو دوست داشتنش اثر گذاشته؟؟؟

نکنه دیگه دوسم نداشته باشه؟؟؟

ایکاش هیچوقت نمیزاشتم بیاد شیراز...

نفس عمیق کشیدم ،نه من نباید گریه کنم...به خودم دلداری میدادم:

حتما خستست ،اونم کارش سنگینه و گرنه من که میدونم چقدر دوسم داره!!!

wWw.Roman4u.iR

ا شتهام که کاملا کور شده بود،بعد از سالی اومدم یه غذای در ست ح سابی بخورماا.

بدون معطلی پاشدم،کفشامو پوشیدم و رفتم سمت ماشین.
یه دستش رو فرمون بود و یکی دیگه رو لبش.
گفتمـ منتظر میمونم ،چرا نخوردی غذاتو؟؟؟؟
پوزخند معنا داری زدم:
من کوفت میخوردم بهتر بود..

با حرص دنده زد و حرکت کرد.
تو راه همش چشمام رو محکم فشار میدادم و با دستای گره شده به خودم فشار میاوردم که اشکم در نیاد.

من اینطوری اصلا تحمل ندارم باید بفهمم چشه؟؟!!
منو رسوند جلوی مجتمع و خیلی جدی گفت :کاری داشتی زنگ بزن!!!!

بدون اینکه نگاش کنم پیاده شدم و همزمان گفتم:

سوران لطفا یه دقیقه بیا بالا کارت دارم...

اونم مثل خودم نگاهش همه جا بود غیر ازمن،انگار میترسیدیم بهم نگاه کنیم:
بالا نمیام حرفی هست بگو همینجا گوش می کنم.
در ماشینو محکم بهم کوبیدم و گفتم:
بدررررررک نیا....و رفتم سمت ساختمون.

خیلی خودمو نگه داشتم تا از جلوی نگهبانی عادی رد بشم،چون اگه حالمو میدید قطعا به بابا خبر میداد.
خودمو انداختم تو ا سانسور و بغ ضی که دا شت خفم می کرد رو رها کردم و زدم زیر گریه ...
وارد خونه که شدم،خودمو انداختم رو تخت و راحت صدامو انداختم رو سرم

بلند بلند گریه کردم...
هنوز نیومده دلشو زدم.سوران میمرد هم بامن بیمحلی نمی کرد چش شده آخه؟؟!!!

هنوز به یه دقیقه نکشیده بود زنگ در به صدا درومد،

تر سیدم !!!حتما نگهبان متوجه شده حالم خوب نیست،الان زنگ میزنه به بابا و میگه دخترتون گریه میکنه،قطعا باباگه بفهمه یروزم نمیزاره اینجا بمونم.
هول هولکی بلند شدم و آب زدم صورتم ،اینم که دستش رو زنگ انگار گیر کرده.

wWw.Roman4u.iR

یه حالت عادی بخودم گرفتم و درو باز کردم اما با دیدن سوران دوباره داغ دلم تازه شد.
با یه حالت خنثی نگام میکرد.

لبام هی کج میشـــد و میرفت که گریم بگیره ،درو باز گذاشـــتم بیاد تو و بدون اینکه حرفی بزنم رفتم تو اتاقم.

پشت بندم اومد تو اتاق پشتم بهش بود ولی میتونستم حسش کنم.
بغض آلود گفتم:
واسه چی اومدی؟؟؟؟
آروم و بیحرف از پشت بغلم کرد:

با این کارش چشمه ی ا شکم جوشید و من نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گریه کردم.

حتی خودم هم دلم به حال خودم میسوخت.خیلی به دلم درد اومده بود،اولین باری بود که سوران بهم بیمحلی کرده بود.من همیشه براش مرکز توجه بودم.

با خشونت برم گردوند و گفت :
گریه نکن لعنتی ،گریه نکن....

چرا زجرم میدی؟

سرمو چسبوند به سینش و گفت:
میشنوی صداشو؟فقط واسه تو داره میتپه....از تو دور بودن پر توقعم کرده انقدر که میخوام همه وجودت مال من باشه.

همه ی حرفاشو با یه خشونت کنترل شده ای ادا می کرد.

دوماهه ،شب و روز ندارم

بهت چیزی نمیگفتم که توام اذیت نشـی اما خواب و خوراک نداشـتم.باورت نمیشه ولی توهوایی که تو نیستی نمیتونم نفس بکشم

بعضی موقع ها یه حرفایی میزنی که به دوست داشتنت شک می کنم.

دوماه به عشق اینکه میای پیشم شبامو روز کردم ،حالا تو انقدر راحت اومدی میگی همخونه میگیرم.

(با حرص):
یعنی من از اون کسی که تا حالا یه بارم تو عمرت ندیدیش بدترم؟
به کسایی که یبارم ندیدیشون میخوای اعتماد کنی ولی بمن نمیتونی؟

wWw.Roman4u.iR

نکنه بهم شک داری؟

تو چشماش نگاه کردم،من به سوران شک دارم؟
خودمم نمیدونم،شاید!
سوران آدم بی جنبه ای نبود ولی بالاخره اونم آدمه ممکنه خطا کنه.
اصلا چرا سوران ،من به خودمم شک دارم.
وقتی که با یه آغوشـــش تا مرز جنون میرم چه اطمینانیه که تو یه خونه اونم تنها،اشتباهی نکنیم؟؟؟؟
سکوت علامت رضاست دیگه؟

با حرفش رشته افکارم پاره شد.
انگار با نگاهش التماسم می کرد.بخدا که دلم میخواست با تمام قدرت لباشو بب*و*سم.بخدا که تک تک سلولای بدنم خواستنو فریاد میزدن.
-نه سوران بحث شک داشتن و نداشتن نیست.
پس چی ؟
خب...خب...
نمیدونستم حرفمو چجوری بهش بگم که ناراحت نشه.
ســـوران تو فکر میکنی من این مدت خیلی بهم خوش گذشـــته؟ یا مثلا من دوست ندارم پیشت باشم؟

استین پیرهنشو که تو مشتم گرفته بودم ،با کلافگی رها کردم و گفتم:
نمیدونم بخدا،نمیدونم.فقط فکر میکنم این کار درست نیست.

درد خنده ای کرد و گفت :
باشه،خودتو اذیت نکن.هر کاری فکر می کنی درسته انجام بده.

دوباره بغلم کرد،یه نفس عمیق کشید و جدا شد.
قبل ازین که حرفی بزنم،خدافظی گفت و خارج شد.
اونشب با خودم درگیر بودم همش اعصابم خورد بود ،یجورایی تو شک و تردید دست و پا میزدم.

اصلا اونشب سوران ازم خبر نگرفت ،میدونم با نادیده گرفتن خواستش بهش برخورده.

دومین شـــب تنهاییمو گذروندم،راســتش از تنهایی میترســیدم،با این که تو روشنایی خوابم نمیبرد اما از ترس تا صبح تمام برقارو روشن گذاشتم.

صبح زود بازم کلاس داشتم،بیدار که شدم صبحونه نخورده اماده شدم.
گوشیمو نگاه کردم.اس ام اس داده بود:

wWw.Roman4u.iR

یربع دیگه بیا پایین.
زودی کارامو کردم ،بیکار بودم یکمم آرایش ملیح کردم.
رفتم پایین،منتظر پشت فرمون نشسته بود.

بادیدنم تو چند قدمی ماشین ،استارتو زد .
سوار شدم و سلام دادم.

سلام خانوم گلم صبحت بخیر.
ازین که عنق نبود خوشحال شدم.
نگاه اجمالی بهم انداخت،میخواست چیزی بگه ولی حرفشو قورت داد.

منو رسوند و خودش رفت،ولی چون اونروز من تا ده صبح کلاس داشتم خودم باید برمیگشتم خونه ...
یاد حرف ساحل افتادم که میگفت دونفر دنبال همخونه میگردن و شمار شون هم تو برد دانشگاه زده شده.
شمارو برداشتم و بدون معطلی تماس گرفتم .
واسه ساعت دوازده قرار گذاشتم.
ازونجایی که خیلی گرسنم شده بود و هم

بیکار بودم تصمیم گرفتم برم کافه یه چیزی بخورم.

داشتم میرفتم سمت کافه که دستی روی شونم قرار گرفت.

با دیدن ساحل لبخند روی لبام نقش بست،عجیب نسبت به این دختر حس خوبی پیدا کرده بودم.
سلام_ خوبی؟
لبخند مهربونی به صورتم پاشید.
سلام من خوبم،تو خوبی...اوممم....

اسمم آرامه!!
خوبی آرام؟چه اسم قشنگی داری!؟
داری میری کافه تریا؟

مظلوم گفتم:
اوهوم،خیلی گشنمه...

پس بیا باهمـــ بریم منم فعلا بیکارم تا کلاس بعدی شروع بشه بریم یه چیزی بخوریم.

ازین که تنها نبودم خوشحال شدم،رفتیم یه کیک و قهوه سفارش دادیم و کلی گپ زدیم.

wWw.Roman4u.iR

ساحل دانشجوی ترم آخر کامپیوتر بود و تویکی از دروس عمومیش فقط با من همکلاس بود.
دختر خون گرمی بود،بنظر وضع مالیشون زیاد خوب نمیومدـــ ،مادرش چند سال پیش فوت می کنه و ساحل و برادرش با یه پدر مریض تنها میمونن.

اصــلا نفهمیدم این دوســاعت چجوری گذشــت،با ســاحل خداحافظی کردم ،اون رفت به کلاسش برسه و من به قرارم.

کنار کتابخونه روی یه صــندلی منتظر نشــســته بودم ،یادم اومد گوشــیمو ســر کلاس رو سایلنت گذاشته بودم.
با نگاه کردن به صفحه گوشیم رنگ از رخم پرید.
بیست و پنج تا تماس بی پاسخ داشتم،هفتاش مامان بود و بقیه سوران...
با مامان که قبل از کلاسم حرف زدم کلا روزی سی بار زنگ میزنه مطمئن بشه هنوز زنده ام.منم قبلا بهش گفتم اگر جواب ندادم حتما کلاســم یا کار دارم نگران نشه.
ولی سوران مطمعنم جواب ندادم هزار تا فکر میکنه.
ازونجایی که میدونستم کلی دعوام می کنه تصمیم گرفتم یه اس ام اس بهش بدم ...
سلام نفسم،ببخشید سر کلاس سایلنت کردم،یادم رفته بود در بیارم.

قبل ازین که ار سالش کنم ،با شنیدن ا سمم سرمو بالا گرفتم و گو شیمو توی کیفم گذاشتم.

خانوم محجوب؟

بله خودمم....

دستشو جلو اورد،باهاش دست دادم.

خوشبختم،من سارا و اینم نیلوفر دوستم.شما باهامون تماس گرفتی دیگه؟

اره من تماس گرفتم اشنا شیم .

ما دانشـــجوی ترم چهارم معماریم تا حالا خوابگاه بودیم ،اما محیطش خیلی بد بود اومدیم بیرون. الانم فقط به خاطر اینکه هزینه اجاره خونه سبک تر بشه برامون دنبال یه همخونه میگردیم.

لبخند زدم و گفتم:

من خونه دارم،اجاره خونه ام ازتون نمیخوام فقط چون تنهام دنبال همخونه ام.

با تعجب بهم دیگه نگاه کردن.و همزمان گفتن:رااست میگی؟

نیلوفر:

ایووول بابا دمت گررررم،چاکریم.معلومه بچه مایه داریاااا؟؟؟

از لحن داش م شتی حرف زدنش خندم گرفت یجورایی تیپ و قیافش پ سرونه بود ،

wWw.Roman4u.iR

سارا چشمکی زد و گفت :چی میخونی؟

ترم اول پزشکی...

سوتی کشید و گفت:

او لا لا....

سارا بر خلاف نیلوفر خیلی ناز میومد و عشوه تو رفتارش موج میزد.

از ظاهرشون که چیزی مشخص نبود فقط اون لحظه امیدوار بودم بتونیم با هم خوب کنار بیایم.

آدرس خونه وشرایطم رو بهشون گفتم ،اوناهم قبول کردن و قرار شد امروز بعد از ظهر بیان.

برای امروز کلاس دیگه ای نداشتم ،راه افتادم سمت خونه.

یاد پیامی که میخواستم برای سوران بفرستم و نصفه مونده بود افتادم.

پیاممو ارسال کردم،تا ارسال شد بلافاصله تماس گرفت:

کلی دعوام کرد و منم کلی عذر خواستم که نگرانش کردم.

صدامو صاف کردم و گفتم :

سوران !!!همخونه پیدا کردم.

عه؟!آها"بسلامتی...
آدم حسابین دیگه؟؟؟
والا تا اینجاش که دیدمشون بد بنظر نمیومدن...
امیدوارم همینطوری که میگی باشه.
راستی من امروز یکم کارام زیاده شاید دیر بیام .

باشه عزیزم مواظب خودت باش
توام همینطور ،کاری داشتی زنگ بزن
خداحافظی کردیم و چون هوا خیلی گرم بود با یه تاکسی برگشتم خونه.

از مسیر دانشگاه برمیگشتم و با خودم فکر می کردم.

یک هفته از اومدن سارا و نیلو به خونم میگذره ،هر چی بیشتر باها شون آ شنا میشم کمتر خوشم میاد ازشون.

جزءاون دسته آدمایی هستند که در موردشون میگن تا پول داری رفیقتم عاشق بند کیفتم.

با این که کلاسای من خیلی فشرده تر از اوناست اما بازم تمام زحمتا گردن خودمه.

wWw.Roman4u.iR

عادت کردن که همیشه برا شون از بیرون غذا بگیرم.جالبه هیچ هزینه ای بابت خونه ازشون نمیگیرم که هیچ ،خرج خورد و خوراکشون رو هم باید بدم.

درسته که این پولا برام مهم نیست ولی این نشون دهنده شخصیت نداشتشونه .

خیلی شل*خ*ته و نامنظمن،من به هیچ وجه نمیتونم تو کثیفی و بهم ریختگی زندگی کنمـــ

چند روز اول مراعات می کردم و خودم انجام میدادم بلکه رفتارمو ببینن و متوجه اشتباهشون بشن،ولی مثل اینکه خیلی پرو تر ازین حرفان.و فکر میکنن وظیفمه.

گذشته از همه اینا ،این دوتا جیب خالی و پز عالی دارن.

پوست مامان باباهاشونو میکنن تا بتونن لباسای مارک دار بپوشن و پز بدن.

از طرفی جرئت اعتراض کردن هم نداشتم سوران راست میگفت،به هیچکس نمیشه اعتماد کرد.
انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم خونه.

تا خواستم کلید بندازم و در رو باز کنم.در باز شد و قامت سارا و نیلو با یه تیپ خفن پیدا شد،فکر کنم میخواستن عروسی برن بس که مالیده بودن.

چشمم افتاد به مانتویی که تن سارا بود،چشمام از تعجب گرد شد،ازین همه وقاحت

حالم بهم خورد.
این با چه رویی به لباسای من دست زدهههه؟؟؟

سارا این مانتوی من نیست؟؟؟
با یه حالت حال بهم زن آدامس تو دهنشو چرخوند.
زد تو بازوم و گفت:
آرام جونه تو مانتوهام خیلی خز شـــده بودن ،میخوام برم مهمونی دیگه این حرفارو باهم نداریم...

یه نگاه به نیلوفر انداختم و با طعنه گفتم:
توچی ؟خجالت نکشا راحت باش.
مضحک خندید و گفت:
این تن بمیره اندازم نبود وگرنه ارخجالتت در میومدم.

wWw.Roman4u.iR

شماچیزی از وسایل شخصی شنیدین؟؟؟
سارا با یه لحنی که مثلا بهش برخورده گفت:
اووو،نمیخورمش که ای بابا ،فکر نمیکردم انقد خسیس باشی!!!
بحث لباس نیست سارا خانوم ،شما هرکاری دلت میخواد می کنی...

با حالت قهر رو برگردوند ،بیتفاوت از کنارشـــون رد شـــدم رفتم تو،دقیقا خونه عین طویله بود.

خسته و کوفته نشستم و درمونده به دور برم نگاه کردم،گریم گرفته بود ،دوروز من از سر لج دست نزدم اینام ککشون نمیگزه،

همون موقع مامان زنگ زد ،مجبور بودم الکی همه چیو خوب جلوه بدم .

بعد ازین که با مامان صحبت کردم ،بلند شدم افتادم به جون خونه ها،بعد شم رفتم یه دوش گرفتم به قدری خسته بودم که هیچی نخوردم و خوابیدم.

با حس درد شـــدید تو معدم از خواب پریدم،بقدری درد میکرد که نمیتونســـتم صاف وایستم.

هوا تقریبا تاریک شـــده بود،اشـــکام مثل ســـیل جاری شـــدن .بدجوری حس تنهایی می کردم .دلم برای خونمون و آسایشی که داشتم تنگ شده بود.

اینجا انقدر مشـــغولیم که دیدارامون هروز هســـت ولی خیلی کوتاهه.دلم برای سورانمـــ تنگ شده بود ،برای آغوشش،با اینکه دیشب اومد دنبالم و رفتیم یکم دور زدیم ولی ناراحتم .احساس کمبود می کنم.

از روزی که درخواســـتشـــو برای اینکه برم پیشـــش رد کردم حتی دســـتش بهم نمیخوره چه برسه به اینکه بغلم کنه یا بخواد بب*و*ستم.

حالا میفهمم سوران به همون نسبت که مهربون و شوخ طبعه میتونه جدی و خشک و لجباز باشه.

همون اندازه که غرورشـــو برای عشـــقش زیر پاش میزاره همونقدر میتونه برای فهموندن این مسئله به من مغرور باشه.

همینطوری بی اراده ا شکام میریخت .با خودم فکر کردم من خیلی احمقم که پیشنهاد شو قبول نکردم، سوران میتونست حمایتم کنه،من به محبتاش احتیاج داشتم،این که آغوششو ازم دریغ میکنه دیوونم میکنه.

wWw.Roman4u.iR

دل دردم امونمو بریده بود،یکم نون و پنیر برداشـــتم یه لقمه کوچیک درســـت کردم ولی همین که اولین لقمه رو قورت دادم درد شدت گرفت ،دلم میخواست داد بزنم از شدت درد دستمو گاز گرفتم که صدام در نیاد.

با زور یه مسکن خوردم و تا وقتی اثر کنه به خودم پیچیدم.

تقریبا داشتم بهتر میشدم،روی کاناپه دراز کشیده بودم.این دوتام معلوم نیست چه غلطی میکنن که چهارساعته پیداشون نیست.

چشمام داشت گرم میشد که گوشیم زنگ خورد،سوران بود جواب دادم:
سلام خوشگلم ،خونه ای؟
با بی حالی و صدایی که از ته چاه در میومد جواب دادم:
سلام سوران...
با تعجب پرسید:
آرام؟؟؟حالت خوبه؟
ارونجایی که دلم پر بود زدم زیر گریه...
(با گریه)نـــه،خوب نیستم سوران.
از پشت تلفنم میتونستم بفهمم هول شد.
چی شدههههه آرام؟؟کجایی الان؟؟
(نگرانی تو صداش موج میزد.)

خونه ام،دلم درد میکـــنه....

الان میام ،الان میام...

گوشیو قطع کرد و تقریبا ده دقیقه بعد زنگ خونه به صدا درومد.

با مسکنی که خوردم خیلی بهتر شده بودم ولی هنوزم موقع راه رفتن نمیتونستم صاف راه برم.

کشون کشون درو باز کردم ، سوران سراسیمه وارد شد . تا حال زارمو دید هول شد و گفت:

یا خدا چته آرام؟؟؟؟
با دستم محکم رو شکمم فشار میاوردم،اینجوری یکم آروم میشد.

(با ناله)نمیدونم ،درد می کنه...
بپوش بریم دکتر ....
نه....نمیخواد....مسکن خوردم...آیبی
چی چیو نمیخواد رنگت مثل زردچوبه شده .

کمکمـ کرد برم سمت اتاق،چند قدم رفت ، ایستاد و پرسید:

wWw.Roman4u.iR

کسی که نیست خونه؟
به علامت منفی سرتکون دادم.

بهم کمک کرد لباس پوشـیدم و رفتیم پایین قبل ازین که از خونه بریم بیرون یه یادداشت چسبوندم رو در یخچال (من میرم بیرون ممکنه دیر بیام).

چقدرم که اونا نگرانم میشن واقعاـ.
من که واقعا بهتر شـــده بودم ولی ســـوران قبول نمی کرد ،با ســـرعت میروند .هرچی میگفتم آرووووم ،گوش نمیکرد.

واااااای آرووووووم برووو!!!
سوران من از معده درد نمیرم تو منو میکشی.ـ.

هیسسسسس،حرف نزن...اگه من زنگ نمیزدم وایمیستادی تا بـــ...
استغفرالله.
دیگه تا مقصد نه من حرف زدم نه اون.
رفتیم نزدیک ترین بیمارستان،دکتر بعداز اینکه معاینه کرد گفت:
الان بســـتری میشـــی فقط چون چندتا ازمایش و عکس باید بگیری...همین امشب انجام بده که تا اخر شب مرخص شی.

تقریبا ساعتای دوازده شب بود ،بعد از اینکه کلی سوراخ سوراخم کردن ،اطلاع دادن تا یربع دیگه دکتر میاد بالا سرم.
بماند که چقدر موقع آمپول زدن و آزمایش گرفتنا گریه کردم همیشه عین بچه ها از آمپول میترسیدم وحتی المقدور از زیرش در میرفتم.
بیچاره سوران، دلم براش میسوخت ،چشماش ازخستگی قرمزِ قرمز شده بود.ولی همچنان پا به پای من بود .

بالا سرم رو تخت نشسته بود،نگاهش کردم سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود.بمیرم براش خیلی خستست.

دستمو سُر دادم سمت دستش که روی لبه ی تخت بود و لمسش کردم.چشماشو آروم باز کرد لبخند گرمی زد .
جوابشو با لبخند دادم .
بهتری؟
اوهوم...

باور کن الکی این همه آمپول خوردم هیچیم نیست.
اومد چیزی بگه که دکتر وارد شد.
اومد بالا سرم ...

wWw.Roman4u.iR

خوبی دختر ناز نازو؟؟؟؟یه آمپول زدن دیگه این همه آخ و واخ نداشت که کل بیمارستانو گذاشته بودی رو سرت !!!سری تکون داد و با خنده گفت بیچاره شوهرت چی میکشه از دستت.

تیز به سوران نگاه کردم پشت سر دکتر بود،لبخندی زد و ابروهاشو شیطنت وار چند بار بال پایین انداخت.

دکتر رو کرد به سوران و گفت:
خب ...پسرم همسرت هیچیش نیست فقط ضعیفه...(اوخی همسرت)دلم قیری ویری رفت.
نگاهم به سوران بود میخواستم عکس العملشو ببینم.

دکتر ادامه داد:
معده دردای گاه و بیگاهش هم فقط به خاطر اینه که ایشون دچار سندروم معده تحریک پذیر هستند و نباید زیاد عصبی بشه.یه مقدار خیلی کم ،کمخونی هم داره که تو دخترای به سن و سال ایشون طبیعیه.

فقط یسری داروها هست که باید سرساعت مصرف بشه.

همینطوری که داشت دارو مینوشت گفت:

راستی خانومتون باردار که نیستند؟؟؟

یه جوری گردنمو چرخوندم سمت سوران که فکر کنم دوسه تا ازمهره های گردنم جابجا شد.

سوران یه لبخند پت و پهن از سر کیف زد و درحالی که چشما شو بهم دوخته بود گفت :
نمیدونم خانوم دکتر شاید!!!!

واااای انقدر خجالت کشیدم دلم میخواست اون لحظه زمین دهن واکنه برم توش.

این سوران مردم آزار هم که دید سرخ و سفید میشم انگار ه*و*س کرد اذیت کنه.

دکتر با تعجب رو کرد بمن و گفت دختر جون چرا نگفتی خب از صبح یه تست بگیریم ازت؟
دست و پامو گم کرده بودم،با شتاب رو به دکتر گفتم :

نه نه خانوم دکتر نیستم ،نیستم ،مطمعنم...

wWw.Roman4u.iR

سری تکون داد و برگه داد دستم:
باشــه پس داروهات ســرســاعت بخور،درضــمن خیلی به خودت برس بدنت ضعیفه.الکی هم عصبی نشو شوهرت به این خوبی ....الانم پاشو برو خونت ،مرخصی...

به محض اینکه دکتر رفت،ازتخت اومدم پایین آماده بشــم که ســوران پیچید جلوم ،خجالت می کشیدم نگاهش کنم.

آروم دستشو گذاشت رو شکمم :
اووووووخی نی نی....

زدم رو دستش:
خیلیییییی پررووییییی

با کیف خندید و گفت :
حرص نخووووور خانومی واسه بچمون خوب نیست.

سوراااااااان....

من حرص میخوردم و اون از ته دل میخندید.

محو تماشاش شدم ،اخ که چقدر دلم برای این شیطنتاش تنگ شده بود.

سر راه بعد ازین که داروهامو گرفتم ،کلی خرت و پرت برای خونه خریدیم که البته همشو سوران خرید.

منو رسوند دم خونه قبل ازین که خداحافظی کنیم پرسید:
همخونه هات چطورن؟اذیت که نمیشی؟

لبخندی زدم و به علامت منفی سر تکون دادم.
موشکافانه نگام کرد:
واسه چی امروز عصبی شدی؟

هیچی سوران،عصبی نشدم که دکتر یه چیزی میگه،من فقط غذا درست نخوردم.

واسه چی غذا نخوردی ؟یعنی سه نفر آدم نمیتونین یه چیزی درست کنین؟

تو دلم زهر خنده ای کردم،اون دوتا اگه من نباشم میمیرن از گشنگی.

طبق روال این ده روز ،باسوران همچنان بدون اینکه مثل قبل بغلم

wWw.Roman4u.iR

کنه یا کار خاصی کنه،خداحافظی کردیم.

شـــیطون نه می گفت برم بگم چه مرگته ؟هرچی حرص میخورم از دســـت بیمحلیای توعه.

اما حیف غرورم اجازه نمیداد،تازشم اگه بگمم میگه چیه مگه غیر ازینه که بهم اطمینان نداری ؟

همینطور با توهمات ذهنی خودم درگیر بودم که رســیدم دم در اپارتمانم ،کلید انداختم و در باز کردم.

با دیدن صــحنه روبروم جیغ خفه ای کشــیدم و محکم دســتمو گذاشــتم رو دهنم...

سارا و نیلو همراه دوتا پسر ازین جوجه فوکولیای ژیگول،تو خونم بود.

دو سه تا بطری از نوشیدنی های غیر مجازم رو میز بود.

ســارا که اصــلا تو حال خودش نبود ،تقریبا رفته بود تو حلق پســره ،ولی نیلو حواسش سر جاش بود.

با دیدنم هول زده از جاش بلند شد.
ازقیافم فهمید که باید توضیح بده بهم.

عه،سلام اومدی؟
اومم چیزه،ببین ســـارا حالش خوب نبود بچه ها لطف کردن رســـوندن ولی ترسیدم حالش بدشه اینبود که گفتم بیان بالا.

از فرط عصبانیت خون تو رگام به جوش اومد.

با قدمای بلند رفتم ســمت نیلوفر و هلش دادم و با تن صــدا و جســارتی که تا بحال تو خودم ندیده بودم داد زدم:

تو خـــــــــــونه ی من چه غلللطی میکنین؟

هووووووش،دست خررررر کوتاااه
با چشمای به خون نشسته به سمتش برگشتم .
یکی از همون ژیگولای تازه به دوران ر سیده بودکه نیلوفرو رو پاش نشونده بود و با ورود من به خونه ازش جدا شد.

-خررر خودتی و جد و آبادت ،لاشیه عوضی.

wWw.Roman4u.iR

اومد چیزی بگه با اشاره ی دست نیلوفر ساکت شد ،پسره ی کوتوله ی زشت.

اون یکی پسره به زوور خودشو از زیر تن لش سارا کشوند بیرون و اومد سمتم چشماش از مستی قرمز بود.

هانی عذر میخوام ،نمیدونستم ناراحت میشی

با ضرب رو کردم بهش:
تو یکی خفه...
دستاشو به نشونه تسلیم آورد بالا.
اوه اوه من تسلیم.

اینجارو سگدونی درست کردین هیچی نگفتم ،هر غلطی دلتون خواست کردین هیچی نگفتم ،خیلی روتون زیاده فکر نمیکردم انقدر عوضی باشین کثافت کاریاتونم بیارین تو خونه ی من.

نیلوفر با یه قیافه حق به جانب صداشو انداخت رو سرش:

خـــــــــب باباااااا،مرده شور خودتو خونتو ببرن ،یسر منتشو میزاره انگار گدا بودیم پناهمون دادی ،دستشو رو هوا جلوی صورتم تکون داد:

نخواستیم بابا ...
محکم دستشو از جلوی صورتم با ضرب هل دادم.

حالا وقتی پلیس اومد میفهمی عاقبت کارت یعنی چی دختره ی پررررو

میخواســتم گوشــیمو از کیف دربیارم ولی هرچی گشــتم پیداش نکردم ، با اعصاب داغون کیفمو پرت کردم رو مبل.

همون پسره که با سارا بود ،تا دید کیفمو پرت کردم فکر کرد بیخیال شدم.
همینطوری که میومد طرفم گفت :
حیف خانوم زیبایی مثل شما اینجوری بداخلاق باشه.

یجوری بود ، یه آن تمام جرئتم فرو کش کرد، یه خنده ی حال بهم زن زد و دستشو سمتم دراز کرد که لمسم کنه از ترس تو خودم جمع شدم ،گوشام زنگ میزد و هیچی نمیشنیدم.

چشمامو بستم.
دستت بهم نخوره عوضـــــــــی

wWw.Roman4u.iR

یه چند ثانیه گذشت هیچی حس نکردم آروم لای چشمام باز کردم .

از شدت ترس تمام تنم کرخت شده بود.یا امام رضاااا ،گورم کندست ،سوران بود که دســت پســررو رو هوا گرفته بود.چهرش از عصــبانیت ســرخ ســرخ بود.نبض روی شقیقه هاش مثل قلب گنجشک می زد.

از لابلای دندونای بهم ساییده شدش غرّید،بی نهایت عصبی بود:

چه غلطـــــــــــی داشتی می کردی عوضیییی و بلافاصله مشت اولو نثارش کرد.درگیر شده بودن .

سرمو محکم به اطراف تکون دادم ،همینجوری مدام گوشم زنگ میخورد.

چشمامـــ سیاهی میرفت خیلی ترسیده بودم صورت پسره غرق خون بود هر چی میخواستم بگم ولش کن اما توان نداشتم .

اون پسر کوتولهه که هی میرفت وسط دعوا اما مثل توپ شوت میشد بیرون.

سـارا هم که تازه داشـت مسـتی از سـرش میپرید دویید تو دسـشـویی و فقط صدای عق زدنش بود که میومد.

با جیغ جیغای نیلوفر و داد و بیدادای سـوران و اون پسـره کل همسـایه ها و نگهبانی جمع شدن دم خونه.

واااای دیگه آبرو برام نموند ،حالا جواب بابارو چی بدم؟؟؟

یه نگاه به سوران انداختم ،جداشون کرده بودن ولی گوشه لبش پاره شده بود و خون میومد،دلم تیکه تیکه شد.

آقای ادیب(نگهبانی)اومد طرفم :
دخترم حالت خوبه؟
اینجا چه خبره؟

به هر جون کندنی که بود راضیش کردم همسایه ها رو متفرق کنه و خودشم بره پایین ،گفتم همه چیزو بعدا توضـیح میدم و قانعش کردم این یه مسـئله خصوصیه که خودمون حلش میکنیم.

پسـره با لباسـای پاره پوره ولو شـده بود کف خونه ،اون یکیم که عین موش یه گوشه چپیده بود که یوقت اوخ نشه...

wWw.Roman4u.iR

رفتم سمت سوران ،انقدر عصبی بود که جرئت نمی کردم حرف بزنم.

خونای گوشه ی لبشو با شصتم گرفتم .دستمو آروم از رو صورتش برداشت و درحالی که سعی داشت صداش بالا نره گفت:

برو تو اتاق...
سارا پوزخند واضحی زد و گفت:

بی اف خودت میاد اینجا ا شکال نداره ؟ولی به ما که بر سه جیزه؟بهونته دختر جون دیدی جاشو گرفتیم دبّه کردی...

نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم و با تشدید گفتم:

خفّـــــــــــه شو...
سوران داد زد:
آرام گفتم برو تو اتاااااق...
دلخور نگاهش کردم و رفتم تو اتاقم.
تقصیره

من چی بود آخه ؟!!!

صداشون از تو سالن میومد:
همین الان آشغالاتونو جمع می کنید و گورتون گم می کنید شیر فهم شد؟؟؟

صدایی نیومد:
داد زد:

شیییییر فهمممم شددد؟؟؟؟
نیلوفر خودشو انداخت جلو از روی صداها میتونستم حالتاشونو تصور کنم.

نصفه شبه کجا بریم؟زدی آش ولا شش کردی عوض خسارت دادنت میخوای بیرون کنی؟

دهنتو ببند نیم ســـاعت دیگه قیافه ی نحس هیچکدومتونو نبینم وگرنه ســـر و کارتون با پلیسه...

با صدای قدمایی که نشون میداد داره میاد سمت اتاقم سریع ازدر فاصله گرفتم و نشستم روی تخت...

wWw.Roman4u.iR

در باز شد ،انقدر قیافش ژولیده و وحشتناک شده بود که میترسیدم نگاش کنم
.

زانوهامو تو بغلم گرفتم و چپیدم گوشه ی تخت.

عین میر غضب بهم چشم دوخت:
که همه چی خوبه؟؟؟؟
که هیییچ مشکلی نیست؟
من احمقم که بهت حق انتخاب میدم.
خیلی سعی داشت صداش بیرون از اتاق شنیده نشه.

اگه گوشیتو جا نزاشته بودی؟
اگه برنمیگشتم ؟
دستاش مشت شد.
معلوم نبود چه بلایی سرت میومد.

انقدر حواست پرته که خریداتو یادت رفت.

پوزخند زد و گفت:
این وسط فقط من بدم،به همه عالم و آدم اعتماد می کنی جز من .

برای همه ملت دلسوزی میکنی غیر از من .
فکر می کردم بیای شیراز غمی ندارم ،فکرو خیالم کم میشه.
تک خنده ی دردآلودی زد و گفت:
کم که نشد زیادم شد.
فکر میکردم لجباز نیستی ولی هستی ،مغرور نیستی ولی هستی.انقدر حرص خوردی و تو خودت ریختی که کارت به بیمار ستان میکشه.اونوقت نخوا ستی پای اشتباهی که کردی وایستی و بهم بگی یه فکری برات کنم؟

جمله ،جمله کلماتش رو با حرص بیان می کرد

بهتر دونستم حالا که تا این حد عصبیه هیچ حرفی نزنم.

لبه تخت نشسته بود، سر شو ما بین د ستاش گرفت .با پاهاش تند تند رو زمین ضرب گرفته بود که نشون میداد عصبی و مضطربه.
از جاش بلند شد

یکم دور بر اتاق گ شت ،انگار دنبال چیزی میگ شت‌نا امید اومد گو شه تخت دراز کشید تازه فهمیدم میخواست پتویی چیزی پیدا کنه و چون پیدا نکرد اومد اینجا دراز کشید.حالا خوبه تخت بزرگ و دونفره بود.

wWw.Roman4u.iR

دلم واقعا براش سوخت ،بغ ضم گرفت ،من چقدر اذیتش میکنم.از صبح سر کار ،بلافاصله بدون استراحت بیمارستان و الانم که اینجوری.
آروم و با یه لحن مظلوم صداش زدم:

ســــــــوران؟؟؟
چشماشو بسته بود و ساعد دستش رو پیشونیش بود،انگشت دست دیگشو به معنای سکوت گذاشت رو لبش.

دیگه چیزی نگفتم؛یه نگاه به ساعت انداختم ۳۰:۲دقیقه صبح بود .

صدای ترق و توروق تو سالن نشون میداد دارن میرن.

یه نگاه به سوران انداختم ،نفسای منظمش حاکی ازین بود که خوابیده.
یکم رفتم جلو ،دقیق شدم رو اعضای صورتش چقدر خوشگل خوابیده چقدر تو خواب مظلومه.

آروم زمزمه کردم :
خیلی دوستت دارم.

نوک انگشتم رو خیلی آروم گذاشتم رو لبای قلوه ایش و برداشتم،

قسمتی از انگشتم که رو لبش بود ب*و*سیدم و برگشتم سرجام سرم به شدت درد می کرد .

مانتومو دراوردم یه تیشرت استین کوتاه زیرش داشتم.
پاییز بود و هوا تقریبا سرد شده بود.

پتوی تخت رو کشـــیدم رو ســـوران انقدر عمیق خوابش برده بود حتی تکونم نخورد.

خودمم رفتم زیر پتو و سر دیگه تخت چسبیده به دیوار دراز کشیدم.

یه حس عجیبی داشـــتم حالا که اینجا دقیق کنار من خوابیده، ته دلم قلقلک میومد یه حسی شبیهه اینکه دلت هری بریزه.چقدر دلم میخوا ست تو بغلش بخوابم.این اولین باریه که خوابیدنشو میبینم .

واااای ،من خیلی بیجنبه ام ،بیا وقتی میگم من بخودم اعتماد ندارم دروغ نگفتم.واقعا گاهی وسوسه میشدم برم بغلش کنم ولی جلوی خودمو میگرفتم.

چشمام داشت گرم میشد که با صدای سارا دوباره چشم باز کردم:

wWw.Roman4u.iR

خوش بگذره بهتووون. با کف دســتش یه ضــرب رو در زد و چند ثانیه بعد کوبیده شدن در آپارتمان نشون میداد که گورشونو گم کردن.

بیشعور نصفه شبی همرو بیدار کرد. سوران از این سر صداها فقط تو جاش غلط زد و رو به من خوابید.

از ترس اینکه بیدار باشه چشمامو سریع بستم و خودمو زدم بخواب.

چند لحظه بعد چشم وا کردم ولی همچنان خواب بود.

از شدت خستگی و اتفاقات خسته کننده امروز،نفهمیدم کی خوابم برد.

تقریبا دم دمای صبح بود ،از سرما ازخواب پریدم.پنجره اتاق باز بود.
مثل موش تو خودم جمع شده بودم.

بلند شدم سرجام نشستم ،عه کو پتوم پس؟

به دور برم نگاه انداختم ،با دیدن سوران تازه یادم اومد اینجاست.

با دیدن حالت خوابیدنش کله ســـحر خندم گرفته بود ،کل پتوی تخت و مثل پیله پیچونده بود دور خودش،لوله کرده بود.من بنده خدام داشتم یخ میزدم.

ا صلا حسش نبود بلند شم برم از اون یکی اتاق پتو بردارم. ملافه رو تختی رو برداشتم و کشیدم روم تا حدی که سرمم زیر بود.

خواب میدیدم ،اونم چه خواب شیرینی .
من رو تخت دراز کشیده بودم سوران بغلم کرد و موهاموعمیق بو کشید .خواب زده گردنمو کج کردم عههه نکن قلقلکم میاد.

پتو رو کشـــید روم ،به روش با مهربونی لبخند زدم ،لبخند زد و صـــورتم رو ب*و*سید....

ب*و*سید؟؟؟؟
یهو مثل فنر تو جام سیخ نشستم.

صدای بسته شدن در اومد،یه نگاه به پتوی روم انداختم .

واااای نه من خواب نمیدیدم.واقعی بود سوران ب*و*سم کرد حسش کردم.پتو رو کشـید روم.دسـتم رو گذاشـتم رو صـورتم و از سـر کیف لبخند روی لبم نشست.

wWw.Roman4u.iR

ساعت ۷:۳۰بود چه زود رفت؟
دوباره دراز کشیدم و دستمو رو جای خالیش کشیدم ،هنوز گرم بود ،غلت زدم و جاش خوابیدم هنوز بوی خوش عطرش اینجا بود.همین که پیشـــم بودباعث شد امروز پر انرژی تر از همیشه باشم .چقدر من دیشب خوب خوابیدم.

بیچاره بچم دیشب با همون لباساش خوابید.منم که لباس مردونه نداشتم.

فکر کن از شــلوارکام میدادم بپوشــه ،از تصــور شــلوارکم تو تنش خندم گرفته بود.عین خل و چلا تنها با خودم میخندیدم.

حالا که فکر می کنم میبینم ســوران راســت میگفت.پیش خودش باشــم واقعا امنیتم بیشتره .

کم نبوده زمان هایی که باهم تنها بودیم اما حد خودشو میشناسه.

بنظرم وقتی آدم کســیو قلبا میخواد اینجوریه،ســوران روح و جســمم رو باهم میخواد وگرنه که اگه فقط جسمم رو میخوا ست خیلی راحت میتونست هرکار میخواد بکنه اما تابحال هرکاریم کرده با رضایت خودم بوده.

بعد از این دیگه بخوامم نمیتونم ازش جدا باشـــم . بالاخره یه فکری واســـه تو ضیحاتی که قرار به بابا بدم پیدا میکنم چون دیر یا زود بابت اتفاقای دیشب مواخذه میشم.

سـرخوش و سـرحال از تخت پریدم پایین و رفتم جلوی آینه موهامو بالا جمع کردم و محکم بسـتم ،شـلوار جینی که از دیشـب تنم بود با یه شـلوارک عوض کردم و رفتم دسشویی بعد از انجام کارای مربوطه رفتم سر یخچال و خریدای دیشبو جابجا کردم و یه صبحونه مفصل خوردم،

دکتر گفت باید به خودم برسم دیگه!!!

ازونجایی که امروز کلاسـام بعد از ظهر بود فرصـت مناسـب برای انجام دادن کارام داشتم.

بعد از صبحونه رفتم چمدونام رو در آوردم ،یه آهنگ خوشگل واسه خودم پلی کردم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم.

همینطور مشغول بودم باخودم میخوندم و هراز گاهی میر*ق* صیدم و کار می کردم.

گوشیم زنگ خورد...سوران بود.

به سرعت رعد رفتم سمتش وبا خوشحالی جواب دادم:

wWw.Roman4u.iR

الـــــو ،سلام خوبی عشقمممم...
خیلی خشک و جدی:

سلام ،خوبم ...بیدار شدی؟
لبخندم اتوماتیک وار قطع شد.

ازین که حالشو پرسیدم و حالمو نپرسید بد ضدحال خوردم.به طعنه گفتم:

ممنون از احوال پرسیات منم خوبم.

چ ند لح ظه م کث کرد و گ فت ز نگ زدم یادآوری کنم قرصـــات یادت نره.صبحونه هم بخور

دو باره نیشـــم شـــل شـــد ،خوبم به فکر مه من دارو هام یادم نبود ولی اون یادشه.فقط میخواد به اصطلاح تنبیهم کنه

تمام وسایلمو جمع کردم و تصمیم گرفتم امروزو برای اولین بار تو عمرم خودم برای خودم غذا درست کنم .

رفتم تو اینترنت و دستور پخت قورمه سبزیو سرچ کردم.خوبه که تمام موادشو داشتم .
با دقت و حو صله شروع کردم آ شپزی کردن خندم گرفته بود انگار که میخوام عمل جراحی کنم.چنان دقتی بخرج دادم که در عمل جراحی نخواهم داد.

کارام که تموم شدبه مامان زنگ زدم و کلی حرفیدم خدارو شکر انگار از هیچی خبر نداشت ولی مطمعنا بابا میدونه و تا شب بهم زنگ میزنه

.رفتم یه دوش گرفتم .از حموم که اومدم بیرون از بوی غذا خودمم کیف کردم .

یعنی یه قورمه سبزی جا افتاده ای شده بود که حرررف نداشت.

حیف که سوران الان عنقه وگرنه حتما دعوتش می کردم باهم اولین دستپختمو بخوریم.

تو آشپزخونه بودم که زنگ در به صدا درومد.!!!
یعنی کی میتونست باشه؟؟؟

از چشمی در نگاه کردم ،اووه سوران بود!!اینجا چی کار میکنه؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

هول شدم ،تاپ و شورت تنم بود حالا چی کار کنم ؟تا برم عوض کنم که دیر میشه میره...

ناچار ملافه رو تختو برداشتم انداختم رو سرم و بدو بدو رفتم درو باز کردم.

با دیدن قیافم که عینهو خاله خان باجیا شـــده بودم ،میرفت که اخمش کمرنگ شه ،خندش گرفته بود ولی زود خودشو جمع جور کرد.

سلام خوش اومدی!!!!
سلام کوتاهی داد.

اومد تو انگار بوی غذا به مشامش خورد یه سر به سمت آشپزخونه برگردوند و روی گازو نگاه کرد .

خوب حرکاتشـــو زیر نظر داشـــتم،ابروهاش یکم از تعجب بالا پرید اما بازم بروی خودش نیاورد.

ای نمیری خب یه کلمه بگو ایول عجب بوویی راه انداختی!!!
حرصم گرفته بود

ازونجایی که ملافه مربع شکل بود هرکار می کردم پاهام دیده میشد.

چشمش به پاهام افتاد چند ثانیه کوتاه میخ شد ولی زود رو گرفت.

نشست روی مبل و نگاهش به همه جا بود غیر از من :
بیا بشین کارت دارم
اینجوری سختم بود ترجیح دادم لباسمو عوض کنم.

صبر کن الان میام،،،
رفتم تو اتاق و لباسامو با یه بلیز شلوار عوض کردم.

نشستم رو مبل روبروییش:
کارم داشتی؟

یه نگاه بهم انداخت وا سه یه لحظه نگاهش مهربون شد اما سریع برگشت تو جلد خودش .

آرام ،اینجا دیگه واسه موندنت امن نیست ،سپردم

اینجارُ برات بفروشن تا اون موقع هم میگردیم یه جای بهتر پیدا می کنیم.

wWw.Roman4u.iR

عههه ببین چه ضد حال میزنههه ،بابا من میخوام بیام پیشت...البته هم‌شو تو دلم گفتم.

ادامه داد:

مبتونی به بابات هم اگر ازت توضیح خواست واقعیتو بگی یاهم اگه دوست نداری اسم منو ببری میتونی بگی از همسایه ها بودم کمکت کردم.

از جاش بلند شد،من فعلا میرم درارو قفل کن کاری هم داشتی زنگ بزن...
داشت جدی جدی میرفت .باعجله رفتم دنبالش :
صبر کن، صبر کن،کارت دارم...
برگشت و سوالی نگام کرد:

انگشتای دستمو به بازی گرفتم و سربزیر گفتم:
منم میام....
سرشو تکون داد که یعنی چی؟دوباره تکرار کن!!!!

میگم ....اوممممم...چیزه....من ...میخوام بیام....پیشت.

دست به سینه ایستاد و یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:
رفتی رفتی تا تهش سرت خورد به سنگ؟

با نق نق ،پا کوبیدم زمین...
سوران خوشت میاد حرص منو درمیاری؟!
خب یه غلطی کردم چه میدونستم اینجوری میشه؟کف دستمو که بو نکرده بودم آخه!!!

لبش به خنده وا شد :
تا توباشی که ازین ببعد چیزی گفتم مخالفت نکنی کوچولو.

حالا هم بدو بیا بغلم !!"
اغوششو برام باز کرد و من مثل یه بچه کوچولو بسمت آغوشش پرواز کردم.

روی سرم رو ب*و*سید ،با مشتای کم جونم نمادین زدم رو تخت سینش:
هی ،من کوچـــولو نیستم...
هستی؛دربرابر من کوچولویی!
نخیرم تو زیادی چناری.
عیب نداره حالا ،زن باید بغلی باشه.

یعنی من قد کوتاهم دیگه؟؟؟
کوتوله خودتی....

wWw.Roman4u.iR

خندید وگفت:
من هرچی می گم یه چی میگی که خب چیکار کنم ،اصلا هر چی تو بگی.

شالی که الکی انداخته بودم رو سرم کشید وبرداشت.
هیییییع ،چیکار میکنییی.
خو چیه؟؟شب تا صبح تو بغلمی چه کاریه خب؟؟

نخیرم کو شب تا صبح؟؟؟

حالا صبح تا شب....چه فرقی داره.
دیدم راست میگه حرف حساب جواب نداره حرف نزدم دیگه.

واااای آرامم چقدر موهات قشنگه!!
هیچوقت حق نداری کوتاهش کنی.

یه طره از موهای مشکیم رو تو دست گرفت عمیق بوکشید .

یهوو اخماشو کرد تو هم و گفت:
آرام؟موهات چرا بوی قورمه سبزی میده؟؟؟
اخم مصنوعی کردم.

نخیرم موهام بو نمیده همین الان حموم بودم .

با چشم و ابرو به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم:
خبر نداری آرامت چه کرده؟؟؟

خندید و گفت چرا خبر دارم شـاخ دیو شـکونده از آشـپزخونه قورمه سـبزی گرفته.

نخـــــیرم آقاااااا،خودم پختم.

جونه من ؟آرام جدی میگی؟
سرمو به نشونه تایید تکون دادم.بچم حسابی ذوق کرده بود.

واستا ببینم ،اگه من خودم نمیومدم اینجا یعنی تو میخواستی تنهایی بخوری؟

خو چیکار کنمـ وقتی بداخلاق میشی جرئت ندارم باهات حرف بزنم.

به لحجه شـمالی یه چیزی گفت که اصـلا نفهمیدم.با تعجب گفتم چی گفتی سوران فحش بود؟

wWw.Roman4u.iR

خوشـــگل خندید و گفت : نه عزیز دلم میگم نمیخوای غذاتو بدی بخوریم گشنمه هاااا،یکمـ دیگه طول بکشه خودتو میخورم گفته باشم.

رفتمـــــ تو آشـپزخونه و مشـغول آماده کردن غذا شـدم .پشـت بندم اومد تو آشـپزخونه ،دسـت به سـینه به اُپن تکیه داده بود و مثل بز زل زده بود بهم ،زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم.

چیه خوشگل ندیدی؟بیا کمک ببینم .یه وقت النگوهات نشکنه ؟؟

چشـــــــم کمکتم میکنم خانومی شما جووون بخواه.

(بله دیگه،ببین به خواستش رسیده نطقش باز شده واسه من)

اومد و مستقیم رفت کلشو کرد تو یخچال و هرچی ترشی و ماست بود چید رو میز.

واااای سوران چه خبره نکنه میخوای ترشی با نون بخوری ؟

خب چیه مگه دوست دارم تو که نمیخوری همش مونده .

من با این معده داغونم این چیزارم بخورم میمیرم.

سری تکون دادو گفت :ولی من دوست دارم سر غذا همه چیز دور برم باشه .

اوممممم ،سوران نظرت چیه سفره بندازم زمین غذا بخوریم؟

از ایدم استقبال کرد :
آره چرا که نه ،خیلی هم عالی.

خلاصـــه که ســفررو با کمک هم رو زمین پهن کردیم و با کلی دیوونه بازی شروع کردیم غذا خوردن.

خدایی به عنوان اولین دستپختم معرکه بود .

اولش با بسم الله،بسم الله یه کف گیر برنج ریخت .
بما ند که جهت اذیت کردن من کلی قپی او مد . یا میگفت نمکش کمه یا میگفت ترشیش زیاده .
حرصی شدم:
عههههههه،ســـه تا بشــقابو خوردی هی میگی اِله و بِله،خوب نخور مجبور که نیستی !!!
خیلیم خوشمزست خودم که کیف کردم.

wWw.Roman4u.iR

(با دهن پر)
اره اره خدایی ماست و ترشیت خیلی خوشمزست.
داشتم از حرص منفجر میشدم.نمیدونستم به چی گیر بدم حرصم خالی بشه.

(باجیییییییغ،)سوراااان انقد ترشی نخووور اه.

تا اینو گفتم قاشق چنگالشو ول کرد تو بشقاب و از خنده پهن شد زمین.
گریم داشت در میومد
اقاااااا نخنددد عههههه.

منم به حالت قهر ادامه غذامو ول کردم و کشیدم عقب .
انقدر خندید که اشکش درومد.

با صدایی که هنوز ته مونده ی خنده توش موج میزد گفت:
خب ،با ترشی خوردن من چی کار داری؟؟چیزی نبود دیگه گیر بدی؟
چشماشو ریز کرد و محکم زد رو دست خودش .

آهاااااا،نکنه میترسی ب*و*ست کنم بوی ترشی بدم هاااااا.ای آتیش پاره آخه آینده نگری تا این حد ؟؟؟

بخدا که نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.میرفت که خندم بگیره.

آرام نه، نخند پرو میشه.
وقتی دید جدی جدی قهر کردم .

اومد جلو روم نشست:
الهی من قوربون خانوم ناز خودم برم که انقدر زود قهر میکنه.

طلبکار نگاش کردم.
من زود قهر میکنم ؟عوض دستت درد نکنه هر چی میخوای بارم میکنی!!

جدی شد:
سوران قوربونت بره ،بخدا بهترین غذای عمرم خوردم.
عالی بود عالی،خب چی کار کنم میخواستی انقدر بامزه نباشی ،نمیدونی سر به سرت گذاشتن چه کیفی میده.
لپمو کشید وگفت :
اوممم ،غذاهاتم مثل خودت خوشمزه و خوردنیه دیگه کم مونده بترکم.
خنده ی دندون نمایی زدم:
راست میگی؟

wWw.Roman4u.iR

اوهوم،راست میگم.
با عشق نگاه کرد و گفت:

آرااااام؟
جانم؟

چقدر زود خر میشی؟
تا اینو گفت خیز برداشتم سمتش اما پیش دستی کرد و یهو...

دوتا دستامو گرفت و کشید سمت خودش ،با کله رفتم تو بغلش از روبرو نگاهم خورد به ساعت.

واااای ،پاشو پاشو سوران دیرم شد من خیر سرم کلاس دارم.
بلند شدم و به سرعت برق و باد آماده شدم تا از اتاق اومدم بیرون سفره هم جمع شده بود.
سر راه منو رسوند دانشگاه و خودش رفت خونه .

قرار شد بعد کلاس خودش بیاد دنبالم.
کلاسم که تموم شد حالم اصلا خوب نبود ،امروز اولین جلسه تشریح داشتیم .استاد یه قورباغه آورده بود و میخواست کالبد شکافیش کنه.

وقتی خود قورباغه که هنوز صحیح سالم بود رو دیدم داشتم پس میفتادم دیگه ا ستادم متوجه رنگ و روی پریدم شده بود .وقتی بیهو ششش کرد و اولین تیغ رو روی شکمش زد پاهام سست شد و نشستم رو زمین .

ا صلا نفهمیدم تا اخر ا ستاد چی کار کرد ،فکر نکنم من هیچوقت تو این ر شته موفق باشم.

سوران:

چقدر هوا قشنگ شده بود .نم نم بارون میومد ،رسوندمش دم دانشگاه .

گاهی اوقات شـــیطونه میگه آرومکی تعقیبش کنم ببینم رفتاراش تو نبود من چجوریه!!

اما خیلی زود به خودم نهیب زدم:

هی هی هی، شک و بد دلی نداریما،هر کاری هم بخواد بکنه من ه ستم دیگه نیاز به کسی نداره.

واینستادم و سریع گازو گرفتم و دور شدم .

وقتی ر سیدم خونه،تازه یادم اومد آرام قرار بیاد پی شم از خو شحالی تو پو ست خودم نمیگنجیدم.چی میشـــه که زودتر مال خودم بشـــه راحت و بدون مانع لم سش کنم؟تحملش سخته که کنارم با شه ولی ن شه آزاد با شم .بع ضی وقتا خیلی تحملش سخت می شه .ولی نمیخوام تو رفتارام یا نگاهم چیزی ببینه که اذیتش کنه و باعث فاصله گرفتنش بشه.

wWw.Roman4u.iR

هر چند ،از این که راحت قبول نکرد بیاد پیشـــم خیلی ناراحت شـــدم ولی از طرفی نشون داد راحت الوصول نیست.و این منو برای بدست آوردنش حریص تر می کنه.

یه نگاه به دور برم ا نداختم آرام بیاد اینجا رو ببینه برمیگرده میره آپارتمان خودش .

بدون معطلی شروع کردم به جمع و جور کردن دور و برم.

چمدوناشـــو بردم تو اتاقی که،تا حالا مال خودم بود گذاشـــتم ،دیگه ازین ببعد مال آرامه چون این اتاق بهترین جای این خونست.

خونه که جمع و جور شد ،بدون معطلی رفتم دنبالش.بارون گرفته بود .تصمیم گرفتم بهش پیشنهاد بدم بریم بیرون.هوا خیلی دو نفره بود.

رسـیدم دم دانشـگاه دیده نمیشـد.گوشـیمو دراوردم که بهش زنگ بزنم که یهو چشمم افتاد بهش عیییین موش آبکشیده بود ،یکم رفتم جلو و دروباز کردم.

از شدت سرما دندوناش میخورد بهم.سلام کوتاهی داد و سوار شد.

سر خم کردم و نگاش کردم.

آرام؟؟؟چرا رنگت انقدر پر یده؟ حا لت خو به؟چرا زیر بارون وایســـتادی خب ،میرفتی تو زنگ میزدم میومدی دیگه؟

چشماش و بست و یه نفس فراعمیق کشید .

نه خوبم سورانی،خودم خواستم یکم حالم جا بیاد .

واسه ی چی مگه حالت خوب نبود ؟

سرشو تند تند به چپ و راست تکون داد .
نه خوب بودم کلاس تشریح داشتیم.اصلا ولش کن بیا درموردش حرف نزنیم.

باشــه ای گفتم و راه افتادم.حالا که حالش خوب نبود،منم دیگه چیزی درمورد بیرون رفتنمون نگفتم بهتره بره استراحت کنه.
سرش به پشتی صندلی و چشماش بسته بود.

ضــبط رو خاموش کردم و تا رســیدن به خونه چیزی نگفتم .هوا تقریبا تاریک شده بود.

رســیدیم دم خونه با هیجان به دور و برش نگاه کرد و محکم دســتاشــو کوبید بهم:

واااای ،ســوران این خونه چقدر قشــنگههههه،واااای حیاطم دارههههه،چرا زودتر نگفتییی؟

wWw.Roman4u.iR

خندیدم و گفتم :
زودتر میگفتم تو تصمیمت موثر بود؟

دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت :
شـــــــک نکن...
وارد خونه شدیم مثل بچه های تغس و بازیگوش که تا وارد جای جدید میشن به همه جا سرک می کشن،با جست و خیز شروع کرد به گشتن و در عرض دو دقیقه تمام سوراخ سمبه های خونه رو زیر و رو کرد ،با کیف به حرکاتش نگاه می کردم.

اتاق من کجاست؟
با دست به اتاق مربوطه اشاره کردم.
آخجون ،آخجون ،اتاقرخوشگله واسه منه.

رفت تو اتاق و به سی ثانیه نکشید بدو بدو دوید سمت دسشویی و فقط صدای عق زدناش بود که میومد.

با نگرانی رفتم پشت در دسشویی و در زدم:
آرام؟آرام ؟چت شد یهو؟؟؟

آرام:

اتاقمو که دیدم از خوشحالی دا شتم بال در میاوردم،ا صلا من موندم چجوری اینجارو دادن به سوران این دکور کاملا دخترونه بود.

خودمو پرت کردم رو تخت دو نفره ی خوشگل .
آخی ایکاش میشد سورانم پیشم بخوابه .لبم رو گزیدم و آروم زدم تو سر خودم.

عههههه خو چیه چرا میزنی ؟گفتم پیشم بخوابه ،فقط بخوابه همین کار دیگه نکنه.

مثل دیوونه ها با خودم درگیر بودم.یه غلت زدم روتخت که دستم خورد به یه چیز لزج و نرم.

یعنی من لب دریا برم باید باخودم آفتابه ببرم .

یه مارمولک ژله ای زشت ،که دقیقا منو یاد قورباغه با شکم پاره و دل وروده بیرون زدش انداخت.

wWw.Roman4u.iR

یه لحظه حس کردم تمام محتویات معدم داره میاد تو دهنم

واقعا دا شتم بالا میاوردم ،بدو بدو خودمو انداختم تو د سشویی و تا میتونستم عق زدم.

سـوران بنده خدا داشـت سـکته میکرد .آبی به صـورتم پاشـیدم و در حالی که دستامرو زانوهام بود از دسشویی اومدم بیرون.
بازوهامو گرفت و کمکم کرد بشینم.

آرام چت شد یهو ؟چیزی خوردی اذیتت کرده؟

سری به علامت منفی تکون دادم و با دستام به اتاق اشاره کردم.

آخه این جک و جونورا چیه میزاری تو اتاق؟؟؟

کدوم جک و جونورا ؟ا
آهاااا اون مارمولکرو میگی؟؟اون که من اومدم اینجا بود عزیزم.

هر چی التماس بود ریختم تو چشمام و بهش نگاه کردم .که یعنی دیگه اسمشو نیار.

با تعجب نگام کرد و پرسید :
اﻻن تو اونو دیدی بالا آوردی؟

آرام جدی جدی نکنه حامله ای؟؟
با اخم نگاش کردم؛
تو بمیرمم دست از اذیت کردن بر نمیداری نه؟

خو چیه جدی میگم؟
یه قیافه ی مرموز بخودش گرفت و گفت:

هیچ چیز غیر ممکن نیست ،میگم شاید دیشب که پیشت خوابیدم از روش گرده افشانی استفاده کردم خودم خبر ندارم.

با گریه توام با خنده زدم رو بازوهاش :

پاشووووو برو سوراااان انقد مزه نریز حالم خوب نیستتتت.
لپمو سریع ب*و*سید و از رو زمین بلندم کرد .پاشو پاشو برو لباسات و عوض کن من برم سوپری یکم آبمیوه بخرم توام یکم استراحت کن.
همینطوری که کمک میکرد ببرتم سمت اتاق غرغر میکرد:
چه زن درب و داغونی دارم من خدا بخیر کنه تو بچه دار شی چیکار می کنی؟

wWw.Roman4u.iR

سـرجام وایسـتادم و خوب نگاش کردم اونم ایسـتاد،خیلی بچه دوسـت داری نه؟گیر دادی به حاملگی من؟

لبخند پت و پهنی زد :
آره خیلی دوست دارم میخوای....

حرفشو قطع کردم ،
هیسسسسسس،زیاد وارد حاشیه نشووو.

سرمست خندیدو گفت :
چشـم هر چی تو بگی ،لباسـات رو عوض کن خیسـی مریض میشـی تا من جلدی برم و برگردم.

تا موقع برگشتنش زودی لباسامو با یه بلیز شلوار مناسب عوض کردم که خیلی هم تنگ نبود و شـروع کردم فضـولی کردن ،خونه خیلی قشـنگ بود .داخلش مدرن بود و حیاطش سنتی با باغچه پراز گل که من همیشه عاشقش بودم.

تا دیدم صـدای چرخوندن کلید رو در میاد بدو بدو رفتم تو اتافم و پریدم رو تخت و خودمو زدم به خواب.

دلم میخواســـت بدونم وقتی میبینه خوابم چی کار میکنه.میگن کرم از خوده درخته واقعا هم راسته کرم از خودم بود.
حس کردم اومد بالا سرم ،خیلی نزدیک بود حسش میکردم نفساش به صورتم میخورد.وای ضربان قلبم تند شد ...

اخه مرض داری دختر؟دستشو گذاشت رو دستم ،از داغی دستاش و گرمای نفسش تنم گر گرفت ،خدا خدا میکردم نخواد کاری بکنه چون قطعا من خیلی بیجنبه ام....

ببین نفس من چه خوشگل خوابیده.
-خب خوبه فکر می کنه من خوابم.
عشقم خیلی دوستت دارم.

-اوهوم،دیگه چی؟ادامه بده.

انقدر چشماتو محکم روی هم فشار نده من که میدونم بیداری.

-اوه ،اوه لو رفتم.
خب الان معلوم میشه بیداری یانه!
با جفت دستاش نوازش وار دوطرف کمرمو گرفت .

wWw.Roman4u.iR

بلافاصله سرجام سیخ نشستم.ازسوران باید ترسید .شوخی بردار نیست .
عههههه، اقاااا ازکجا فهمیدی بیدارم؟
زد رو نوک ببنیم ازونجایی که چشماتو سفت روهم فشار میدی.

پاشو غذا گرفتم بخور بعد بخواب.
اینو گفت و از اتاق خارج شد.
شام رو که خوردیم،یکم نشستم پای تلوزیون ،سورانم رفت سراغ دفتر دستک خودش و نشست پای لپ تاب.یکم بی هدف کانالارو بالا پایین کردم.پوووف هیچی نداره .

(باخمیازه)من میرم بخوابم .شب خوش...
چند قدم رفتم سمت اتاق.
وایستا ببینم...
هوم؟
کو ب*و*س شب بخیر من؟
لبامو کج کردم و لوس گفتم:
پیشی برد...
دستشو از رو موس برداشت و صاف نشست و خیلی ریلکس گفت:
باشه ! دو تا انتخاب داری یا ب*و*سم میکنی یا امشب میام پیشت میخوابم.
چشامو گشاد کردم.

جاااااان؟؟؟مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته یشب پیشم خوابیدیاا

دستاشو زد زیر چونش:

ولی به تو بیشتر خوش گذشتا !!!

نخیرم من تا صبح اصلا نتونستم بخوابم جامو تنگ کرده بودی.

آرههههه، سر صبح میخوا ستم برم سرکار با زور خودمو از زیر لنگت کشیدم بیرون.پاتو کرده بودی تو حلقم.

(کفری شدم)نخیررررم ،دروغ نگووو

یا مثلا ،وقتی ب*و*سیدمت با کیف خندیدی و گفتی نکن بزار بخوابم.

واای خاک برسرم مثل اینکه همرو واقعا انجام دادم خواب نبوده.

داشتم تو ذهنم دنبال جواب میگشتم اما هیچی پیدا نمیکردم ضایش کنم.

خب کدوم؟ب*و*س شب بخیر یا...؟

رفتم پشت مبلی که نشسته بود .

آروم دستامو دور گردنش حلقه کردم.

زور گـــوی دوست داشتنیه من...

wWw.Roman4u.iR

ب*و*سه ی آرومی رو صورتش زدم.

دستمو ب*و*سید وبا مهربونی گفت:
برو بخواب خانومی شب بخیر ...
نزدیک یک ماهه از اومدنم به خونش میگذره،ســـوران خیلی خیلی خیلی بهتر ازون چیزیه که فکرشو میکردم.
بعضی وقتا به مردونگیش شک میکنم ،مگه میشه با کسی که عاشقانه دوسش داری شب تا صبح تو یه خونه باشی ولی حسی نداشته باشی؟؟
سوران از سر شوخی حرکت زیاد انجام میده ولی هنوز من نگاه ه*و*س آلود به اون معنا ازش ندیدم.
حتی گاهی وقتا به سرم میزنه لباس باز تر جلوش بپوشم عکس العملشو ببینم وگرنه من هرچی لباس چسب بپوشم عین خیالش نیست.نمیدونم شایدم واقعا داره خودداری میکنه ،که در این صورت خیلی کارش سخته‌چون من که دخترم حتی گاهی نمیتونم خودمو کنترل کنم و خود دار باشم.

البته این اواخر خیلی درسام سنگین تر از قبل شده و کمتر باهم سرکار داریم .
ازطرفی سوران هم درگیر کارای خودشه و قصد داره بزودی مستقل کار کنه.اگه اینجوری بشه عالیه و وضعش به زودی خوب میشه هرچند الانم ازلحاظ مالی کم نداره و همه چیز خوبه.

با نوری که تو چشمام زد از خواب بیدار شدم.امروز پنجشنبه بود و طبق روال کلاس نداشتم.

د ست و صورتمو آب زدم و رفتم آ شپزخونه چیزی بخورم طبق معمول روزایی که من صبح ها کلاس نداشتم و میخوابیدم، سوران میزو میچید برام و میرفت .

به به دست آقامون درد نکنه.یه چایی واسه خودم ریختم و یه صبحونه کامل خوردم.

حوصلم سر رفته بود ،
ایکاش حداقل مهدیه اینجا بود نمیدونم چرا نمیتونستم دوست صمیمی اینجا داشته باشم . تصمیم گرفتم یکم درسای کلاسای بعدم رو مرور کنم.چند ساعتی پای دفتر کتابام گذروندم .وقتی توی کتابام غرق میشم واقعا گذر زمان رو متوجه نمیشم.

رفتم تو حیات و گشتی زدم، این خونه خیلی خوب و دوست داشتنی بود ،اصلا حس غربت نمیکردم.

حس فضولیم گل کرده بود رفتم تو اتاق سوران و شروع کردم .

خب خب ببینم این تو چی داره!!!

wWw.Roman4u.iR

ک شو اولو باز کردم ،به به سوران هرچقدرم شل*خ*ته با شه بازم رو لبا ساش حساسه چه مرتب چیده شدن.
کشـــوی دوم . (لباس زیر)اووووو اینجا رو ببین ،لامصـــبا همشـــم مارک داره.جووووونم
شـیطونه میگه یکیشـو بردارم از ادکلنیشـم روش بزنم با خودم ببرم تو واتاقم در نبودش جای خالیشو پر کنه.
از فکر منحرف خودم خندم گرفته بود

سـنگینیه نگاهی رو روی خودم حس کردم.میترسـیدم برگردم نگاه کنم و فکرم درست از آب در بیاد.

خیلی زشته ها آدم تو وسایل خصوصی دیگران سرک بکشه.نچ نچ نچ...

هـــــــیع،خاک بر سرم آبرو و حیثیتم رفت.دست به سینه وایستاده بود و نگام می کرد.معلوم نیســت از کی داره نگام میکنه.چطور یادم رفته بود امروز زودتر میاد خونه؟؟؟

نه چیزه،من...خب من...داشتم ...داشتم....پووووف.

مثل آفتاب پرست هی تند تند ازخجالت رنگ عوض کردم.

سری به نشونه تاسف تکون داد و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:
بیا برو ،بیا برو...فضول خانوم.

دیگه نموندم تا بیشـــتر آب شـــم و زودی پریدم تو اتاقم و در بســـتم.چقدر من سوتی میدم ای خداااا.چطور متوجه نشدمممم.

تا یکی دوساعت خجالت میکشیدم از اتاق بیرون بیام

جالبه سورانم هیچ اصراری نداشت ببینتم یا سربسرم بزاره.حالا بدبختی توی اون شرایط دسشوییم گرفته بود نمیدونستم چیکار کنم.
بالاخره هرطوری که بود ســربزیر اومدم بیرون و رفتم ســمت دســشــویی ،اما سوران خیلی بیخیال نشسته بود و طرحا شو زیرو رو میکرد.تا چشمش بهم افتاد:بَـــه،مادمازل تشریف آوردین؟نمیخوای یه چیزی بدی ما بخوریم؟

دیدم حالا که اون بروی خودش نمیاره بهتره منم خودمو بزنم کوچه علی چپ.

من منتظرم تو بیای یه چی بیاری بخوریم مُردم از گشنگی.

عی تنبل ،امروز خونه بیکار بودی خب یه چی درســـت میکردی دیگه؟تنها که بودی خوب خودتو قورمه سبزی دعوت می کردی.

wWw.Roman4u.iR

جونه تو حسش نبود بعدشم من اینجا مهمونم ،باید ازم پذیرایی بشه.

از د ست خانوم کوچولوی تنبل خودم.با شه اون گو شیمو بده زنگ بزنم یه چی بیارن تا طلف نشدیم.

راستی آرام تا یادم نرفته بگم من فردا تا بعد ازظهر نیستم .
بادم خالی شد.
ولی فردا که جمعست!!!
میدونم ،اما مجبورم این هفته یســـری کارارو تموم کنم، تا هفته ی دیگه چند روز تعطیلات رو بتونیم بریم از خانواده هامون یه سر بزنیم.

با خوشحالی پریدم کنارش رو مبل.
واااای راست میگیییی ،خیلی دلم تنگ شدههه ،عالیههه
اخماشو کرد تو هم :
واسه منم اینجوری دلتنگ میشی؟
حسود نباش دیگه!!!!خب اولین بار این همه جدا بودم...

فردای اون روز از خواب که پاشدم سوران نبود.

طرفای ظهر بود که ه*و*س کردم یکم بر*ق*صـــم یادش بخیر تابســتون با مهدیه بعد از کلاس کنکور کلاس ر*ق*ص میرفتیم.اونموقعا هنوز از ســوران خبری نبود.

آهنگ وا سه خودم گذا شتم و کلی ر*ق* صیدم .دیگه حسابی عرق از سرکلم میچکید.
رفتم یه دوش گرفتم ،حولمو پیچوندم دورم و اومدم بیرون.نشستم پای آینه و با حوصـــله موهامو خشـــک کردم.همینطوری زیر لب آهنگ میخوندم و موهامو خشک میکردم.آخیش چسبیدا مُردم ازبس درس خوندم

.
همونطوری حوله بتن که فقط از روی ســینه تا روی زانوم رو میگرفت ، از اتاق بیام بیرون.و چون میدونستم سوران خونه نمیاد آزاد واسه خودم میگشتم ...

کش موهام رو از جلوی آینه برداشتم و انداختم دور مچم .
موهام رو همرو جمع کردم بالا و شـــروع کردم به بســـتن . همینطوری که موهامو میبستم همزمان به قصد آب خوردن با قِر از اتاق خارج شدم.

تو حال و هوای خودم بودم ،حس کردم صدای بسته شدن دراومد.سرچرخوندم وبا دیدن سوران در ست مقابل در ورودی خونه تو فا صله ی چهار پنج قدمیم

wWw.Roman4u.iR

سـر جام اسـتپ کردم،دسـتم روی موهایی که نصـفه و نیمه بسـته بودمشـون خشک شد .

همینطوری بدون چشم به هم زدن زل زده بود بهم .ازون جایی که اصلا انتظار دیدنش اونم تو این و ضعیت رو ندا شتم بی حرکت سر جام خشکم زده بود و نگاهش میکردم.

انگار هنوز به مغزم دستور نرسیده بود که باید چیکار کنم.

چند ثانیه تو سکوت کامل بهم زل زده بودیم.آروم آروم نگاهش به سمت پاهای برهنم کشیده شد .

این برای اولین بار بود که تغییر تو نگاهشـو حس کردم انگار اختیار چشـماش دست خودش نبود. ،بعدازین تازه متوجه عمق فاجعه شدم .تا حالا بدون اینکه متوجه ظاهرم با شم دا شتم به این فکر میکردم چرا زود اومد ،اما یهو مثل اینکه تازه خون به مغزم رسیده باشه متوجه وضعم شدم .

دستامو حائل بدنم کردم و شروع کردم جیغ جیغ کردن و بالا پایین پریدن.

-بروووووو بیرون بروووو بیرون

و ازون جایی که کلا عقلم ازین مصـیبت به بار اومده زائل شـده بود،عوض اینکه برگردم برم تو اتاقم درسـت دویدم سـمتش و پریدم تو دسـتشـویی و درم قفل کردم.

شاید همه این اتفاقات به یک دقیقه نکشید اما همون کافی بود تا سوران هست و نیستمو ببینه .از چاک سینه تا رونام همه دیده میشد.

حالا چرا رفتی تو دسشویی ؟
تن صداش آروم بود و هیچ اثری از شوخی یا اینکه بخواد سربه سرم بزاره نبود.

(با گریه)مگههههه تگفتیییی دیر میاااای،مگه تو بلد نیستی زنگگگ بزنییی؟؟؟

خب چی کار کنم کارم زودتر تموم شـــد.بعدشـــم دوســـاعته دارم زنگ میزنم انقدر صدای آهنگو زیاد کردی نمیشنوی .

دیگه در جوابش چیزی نگفتم ،فقط داشـــتم از خجالت میمردم حالا چجوری تو چشماش نگاه کنم.ازین ببعد تا منو ببینه ل*خ*ت و پَتی میام تو ذهنش.

من میرم بیرون ...
اینو گفت و بلافاصله صدای بسته شدن در خونه خبر از رفتنش میداد.
با احتیاط خارج شدم .
نه مثل اینکه واقعا رفته،بدو بدو رفتم تو اتاق و مثل اینکه از د ست کسی بخوام فرار کنم در اتاقو قفل کردم .

wWw.Roman4u.iR

ای واااای،حالا چی کار کنم خاک برسر من کنن....

ای بابا من بدبخت چه میدونستم قرار مثل جن ظاهر بشه؟!!!
واااای بازم خداروشکر همون نیم وجب حولرو برنداشته بووووودم....
لب و لوچم آویزون شد :
ولی الانم خیلی فرق نداره برام انگار ل*خ*ت بودم جلوش.

همینجور با خودم درگیری ذهنی دا شتم. سعی کردم گشادترین لبا سای ممکن رو بپوشم تا شاید یکم مؤثر واقع بشه.
یکی دوساعت بعد ،از صدای ترق و توروقش فهمیدم که برگشته ،داشتم از گشنگی میمردم.به هیچ عنوانم روم نمیشد بیام بیرون ،حالا چی کار کنم؟
نمیشه که تا آخر اینجا بمونم.
پس چاره ای نداشتم غیر ازین که باز هم از همون شیوه ی کوچه علی چپ استفاده کنم.
نقاب بی تفاوتی زدم به صورتم و از اتاق خارج شدم.همزمان با خروج من از اتاق اونم از اتاق روبرو خارج شد.لباساشو عوض کرده بود.یه نگاه به سرتاپام انداخت .آب دهنمو صدا دار قورت دادم.

حس کردم لپام گل انداخت ،یه پوزخند زد و سرشو تکون داد .

خودمو زدم به پرویی.دیگه نمیخوام جلوش کم بیارم.
چیه خنده داره؟؟؟؟

با چشم و ابرو یه اشاره به لباسایی که توتنم زار میزدن کرد و گفت:
دیگه فایده نداره....

یه نگاه به خودم انداختم و با تعجب گفتم:
چی فایده نداره؟؟؟

لباس پوشیدنتو میگم ،بعد با یه صدای پچ پچ مانند لب زد:

هـــــــمرو دیدم و یه چشمک نثارم کرد.

واااای که با این حرفش هرچی نقاب بیتفاوتی و پرویی به خودم زده بودم همه دود شد رفت هوا ،عرق از سرو کلم میریخت.

اصلا چرا من انقدر خجالتیم؟
چرا اون این قدر پروعه؟منم میشـــم عین خودش بزار ببینم تا کجا اون کم میاره...
(بشین سرجات آرام ،تو آدم این جور کارا نیستی باز یه سوتی بدتر میدی که نتونی جمعش کنی)

wWw.Roman4u.iR

پووووووف ،تلاش که میتونم کنم .

بدون توجه به حرفش گفتم:
ای بابا چقدر دیر اومدی ؟مُردم از گشـــنگی دوســـاعته وایســـتادم بیای غذا بخوریم...

چشاش از خوشحالی برق زد:
ایـــــولا ،آره بدو بیار بخوریم که منم خیلی گشنمه.

لبخند دندون نمایی زدم :
من که غذا درست نکردم !!

اخجون حالشو گرفتم ضایع شد.

پس چی میگی منتظرم بیای ؟
خب منتظرم بیای غذا بگیری دیگه.

سری تکون داد و گوشیشو برداشت :
میدونستم ازتو آبی گرم نمیشه.
ناهار رو هر دو تو سکوت خوردیم

.یکی دو روز ازون قضیه گذشت و من همچنان سعی داشتم عادی برخورد کنم ،فکر میکنم برای من واقعا لاز مه که خجالتی بودن بیش از حد رو کنار بزارم.

اما ازون روز حس میکنم رفتارای سوران یکم تغییر کرده مثل قبل نبود

،کمتر سر بسرم میذاشت و انگار سعی داشت زیاد باهام تنها نباشه ،اینو خوب میفهمیدم که داره فشار زیادی رو تحمل میکنه و این از کلافگی های گاه و بیگاهش مشخص بود.حتی یکبارم حرفشو وسط کشید که فکر میکنه بهتره هر چه زودتر بره و با بابا صحبت کنه ،انگار دیگه حتی خودشم بخودش اعتماد نداره.اما واقعا این اخلاقش رو که بخاطر من این همه سختی میکشه رو ستایش میکنم.این یعنی نهایت دوست داشتن کسی ،که بخاطرم داره خودشو اذیت میکنه تا کار اشتباهی نکنه.

موقع خواب بود لباسم رو با یک تاپ شلوارک سفید عوض کردم ودراز کشیدم...

ذهنم رفت سمت اتفاقای اخیر،به اینکه اگه سوران با بابا حرف بزنه و بابا خوشش نیاد یااجازه نده چی؟

wWw.Roman4u.iR

میدونم بابا آدمی نیســـت که بالاجبار منو به ازدواج زورکی وادار کنه ،اما اگرم کسی یا چیزی از نظرش تایید شده نبا شه ،را ضی نمیشه منو د ستش بسپاره ،مگر اینکه برخلافش ثابت بشه.

انقدر به این مسائل فکر کردم تا چشمام گرم شد و خوابم برد.

صـــدای گر یه میاد ولی نمیدونم ازکجا هرچی اطراف رو نگاه میکنم فقط تا چشم کار میکنه خاکه و خاک.

باز همون بیابون خشک ،باز سرما و لرز،باز تنهایی،باز سوران تو کت و شلوار ،باز ناتوانی من ،باز درخواســـت کمک،باز وحشـــی شـــدنم ،و باز قطره های چکیده شده ی خون،باز کابووووووووووس.

با صدای جیغ های پی در پی خودم از خواب پریدم.
لحظاتی بعد در اتاقم با شدت باز شد و سوران هراسون بالای سرم حاضر شد:

آرام؟.....آرام؟..چیشد؟؟؟
چشـــمای اشـــکیمو بهش دوختم لبام پِرپِر میکرد و میلرزید.هنوز ســـرمایی که توی خواب حس میکردم تو تنم بود.

این بار با تکرار شدن خواب عینا به همون شکل ترس کل وجودمو گرفت اخه این چه معنی میتونه داشته باشه؟

سوران وقتی که دید صحبت نمیکنم ،ترسید.
با دستاش صورتمو قاب گرفت :
آرام منو ببین....نفسم فقط خواب دیدی نترس من اینجام.
دستاشو ازرو صورتم برداشتم و نگاه کردم سالم بود ،یک لحظه یاد خراش و خونای چکیده افتادم ضـــربان قلبم مرتب تند و کند میشـــد.چندتا نفس عمیق صدادار کشیدم .

از بازوهام گرفتو محکم تکونم داد،خیلی ترسیده بود.داد زد :
آرام چته؟؟؟آرام خوبی؟؟بغضی که داشت خفم میکرد شکست و از ته دلم گریه کردم.

آرام ،آرامم،عزیزم ،ببین فقط خواب دیدی ،دیوونه چرا گریه میکنی آخه؟

تروووووو خداااا بزار گریههههه کنمم.
تورووووو خداااا.

دیگه چیزی نگفت .ســرمو رو ســینش گذاشــت،چند دقیقه بدون هیچ حرفی گذاشت گریه کنم.

wWw.Roman4u.iR

یکمـــــ که آروم تر شـدم سـرمو ازرو سـینش برداشـتم ،تو چشـمای عسـلی خوشگلش که حالا زیر نور کم سوی چراغ خواب میدرخشید خیره شدم.

(باصدای لرزون):

سـوران ببخشـید ،نمیدونم چرا یهو اینکارو کردم (منظورم به چنگ زدنش بود)این بار دوم بود.خیلی میترسم.

لبخند گرما بخشی زد ،اروم تار موهایی رو که نامنظم رو صورتم ریخته بود رو پشت گوشم بند کرد و اشکام رو با دست پاک کرد.

عیبی نداره عزیزم،الان بهتری؟

لبخند کم جونی زدم و سر تکون دادم.

بخواب میمونم تا بخوابی...

تازه نگاهم به دسـتاش که بازوهامو گرفته بود افتاد یه نگاه به خودم و یه نگاه به سوران انداختم .

ازین بهتر نمیشد من با تاپ و شلوارک و اون با رکابی که کل بدنشو به نمایش گذاشته بود.

دسـتش نوازش وار روی بازوهام به حرکت درومد ،دسـتاش داغ داغ بود و من ازین گرما تمام سردی و لرزی رو که تا چند دقیقه پیش تو وجودم بود فراموش کردم .

از رد و بدل شـدن نگاهم بین خودم و خودش متوجه شـد که از نوع پوشـشـم معذبم .سکوت کردم چون برای هر نوع حرکتی دیر بود.

آروم دستاش از روی بازوهام جدا شد.کلافه دستی توی موهاش کشید.
از جاش بلند شد :
میرم آب بیارم برات...
ازاتاق که بیرون رفت بلافاصـله ملافه رو برداشـتم و انداختم رو شـونه هام و سعی کردم پاهام رو زیرش پنهون کنم.

با یک لیوان آب برگشت چند قلوپ خوردم و لیوان رو دادم دستش.
دراز کشیدم وملافه رو تا میتونستم کشیدم بالا که خوب پنهون بمونم.

سورانی برو بخواب من حالم خوبه.
بدون اینکه نگاهم کنه ،گفت نه میمونم تا بخوابی خیالم راحت تره.

آخی بمیرم براش،همش اتفاقایی میفته که حالش خراب بشـه. خدا خودش میدونه من که نخواستم عمدا جلوش نیمه برهنه ظاهر بشم که اینجوری بشه.
روی تک مبل کنار تخت نشست .خوب از نظر گذروندمش .دستاش رو دسته های مبل و سـرش رو پشـتی صـندلی گذاشـته بود،صـورتش رو به سـقف و چشمهاش بسته بود.

wWw.Roman4u.iR

بازوهاش جون میداد برای گاز گرفتن.دلم چقدر عشق بازی میخواست .

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

ای خدا، من اینجوریم پس ببین اون که یک مرد هم هست چه حسی داره.

خودمو سرزنش کردم:
خاک تو ســرت آرام خانوم ،هنوز پنج دقیقه نشــده داشــتی زاااار میزدی حالا ه*و*س عشق بازیت کرده؟؟
عههه،خب چی کار کنم منم آدمم دیگه...
آروم زیر چشمی نگاهش کردم .تند تند پا شو تکون میداد دیگه کامل سورانو و خصوصیاتشو کشف کرده بودم میدونستم وقتی عصبی و کلافست اینطوری میکنه.

نمیدونم ته دلم چرا دوست داشتم حرکاتشو ببینم ،مظلوم شدناشم باحال بود و دیدن داشت.اما دلم میسوخت صبح میخواست بره سرکار .

لااقل بیا اینجا بخواب ...

اینو گفتم و بلافاصـــله پشـــتمو کردم بهش و تو فاصـــله دار ترین حالت ممکن چسبیده به دیوار خوابیدم.
صـــــدایی ازش در نیو مد ،کنجکاو منتظر بودم ببینم چه حرکتی می کنه از موذیگری خودم خندم گرفته بود.
چند ثانیه بعد صدای در نشون میداد ازاتاق رفته.
حالم گرفته شد ،نامرد نمیدونه من میترسم؟خودمم میدونستم اینا بهانست و من فقط میخواستم پیشم باشه.

خلاصـــه با لب و لوچه آویزون از ضـــدحالی که خوردم ســـعی کردم بخوابم.تا چشمام رو روی هم گذاشتم صحنه های

خوابم مثل یه فیلم یکی بعد از دیگری تو ذهنم مرور شد.

میترسم ،خدایا،خودت هوامونو داشته باش!
از ترس اینکه بخوابم و دوباره تکرار بشه،بلند شدم و سرجام نشستم،پاهامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو پام.

چرا نخوابیدی؟
با شنیدن صداش سرمو بلند کردم و نگاش کردم.

میترسم بخوابم...

wWw.Roman4u.iR

من که گفتم هستم بخواب ،خیالت راحت.

آره جون عمت،خیلی هستی جیم فنگ زدی.

عمه ی بنده خدامو چیکار داری جوجه؟یه دقیقه رفتم دسشویی بابا...

ایوای مثل اینکه بلند بلند فکر کردم.
خجالت زده از حرفی که میخوام بزنم سرمو انداختم پایین و با گام خیلی خیلی پایین صدام مظلومانه گفتم:

پیشم میخوابی؟؟
یه چند لحظه مکث کرد ،انگار تعلل داشت .لبخندی زد و سرشو تکون داد .

از خجالت پیشنهادی که دادم زودی پشتمو کردم بهش و خوابیدم.بالا پایین شدن تخت نشون داد که اونم خوابید.
انقدر ضربان قلبم تند میزد که نفسام به شماره افتاده بود.میترسیدم نفس بکشم مبادا صدای نفسم بلرزه تفسیر دیگه ای کنه.

نمیدونم چقدر گذشت ولی بالاخره خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ،واااای خداااایا حال ندارم برم کلاس،خواااابم میاااد.اومدم بلند شم که حس کردم دارم خفه میشم.دست و پام قفل شده بود و نمیتونستم تکون بخورم.چشمام رو باز کردم.

یا خدااااا،این چه طرز خوابیدنههههه.
زن و شوهرا هم انقدر صمیمی نمی خوابن که ما خوابیده بودیم.

کامل تو حصار دستو پاهاش زندانی بودم.دستش دور کمرم و جفت پاهام لای پاش قفل شده بود.

سوران....سوراااان....سوررااااان

همینطوری تو جام وول وول میکردم و صداش میزدم.اما دریغ از یه تکون.

کفری شدم:
عههه،سوراااان،خفههه شدمممممم،ولممممم کـــــــــن

(با غر غر):
هی جوجه انقدر غر نزن بزار بخوابیم .

محکم زدم رو دستی که دور کمرم حلقه بود:

wWw.Roman4u.iR

میگم پاشووووو،خفم کردیییی.
هیچ تکونی نخورد.

شــروع کردم دســت و پا زدن ،چقدر زورش زیاده؟! ازین تماس بدنی داشــتم یجوری میشدم هرجور شده باید جداشم وگرنه خطری میشه
دست از تقلا کردن برداشتم .
سوران تورو خدا پاشو دیرمون شد.

تا اینو گفتم مثل فنر سرجاش سیخ نشست

آخیش اکسیژن....
با نشستنش منم نشستم ،نور چشماشو میزد ،یچشمی نگام کرد و گفت...

(با صدای دورگه از خواب):
نزاشتی دو دقیقه راحت بخوابیم ،چقد وول میخوری؟!

عجب رویی داری باز تووو؟
تو موچالم کردی حالا باز من نزاشتم بخوابی؟

لباشو روی هم فشار دادو با چشای بسته گفت:

اومممممممم...(با تشدید)
لامصـــب چقدر خوشـــمزه ای؟؟ می چســـبی به آدم ،دلم میخواســـت تا ابد میخوابیدم.

با پاهام از رو تخت پرتش کردم پایین.
ازونجایی که امادگی این حرکتمو نداشت،شپلق چسبید زمین.

آی...آی...آی...روانی چرا اینجوری میکنی؟
دهن کجی کردم و گفتم بلند شو خیلی پررو شدی!!!

خندید و گفت:
آخِی،نه که تو بدت میاد؟کی بود دیشب گفت اینجا بخواب؟
مظلوم شدم و گفتم :
خب ،میترسیدم تنهایی خوابم نمیبرد.

همینطوری که پاشو ماساژ میداد لنگون لنگون بلند شد رفت سمت در.

پاشو پاشو،آماده شو دیر شد.
روی زمین طاق باز دراز کشیدم و کتابم رو گذاشتم رو صورتم.
پووف،چقدر سختههه،مخم ترکید.ازدیشب میخونم و تموم نمیشه!

wWw.Roman4u.iR

خسته از این همه درس از جام بلند شدم ،تو آینه به قیافه ژولیده پولیده خودم پوزخند زدم.موهامو با گیره جمع کردم

واز اتاق خارج شدم ،سوران با اومدنم یه نگاه اجمالی بهم انداخت و کلش رفت تو برگه هاش.

دوتا شربت خنک درست کردم و برگشتم:

لیوان شربتش رو گذاشتم رو میز و رفتم سمت اتاقم،بقدری غرق تو حساب کتاب بود که اصلا حواسش بمن نبود.

کجا؟؟؟

(نه مثل اینکه حواسش همه جا هست.)

میرم ادامه درسامو بخونم...

لیوانشو برداشت و بلند شد اومد رو زمین نشست .

بیا یدقیقه بشین میری حالا.

برگشتم و نشستم روبروش ،چرا رو زمین نشستی حالا ؟

لب تابشو از رو میز برداشت گذاشت جلوش و گفت:

خسته شدم ،اینجوری بهتره.

یه قلوپ از شربتش خورد و درحالی که نگاهش به صفحه مانیتور بود گفت:

آرام دوروز دیگه تعطیلاته میریم تهران و من از هنونجا میرم ساری ولی قبلش میخوام با بابات صحبت کنم.

سرمو تکون دادم...خب؟
خب که خب!صحبت میکنم دیگه .فقط یه چیزی؟

چی؟
بگو بابات چه جور آدمیه میخوام بیشتر بشناسمش.

لبخند زدم و گفتم :
تو فقط خودت باش عشقم،لازم نیست جوری رفتار کنی که بابام خوشش بیاد ،اون خیلی مهربونه مطمعنم خوب ارتباط برقرار میکنین.

باشـه هرچی تو بگی،فقط امیدوارم ختم به خیر شـه آرام ،مال خودِ خودِ خودم بشی.خسته شدم دیگه...

اوهومـــ منم دوست دارم زودتر بشه اینایی که چند سال به پای هم وامیستن چجوری تحمل میکنن ما هنوز یک سا....
حرفم نصفه موند،واستا ببینم امروز چندمه؟
چهاردهم ،چطور مگه؟؟؟
با هیجان دستامو کوبیدم بهم واااای خاک تو سرت سورانیییی!!!

چشاشو گرد کرد:
من چرااااااااا؟؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

تواصلا میدونی امروز چه روزیههههه؟
قیافشو کج و کوله کرد وگفت:
لابد سالگرد ازدواجمونه!
بعدشم دستشو گذاشت جلو دهنش و زنونه خندید و با صدای نازک شده گفت:
اِواا، خاک

عالم ما که ازدواج نکردیمممم.
انقدری قیافش خنده دار بود که از خنده پخش زمین شدم.
خیلیییی دلقکی سوراااان.

صدا صاف کرد و گفت :خیلی ممنون تو همیشه منو مورد لطف قرار میدی.

یه دور کامل از نظر گذروندمش، یه آ ستین حلقه ای و یه شلوار ورز شی تنش بود.یه آن یاد رکابی که دیشب تنش بود افتادم که تمام بازوهاش و عضلات سینش نمایان بود.صبح با اون موهای ژولیده مثل بچه های تغس شده بود، واااای یعنی من دیشب تو بغلش خوابیدم ،واای قلبمممم.الانه که سکته بزنم چقدر خوب بووود...
خدایا خودت از شر شیطون حفظم کن ببین چجوری آدمو وسوسه میکنه...

همینطور که سرش تو لب تاپش بود گفت:
نگفتی چه روزیه بالاخره؟تولدامون که نیست !
ه*و*س شیطونیم کرد:
که یادت نیست ها؟حسابتو میرسم.
تو یه حرکت مثل ملخ پریدم و دســت بردم لای موهاش ،شــروع کردم آشــفته کردنش و همرو بهم ریختم.

آی ،آی نکن دیوونه ...آی نکن تافت داره خشکه درد میکنههههه.آیییییی..

جفت دستامو با یک دستش گرفت:
لبخند پیروزمندانه ای زد:
خب گیر افتادی، جوجه چرا بامن کَـــــَل میندازی آخه؟حالا نشونت میدم .

انگشتای اون یکی دستشو رو هوا تکون داد ،خبیث خندید...هاهاها

واااای نهههههه،واااای نهههه قلقلک نهههههه ،توروخداااااا
شروع کرد قلقلک دادن منی که در حد مرگ قلقلکیم .
(جـــــــیغ....)
غلط کـــــردم.
غلط کـــــردم.

wWw.Roman4u.iR

ســـــــوران غلط کردم.نمیدونستم بخندم یا التماس کنم.

هر چی جفتک و لنگ و لگد بود نثارش کردم اما زیاد موثر واقع نمیشد.دستام که تو دســتش گرفته بود یه لحظه آزاد شــد.فرصــت رو مناســب دونســتم فرارکنم.مثل جت بلند شدم و تا خواستم فرار کنم از پشت لباسم گرفت .
اما از بدشــانســی پام به گوشــیه مبل گیر کرد و پخش زمین شــدم.با افتادن من سوران هم تعادلش رو از دست داد و دقیقا افتاد رو من...
اخ سقط شدم ....
خیییلیی جوّ بدی بود ،ازون همه جیغ و داد یهو ســکوت کامل همه جارو فرا گرفت ،تمام برجستگی های بدنم باهاش در تماس بود

ازاتفاق صــبح هر چی خودم رو دلداری دادم که خواب بوده و چیزی متوجه نشده الان توهوشیاری کامل و تو شرایط بدتری قرار داشت.

چشــمامـــــ بین چشــماش به گردش درومد ،حالتش عوض شــده بود اینو از چشماش میخوندم بانگاهم التماسش میکردم بلند شه،برعکس همیشه که تو نزدیکی بیش از حد دلم میلرزید این بار از ترس زبونم بند اومده بود.
انگشتاشو تو موهام فرو برد و چنگ زد،دستاش به وضوح میلرزید.
تا بحال اینجوری ندیده بودمش از شــدت ترس گریم گرفته بود ،با صــدایی که هرلحظه میرفت که به گریه تبدیل بشه. التماس گونه گفتم:

سوران تورو خدا،خواهش میکنم.
تو چشام نگاه کرد ،حالش اصلا خوب نبود.نگاهش رو لبهام قفل شد.

تو رو خدا سوران ادامه نده و همزمان قطره ا شکی از گو شه ی چ شمم چکید.
نگاهش رد قطره اشـک سـر خورده روی صـورتم رو دنبال کرد.چشـماشـو با غِیض بست و لبهاش رو روی هم فشار داد و بلافاصله بلند شد.
پیرهن و سوییچشو برداشت و زد بیرون.
ازجام بلند شدم پاهام سست شده بود رفتم تو اتاقم ودرو بستم.بخیر گذشت لعنت به من،همش تقصیر خودمه اگه کِرم نریزم اینجوری نمیشه.اونم یه مَرده مثل همه ی مَردای دیگه تحملشم حدی داره.
آره این بهترین کار ممکنه، که مثل قبل باشـــم.به عکس خونوادگیمون که کنار تختم بود نگاه کردم بغضم گرفت،دلم خیلی براشون تنگ شده ،از طرفی چند روز دوری منو سـورانم واجبه،برای اینکه خودمونو پیدا کنیم ،بیصـبرانه منتظرم سوران با بابا حرف بزنه.
اگه بابا اجازه بده یه صیغه محرمیت بینمون جاری بشه خیلی خوبه.
یکی دوسـاعت بعد که سـوران برگشـت خونه ،یجوری رفتار می کرد که انگار باهام قهره.

منم زیاد جلوش آفتابی نشدم.
چپیدم تو اتاق و خودمو با درس مشغول کردم.شامم اصلا نمیدونم چی خورد.

wWw.Roman4u.iR

حتی گاهی حرصـی میشـدم ،این خواسـته ی خودش بود که بیام اینجا من که میدونستم اینجوری میشه.
موقع خواب رفتم تو خاطرات گذشته ،وقتی برای اولین بار دستمو گرفت ،حتی دلم نمیخواست دستم بهش بخوره، اون موقع چه حساس بودم.

صبح مثل هروزه منو رسوند دانشگاه.قبل از رفتنم صدام کرد:
آرام من امروز ساعت ۴میام ، شب عرو سی یکی از همکارا ست ،دعوت کرده کلاس که نداری اونموقع؟

نه ۴کلاسم تمومه.
باشه پس میام همینجا دنبالت بریم خرید،همه همکارا هستن نمیشه نریم.
سر تکون دادم و زیر لبی خداحافظی کردم و رفتم.

بعد از کلاس که اومد دنبالم ،نطقش باز شده بود ،دیگه کامل شناخته بودمش وقتی خوددرگیری داشـت باید میزاشـتی بحال خودش باشـه تا برگرده به روال قبل.
ازونجایی که وقت کم بود خیلی تند و باعجله رفتیم خرید.هرچیم لباس خوشـگل بود همه باز بودن بلاخره دسـت و پاشـکسـته هرجور بود هرکدوم یدست لباس خریدیم و برگشتیم خونه..

هرچند اینبار عروسی مختلط نبود ولی سوران بازم نمیزاشت زیاد لباسم باز و ل*خ*تی باشه،جدیدا خیلی حساس شده .حتی واسه دانشگاه کوچکترین ارایشی میکنم چپ چپ نگام میکنه.

زودی یه دوش سریع گرفتم و اومدم که اماده بشم ازین که عجله عجله کاری رو انجام بدم خیلی بدم میاد.اول از

همه خوب موهامو خشـــک کردم ،ه*و*س کردم موهای حالت دارمو این بار صاف کنم،کلی از وقتم رو گرفت اما خیلی خوب شد،بلند و صاف.

ازونجایی که خیلی تو خط چشـــم مهارت نداشـــتم میترســیدم تو این وقت کم خراب کنم دیگه نتونم جمعش کنم .با مداد داخل چشـــمامو مشـــکی کردم و چون چشمام درشت بود حتی از وقتی خط چشم میکشیدم بیشتر بهم میومد.

ارایشـــم رو با یک رژ و ســـایه تیره کمرنگ و یکم رژ گونه تکمیل کردم ،بنظرم عالی شدم چهرم متفاوت تر از همیشه شده مخصوصا برای منی که اهل آرایش نبودم.

یه مانتو رو لباسم پوشیدم .سوران هر سی ثانیه یبار صداش درمیومد:

زووووود آراااام دیر شد ،قصد نداری که به عروس کشون برسیم؟

wWw.Roman4u.iR

همینجوری یه شال آزاد رو موهام انداختم و از اتاق اومدم بیرون.

واااااو....آرام دورت بگردههههه،بیشـــرف چه تیپی بِهَم زده، یه کت وشـــلوار خوش دوخت که به طرز وحشتناکی خوشتیپ ترش کرده بود.
پشتش بهم بود و داشت ساعتشو میبست.
آراااااااام،بسه باباااا خوشگلی بیا دیگههههه .
همینطوری که غر میزد برگشت سمتم .

عه اومدی؟؟!نگاه تحسـین برانگیزی به سـرتا پام انداخت .چند ثانیه با عشـق نگام کرد هنوز تازه داشتم خرکیف میشدم که اخماش رفت توهم.

این چه وضعیه درست کردی ؟مگه تو عروسی که این همه آرایش کردی؟

چشام از تعجب گرد شد :
کو این همه آرایش؟توبه این میگی این همه؟

صدبار گفتم تو اصلا نیاز به آرایش نداری ،اون شالم سرت نمیکردی بهتر بود!

عههه ،ســوران گیر نده دیگه داریم میریم عروســی خیر ســرمون ها موهامم تو ماشینم دیده نمیشه،ببندم خراب میشه دوساعت صافش کردم.

باشه حالا که حرفم مهم نیست هرجور راحتی بگرد.

انگار بهش برخورد،راهشو کشید که بره .سوران...ـسوران ...

پریدم جلوش:
عشقم الان چرا قهری خب؟
-قهر نیستم
چرا دیگه قهری
-میگم قهر نیستم
پس چراحرف نمیزنی؟جوابمو نمیدی؟
-چون دلخورم ازت،وا سه کی این همه خو شگل کردی؟موهات همش بیرونه مثلا اونجا پره نامحرمه .

خب عشقم مثل اینکه توام نامحرمی ها!!!
-الان نامحرمم ،بعدشم من با بقیه یکی نیستم من تورو مال خودم میدونم توام باید همینطوری باشی..ـ

wWw.Roman4u.iR

اصلا دلم نمیخواست باز اخم کنه و حال خوشمون خراب شه ،لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم :

چشم هر چی آقامون بگه!!!!
خوشحال شد و جوابمو با لبخند داد.

یه چشمک ریز زد و گفت:
لباستو نشونم نمیدی؟پرووو که نکردی اصلا بزار ببینم چطوری شدی.

جلوی مانتومو محکم گرفتم :
نههههه،سوران لباسم یکم بازه خجالت میکشم.

خندید و گفت:
دیگه باز ترازون حولهه نیست که یا مثلا اون تاپ شلوارک؟؟!

بدجنس داشت غیر مستقیم یاد آوری میکرد که همه جامو دیده.
دیگه چیزی نگفتم واقعا دیگه روم بهش باز شـــده بود،لباســـمم به قول خودش انقدرام باز نبود.

شالمو از سرم برداشتم و مانتومو دراوردم...

از همیشه خوشگل تر شدی خانومی،نمیشه من بیام سمت زنا؟

تو غلط میکنی بیای سمت زنا،ولی شاید بشه من بیام سمت مردا.

هه هه هه،توام خیلی بیجا میکنی بیای سمت مردا...
وااای ازین حرف جدی جدی جدی اعصـــابش خورد شـــد از لحنش معلوم بود.وا خودش میگه چیزی نیست من بگم ناراحت میشه.عجبا!
با قدمای اهسته اومد سمتم،دستمو گرفت و رو دستمو ب*و*سید حس کردم غبارغم تو چشماش نشسته.چقدر این چشمارو من دوست دارم.

سرمو با آرامش چسپوند به سینش،آروم روی موهام رو به نوازش گرفت،ضربان قلبش نامنظم بود.

-آرامم،نمیدونی چقدر دوســـتت دارم،نمیدونی چقدر عاشـــقتم.نفس عمیق کشید و ادامه داد:
فقط خدا از قلبم خبر داره ،فقط خدا میدو نه چقدر برام عزیزی ،هروز که میگذره بیشتر دیوونت میشم.
همیشـــه بهت گفتم عاشـــقتم اما الان بدون دیوونتم ،دیوانه وار میخوامت.برای همیشه تا ابد.بخاطرت همه چیزو کنار گذا شتم ازین ببعدم هرکاری تو بخوای می کنم.فقط قول بده که همینطوری عاشقم بمونی.

wWw.Roman4u.iR

نمیفهمم سوران چرا یهو اینجوری شد ،چرا این حرفارو میزنه آخه؟؟

ناخواسته دستم دور کمرش حلقه شد ،بوی عطر تلخش رو با ولع به مشام کشیدم.نمیدونم چی تو این بوی خوشش هست که مستم میکنه،ازحرفاش بغض نشست رو گلوم.
دیوونه منم دو ستت دارم تا ابد ،این حرفا چیه میزنی؟معلومه که وا سه همیشه عاشقتم.

فشار دستاش روی بازوهای برهنم بیشتر شد آرام این بدنو هیچ کس (هیچ کس رو با تاکید اداکرد)هیچکس غیر از من نباید لمس کنه میفهمی ؟تو همه چیزت مال منه فقط من .
تو چشماش نگاه کردم ،چی داری میگی سوران چرا یهوویی داری اینارو میگی ؟
بدون اینکه جوابمو بده فقط زل زده بود بهم.چی تو دریای چشماش بود که غرقم میکرد چی تو نگاهش بود که دلم میلرزید.یهو تمام آرامش چند ثانیه قبلش از بین رفت.

با خشونت منو تو آغوش کشید. سر شو لابلای خرمن موهام فرو کرد و لاله ی گوشم رو به دندون گرفت.وای که همیشه روی گردنم حساس بودم حرم نفسای گرمش که به گردنم می خورد ،سستم کرده بود .

آروم دم گوشم زمزمه کرد:
دیگه تحمل ندارم آرام،خـــــــیلی سخته...خـــــیلی ...

صدای نفس هاش که حالا کشدار هم شده بود حالمو خراب تر می کرد .بازم میدونستم گ*ن*ا*هه

ولی ضعیف تراز اونی هستم که بخوام جلوی این حس ناشناختمو بگیرم.
به چشمای خمارش نگاه کردم کاسه ی خون شده بود.نگاهش از روی چشمام سرخورد روی لب هام ،من که نمیتونستم کناربک شم التماس گونه،طوری که خودمم بزور میشنیدم لبـــ زدم :
سوراااااان!!!!!
چ بدون توجه به حرفم آروم و شمرده گفت:
شـــتر_دیدی_ندیدی
و بلافاصله لبهاش روی لبهام قرارگرفت....

(گفته بودم که اگر ب*و*سه دهی توبه کنم
که دگر با تو ازین گونه خطاها نکنم
ب*و*سه دادی و چو برخواست لبت از لب من
توبه کردم که دگر توبه ی بیجا نکنم)

wWw.Roman4u.iR

تنها کاری که اون لحظه تونستم بکنم این بود که وقتی دیدم صورتش به صورتم نزدیک میشه، چشمام رو بستم.
لبهام رو نرم به بازی گرفت، اما من هیچ حرکتی نکردم. مثل یک تیکه چوب خشک سر جام یخ زده بودم.
تک تک سلولای بدنم خواستن رو فریاد میزدن ،با تمام وجود دلم میخواست دست بندازم گردنش و همراهیش کنم .قلبم این رو میخواست ولی مغزم این اجازه رو بهم نمیداد.

قطره های اشک یکی پس از دیگری از لابلای چشمای بستم راه خودشون رو پیدا کردند و بدون مهلت ازهم پیشی میگرفتن.

نمیدونستم برای چی دارم گریه می کنم حسمو نمیشناختم، از طرفی لذتی وصف نشدنی بهم تزریق میشد ازطرفی نمیخواستم به اینجا بکشه، ازطرفی عشقم بهش هزار برابر شده بود ازطرف دیگه عذاب وجدان داشتم.

هرچی من سکوت کردم اون حریص تر شد ،با شدت بیشتری به کارش ادامه داد مثل تشنه ای که به آب رسیده و میخواد سیراب بشه، به قدری ناتوان شدم که نمیتونستم روی پاهام بایستم.

داشـتم نفس کم میاورد ،دسـتامو گذاشـتم تخت سـینش و هلش دادم هرچند میلیمتری تکون نخورد اما متوجه حالم شـــد.گاز ریزی از لبم گرفت انگار دل نمیکند ولی بالاخره با کراهت جدا شد.
چشمام رو باز نکردم که ببینمش ازش شرم داشتم.

با دستش اشکامو پاک کرد.
گریه برای چیه عشقم؟
من دوستت دارم دیوونه.
آرام به عشقمون قسم خیلی بهت احتیاج دارم سخت نگیر ،قبلاهم گفتم بهت من حدمو میشناسم.ازین فراتر نمیرم

تو صداش خوشحالی موج میزدـــــ نه مثل اینکه خودش هم تا همینجا راضی بود که کبکش خروس میخونه

#دویست_نود_دو

خندید و گفت:
قیافتو ببینی چه شکلی شدی!

wWw.Roman4u.iR

چقدر راحت برخورد میکنه،خوش بحالش.چشـــمام رو باز کردم ،چشـــماش ازهمیشه بیشتر برق میزد.یعنی واقعا انقدر انرژی گرفت؟برعکس من که پاهام می لرزید.

دستامو گرفت:

آرام چرا انقدر یخی؟

اروم دســتامو بیرون کشـیدم و مثل کســی که میخواد از مهلکه فرار کنه اروم و سربزیر گفتم:

برم صورتمو بشورم بریم دیر شد.

صورتمو شستم دیگه حوصله آرایش نداشتم ،موهامو دادم زیر مانتو،به اندازه کافی دیر شـــده بود.اولش که حتی نمیتونســـتم توروش نگاه کنم اما رفتارای خودش باعث شد یواش یواش یخ منم باز بشه.یجوری سرحال اومده بود که ناخوداگاه منم شارژ شدم.

یه نگاه به عمارت روبرو انداختم،دهنم ازتعجب باز مونده بود.

واااای اینجا قصره یا خونست؟

پنجه هاشو تو پنجه هام قلاب کرد:

طرف کم کسی نیست عزیزم ،از کله گنده های اینجا ست وا سه تنها پسرش ازین کمترم نباید عروسی بگیره...انقدری مهم بوده که تمام رئیس رؤسا از تهران براش اومدن.

دست در دست هم وارد شدیم،واااای چقدر جمعیت .ولی حیف که زنونه مردونه جدا بود و ناچار باید چند ساعتی از سوران دل میکندم.

تو ورودی باغ قبل ازین که ازهم جدابشیم مشغول حال و احوال کردن با همکارایی بودیم که تابحال ندیده بودمشون که متوجه سنگینی نگاهی شدم.

سرچرخوندم و اطرافم رو نگاه کردم اما چهره ی آشنایی ندیدم.
بی توجه دوباره رو برگردوندم.
ای بابا من با این کفشا نمیتونم سرپا وایستم اینام که حرفشون گل انداخته ول کن نیستن.منم که از حرفاشون هیچ سر درنمیاوردم حوصلم سر رفت بود .نمیدونم چرا همش حس میکردم یکی داره دورادور منو دید میزنه.نگاهم به اطراف چرخید و دوقدم از سوران فاصله گرفتم.

به به سلام خدمت بانو!!!
باشنیدن صدای آشنا به سمتش برگشتم سعید بود .
لبم به خنده وا شد ، سعید ازون آدمای شاد انرژی مثبت بود مثل خود سوران، از شب مهمونی تو تهران دیگه ندیدمش.

wWw.Roman4u.iR

گرم باهاش احوال پر سی کردم ،مثل اینکه از قضیه همخونه شدن منو سوران باخبر بود که با شیطنت خاصی گفت:

همجواری با ســـوران که بد نیســـت؟اگه اذیتت میکنه من مثل داداشـــت بگو حسابشو برسم.
شد بلای جونم،ازینور سعید مخ منو کار گرفته بود ازونور شاهین مخ سوران رو.

ســـوران هر چند لحظه یکبار نگاه گذرایی بهم میانداخت و در جواب حرفای شاهین فقط سر تکون میداد ،کاملا وا ضح بود ا صلا حوا سش اونجا نیست مثل من که اصلا به حرفای سعید گوش نمیدادم.

انگار متوجه شد که حواسم بهش نیست:

اووووو،خب بابا فهمیدیم عاشـــقید روکرد به ســـوران و همکارش شـــاهین که دوقدم اونورتر بودن :

شـــاهین جان ،بیا برادر مخ این ســـورانو کار نگیر که یک کلمه هم حرفاتو نشنید. شاهین بلند خندید و زد رو شونه ی سوران .سعید دست شاهینو گرفت و کشون کشون ازونجا دورش کرد.

از کارای سعید خندم گرفت ،تا خیز بردا شتم برم سمت سوران یهو یه دختر چشم رنگی عین عجل معلق سررسید.

بدون اینکه متوجه من باشه ،سلام بلند بالایی به سوران داد:

سلاااااام چطوری سوران جان؟

چشمام داشت از حدقه درمیومد ،سوراااان جاااان؟

این دختره به چه حقی به سورانِ من میگه سوران جان؟
چهرش خوب بود، چشم آبی وبور ،یکم از من قدبلندتر بود.

دستشو دور بازوی سوران حلق کرد:
کِی اومدی سوران؟
داشتم از عصبانیت منفجر میشدم

،اخه وقاحت تا کجا؟چرا سوران پرتش نمی کنه اونور؟

wWw.Roman4u.iR

نگاهمو با خشم به سوران دوختم که داشت نگام میکرد.انگار خوشش میاد .
میبینه دارم منفجر میشم ها!!!

دختره انگار تازه متوجه حضور من شد یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت:
سوران جان خانومو معرفی نمیکنی؟
سوران دستشو از جیبش درآورد و خودشو از نگار که آویزونش بود جدا کرد .

کنارم ایستاد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند.
نگار جان ایشون آرام، دلیل آرامشه زندگیه بندست. لطفا امشب هواشو داشته باش.
واااای که داشتم از حسادت میترکیدم ،سوران جان-نگار جان.
چه جان جانی راه انداختند.پس نگار خانوم ایشونن چشمم به جمالش روشن شد...

چرا به اون میگه نگار جان به من میگه ارام؟
اصلا اون مگه کیه که بخواد هوای منو داشته باشه؟
کاملا وا ضح بود که نگار جان جا خورد ،لبخند زورکی زد که نشون بده اصلا براش مهم نیست .

سوران جان نگفته بودی خاله بازی میکنی؟
واااااای ،این عجب رویی دارههه!!!به تو چههههه آخههههه.

یه نگاه خریدار بهم انداخت:
حالا حتما با خودش میگه این دختره شـــبیهه عقب مونده هاســـت بلند شـــده اومده عروسی عین روحه!
خبر نداره دوساعت بزک دوزک کردم ،مجبور شدم همرو پاک کنم.

سوران خوب ضایعش کرد دلم خنک شد:
با طعنه بهش گفت:ببخشـــید دیگه امر نفرموده بودین همه اتفاقات زندگیم رو باید بهتون خبر بدم.

ولی نه مثل اینکه پروتر ازین حرفاست چون اصلا بروی خودش نیاورد.دستشو سمتم دراز کرد :

خوشبختم آرام جان ،میتونی نگار صدام کنی ،از همکارای قدیمی سوران...
بالاجبار باهاش دست دادم و لبخند مصنوعی زدم.
خب ،سوران جان منو آرام میریم دیگه با اجازتون...
دستمو کشید "
بیا بریم عزیزم کلی باید باهم حرف بزنیم.

wWw.Roman4u.iR

فقط دعا میکردم هرچه زودتر این عروسی تموم شه اصلا حس و حال این نگار و حرکات جلفش رو نداشتم.
لبا سامونو که عوض کردیم نگار به بهانه ی احوال پر سی با چندتا از دو ستاش از من جدا شد.خوشبحالش با خیلیا آشناست برعکس من که عین ننه مرده ها احســاس غریبیم میکرد.خب البته اگه الان نگار جای من بود پنج ،شــیش تا رفیق پیدا میکرد بس که وراجه برعکس من که تا باهام حرف نزنن با کســی کاری ندارم.

خب بگو ببینم از کی با سورانی؟شیرازی هستی؟

عه این کی برگشت؟انقدر تو فکر بودم اصلا متوجه نشدم.

سر تکون دادم:
نه من شیرازی نیستم، دیروز دقیقا یکسال شد که باهمیم.
(با اون اتفاقای دیروز و امروز به کل یادمون رفته بود که ســالگرد اولین روز دیدارمون رو لااقل بهم تبریک بگیم)

یکمـ حرف زد،که البته بیشتر هدفش کسب اطلاعات بود تا اشنایی ...

دراخر گفت:

بزار یه نصیحت کنم بهت سن و سالی نداری شاید یکم ناپخته باشی؛آدمارو من مثل کف دستم میشنا سم پسرایی تو تیپ و قیافه ی سوران ،اهل عشق و عاشقی نیستند ،با حرفاشون خام نشو ،دستشو رو هوا تکون داد:
حالا نمیدونم هاا شاید تجربه های قبل از سورانم داشته باشی دیگه باید بشنا سی هرکسی چجوریه ولی اینجور ادما فقط برای ا ستفاده های خود شون ادعای عشق میکنن و هیچ.

واسه همین آرام جون بهت توصیه میکنم بیشتر مراقب خودت باشی.اگه واسه اینکه واست خرج میکنه بهش دلبستی باید بگم این کارو نکنی ،دستاشو گذاشت رو دستام :
عزیزم این حرفا بین خودمون بمونه من فقط احساس کردم دختره ساده و زود باوری هستی خواستم آگاهت کنم.

هاله ی اشک تو چشمام نشست این دختره ی عوضی با خودش چی فکر کرده ؟که خیلی زرنگه؟که من الان دممو میزارم رو کولم درمیرم؟
نه دختر جون من لباس تنمو بفروشم کل جد وابادتو میخرم .به چیت مینازی به قیافت که زیر پنجاه من آرایش پنهانش کردی؟؟؟چرا این حرفارو نمیتونم قشنگ بهش بگم؟

ولی من نباید جلوش ضعف ن شون بدم نباید بزارم حس پیروزی بهش د ست بده...

wWw.Roman4u.iR

#دویست_نود_پنج

عزممو جزم کردم حالشو بگیرم

لبخند مصنوعی زدم:
عزیزم مر سی از راهنماییت اما ما نامزدیم و به نزدیکی عقد میکنیم ،حتما یادم باشه دعوتت کنم.

عه جدا؟
یه اشاره یه دستم کرد:
حلقه نامزدی نخریده برات؟آخِی عزیزم چقدر قانعی.

دستمو زیر چونم زدم و با آرامش گفتم فکر نکنم ایناش به شما ربطی داشته باشه نه؟

هه،خیلی ساده ای دختر جون.

شنیده بودم سوران همخونه داره ،لابد اون همخونه تویی؟
ولی اینو بدون دیر یا زود مثل یه تیکه دستمال استفاده شده پرتت میکنه بیرون.

چشم دوختم تو چشمای آبیه وحشیش:
عزیزم منو قرار بندازه بیرون تو چرا حرص میخوری؟ببینم ؟خیلی دوســـت داشتی جای من باشی نه؟

تک خنده ای از سر حرص سرداد:
نه دختر جون من مثل تو نیستم ،واسه دخترونگیم ارزش قائلم .
کیفشو از رو میز چنگ زد و برداشت و با قدم های محکم دور شد.

آخجون حرصـــش درومد،برای اولین بار تو عمرم تونســـتم حرص یه ازخود راضی رو دربیارم.

تا اخر مراســـم ســـرم ترجیحا تو لاک خودم بود .شـــامو که خوردیم با ســـوران تماس گرفتم و ســـردرد رو بهانه کردم تا زودتر ازین مجلس پناه ببرم به خونه ی امن و راحت و دونفره ی خودمون.نمیدونم چرا دلم بی جهت شور میزد.

هرچی تلاش کردم زودتر بریم تا سرو کله

ی اون از خود راضی پیدا نشه برعکس انگار کمر به حرص دادن من بسته بود.

wWw.Roman4u.iR

تا دید دارم میرم بیرون بلافاصله پشت بندم اومد.
همین که دیدم داره میاد به این سمت آستین کت سوران رو کشیدم :

بیا بریم دیگه سوران....
از همون چند قدمی نرسیده بهمون شروع کرد:

اووو،نمیخوایم نامزدتو (با تاکید)بخوریم ـ
روکرد به سوران و زد به بازوش:
هی سوران،این دوست دخترتو بیشتر بیار تو جمع یکم اجتماعی بشه از مردم میترسه انگار...

این حرفش به دلم درد اورد چون بین جمع گفت،اگه خودمون بودیم بدترین حرفارم میگفت عین خیالم نبود اما برام ســـخت اومد که بین جمع منو یه آدم عقب افتاده جلوه داد.

بدجور به دلم اومد ،چرا سوران هیچی نمیگه؟
دلخور به سوران نگاه کردم ،ناراحتیمو ازچشام خوند .

اومد سمتم و دست انداخت رو شونه هام و رو به سعید گفت:

سعید شنیدی میگن یه بیماری جدید اومده به اسم خود معشوق پنداری؟

نگاهشو از از سعید گرفت و چشم تو چشم نگار دوخت .با اخم و کنایه وار ادامه داد:

دودقیقه که با طرف گرم میگیری فکر میکنه معشوقته.

اینبار تیر خلاص مستقیم خورد بهش و دهن گشادشو بست.

پوزخند معنا داری بهم زد و با یه تنه از کنارم رد شـــد.یجوری با قر راه میرفت انگار شو لباس اومده .اصلا خوشم نمیومد ازش من اگر پسر بودم عمرا میرفتم سمتش هر چقدرم خوشگل باشه بازم حرکاتش بنظرم خیلی زنندست.

سوران سرشو آورد نزدیک گوشم:
عشقم جدی نگیرش همه اینجا میشناسنش اون یه بیمار روانیه.

راستی آرام میخواستم رئیس شرکتمون رو نشونت بدم که من شغلم و موقعیت الانم رو مدیونشم.
با هیجان گفتم :
واقعا؟اینجاست؟

wWw.Roman4u.iR

آره بود،ولی شام نخورده گفت کاری پیش اومده باید بره تهران .

(باخمیازه):
آها،پس بریم دیگه ســـوران خیلی خوابم میاد فردام قرار بریم تهران من هیچ وسیله ای جمع نکردم.

تو راه برگشت من یک سر چرت میزدم ولی برعکسه من ،سوران سرحال بود.یه آهنگ خیلی قشنگ تو ماشین پخش میشد و سوران هم باهاش همراهی میکرد و بلند بلند برای من میخوند و ویراژ میداد(خب دلم پیش توعه-علیرضـــا طلیسچی) خوبه عروس کشون نرفتیم وگرنه به کشتنمون میداد.

بالاخره رسیدیم دم خونه از ماشین که پیاده شدم بازم حس ششمم به کار افتاد مرموزبه اطراف نگاه کردم.

چیزی شده آرام؟خیلی امشب اطرافو دید میزنی؟

نه نه،چیزی نیست .نیست که خیلی آدم مهمی هستم همش فکر میکنم یکی تعقیبم میکنه.

کی مثلا؟چرا باید کسی تعقیبت کنه؟

هیچی بابا ولش کن توهم زدم سوران.بریم که دارم واسه خواب میمیرم.

ناچار سری تکون داد و راه افتادیم سمت در ورودی، اما همین که میخوا ستم عرض خیابون رو رد کنم یه ما شین مشکی مدل بالا مثل جت از کنارم رد شد .از سر ترس هین بلندی کشیدم و خودم رو به عقب پرت کردم...
قبل ازین که نقش برزمین بشم ،رو دستای سوران فرود اومدم.

چی کار میکنی آرام؟حواست کجاست؟میخوای خودتو به کشتن بدی؟

نگاهم رد ما شینی رو که بی مهابا از کنارم رد شد رو دنبال کرد.چرا حس بدی دارم؟

خونه که رسیدیم به قدری خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.

از استرس یک سر ناخونام رو میجویدم.تقریبا بیست دقیقه ای میشد که سوران زنگ زد و گفت داره میره شرکت تا با بابا صحبت کنه.

دیروز که ر سیدیم تهران از همون فرودگاه من اومدم خونه و سوران رفت خونه ی حسام.و چون دیر بود قرار شد امروز بره شرکت بابا و از همونجام بره ساری .

wWw.Roman4u.iR

جدا شــدن بعد از این مدت کنار هم بودن حتی برای ســه چهار روزم ســخت بود.ولی چون شوق خونه رو داشتم راحت کنار اومدم.

تو فکر بودم که با وارد شدن مامان رشته افکارم پاره شد.

واااای مامان ،نمیخورم بخدا حالم دیگه داره بهم میخوره!

پوست و استخون شدی دخترم لااقل تا اینجایی بهت برسم .

دستاشو گرفتم تو دستم:
مامان خیلی استرس دارم یعنی بابا قبول میکنه؟بابا خیلی یک دندست وقتی از کسی خوشش نیاد عمرا نظرش عوض بشه،اگه از سوران خوشش نیاد میدونم جنازمم بهش نمیده.

بابا بیخود و بیجهت که با کسی مخالفت نمیکنه،مگر اینکه طرف م شکل دار باشه که بخواد ردش کنه.
همون موقع صدای گریه ی آراد بلند شد :

من برم آراد بیدار شــد صــبحونشــو بدم توام کامل مخلفات این ســینی رو میخوری.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

تا بعد از ظهر هیچ خبری نشـد ،بابا ناهار نیومد خونه،سـورانم که هیچ تماس نگرفت ،هرچی هم بهش زنگ میزنم میگه خاموشه.

برای بار اخر شمارشو گرفتم:
دستگاه مشترک مورد نظر....

با عصبانیت گوشیمو پرت کردم رو تخت.
معلوم نیست کدوم گوریه گوشیش خاموشه!

لبه تخت نشستم .شقیقه هام رو ماساژ دادم.
نکنه اتفاق بدی افتاده اصلا نرفته باشه پیش بابا؟!

با شنیدن صدای بابا ،گوشام تیز شد ،آره باباست، خودشه.

پله هارو دوتا یکی طی کردم و دویدم پایین.
بابا با تعجب نگام کرد.

تند تند شروع کردم حرف زدن :
سلام بابا خسته نباشی،چیزه ،اوممم،امروز قرار بود...

wWw.Roman4u.iR

قبل ازین که حرفمو کامل کنم ،بابا سـرتکون داد و گفت :نیم سـاعت دیگه بیا اتاقم کارت دارم.
اینو گفت و ازکنارم رد شد.

داشتم ازاسترس شدید بالا می آوردم.هیچی از نگاهش معلوم نبود .

نگاه نگرانم رو دوختم به مامان...
مامان ،شونه ای بالا انداخت و به دنبال بابا وارد اتاق شد.

پس رفته پیش بابا ولی چی شده که گوشیشو خاموش کرده؟تو این نیم ساعت صد بار مُردم و زنده شدم.

با چند ضربه به در وارد اتاق شدم.برعکس همیشه که میومدم اتاق کار و بابا رو پشت میز میدیدم ،اینبار تو فکر بود و قدم میزد.

با اشـاره دسـتش رو صـندلی نشـسـتم ،روبروم نشـسـت یه چند ثانیه زل زد بهم،سرمو انداختم پایین.بالاخره شروع کرد:

آرام اصلا ازت همچین توقعی نداشتم....

با شتاب سرمو بالا گرفتم و مضطرب چشم به دهن بابا دوختم .

چرا بابا چی کار کردم مگه؟
دختر من،باید دوماه با یه پســر تو یه خونه زندگی کنه اونوقت من الان باید اینو بفهمم؟

با این حرفِ بابا انگار یه سطل آب یخ روم خالی شد.
سوران سیر تا پیازو برای بابا تعریف کرده!!!!!!

نمیدونستم واقعا چی باید بگم ، شوکه شده بودم ،ازونجایی که انتظار شنیدن این حرفارو نداشتم هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمیکردم که کارمو توجیه کنم.
بابا ادامه داد:
من بهت اعتماد داشــتم آرام . بمن گفتی دیگه اون خونه امن نیســت و نمیتونی اونجا بمونی و میخوای بری پیش یکی از دوستات،دوستت سوران بود؟

یه غریبه باید از دختر خودم با من صادق تر باشه؟

کاغذ جلوی دستشو مشت کرد:
دومااااه ،تو باید با یه پسر غریبه همخونه باشی ؟فقط چون دوستش داری؟

بابا بخدا اینجوری که شما فکر میکنید نیست...

wWw.Roman4u.iR

صداش رفت بالا:

پس چجوریه؟نمیخوای بگی که دوماه با کسی که عاشقشی همخونه بودی بعد نشستید برای هم قصه تعریف کردین و تخمه شکوندین؟

یکم تو خودم جمع شدم ،بابا برای اولین بار توعمرم سرم داد کشید.

بابا بخدا...

آرام تو چشمای من نگاه کن و به جون من قسم بخور که دستشم بهت نخورده ...

سکوت کردم...

حرفی برای گفتن نداشتم،چی کار باید میکردم؟جون بابام رو به دروغ قسم میخوردم؟

مگه غیر ازین بود که بارها و بارها تو آغوشش بودم،بغلش خوابیدم،ب*و*سیده شدم،طعم لب هاشو چشیدم؟

بابا وقتی سکوتم رو دید ،تک خنده ی عصبی کرد و گفت:

دیدی خودتم میدونی همچین چیزی امکان نداره.

من تابحال آزادت گذاشـتم هیچ وقت بهت سـخت نگرفتم چون دخترمو جور دیگه ای شناختم ،ولی من یه پدرم بی غیرت نیستم .

بابا اشـــتباه درموردم فکر نکن ،خواهش میکنم.من با این که به قول خودتون عاشقش بودم ولی...ولی...

میخوا ستم به بابا بگم نزا شتم، نزا شتم اتفاقی بدی بیفته ولی گریه اجازه حرف زدن رو بهم نمیداد.

چشماشو با انگشتاش فشار داد:
حالا گریه نکن
امروز اومد شـرکت ،باهاش حرف زدم ،پسـر زرنگی بنظر میاد لااقل میتوتم تو این مورد تحصـینت کنم .ولی خیلی ریسـک بزرگی کردی اونم یه پسـره مثل همه ی پسرای دیگه،تا حالام اگه واقعا اتفاقی نیفتاده خیلی مرد بوده

بهش گفتم،تو این چ ند روز تعطیلات خوانوادشـــو ورداره ب یاره رســـ ما خواستگاریت کنه اما مثل اینکه پدرش عمل جراحی داره ،منم که دیگه نمیتونم اعتماد کنم همینطوری پ سپارمت د ستش بگم بیا ببرش شیراز هوا شم دا شته باش.پس ناچارا یه صـیغه محرمیت کوتاه مدت بینتون خونده بشـه تا تو اولین فرصت بیان و قال قضیه کنده بشه.

wWw.Roman4u.iR

بهت زده به بابا نگاه میکردم،بابا یجوری عصبی بود که من فکر کردم همه چیز تموم شدست و عمرا دیگه اجازه بده سورانو ببینم حالا چی دارم میشنوم؟؟؟

از خوشحالی زبونم بند اومده بود.
فقط یادت باشـــه آرام ،دلم نمیخواد هیچ اتفاقی بینتون بیفته متوجهی که چی میگم؟
درضـــمن اینم بدون این قضـــیه بین خونواده خودمون میمونه ،عمه ملوک و کوروش به هیچ وجه نباید بفهمن .اگه کوروش بفهمه نمیزاره این وصـــلت ســربگیره ازطرفی هم نمیخوام عمه ســرکوفتم بزنه که مجبور شــدم بدون هیچ مراسم و خواستگاری و هیچ مراتبی دخترمو محرم کسی کنم که یهوویی سر و کلش پیدا شده،میدونی که فک و فامیل ما چجورین؟حرف در میارن که سرش با پسره یکی بوده زیرزیرکی دادن رفته ابرو ریزی نشه.

دیگه هیچی از حرفای بابا نمیشنیدم،یعنی به همین راحتی بابا قبول کرد ما بهم محرم بشیم ؟اصلا باورم نمیشد.

چشم،چشم ،باباجون به هیچکس چیزی نمیگیم.

همینطوری که بابا با نوک خودکارش میزد رو میز گفت:

آرام ...تاکید میکنم...هیچ اتفاقی نمیخوام بینتون بیفته متوجه شدی دیگه؟

سرمو تند تند به علامت تایید تکون دادم.
خیله خب حالا هم برو برنامتو تنظیم کن و خبرشـــو بده که چه زمانی میتونی بیای تهران که مراسم رسمی انجام بشه.

چ شمی گفتم و از اتاق خارج شدم،به سرعت برق خودمو ر سوندم اتاقم ،از خوشـحالی دور اتاقمو بالا پایین میپریدم.واااای باورم نمیشـههههه ،یعنی من و سوران به هم محرم میشیم؟

سوران خان دارم برات !
بگو چرا جواب منو نمیده میخواسته مستقیم از زبون بابا بشنوم ،حالا واسه من میری همه چیو میزاری کف دست بابا که آبروم بره؟من میدونم چجوری تلافی کنم.

هرچند که بهتر شد که بابا فهمید وگرنه الان ر ضایت به همین محرمیت کوتاه مدت هم نمیداد.

تو خوشحالی خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد،خودش بود...

wWw.Roman4u.iR

دکمه اتصـــالو زدم و بدون حرف فقط گوش دادم،صـــدای بم و مردونش حالا بیشـــتر از هر زمان دیگه ای برام خاص بود،از دیروز ندیدمش و به اندازه یک سال دلتنگ بودم،خدایا یعنی باور کنم مال همیم ؟

الو -ببخشید خانوم بنده تشریف دارن؟
جواب ندادم...
اگه تشـــریف دارن یه توک پا بیان پایین ،یه بنده خدا داره اینجا از دوریش جون میده...

لبخند نشـــست رو لبام زودی آماده شـدم و اومدم بیرون.مامان تو حیاط بود و داشـت با آراد بازی میکردم ،جسـت و خیز کنان رفتم سـمتشـون ،اراد رو بغل کردم و یه دور دور خودم چرخ زدم.

چیه کبکت خروس میخونه؟
با احتیاط آرادو گذاشتم رو تاب و با یه حرکت پریدم بغل مامان.

واااااای ، ما ماااان،خیییلی خوشـــحاااالم ، با با قبووول کرد ما باهم محرم بشیم.باورت میشه؟من که باورم نمیشه.
مامان بهت زده نگام کرد!
چی میگی؟بابا که خیلی ناراحت بود من جرئت نکردم ازش چیزی بپرسم؟!!!!!

با یاداوری دلیل ناراحتی بابا سرمو انداختم پایین .
خب البته حق داشت بابا ولی...
مامان منتظر چشم دوخته بود به دهن من .
ولی چی؟

ولی الان دیرم شـــده مامان دارم میرم بیرون همینطوری که عقب عقب میرفتم براش ب*و*س فرستادم .
اومدم برات میگم قضیش مفصله...

واستا ببینم کجا میری الان؟
پشتکی باهاش بای بای کردم و زدم بیرون.

ماشـینش دیده نمیشـد ،درو بسـتم و یه نفس عمیق کشـیدم.قلبم به شـدت میکوبید مثل این که برای بار اول میخوام ببینمش.
یکم جلوتر پارک کرده بود،سرش تو گوشی بود ،منو ندید .
در ماشـین و باز کردم و تا سـرشـو بلند کرد نگام کنه تو یک حرکت غافلگیرانه پریدم بغلش و از گردنش آویزون شدم.

واااای ،سلام سورانیییی
دلم برات تنگـــــ شده بووود.

wWw.Roman4u.iR

دستش دورم حلقه شد:

سلام عشق قشنگم منم دلم تنگ شده بود.

لپشو محکم و ابدار ب*و*سیدم و ازش جدا شدم.

ابروهاش یکم بالا پرید:

خوبه ،آفرین خانومی تمرین کن دیگه رفتیم شیراز همرو ازت امتحان میگیرم.

اخم مصنوعی کردم :

عههه اینجوریه؟من اصلا نمیام شیراز.

چشماشو ریز کرد و باشیطنت گفت:

من که میدونم از خداته آخه چرا واسه من فیلم میای؟

شروع کردم جیغ جیغ کردن که مثلا نه من از خدام نیست.

خیله خب حالا جیغ جیغ نکن معلوم میشه حالا.

نخیرم ســـوران خان دســـتت بمن نمیخوره ،بابا انقدر ســـفارش کرد که دیگه میترسم بهت نگاه کنم.

لپمـو کشید و گفت :

باشه دستم بهت نمیخوره،پام که میتونه بخوره؟

تازه یادم اومد قرار بود واســـه اینکه رفته پیش بابا خود عزیزی کرده و همه چیو گفته

حالشو بگیرم.

تا دهن باز کردم حرف بزنم،زد تو حرفم:

خب ،خب چشماتو ببند سورپرایز دارم...

چیییییییی؟

ببند چشماتو زووووود.

باشه ،بیا بستم.

دستمو گرفت:

خب.....دیگه مااال خودم شدیییی

واااای سورانی چقدر قشنگههههه!!!

یه انگشتر ناز و خوشگل برام خریده بود.

دوباره چسبیدم بهش و ب*و*سیدمش.

مررررسی ،خیلی سلیقت خوبه.

wWw.Roman4u.iR

اخم ساختگی کردم و گفتم سوران وا سه چی رفتی همه چیو به بابا گفتی؟اگه بدونی چقدر عصبانی بود.آبروم رفت پیشش حالا معلوم نیست چه فکرایی با خودش کرده؟

پیش اومد عشقم،ازم پرسید کجا مشغولی ؟نمیشد که دروغ بگم بابات زرنگ تر از این حرفاست .حالا عیب نداره مهم اینه که موافقت کرد.

سوران:

مثل اینکه قانع شد ،دیگه چیزی نگفت.محو تما شاش شدم ،دلم میخواد برم وسط همین کوچه وایستم و خوشحالیم رو فریاد بزنم.

یهوو انگار چیزی یادش اومد:
سوران؟؟؟
جانم؟
گفته بودی بابات عمل داره؟

نفس عمیق کشیدم،یاداوریش ناراحتم کرد:
آره متاسفانه؛؛؛

چرا مگه چی شده؟چرا قبلا چیزی نگفتی؟

منم نمیدونستم بهم نگفته بودن تا نگران نشم ،دیروز که از فرودگاه اومدم خونه ی حسام دیدم نیستن زنگ زدم که گفت رفتن ساری و اونجا بود که تازه قضیه رو بهم گفتن.

باتعجب پرسید :
پس دیشب کجا بودی؟

رفتم هتل،الانم اگه اینجام فقط خواستم ببینمت من الان دارم میرم ساری ولی پس فردا برمیگردم.میدونی که مرخصـــی ندارم بابات گفت پس فردا صـــیغه محرمیت

بینمون جاری بشه که روز بعدش باید برگردیم شیراز دیگه وقتی نیست.
لبخند دلنشینی زد و گفت:
امیدوارم بابات زودتر خوب بشه...بیاد عروس گلشو ببینه

با کیف خندیم....ایشالله...

ســـورانی ،ا گه میخوای بری زودتر برو چون هوا داره تار یک میشـــه جاده خطرناکه.فقط اگه زنگ بزنم باز جواب ندی کشتمت ها !!!

wWw.Roman4u.iR

حس کردم یه چیزی میخواد بگه .
آرام چیزی میخوای بگی؟چیزی شده؟

اومممم،خُب منم یه سورپرایز دارم برات

جدا؟؟؟چی هست؟
اومد جلو و تو ک سری از ثانیه لب هاش رو روی لب هام گذا شت و با شدت ب*و*سید.

ازین حرکت اصلا دیده نشده از آرام،شوکه شدم.
قبل ازین که عکس العملی نشون بدم جدا شد.

اِی الهی من به فدات خوشگلم ...
عجب سورپرایزی لامصب،اصلا تا خود ساری تخته گاز میرم فول انرژی شدم.
شجاع شدی تو ماشین؟نترسیدی کسی ببینه؟

کف جفت دستاشو گذاشت رو صورتش:
واااای،هیچی نگو خجالت کشیدممم....

باهر زور و ضربی بود ازهم دل کندیم ،خداحافظی کرد و رفت .
به دور شدنش نگاه کردم ،خدایا از شدت دوست داشتن خُل نشم خیلیه.

غافل ازین که سرنوشت گاهی جوری رقم میخوره که ورق به کل برمیگرده

شب بود که رسیدم ساری،مستقیم رفتم بیمارستان ،خوشبختانه عمل بابا موفقیت آمیز بود و حالشم خوب بود،حسابی رفع دلتنگی کردم اون شب رو به اصرار حسام رفتم خونه و نزاشت که بمونم بیمارستان.

از قضیه خودم وآرامم چیزی به کسی نگفتم و ترجیح دادم که همه حواس ها متوجه بابا باشه تا این که دلهره ی منو داشته باشن...

وارد ا تاقم شدم.همه چیز همون جور دست نخورده بود ،نگاهم افتاد به کامپیوترم که حالا ملافه کشیده و بدون ا ستفاده بود،یادش بخیر که چه دورانی داشتیم.حالا که فکر میکنم از روزی که آرام وارد زندگیم شد.همه چیز تغییر کرد کی فکرشو می کرد سورانی که تا لنگ ظهر میخوابید و کاری غیر از مخ زنی و الافی و خوش گذرونی بلد نبود حالا توهمین یکسال و خورده ای این همه تغییر کنه !!

wWw.Roman4u.iR

اگه خدا بخواد به زودی هم شـرکت مسـتقلی راه میندازم و خودم میشـم آقای خودم تا مجبور نباشم زیر دست کسی کار کنم.

فقط حیف که هنوز از نظر مالی وابسـته ی شـرکت بودم وگرنه هرچه زودتر کارمو جدا میکردم.

با تقه ای که به در وارد شد از عالم هپروت اومدم بیرون.
-بفرمایید...
نادیا بود،که باز مثل همیشه لبخند به لب وارد شد.
با اومدنش بلند شدم نشستم...

اوهوع،مودب شدی ؟ تا دیروز که لنگتو میکردی تو حلق ما ،نه مثل اینکه آرام خیلی خوب روت کار کرده.آفرین کارش درسته.

ناراحتی الانم لنگمو بکنم توحلقت؟؟

دهن کجی کرد و گفت:
لنگتو بکن تو حلق آرام جونت بچه پرو!

خلاصه که یه چی اون گفت یه چی من گفتم ،این یه قانون نانوشته بود ،که من و نادیا باید هر طور شده روی همو کم کنیم...
این دوروزم خیلی زود گذشـــت ،بابا رو آوردیم خونه خداروشـــکر خیلی بهتر شده بود .هرچند دلم میخواست بیشتر بمونم و کمک حالشون باشم ولی واقعا مرخصـی نداشـتم.فقط لحظه ی اخر سـربسـته یه چیزایی برای مامان گفتم تا خودشو برای یه خواستگاری آماده کنه.

صبح روز سوم بود که حرکت کردم به سمت تهران ،قرار بود مستقیم برم خونه ی آرام اینا و بریم یه محضـر همون نزدیکی یه صـیغه محرمیت دوماهه خونده بشـه ،تا وقتی آرام برای امتحاناتش تعطیل شـد بیایم تهران و من با خوانواده به صورت رسمی بیام خواستگاری و همه چیز علنی بشه .

تهران که رسیدم اول رفتم هتل سه چهار ساعتی وقت داشتم اول یه دوش گرفتم و کلی به خودم رسـیدم ،دل تو دلم نبود .یه دسـت کت و شـلوار خوشـگل پوشـیدم ،جلوی آینه یکم خودمو برانداز کردم همه چیز عالی بود،به به شـاه داماد .

شاداماد؟یجوری شدم ،ایکاش میشد مامان و بابا هم می بودن،یجورایی تنها بودن حس بچه یتیمی بهم میداد که مثل آدمای بیکس و کار تک و تنها برم خونشون.

wWw.Roman4u.iR

تمام افکار منفیمو کنار زدم ،به قول آرام تا باباش نظرش عوض نشده زودتر باید برم.

سر راه دسته گلی رو که قبلا سفارش داده بودم رو گرفتم ،آرام عاشق گلای رز بود یه دسته پر از گلای رز رنگی خیلی قشنگ شده بود.مطمعنم خوشش میاد دیگه کامل با سلایقش اشنا بودم.

ساعاتی بعد بود که من خونشون بودم .

واقعا عذر میخوام جناب محجوب ازین که اینجوری شد،واقعا خودمم راضی نبودم و دوست داشتم برای اولین بار با خوانواده خدمت برسم .

سری تکون دادو گفت:
درسته ،منم خودم قلبا راضی به این کار نیستم ،اما حالا که پیش اومده پس بهتره به فال نیک بگیریمش.

منی که هیچوقت از کسی حساب نبردم نمیدونم چرا از بابای آرام حساب میبردم ،بنظرم یجورایی ابهت داشت.

آرام کنار مامانش نشسته بود ،حتی میترسیدم نگاش کنم،ترجیح میدادم این یکی دوساعترو سر بزیر عمل کنم مبادا باباش بدش بیاد.آراد هم که حسابی باهام جور شده بود و از سر و کلم بالا میرفت.یه پسر بچه زبون باز و شیطون به معنای واقعی گودزیلا بود ،کل دکورا سیونمو آورد پایین بس که از سر و کلم بالا رفت.

یه نگاه گذرا به آرام انداختم یه تیپ سفید خوشگل زده بود.
چقدر که سفید بهش میاد.
چند دقیقه واسه پذیرایی بدون

حرف گذشت،آرام ببخشیدی گفت و به بهانه آراد رفت بالا به ثانیه نکشیده صدای اس ام اس گوشیم بلند شد:

سوران یعنی دا شتم میترکیدم،چه لفظ قلم حرف میزنی ،انقدرم مظلوم شدی من دلم به حالت سوخت چه برسه به بابام.

لبخند به لب دا شتم به گوشی نگاه میکردم ،تا سر بلند کردم با دوجفت چشم مواجه شدم که خیره روم بودن.

مامان و باباش داشتن نگام میکردن ،فکر کنم خیلی ضایع بازی دراوردم .

wWw.Roman4u.iR

باباش درحالی که خندش گرفته بود سری تکون داد و مشغول پوست گرفتن میوش شد.

در جواب پیامش نوشتم:
بابات فهمید اس ام اس دادی،درضمن کی میخوایم بریم ؟من خسته شدم!

جواب داد:
روم نمیشه به بابام نگاه کنم.نمیدونم کی میریم.

دیگه کفرم درومده بود ،انگار باباش فهمید که گفت :
صبور باش جوون ،لازم نیست بریم محضر گفتم یکی بیاد همینجا صیغه رو بخونه.(کلمه ی صیغه رو یه جوری با کراهت ادا کرد کاملا واضح بود که دوست نداره)

ادامه داد:
چه تضمینی هست که بعد از این دوماه نزنی زیرش؟
حاضرم هر چه قدر بگید مهریه کنم !تا خیال شمام راحت باشه.

پاشو از رو پاش انداخت پایین و دستاشو توهم قلاب کرد :

نه پسرم، من به انتخاب دخترم احترام میزارم، درضمن از صداقتت خوشم اومده، اگه نگفته بهت من میگم که آرام از بچگی اسم پسر عمش روش بوده الانم این کار برای ما مثل یه اعلان جنگ میمونه ،درواقع منطقی بخوای فکر کنی حقم دارن اگه ناراحت بشن...

واقعا چی داشتم میشنیدم؟
فقط کم مونده بود از کلم دود بلند شه ...آرام ؟آرامه من ا سمش رو کسی بوده ؟زنده نمیزارم اونی که حتی بهش فکر کنه.

انقدری از شنیدن این جمله عصبی شدم که میخواستم همونجا داد بزنم پسرعمش خیلی بیجا کرده که اسم عشق من روش بوده.اما خودمو بشدت کنترل کردم.

زنگ در به صدا درومد ،یه مرد کت و شلواری وارد شد.چیزی نگذشت که صیغه محرمیت دوماهه بینمون خونده شد.

انگشتری که خودم براش خریده بودم به پیشنهاد خود آرام پیش خودم نگه داشته بودم تا همچین لحظه ای دستش کنم .

wWw.Roman4u.iR

انگشتر رو دستش کردم و آروم روی دستش رو ب*و*سیدم.آرامم طبق معمول همچین مواقعی هی رنگ عوض میکرد مخصـــوصـــا با اون زمینه ی فکری که باباش درموردش داشت.

با نهایت ادب رو کردم به باباش و مامانش وگفتم:

اگه شما اجازه بدین آرام رو چند ساعتی ببرم بیرون ...
مامانش گفت:
ازنظر من که اشکالی نداره ولی بازم هرچی بابا بگه...

منتظر به باباش چشم دوختم:
مشـــکلی نیســـت فقط یه چند نکته رو همین الان بگم،قبلا هم به آرام گفتم ،سوران جان مثل پسر خودمی ،این که پولداری یا نه برام زیاد مهم نیست چون جنم شو داری که تو یک سال خودتو ر سوندی به اینجا ولی میخوام این دوماه رو مثل یک برادر هوای دخترمو داشته باش ،تاکید میکنم ؛"مثل یک برادر"

ته دلم خندیدم،تاحالاش محرم نبودیم مثل برادر نبودم الان که دیگه عمرا بتونم .اخه پدر من تو خودت باشـی میتونی؟من به محض اینکه برسـم شـیراز عقده های این مدت رو خالی میکنم چون اول و آخر این دختر مال خودمه.
بهرحال حفظ ظاهر کردم و گفتم :چشم از اعتمادتون سوءاستفاده نمیکنم.

به محض اینکه از خونه خارج شدیم دستشو دور بازوم حلقه کرد وگفت :
واااای ســـوران الا نه ســـکته کنم یعنی الان منو تو بهم محرمیم؟واااای باورم نمیشه.

چشمک زدم و گفتم :
آره ،مال خودمی نه وا سه دوماه ،تا ابد مال خودمی اینو مطمعن باش این دوماه بگذره نمیزارم یه روز بگذره عقد دائمت میکنم.

شیرین خندید.
شیطنتم گل کرد دلم میخواست یکم اذیتش کنم.
نگاش کردم و گفتم :
خیلی خوشگل شدی ،لبات بدجور بهم چشمک میزنه میگه بیا منو بخور....

لب و لوچشو جمع کرد،یه تنه بهم زد و گفت:
هِی هِی ،چشما درویش ،مگه نشنیدی بابا چی گفت مثل یه برادر.

مثل موقعی که یه چیز ترس میخوری صـــورتمو جمع کردم ،آب دهنمو قورت دادم و گفتم :
حالا واستا بریم شیرااااز...
جیغ جیغش درومد:

wWw.Roman4u.iR

سوراااان،من ازت میترسم اصلا من نمیام شیراز...

سرخوش خندیدم:
شوخی کردم عشقم ،نترس...
در ماشینو براش باز کردم:
بفرمایید ،بانـــــــو!!!

خودشو لوس کرد و گفت :
آقامون قراره خانومیشو کجا ببره؟

میریم خرید از همونجاهم میریم آتلیه چندتا عکس خو شگل میگیریم ،از قبل هم وقت گرفتم.

اوممممم،عالیه...پس بزار من برگردم برم یه چند دست لباس بردارم بیام.

خیز برداشت که پیاده بشه،کف دستمو گذاشتم رو شونه هاش و مجابش کردم بشینه...
لازم نکرده میریم خودم برات میخرم.

سورانی،آخه لازم نیست بخدا اگه بدونی چقدر لباس دارم !"

که هنوز یبارم نپوشیدمشون!!

نخیرم لازم نکرده،میخوام با ســـلیقه ی خودم برات لباس بخرم..غصـــه ی اون لباساتم نخور همشو امشب جمع کن فردا که رفتیم شیراز واسه خودم بپوش!

چشماش گرد شد:
سوران جان مثل اینکه حرفای بابا رو جدی نگرفتی نه؟؟؟

لبخند دندون نمایی زدم:
نـــــه،جدی نگرفتم...

حتی این اخمای کوچولوش و قهر کردنای الکیشم منو تا مرز جنون میکشه.

بدون اتلاف وقت ،رفتیم خرید :
آرام این لباسه خوشگله ها نه؟
هـــــــیع،سوران جان این لباس نیست که کلا دو وجبه

تا فیها خالدون آدم دیده میشه...

یعنی زشته؟؟
نه قشنگه ولی خیلی ل*خ*تیه.

wWw.Roman4u.iR

پس میخریمش ،حرف نباشه.
تو همینجا وایستا مغازه های اطرافو نگاه کن من میخرمش میام

وا سوران پرو نکنم؟
نه لازم نیست من با یه نگاه میدونم سایزته.

خب شاید تو تنم قشنگ نباشه!!
آرام بحث نکن دیگه،دارم میگم هم سایزته هم قشنگه،ازین فرو شنده خوشم نمیاد زیادی چشاش میچرخه تو برو بیرون.شونه بالا انداخت و رفت بیرون.

چند دست لباس برای آرام و یکی دو دستم برای خودم خریدیم.

یه نگاه به ساعت کردم:
اوه اوه چهل دقیقه بیشتر وقت نداریم ،بریم آتلیه بعد میریم شام میخوریم چطوره؟

عاولیه...
با چشم و ابرو به دستم اشاره کردم،زود فهمید لبخند زدو دستشو دور دستم حلقه کرد.

خدارو شکر ماشین تو پارکینگ بود و لازم نبود خیلی پیاده روی کنیم.

به محض نشستن توماشین دست برد ضبط رو روشن کرد و روی یه اهنگ قشنگ شاد توقف کرد.

دستاش رو با هیجان جلوی صورتش مشت کرد:
واااای،ســـوران هرچی فکر میکنم باورم نمیشـــه الان ما بهم محرمیم؟خواب نمیبینم یعنی؟؟؟

بله خانوم،شما الان رسما و عرفا و شرعا به من محرمی.
با کیف سرتکون داد:
باوشه،بزن بریم...

دستشو گرفتم ،مثل همیشه دستاش سرد بود.دستش تو دستم دنده عوض کردم و راه افتادم.نگام کرد و لبخند شیرینی به صورتم پاشید.

با تعجب به ژورنال نگاه کرد. درمونده گفت:
ژستِ پاستوریزه ترندارین؟
دختر عکاسه خندید و با عشوه ی خرکی گفت :
عزیزم من پاستوریزه هاشو برات آوردم...سرشو برد نزدیکِ گوشِ آرام :

wWw.Roman4u.iR

بزار به عهده ی دوست پسرت فکر کنم سلیقش بهتر باشه.
دوست پسرم نیست ،شوهرمه
وقتی حرصش درمیاد بیشتر از هر وقت دیگه خواستنی میشه برام.

دختره پشت چشم نازک کرد و گفت:
حالا هرچی ،من میرم اماده شین و ژ ستاتونم انتخاب کنید،فقط سریع تر اخر وقته.

با رفتن دختره ،تیز برگشت سمتم و اون چشمای خماری خوشگلشو با عصبانیت دوخت بهم:

چیه تو چرا نیشت بازه؟
با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم:
چیه خو؟من که حرفی نزدم؟

اگه بهش رو ندی پررو نمیشه دختره میخواست قورتت بده. با اون د ماغ عملیش.

بعله چشم اصلا اخم میکنم ولی بد میشه ها تو عکسا اخمالو میفتم...

نخیر نگفتم تو عکس اخم کن فقط هی نخ نده...

من ؟؟؟؟من کِی نخ دادممم؟

عههههه،با من بحث نکن بیا زود برو بیرون میخوام لباس بپوشم .
خب بپوش واسه چی برم بیرون؟

هلم داد:
اوففففف،بیا برو بیرون ...

آرام:

از بدو ورود به آتلیه این دختره داره دور و بر سوران میپلکه،میبینه محلش نمیده ها ول کن نیست مُردم ازبس حرص خوردم،به شدت حسادتم میشه روز بروز که میگذره حسودتر میشم .آرامی که نمیدونست حسادت یعنی چی حالا میخواد سر به تن این دخترا نباشه،سورانم که میبینه حرص میخورم بیشتر خوشش میاد.

حالام هرچی میگم بره بیرون لباس عوض کنم نمیره .
هلش دادم و با حرص گفتم برووو بیرون ....درو پشت سرش بستم.

wWw.Roman4u.iR

تاپ سفیدو شرت لی رو پو شیدم و موهامو بالا بستم .یکمم آرایشمو تمدید کردم.یه نگاه به خودم انداختم.

واااای من خجالت میکشم خووو خیلی ل*خ*تههههه.

نمیدونم این خجالت کی میخواد د ست از سر من برداره .یاد حرف بابا افتادم که ســر قضــیه کوروش وقتی ازم پرســید چرا تابحال دربرابر این همه حرف ســکوت کردم و باعث شــدم همه فکر کنن من راضــیم و حتی علاقه هم بهش دارم ،در جوابش گفتم "خجالت میکشیدم"

بابا کلی کفری شــد و گفت من نمیفهمم نه من آدم خجالتی هســتم نه مادرت ،از بچگی هم کاری نکردیم که اینجوری بار بیای دلیل اینهمه خجالتای بیموردت چیه؟

واقعا هم همینطوری بود بنظرم من اصــلا نمیتونم مثل بقیه دخترا لو ند باشــم،بیچاره ســوران دلم براش میســوزه ،یه زن گیرش اومده که باید از صــفر یادش بده تازه اگر تو این زمینه آموزش پذیر باشم خیلیه..

با دستی که روی بازوم قرار گرفت از فکر اومدم بیرون...

سوران بود.

چی ؟ســوران بود؟وای خاک بر ســرم کِی اومد تو؟حس میکردم صــورتم از خجالت سرخ شده،ب*و*سه ای روی بازوم نشوند .دلم لرزید برای بار صدم لرزید.

با دستام خودمو باد زدم :

وای چرا اینجا انقد گرمه؟سوران اینجا کولر نداره؟

دم گوشم شیطنت وار رمزمه کرد :
اَی آتیش پاره داغ کردی؟روت نمیشه بگی؟
ازهمه جا بیخبر مثل ادمای عقب مونده گفتم: یعنی چی؟
بی توجه به سوالم
منو چرخوند به سمت خودش و دستاشو دور کمرم حلقه کرد:
دیدی گفتم لباس هم سایزته هم قشنگه؟

سرمو بالا گرفتم تا خوب ببینمش یادم با شه راز عطر شو بپرسم وقتی غلیظ به مشام میکشم سست میشم یه جورایی ترکیب این عطر وگرمای تنش و نفس هاش جادوم میکنه ،دونه دونه اعضای صورتش رو از نظر گذروندم (به چشمانت خیره بودم خواستم بپرسم چه چیز است در چشمانت که غرق میشوم در دریایش؟نگاهم به لبهایت افتاد تازه فهمیدم اوه اوه لبهایت...)
انگشتاش رو نوازش وار روی صورتم کشید ،دیگه خوب میدونستم حالتاش وقتی عوض میشه چجوریه ،به حساب خواستم جو رو عوض کنم :

سوران زود با....
نزاشت حرفم رو کامل کنم وتو کسری از ثانیه لبهاشو روی لب هام گذاشت...

(ب*و*سه اے بر من بزن

wWw.Roman4u.iR

من چشم میبندم تو هم
این شتر دیدن ندیدن را
کـه استادے دگر ؟؟؟؟؟؟)

یه حس لذت عجیب ، بدون عذاب و جدان بدون حس گ*ن*ا*ه،داشـــت دیوونم میکرد ولی اینجا جاش نبود،
هرکار میکردم ازش جدا شم تا بتونم بگم الان وقتش نیست نمیتونستم

باولع لبهام رو میب*و* سید ،ا شک تو چشمام جمع شد،آی دیوونه لبام کبود شـــد خیر ســـرمون میخوایم عکس بگیریم دوســـاعته ارایش کردم همرو بهم ریخت انگار رو پیشونیم نوشته من هر وقت آرایش کنم باید اینجوری بشه.

با صدای تک سرفه ای ازم جداشد...
دختر عکاســه درســت جلوی در ورودی ایســتاده بود و خودشــو با وســایلش مشغول کرده بود.
چند تا مشت آروم و نامحسوس زدم رو تخت سینش و با صدای خفه گفتم:

آبرومونو بردیییییی،اخه اینجا جای این کاراست؟
با کِیف زبونشو کشید دور لبش:
اوممممم،چقدر چسبید بقیش باشه برای بعد...

پوووف ،این سوران حیارو قورت داده هَستشم تف کرده .
دختره یه اخم وحشتناکی کرده بود ،قیافش شده بود شبیهه قصاب محلمون.

تازه وقت کردم یه نگاه به تیپ سوران بندازم ،هردو

تیپ اسپرت با کفشای ست و لباسای همرنگ....

سوران:

تمام ژستارو خودم انتخاب کردم،همشونم ب*و*سیدن جزء لاینفکِش بود.
دوســه باری لباس عوض کردیم و در حالتای مختلف عکس گرفتیم ،فکر کنم عکسای خیلی قشنگی بشن.
دیگه آخراش روش باز شــده بود و از لج دختره هر ژســت خاک بر ســری که میداد انجام میداد.

شــام رو هم باهم بیرون خوردیم،بارون شــدیدی گرفته بود،آرام عاشــق بارونه هرکاریش کردم گوش نداد من بیچاره رو هم مجبور کرد پا به پاش زیر بارون راه برم.من مثل گربه ای که از آب بدش میاد تو خودم جمع شــده بودم و اون با کیف چ شما شو ب سته بود و د ستا شو باز کرده بود،خی سه خیس بودیم، دیگه نمیشــد جایی رفت از طرفی هم ســاعت ده شــب بود بهتر بود آرام رو زودتر

wWw.Roman4u.iR

برســونم خونه ،فردا باید برمیگشــتیم شــیراز و بهتر بود بیشــتر پیش خوانوادش باشه.هر چند برای من دیگه حتی ده دقیقه دوری هم رنج آور بود.

سرکوچه نگه داشتم :

خب خانوم خوشــگلم خیلی خیلی شـــب خوبی بود ،دیگه برو پیش مامان و بابات تا فردا که ساعت پنج بعد ازظهر پرواز داریم.

لپمو ب*و*سید و گفت :

امشب زیادی لباتو ب*و*سیدم لپت ناراحت میشه دیگه.

لپشو کشیدم :

باشه نفسم ،قبول...

واااای ،ســوران عجب بارونی باریدا حیف که داره قطع میشــه!میگن وقتی زیر بارون دعا کنی حتما براورده میشه ،منم کلی دعا کردم ....

آرام زودتر برو ،اگه سی ثانیه دیگه اینجا باشی قول نمیدم بزارم بری!!

اوه اوه باشه عشقم بای بای

از ماشــین پیاده شــد ،به منزله بدرقه کردنش پیاده شــدم ،دســتشــو به علامت خداحافظی بالا اورد و با صدای گرم و دلنشین و صورت شیرین همیشگیش

برام د ست تکون داد ،تو همون حین آروم آروم نگاهش به پ شت سرم ک شیده شد ،رنگ چهرش به وضوح پرید و لبخند روی لبش ماسید.

با شنیدن صدای آشنا به عقب برگشتم:
به به سوران جان ،پارسال دوست امسال آشنا...

هِی ببین کی اینجاست؟
گرم تو آغوش کشیدمش،مشتاق دیدار داداش،اینجا چی کار میکنی؟

با دست به آرام اشاره کرد :
اومدم خونه ی داییم دنبال مادرم.
با تعجب به آرام نگاه کردم که سرجاش خشک شده بود.

آب دهنشو به سختی قورت داد و با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:

س...سوران... ایشون پسر عمم کوروشه.....

پسر عمم کوروش؟؟؟؟؟
چی دارم میشنوم ؟یعنی رئیس بنده تو شرکت،
"کوروش شایان" همون کوروش پسر عمه ی آرامه؟
پسر عمه ای که باباش گفت اسمشون روهم بوده و بدجور خاطر خواه آرامه؟

wWw.Roman4u.iR

یعنی تا این حد آرام ازش میترسه که با دیدنش زبونش اومده و رنگش پریده؟

مات و مبهوت خیره به ارامی مونده بودم که میلرزید،این لرز از سـرما بود یا ترس؟

کوروش لبخند پیروزمندانه ای گوشه ی لبش بود مثل کسی که مچ گرفته باشه رفتار میکرد.

دختر دایی عزیز،نمیخوای ایشونو بهم معرفی کنی؟چه نسبتی باهم دارید؟

اعصـابم داشـت خورد میشـد،چرا آرام انقدر ازش میترسـه ؟واضـح به تته پته افتاده بود.

انگار خشـمم رو از چشـمام خوند که با نگاهش التماسـم میکرد که چیزی از رابطمون نگم.

حفظ ظاهر کردم:
خب کوروش جان راسـتش من خیلی وقته پدر آرام جان ،یعنی آقای محجوب رو میشنا سم الانم دا شتم میرفتم خونه که ایشون رو زیر بارون دیدم حسابی خیس شده بود ،این شد که آوردم رسوندمش خونه .

پوزخند معنا داری زد،کم کم پوزخندش به قهقهه تبدیل شـــد و همونطور که میخندید گفت:

عجب داستان جالبی ؟؟!!!
انگشت اشارشو آورد بالا و با ریتم تکون داد و تکرار کرد:
داشتی رد میشدی؟آرامو دیدی؟آوردیش رسوندیش؟؟موقع خداحافظی اما چه با عشق داشتین خداحافظی میکردینا؟

تمام حرکاتش با تشنج خاصی همراه بود،واقعا این همون شایانیه که تو شرکت انقدر با پرستیژ میدیدمش؟چشماش از عصبانیت به سرخی میزد.

حیف که بابای آرام تاکید کرده بود نمیخواد کسی از این محرمیت چیزی بدونه وگرنه سکوت پیشه نمیکردم.

ازین که نمیتونستم حرف بزنم ،داشتم داغون میشدم دستام از عصبانیت مشت شد.بیشتر شبیهه یه دوئل بین منو کوروش بود.
انگار آرام متوجه اوضاع شد. که خودشو انداخت جلو وگفت:
سوران جان،ممنون ازین که رسوندی منو،ما دیگه میریم خداحافظ.

wWw.Roman4u.iR

دسپاچه بود،خداحافظی کرد و رفت سمت خونشون ،
به رفتنش نگاه کردم ،هنوزم تو شک بودم،دست کوروش روی شونم قرار گرفت ،بی تفاوت تو چشـماش نگاه کردم ،حس می کردم ازش متنفرم .فشـار آرومی روی شونم وارد کرد و گفت :
ببخشید که تعارفت نمیکنم بیای تو....

آرام:

کلیدو که میخواســتم بندازم رو در دســتام می لرزید ،چرا اینجوری شــدم من؟هرچی عجله میکردم که زودتر از کوروش برم توخونه انگار برعکس میشد

اَه ،لعنتی باز شووووو دیگههههه

درحیاط رو باز کردم و باعجله طول حیاط رو طی کردم انگار درخت ها هم بهم دهن کجی میکردند.

قبل ازین که به در ورودی خونه برسم صدام کرد:
آرام صبـــر کن!
سرجام ایستادم ،چشمام رو بستم و عمیق نفس کشیدم:

آرام ،چرا ازش میترسی؟قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته ،آرام تو وظیفه نداری به تمام سوالاش جواب بدی پس آروم باش...اما حقیقت این بود که ته دلم واقعا از کوروش میترسیدم چون وقتی عصبی میشه هیچی نمیفهمه.

به آرومی روی پاشنه ی پام چرخیدم به سمتش.
سعیم بر این بود که آروم برخورد کنم.
دست به سینه تو فاصله ی چهار پنج قدمیم ایستاده بود.

بله کوروش ،با من کاری داشتی؟
با یه اخم وحشتناکی نگام می کرد که آدمو میترسوند .

سورانو از کِی میشناسی؟
خب ....یه چند وقتی میشه.چطور؟

چجوری آشنا شدین؟
نمایشی خندیدم،کوروش بازجوییه؟خودت که شنیدی گفت بابامو میشناخته و....
کم چرت و پرت تحویل من بدین.
باقدمای بلند اومد سمتم:
بیـــا اینجا ببـــــینم...
دستمو کشید و برد سمت درختای وسط حیاط.

wWw.Roman4u.iR

دستمو با شتاب از دستش کشیدم بیرون :
ولممممم کن روانی،تو باز دیوونه بازیات گل کرد؟

تو شـــیراز خیلی بهت خوش میگذره نه؟لابد اینکه اون شـــیرازه و توام اونجا دانشجو شدی هم اتفاقه؟؟؟

سِرتِق تر از همیشه ،تو چشمای مشکی وحشیش نگاه کردم:
چرا تو فکر میکنی من واسه تمام کارام باید به تو جواب پس بدم؟
چرا حالا که بعد از دوماه میبینمت ،عوض خوشامدگوییت وحشی میشی؟

عصبی خندید :
چرا؟؟واقعا نمیفهمی؟
هِی دختر دایی خوب گوشـــاتو باز کن،برای بار اخر بهت میگم تو تمام کارات به من مربوطه حتی هر غلطی که تو شیراز کردی رو میدونم....

قلبم با گفتن این حرف فرو ریخت ،یعنی کوروش میدونه من با سوران بودم؟

اه لعنتی چرا انقدر زود گریَم میگیره ؟
تمام سعیم رو کردم تا بغضم رو قورت بدم،آره من باید قوی باشم.

راهمو کشیدم که برم خونه ،بهتر بود جوابی بهش ندم.

هه،داری ازم فرار میکنی؟ولی بدون من تا ابد دنبالتم .فکر کردی خرم نمیفهمم داری جواب سربالا به خواستگاریم میدی؟
ازمـــ متنفـــــری؟
اصـــلا مهم نیســـت همین که من میخوام کافیه،تو هنوز عقلت نمیرســـه چی به صلاحته.

بزودی همه چیزو تموم میکنم تا حالام هر چی صـــبر کردم فقط واســـه خاطر بابات بوده.

لعنـــــــت به تو کوروش،من شوهر دارم ،بفهـــــم من دوستت ندارم.
ایکاش میتونستم فریاد بزنم و اینارو بهش بگم ،اما بازم مثل همیشه محکوم به سکوتم.

بابا اینا اگه این وحشـــی بازیات رو ببینن ،جنازمم رو دوشـــت نمیندازن .خیلی خودخواهی فکر کردی چون پو لداری هرچی بخوای با ید دراخت یارت باشـــه؟ولی متاســـفم برات من فقط خودم برای زندگیم تصـــمیم میگیرم،تو هم بهتره به این ســـناریو پایان بدی چون دیر یا زود چهره واقعیت واســـه همه رو میشه.

wWw.Roman4u.iR

مچ د ستمو وح شیانه تو م شتش گرفت و ف شار داد ،حس کردم مچ د ستم داره خورد میشه.اما این درد رو تحمل کردم تا جلوش ضعیف نباشم.

اشکم سرازیر شد ولی خم به ابرو نیاوردم:
اینا همش ادعاته تو اگه دو ستم دا شتی حا ضر نبودی یه مو از سرم کم بشه نه اینکه مثل وحشـــیا بیفتی بجونم بدبخت تر ازین حر فایی کوروش اصـــلا نمیفهممت...

فشار دستشو بیشتر کرد:
تو لایق دو ست دا شتنم نی ستی ،یه ا شاره کنم بهترینا جون میدن وا سم با آدم زبون نفهم باید همینجوری رفتار کرد،من م سخره ی تو نبودم که چند سال رو یه انگشتت بچرخونیم بعدشم بگی برو بسلامت.

صدام بالا گرفت :
من کِـــــی به تو گفته بودم دوستت دارم ؟ها!!!!؟؟؟؟

همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد،بدون توجه به سوالم گفت:
تمام غلطایی که تا الان تو شـــیراز کردی رو نادید میگیرم ،ولی همینجا بهت هشدار میدم دفعه ی بعد تکرار بشه روزگارتو مثل موهات سیاه میکنم مفهومه؟

از سر خشم دندونام بهم میخورد ،از لابلای دندونام با نهایت خشم غریدم:
دستمو شکوندی لعنتی ولم کن.
فشار دستشو کم کرد و با یه هول کوچیک رها کرد.

لحظه ی اخر کوتاه نگاهش کردم هر چی نفرت بود ریختم تو چشـــمام و زل زدم بهش و گفتم:
بهت قول میدم هیچوقت نه قلبم و نه روحم و نه جسمم رو نخواهی داشت.

ایکاش زبونم لال میشـــد و این حرف رو نمیزدم که گفتنش شـــد پایان تمام خوشبختی های من ،کوروش داغون تر از اونی بود که بخوام تهدیدش کنم...

جلوتر ازمن رفت داخل ،یکم همونجا موندم ،ترس تو دلم رخنه کرد.کوروش اگه بفهمه من و ســـوران الان بهم محرمیم هیچکدوممون رو زنده نمیزاره هر چی بیشتر پیش میره بیشتر به دیوونگیش و شیطان صفتیش پی میبرم.

چند تا نفس عمیق کشـــیدم و رفتم داخل ،به محض ورودم چشـــمم به جمال عمه روشن شد.از همون اول با حرفاش شروع کرد خط خطی کردن اعصاب نداشته ی من .
زیر چشمی یه نگاه به مامان کردم سرش پایین بود و خودشو با آراد سرگرم کرده بود.
اثری از کوروش و بابا هم نبود.

wWw.Roman4u.iR

ایوای عمه چرا لبا سات خیسه؟برو دخترم سرما میخوری برو لبا ساتو عوض کن.
گاهی دلم واسه عمه میسوخت همیشه خالصانه مارو دوست داشت،ما بغیر از همین عمه فامیل درجه یک نداشتیم.
یه خاله دارم که ده ســـاله ایران نیســـت،یه مادر بزرگو پدر بزرگ پیر که کرج زندگی میکنن و همین یه عمه.

تو دلم به خودم لعنت فرســـتادم ،هر چی میکشـــم ازهمین دلســـوزی های بیموردمه ،عمه درســته که دوســمون داره ولی انتظار داره هر چی گفت بابا بگه چشم.دقیقا کوروشم همینجوریه یه دیکتاتور منش بزرگ.میگه دوستم داره ولی من میشنا سمش عشقی درکار نیست کوروش اگه دو سم دا شت که نمیزد هی ناقصم نمی کرد.فقط چون از اول هی بهم فکر کرده الانم منو جزء

دارایی هاش میدونه.
به مچ دســـتم نگاه کردم خدا نکشـــتت روانی ببین دســـتمو چیکار کرده ،خون مردگی زیرش به کبودی میزد.

شدیدا دلم شور میزد ،نکنه واسه کنار زدن سوران بخواد بلایی سرش بیاره،ازین آدم که من دیدم هیچ چیز بعید نیست.

حتی میترســـیدم به ســـوران چیزی بگم ،وقتی تلفنی جویای انفاقات بعد از رفتنش شـــد ،همه چیز رو طبیعی جلوه دادم وگفتم بعد ازین که اومدم خونه تا الان ندیدمش و تمام وقتم رو تو اتاقم گذروندم.

سر میز شام بودیم،چشمم افتاد به دستم که برای دیده نشدنش استینم رو تا روی انگشتام کشیده بودم.غذا تو گلوم گیر کرد.

عمه زیر زیرکی نگام می کرد فکر کنم متوجه حالم شد که به حرفم گرفت:

آرام ،عمه؟قبل از شـــام حرفت بود ،داشـــتم به مامان میگفتم ،جدیدا آرام با ما نمیجوشه هر وقت میایم تو میری تو اتاقت؟!

نه عمه جان فردا دارم برمیگردم شیراز ،داشتم چمدونمو میبستم.

نیم نگاهی به کوروش انداختم ،داشـــت بهم نگاه میکرد تا دید نگاهش میکنم ،پوزخندی زد وبه قصد خود شیرینی گفت:

آرام جان اگه مشکلی نداشته باشی من میتونم برسونمت فرودگاه!!!

نگاهم به سمت بابا کشیده شد،متوجه درموندگیم شد که گفت :

wWw.Roman4u.iR

نه کوروش جان ،خودم میبرمش .
یه جوری متین و سر بزیر رفتار میکرد که حتی گاهی به خودم شک میکنم که درموردش درست فکر کرده باشم.
از روی نگاه ها و رفتارای بابا حس میکردم داره بهم میفهمونه اشـــتباه بزرگی کردم که آدمی مثل کوروش رو کنار گذاشتم ،یجورایی مثل اینکه عقیده داشت به بختم پشت پا زدم .
نمیدونم شـــایدم واقعا اینجور نبود و همه ی اینا زاده ی ذهن مریضـــم بود ولی این چیزی بود که من حسش میکردم.

هر چند من بیرون شام خورده بودم ،ولی فقط چون بقیه بخاطر من شام نخورده بودن و منتظر مونده بودن من بیام .به نشانه ی ادب سر میز حاضر شدم.وگرنه اصلا میلی نه به غذا داشتم نه دیدن چهره ی مبارک بعضی ها

بلافاصله بعد از خوردن شام عمه و کوروش رفتن ،عمو ناصرم که طبق معمول نبود.

چند دقیقه بیشـتر از رفتنشـون نگذشـته بودکه ،صـدای زنگ پیام گوشـیم بلند شد،از طرف کوروش بود:

(امیدوارم حرفام رو جدی گرفته باشی،اینجوری به نفعته.فردا که رفتی با دایی درموردت صحبت میکنم،خودتو اماده کن)

ایخدا ،من ازدست این چیکار کنم؟؟چرا هیچی حالیش نیست؟!

برای فرار از فکر وخیال ترجیح دادم بخوابم .

به آرومی لای چشمام رو بازکردم،نورخورشید فضای اتاق رو روشن کرده بود.گلوم به شدت می سوخت،فکر کنم بارون دیشب کار خودش رو کرده .حسابی از درس عقب افتادم کارم زاره.

با بیحالی بلند شدم و یه قرص خوردم،کارم ساخت ست این چند روز که هیچ درسی نخوندم همه امیدم به این بود که شیراز جبران میکنم ـ

دوباره دراز کشیدم،ولی هجوم افکار منفی خواب رو از چشمام گرفته اون از دیشب که کلی با خودم کشتی گرفتم تا بتونم بخوابم.

خدایا خودت میدونی تابحال نه آزارم به کسی رسیده نه واسه کسی بد خواستم،خدا جون دلم آشوبه،استرس مثل سرطان تو وجودم ریشه کرده دلم گواهی بد میده ،توکل میکنم به خودت .

wWw.Roman4u.iR

من تحمل سختی ندارم.هوامونو داشته باش.

پرواز ساعت پنج بود،کلی دلیل و منطق الکی آوردم تا سوران راضی بشه خودش بره فرودگاه و منم بابا خودش برسونه میترسیدم کوروش مارو باهم ببینه.

حتی تو خود فرودگاهم یک سر حواسم به اطراف بود.متوجه نگاه های گاه به گاه سوران میشدم.

آرام،چیزی شده؟چرا انقدر مضطربی؟حس میکنم یه چیزی اذیتت میکنه؟

نه عزیزم چیزی نیست،فقط یه کوچولو انگاری سرما خوردم.

بیا ،وقتی میگم نرو زیر بارون هی لج کن ،هی بگو نه هیچیم نمیشه...
حتی حس و حال حرف زدن نداشتم ،سرم به شدت احساس سنگینی می کرد.

دیری نگذشت که به سمت شیراز پرواز کردیم،یه نگاه به رنگ و روی پریده سوران انداختم.طفلکی فقط به خاطر من به ترسش از ارتفاع غلبه میکرد وگرنه عمرا اگه خودش تنها باشه با هواپیما جایی نمیره.

مستقیم اومدیم خونه،اثر قرصم رفته رفته داشت از بین میرفت و هر لحظه تنم داغ تر از قبل میشـــد .یه نگاه به خودم انداختم مثل همیشـــه موقعی که حالم خوب نیست دور چشمام یه هاله ی قرمز رنگ نمایان شده بود....

چشمام رو بستم و با نوک انگشتام ماساژ کوچیکی دادم.
دستی از پشت دور کمرم حلقه شد.
ســرچرخوندم و نگاش کردم ،لبخند روی لباش کمرنگ شــد و مشــکوک نگام کرد ،دستشو روی پیشونیم گذاشت:

دختر تو داغی!!!
تب کردی؟!چرا هیچی نمیگی پس؟حالا خوبت شــد ،بازم دلت بارون بازی میخواد؟ازم جدا شــد و رفت ســمت چوب لباســی ،همینطوری که پیرهنشــو میپوشید با دسپاچگی گفت:
اخر سر من از دست تو دق میکنم .من نگاش میکردم و اون زیر لبی غر غر می کرد:

تو تب داره میسوزه روزه ی سکوت گرفته .

سوران کجا تند تند آماده میشی؟من دکتر نمیام ها!!

wWw.Roman4u.iR

تو بیخود می کنی نمیای دکتر،نکنه از آمپول میترسی خانوم دکتر آینده؟

واااای سوران تووخدا حوصله بحث ندارم،رو مبل دراز کشیدم و ادامه دادم:

من دارویی که دکتر میخواد بده خودم میدونم چیه ،درضـــمن تب کردنای من همین امشبه از فردا خودم خوب میشم .

متعجب نگام کرد:
آرام داری هذیون میگی نه؟بزار ترم اولتو پاس کن بعد واســـه من دکتر بازی دربیار خود درمانی کن.

پاشو الانم بحث نکن زود آماده شو بریم.
دست دراز کردم و ملافرو برداشتم و کامل کشیدم روم:
من دکـــتر نمیاااااام....
ملافرو از صورتم کنار کشید ،آرام میشه توضیح بدی که چرا لجبازی میکنی؟

با چشمای قرمز و اشک آلود از مریضی نگاش کردم خودمو لوس کردم و گفتم :

چون میخوام پرستارم تو باشی....
روی دستم که تو دستش بود رو ب*و*سید:

حیف که مریضی وگرنه پرستاری بهت نشون میدادم که کیف کنی!

من برم یه سوپ بگیرم پس ،برای شام.سر تکون دادم،اماده شدو رفت.

زور زورکی چند قاشــق ســوپ چپوند تو حلقم ،ازاثر داروهایی که خورده بودم شدیدا خوابم گرفته بود.

سوران برو به کارات برس بخدا من خوبم ،الانم خوابم گرفته من میخوابم توام برو دنبال کارات.

مطمعنی؟
آره عشقم اونقدرام حالم بد نیست.
لپتابشو برداشت :
باشه پس من میام تو اتاق تو بخواب منم هنونجا کارامو انجام میدم.

باشه همین کارو میکنیم...

wWw.Roman4u.iR

ومن خیلی زود خوابم برد.

نیمه های شـــب بود،چشـــمامو باز کردم همه جا تاریک بود و هیچ چیز دیده نمیشد،معلومه هنوز صبح نشده.

سوزش گلوم کمتر شده بود ولی بشدت احساس تشنگی میکردم...

(با صدای دو رگه از خواب):
چیه چیزی میخوای؟؟
مثل آدمای کور با کف دستم دنبال چراغ خواب میگشتم

سوران اینجایی؟چرا اینجارو مثل قبرستون درست کردی؟

آها،پیداش کردم.
کلید چراغ خواب رو زدم و اولین چیزی که دیدم دو تا چ شم در شت باتیله ی عسلی خوشگل بود که با زور باز نگه داشته شده بود.

چی میخوای؟بهتری؟
آره میخوام آب بخورم.
سرجاش نشست

دست دراز کرد و روی پیشونیم گذاشت ،نه بهتری خداروشکر..
واستا من آب میارم .

چند دقیقه بعد با یه لیوان آب برگشت .باولع آبو تا تهش خوردم
آخی ،الهی بگردم،انقدر گیج خواب بود که لیوان آبو که دستمـ داد غش کرد .
کنارش دراز کشـیدم،سـه چهار وجبی بینمون فاصـله بود،یه غلت کوتاه زدم و فاصله ی بینمون رو پر کردم.
آرومـ دستشو انداخت دور کمرم ،ایوای بیدار بوده که؟

تو خودم جمع شـدم و سـرمو تو قفسـه سـینش فرو بردم،روی سـرمو نرم ب*و*سید و ازین آرامش بیکران طولی نکشید که خوابیدم.

صبح که بیدار شدیم،اصرار داشت امروز کلاس نرم و استراحت کنم ،ولی از طرفی هم حالم اونقدرا بد نبود ،هم اینکه کلی از درس عقب بودم اوضـاع درسیم بدجوری افتضاح شده بود کلی از بقیه عقب افتادم.

سـر صـبحونه متوجه دسـتش شـدم که یکسـر باهاش درگیر بود ،یا از کتف میچرخوند دستشو و یا ماساژش میداد.

چی شده دستت سورانی؟
لبخند مهربونی زد و گفت:

wWw.Roman4u.iR

هیچی عشقم،دیشب همش به یک طرف خوابیدم نتونستم جابجا بشم دستم خشک شده درد میکنه.

عه واسه چی ،تخت به این بزرگی خب جابجا میشدی!!!

نه عشقم ،تا صبح سرت رو بازوی من بود واسه همین تکون نخوردم. انقدر ناز خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم ....پرستار خوبی بودم نه؟

ازجام بلند شدم و رفتم پشت صندلی ،دستامو دور گردنش حلقه کردم ،الهی من قوربون مرد خوبم برم که هم پرستار خوبیه هم شوهر خوبیه هم عاشق خوبیه و یه ماچ ضمیمه حرفم کردم و گونش رو ب*و*سیدم.

شیطون شد و گفت:
تازه ،کجاشو دیدی خانوم؟این مردِ خوب از خیلی جهاتِ دیگه هم خو به ،حالا بزار یکم بهتر شی تمام جهاتو بهت نشون میدم.

زودی دستامو از دور گردنش باز کردم و صاف وایستادم سرجام:
خدا نکنه دو دقه قوربون صدقت برن سوران اصلا جنبه نداری....

سرمست خندید و از جاش بلند شد.

امروز تا کی کلاس داری؟
ساعت۲چطور؟

هیچی ،خوا ستم بگم احتمالا من تا دیر وقت سرکارم چند روز مرخصی بودم تمام کارام عقب افتاده ،ساعت ۹الی۱۰میام اومدی درارو قفل کن.

سری به نشونه تایید تکون دادم و اخرین قلوپ از چاییم رو خوردم.

کیفشو برداشت،اومد سمتم اول پیشونیم،بعد روی چشمام ،بعد لبام رو ب*و*سید و خداحافظی کرد و رفت.
منم کلاسام از ساعت ده تا دو بود.

یکم سرم درد میکرد و چشمام میسوخت ،قرصامو خوردم و لباسامو اتو کردم،درسم که هیچی نخوندم خدا بخیر کنه این ترمُ.
واااای مُردم از گرماااا،این فصل سال و اینقدر گرم؟؟
عجب روز خسته کننده ای بود،کلاسای فشرده و درسای سخت.

وان رو پراز اب کردم و دراز کشیدم.
اخیش جیگرم حال اومد،

wWw.Roman4u.iR

یه دوش آب سرد گرفتم که سرحالم کرد ناهارم که از همون سوپای دیشب گرم کردم و خوردم .

و از جایی که وقتم آزاد بود بهترین فرصت بود تا درسای عقب افتادمو جبران کنم اینشد که نشستم پای درس.

پنج ساعت بکوب درس خوندم،این از عادتای خوبم بود که وقتی تو درس غرق بشم اگه زلزله هم میومد متوجه نمیشدم و شدیدا تمرکزم روی درسم بود.

یه نگاه به ساعت انداختم ،برای امروز دیگه بسه ساعت هشت شب بود.سکوت عجیبی برقرار بود تو کل خونه فقط صدای تیک تاک ساعت پیچیده بود، سورانم که معلومه امروز حسابی سرش شلوغ بوده که بهم زنگ نزد.

دلم تنوع میخواست ،بهتر دونستم شامو خودم درست کنم تا هم سورانو خوشحال کنم هم خودم سرگرم باشم.
دفتر کتابام رو جمع کردم و رفتم آشپزخونه بعد از کلی تحقیق و بررسی تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم زنگ زدم مامان و کامل دستور

پخت رو ازش گرفتم،ماکارونی های مامان بی نظیر بود.
دست بکار شدم و با کلی بسم الله،بسم الله و صلوات و نذر و نیاز ماکارونی رو درست کردم.
یه نگاه سرتا سری به آشپز خونه انداختم ،بادم خالی شد.
یه ماکارونی درســـت کردم کل آشـــپزخونه رو ترکوندم حالا کی میخواد اینارو جمع کنه؟؟؟

مثل کوزت افتادم به جون آشپزخونه.
همینطوری که کار میکردم با خودم فکر می کردم که چه قدر من این خونرو دوست دارم .با این که تنهام و اینجا هم بزرگه ولی اصلا نمیترسم و حس بدی هم ندارم.

از کار که فارغ شـــدم ،تو آینه یه نگاه به خودم انداختم .نچ نچ نچ خانوم خونه چرا اصـــلا به خودش نمیرســـه؟حالا انقدر شـــل*خ*ته باش تا اون نگار دهن گشاد مخ سورانتو بزنه!
تو آینه واسه خودم دهن کجی کردم و نشستم پای آینه .اوممممم،موهامو صاف کنم ؟آرههههه ،عاشق موهامم وقتی صاف میکنم محشر میشه.
باحوصله تمام موهامو صاف کردم،دستمو بردم زیر ابشار موهام و تکون دادم:
واااو خدایی محشره...

wWw.Roman4u.iR

لبا سام که خوبه ،یه آ ستین حلقه ای دکمه دار با شلوارک ستش.یکمم آرایش کنم بدک نیست یکم قیافم از مریضی در بیاد.

تا دست بردم سمت کیف لوازم آرایشم ،زنگ در به صدا درومد.سریع به ساعت نگاه کردم ۴۵:۹اوه اوه چقدر سرم گرم بود اصلا حالیم نشد.

از ایفون نگاه کردم خودش بود.میدونستم سوران موهامو اینجوری خیلی دوست داره خوشحال و شاد رفتم استقبالش ،آخجووووون الان بیاد کلی از موهام تعریف میکنه ....

پریدم جلوش:
سلام ،کیفشو از دستش گرفتم :
آقامون خسته نباشی...

چشمای خستشو بهم دوخت و لبای همیشه خندونش روی پیشونیم ب*و*سه ای نشوند.
محکم به خودش فشارم داد:
آخیش اصلا انرژی گرفتم دیدمت .
حس بویاییش بکار اُفتاد:
ببینم نگو که خودت غذا درست کردی که باورم نمیشه!

اِی جون به جونتون قربون کنن همتون شکموییید،دوساعته موهامو صاف کردم خوشگل کردم از راه اومده دماغت به کار افتاد و چشات کلا از کار افتاد....

الهی من قربون خانوم خوشگلم برم که همین یدونست،اونم واسه نمونست که بنده شکارش کردم.

به حالت قهر رو برگردوندم ،د ستشو کرد تو موهام ولبامو محکم ب*و* سید، یک دقیقه ای به کارش ادامه داد ،هربارچنان با خشـــونت لب میگرفت که تا یکـــــساعت بعدش لبام زُق زُق می کرد .در اخرم یه گاز گرفت که جیغم رفت هوا.

(با جیغ)آآآآی ،خب چراگاز میگیریییییی؟هاپووو شدی؟

تا تو باشی دیگه قهر نکنی!
روی مبل ولو شد ؛با کیف نگام کرد یه چشمک زد و گفت :
هد فت چیه ؟ بد بخودت رســیدی میترســم درد ســر ســاز شــی دختر جون...نمیترسی بخورمت؟

لبامو کج کردم :

wWw.Roman4u.iR

وای وای ترســـیدم ،اول بزار غذا بخورم چاق بشـــم چله بشـــم بعدا بیا تو منو بخور...

بلند شد ایستاد ،عه اینطوریاست؟
همین طوری که دکمه های پیرهنش رو باز میکرد ،آروم آروم میومد سمتم...
اون میومد جلو و من میرفتم عقب ...
سوران شوخی کردما جدی نگیری ؟
چشمای خمارشو دوخت بهم :
دیر گفتی عشقم ...

عههههه،ســـوران لوس نشـــو دیگههههه،میخوام شـــام بیارماااا ،اگه بدونی چقدر خوشمزست(انگار میخواستم بچه رو با شکلات خر کنم)

تو فاصـــله ی یک قدمیم پیرهنشـــو کامل دراورد و پرت کرد رو مبل ،گونمو ب*و*سید و گفت:
نترس خانومی فعلا کارت ندارم ،من میرم یدوش بگیرم توام بیزحمت شـــامو حاضر کن خیلی گشنمه.

هووووووف،دیوونه ی روان پریش ،خوشش میاد آدمو اذیت می کنه....
میزو چیدم و از دور براندازش کردم:

به به قیافش که قشنگ شده بوشم خوبه فقط باید ببینیم مزش چطوری شده که اونم ســـوران بیاد نظر میده.هر چند انقدر ســـر غذا دیوونه بازی درمیاره اخر نمیفهمم چی خوردم و نظرش چی بود.

حوله به سر از حموم اومد بیرون،یه رکابی و شلوارک پوشیده بود ،خوشم میاد با این که پســر بود ولی اونم تو نوع پوشــش رعایت میکرد ،مثلا الان که شــرعا محرم شدیم اینجوری رکابی و شلوارک پوشیده .
هیز نگاش کردم:
اووووف جونم اندامممم،عضلههههه...

من مشغول دید زدن اندامش بودم واون مشغول دید زدن میز.
ایووووولا،ببین خانوم چه کرده!به به نشـــســـت ســـر میز و گفت ولی حیف که تو اشتها نداری سیری ،همشو باید تنها بخورم.

من سیرم؟من که چیزی نخوردم؟!!!

شیطون نگام کرد و گفت:
دو ساعته داری منو میخوری یعنی هنوز سیر نشدی؟؟؟
نخیر کی گفته من بتو نگاه کردم؟
بدون توجه به حرف من
یه قاشق پر کرد و گذاشت دهنش چشماشو بست و با کیف گفت:

wWw.Roman4u.iR

اوممممم، چه کردی ؟؟عالیههههه!!!!
دستت طلا خانومی...
تا اخر هی خورد و هی تعریف کرد .نمردیم این سوران یبار جدی بود .هرچند بنظر خودم هنوزم به غذاهای مامان نمیر سید یا حتی فکر میکنم قورمه سبزیم خیلی بهتر شده بود.

شامو که خوردیم به اصرار خودش ظرفارو باهم شستیم و میزو جمع کردیم

سوران نشست پای فوتبال منم یکم کنارش نشستم اما ازونجایی که هیچی از فوتبال سر در نمیاوردم حوصلم خیلی زود سر رفت.
یه نگاه بهش انداختم چشماش بسته بود،ای بابا اینم که خوابید .

بلند شدم رفتم تو اتاق و جلوی اینه نشستم .ازسر بیکاری یکم سرمه کشیدم و یه رژ پر رنگ جیگری زدم.

مثل دیوونه ها واسه خودم ناز میومدم و حرف میزدم.
با رژ جیگری شدم عجب جیگری....خخخخ...

تو حال خودم بودم که به عقب کشیده شدم...

دستای بزرگ مردونه ی سوران بود که دور کمرم حلقه شد و به عقب کشیدتم.
جیغی از سر ترس کشیدم.

نترس عشقم منم .
تو که خواب بودی؟
دودقیقه چشمامو گذاشتم روهم نخوابیدم که ،کجا بلند شدی در رفتی؟

یه سوپرایز برات دارم خانومی!!!

با کیف دستامو کوبیدم بهم ،اخجون من عاشق سوپرایزم .
خب پس چشماتو ببند و پشتتو بکن بهم.
قلبم ریخت!نکنه بخواد کارای خاک برسری بکنه؟!

افتادم به تته پته...
خ....خب...ه..ه...همینجوری بده دیگه!!

فکر کنم متوجه فکرای منحرف من شد که شروع کرد خندیدن.همینطوری که میخندید ،شونه هام رو گرفت و مجابم کرد برگردم.

(با خنده):

wWw.Roman4u.iR

برگرد بابا نترس...

چشمامو محکم بستم ،
یک ،دو،سه...حالا برگرد و چشماتو باز کن

با ترس و لرز چشم باز کردم.
واااای این مال منه؟؟؟

آره عشـقم مال توعه،بمناسـبت سـالگرد اولین دیدارمون ،ببخشـید دیر شـد سفارش دادم یکم دیر حاضر شد.

یه گردنبند ماه و ستاره ی خیلی قشنگ بود،ماه آینه ای و صیقلی و ستاره ی پر نگین و براق....
نشست روی صندلی جلوی دراور و منو نشوند روی پاش و شروع کرد توضیح دادن:

این ماه منم ،این تک ستاره ی تو دلشم تویی ،تا ابد این ستاره فقط برای این ماه میدرخشه و همینجوری که الان ماه ستاررو تو آغوشش گرفته تا آخر میگیره.

گونشو محکم ب*و*سیدم:

واااای ،سوران تو خیلیییی خوبیییییی،عاشقتمممم

بزار برات ببندمش.
بلند شد و پشت سرم ایستاد و گردنبند و برام بست خیلی قشنگ بود و تضاد قشنگی رو روی پوست سفیدم ایجاد کرده بود.

همینطوری از پشت سر دست انداخت گردنم.
از توی آینه روبرو به خودمون نگاه کردم.شـــیطون از توی آینه نگام کرد و همونطوری که چونشو روی کتفم گذاشته بود و دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود آروم دم گوشم گفت:

اجازه هست بانووووو؟
منم از همه جا بیخبر بلند با مسخره بازی گفتم:

با اجازه ی بزرگترا" بـــــــــعله"

تا اینو گفتم یهو مثل پر کاه از رو زمین بلندم کرد و برد سمت تخت.

شروع کردم جیغ جیغ کردن و لنگ و لگد زدن...

آروم گذاشتم رو تخت:

wWw.Roman4u.iR

سوران چی کار میکنی دیوونه؟

خندید و گفت:

از یه دیوونه چه انتظاری داری؟

کنارم دراز کشید،و بغلم کرد.

سرشو برد لای موهام و عمیق بو کشید:

عاشق موهاتم ،چه بوی خوبی میدی...

قلبم دیوانه وار میکوبید ، انگار میخواست از قفسه سینم بزنه بیرون.

همینطوری که موهام رو نوازش میکرد شروع کرد صحبت کردن:

میدونی حد عشقم بینهایته؟

میدونی انقدر دوستت دارم که وقتی تو بغلمی یادم میره نفس بکشم؟

میدونی دوســتت دارم نه از روی اجبار ،نه نیاز نه تنهایی، فقط دوســتت دارم چون ارزششو داری.

به به ،میبینم که شاعرم شدی

خندید و گفت:

تازه خبر نداری دیوونه ام شدم!! کجاشو دیدی؟!

آروم لبامو ب*و*سید :

خانومی یه چیزی بگم؟

انگشتمو گذاشتم رو لباش:

هیـــــــس،ادامه ی ب*و*سمو میخوام...

لبخند دلنشینی زد و بدون حرف دوباره لبهاش رو لبهام قرار گرفت .

خجالت میکشیدم، شدیدا دلم میخوا ست همراهیش کنم ،منم آدمم نیاز دارم ،دلم میخواست ولی هر کاری می کردم نمیتونستم.انگار اینو

فهمید.

سرشو بالا گرفت و تو چشمام نگاه کرد ،مردمک چشماش بین چشمام دودو میزد:

آرام خیلی بدم میاد همراهیم نمی کنی!چرا به خودت فشـار میاری؟خودتو آزاد کن ،سخت نگیر بخودت، این نیازته چرا سرکوبش میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم :

اخه...ـاخه ازت خجالت میکشم...

روی چشمامو ب*و*سید :

خجالت واسـه چیه خانومی؟ من با تو به اوج میرسـم،دوسـت دارم همراهیم کنی!باشه؟

wWw.Roman4u.iR

به آرومی سرتکون دادم،دوباره لبامو ب*و* سید.د ستا شو کرد لابلای موهام و به کارش ادامه داد،دیگه نتونستم طاقت بیارم و منم همراهیش کردم...
یک لحظه مکث کرد خوشحال شدو با شدت بیشتری به کارش ادامه داد.

دستشو برد سمت دکمه های لباسم ،به سرعت دست گذاشتم رو دستش.

(با استرس):
سوران نه ،توروخدا...

جانه سوران ضد حال نزن!

آخه من میترسم!!!
مگه لولو خورخوره دیدی،نترس عشقم.
کاملا معلوم بود تحمل نداره ،منم دست کمی ازش نداشتم .

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و دیگه چیزی نگفتم،همینطوری که با یک دستش دکمه هامو باز میکرد لباشو از لبام جدا کرد و رفت سراغ گردنم .
وای که من بدجور رو گردنم حساس بودم.بی اختیار سرمو دزدیدم.
فهمید قلقلکم میاد ،شروع کرد اذیت کردن .

واااای نکن ،توروخدا بدم میاد...
ولی من خیلی خوشم میاد..
آخرین دکمه ی لباسمم باز کرد و تا خواست کامل از تنم درش بیاره ناخوداگاه لباسمو گرفتم :
واااای نه سوران خیلی خجالت میکشم.
کلافه شد:
اذیتم نکن آرام ای بابا ...

شرایطش اصلا شوخی بردار نبود.
دست برد سمت لباسم و کامل درش اورد از سر خجالت دستامو گذاشتم رو چشمم.

واااای قربون تن بلوریت برم خانومی...
تا دستای مردونش بدنم رو نوازش کرد کلا هر چی شرمو حیا و خجالت بود پر کشید ،چنان حسی ازین عشق بازی بهم تزریق شد که حتی دیگه از ب*و*سیدن گردنم هم قلقلکم نمیومد .

من آموزش ندیدم ،حتی برای یکبارم فیلم اینجوری نگاه نکردم ولی واقعا این من بودم که اینطوری ماهرانه رفتار میکردم؟؟
تمام حرکاتم و رفتارام خودجوش بود و انگار هیچ اختیاری رو کارام نداشتم.

wWw.Roman4u.iR

سوران واقعا تو اون لحظه غیر قابل کنترل شده بود ،مثل اینکه خیلی منتظر این لحظه بوده.

فکر کنم تمام تنم کبود بشه ،بس که گاز گرفت و مک زد .
آی وحشی، چراااا گاااز میگیریییی؟؟؟

آخ خیلی خوشمزه ای نمیدونم این هیجانو چجوری باید خالی کنم.
روم خیمه زد چ شمای خمار شو بهم دوخت،همینطوری که نفس نفس می زد گفت:
خیلی دوستت دارم عشقم،خیلی میخوامت

لبخند ژکوندی زدم:
من بیشتر گلم...

دست برد سمت شلوارکم ،پاهامو جمع کردم :
نه دیگه سورانی تا همینجا بسه...
ولی من فقط...
زدم تو حرفش:
م یدونم ر عا یت می کنی ،ولی هرچی بیشـــتر جلو بریم تحملش ســـخت تره.نمیخوام اتفاقی بیفته خواهشا درک کن.

سر تکون داد و کنارم دراز کشید و چشماش رو بست

سورانی ،ناراحت شدی؟؟
به جون خودم ،فقط میخوام پیشرفته ترش بمونه وا سه عرو سی اینجوری لذت بخش تره.

دستمو کشید سمت خودش ،محکم لبامو ب*و*سید و گفت :
میدونم ،دفعه ی آخرت باشه جون خودتو قسم میخوری!
حالاهم بخواب دیگه حرف نباشه.

خیلی سخت بود قطع کردن رابطه تو اوج لذت واقعا کار هرکسی نبود،من که دخترم در حد انفجار بهم فشـار میومد ،واقعا حال سـورانو درک میکردم.برای بار هزارم عشقش بهم ثابت شد .سوران از نظر من یه مرد واقعی بود.

یک هفته بعد:
من دکتر بشو نیستم ،اصلا دل این کارارو ندارم.از وقتی جنازه هارو تو اورژانس بیمارستان دیدم حالم گرفتست ،دلم آشوبه.
اسـتادا میگن همه اولش اینجورین بعد دیگه عادی میشـه،یعنی واقعا مردن یه آدم قرار واسم عادی بشه؟

wWw.Roman4u.iR

تو فکر بودم ،پیاده به ســـمت خونه قدم میزدم ،بعدازظهر یه روز پاییزی ،هوا عالی بود.

صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد.

(پیام ناشناس):
متاسفم خودت خواستی به اینجا برسه اخرین اخطارمم جدی نگرفتی.

دلم هُری ریخت پایین ،پیام ناشــناس ؟؟؟این کیه که ســـه روز مدام تهدیدم میکنه ؟بی شک از طرف کوروشه !!!
بدون معطلی با شماره تماس گرفتم ،یه بوق زد وبلافا صله بوق آزاد...دوباره و سه باره تماس گرفتم اما کسی جواب نداد...
خدایا منظورش چیه؟یعنی کوروش دیده من تو خونه ی سورانم؟چرا منو بحال خودم نمیزاره؟

نمیدونم چند دقیقه گذ شته بود ،با صدای بوق ممتد ما شین و سط خیابون به خودم اومدم.با شــتاب خودمو عقب کشــیدم ،راننده هر چی فحش بود نثارم کرد.

به زحمت خودمو به صندلی پارک رسوندم و نشستم از استرس زیاد معده درد گرفتم ،عرق سردی روی پیشونیم نشست،هر وقت به یاد و کوروش و غلطایی که ممکنه ازش سر بزنه میفتم تا مرز سکته پیش میرم.
نکنه بلایی سر سوران بیاره ازون دیوونه هیچی بعید نیست ،اخه چرا من دوروز نباید خوش باشم؟

بلافاصله با سوران تماس گرفتم باید مطمعن بشم حالش خوبه.دستم رو صفحه گوشی میلرزید.

صدا شو که شنیدم یکم آروم شدم،انگار از سمت اون هیچ چیز م شکوکی وجود نداشت،عادی مثل همیشه صحبت کرد.

چیزی بهش نگفتم نباید بیخود نگران بشه،ازطرفی میترسیدم بگم، سوران کلش باد داره اگه بفهمه بین

و منو کوروش چی گذشته شر به پا می کنه. نه نباید بفهمه ،به هیچ عنوان نمیزارم بفهمه ،کورو شم تا حالا هیچ غلطی نکرده ازین ببعد شم نمیکنه ،فقط میخواد منو بترسونه.آره فقط میخواد من بترسم...

wWw.Roman4u.iR

به خودم دلداری میدادم ،ولی آرومم نمی کرد ،تا وقتی بر سم خونه یک سر دور و برمو نگاه میکردم مثل کســی که داره خلافی میکنه و حواســش به همه جا هست ،حواسم به همه طرف بود .اما همه چیز عادی جلوه میکرد.

دو روز دیگه هم گذشــت و من هروز چندتا پیام ناشــناس دریافت میکردم که هرکدومش به نوعی تهدیدم میکرد.

اوضــاع روانیم داغون بود ،بیخود و بیجهت با ســوران دعوا راه مینداختم،حتی ســعی میکردم زیاد با ســوران چشــم تو چشــم نشــم چون اون زیادی تیز بود و آشفتگیمو از رفتارم میخوند.

الانمـــ به بهانه ی درس خودمو تو اتاق حبس کردم و ساعت ها ست باخودم کلنجار میرم .

نمیدونم چرا این موضــوع تا این حد منو میترســونه ،از اســترس زیاد تند تند ناخونامو میجویدم،دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد ،پیام ناشناس جدید:

این اخرین پیامی هســت که بهت میدم،اگه فردا بازم تو اون خونه باشــی کاری میکنم تاخودت با پای خودت ازونجا بری....

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه ....
صدامو تو خودم خفه کردم مبادا سوران صدامو بشنوه.

صداش از اشپزخونه میومد:
بیا آرام خانوم؛ بیا ببین سوران خان چه کرده ،دستم طلا...بدو تا یخ نکرده ،بسه انقدر درس نخون فسیل شدی!!!

چند تا نفس عمیق کشیدم ،اوه چشمام پف کرده حالا چیکار کنم؟
یکمـــ داخل چشمام سرمه کشیدم تا از پفش کم بشه و کمتر معلوم بشه که گریه کردم.

اروم درو باز کردم هدفم این بود که بدون اینکه سـوران ببینتم برم دسـشـویی و صورتمو آب بزنم تا قرمزی چشمام از بین بره.

اما از شـــانس گندم تا رفتم جلوی در دســتشــویی همزمان ســوران اومد بیرون.نگاهمو ازش دزدیدم تا زیاد چشم تو چشم نشم.

مشکوک نگام کرد،اومدم از کنارش رد بشم که مانعم شد:
واستا ببینمت؟؟بمن نگاه کن!
سرمو با دستش بالا گرفت:
تو گریه کردی؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

نقاب بی تفاوتی زدم به صورتم؛نمادین خندیدم و گفتم :
آره ،ازبس که خوندمو هیچی نفهمیدم نشستم دو ساعته زار میزنم...
همونطوری جدی نگام کرد:
مطمئنی چیز دیگه ای نبوده؟
آره بابا ،گریه کجا بود؟انقدر چشامو دوختم به این کتابا میسوزه، فقط همین!

مثل اینکه حرفمو باور نکرد و فهمید دروغ میگم ولی چیزی نگفت.

باشه ،بیا شام بخوریم...
چند مشت آب پاشیدم رو صورتم و اومدم بیرون.

به به ،ببین چه کرده؟؟؟
چه املت خوش بر و رویی!!!

ازین همه تعریفت ذوق زده شدم،حالا بخور ببین مزشم خوبه؟

یه لقمه کوچیک واسم گرفت و داد دهنم
اوممممم،عاولیه ،لایک داری سورانی ،ازین ببعد تو آشپزی کن...

تو سکوت مشغول خوردن شدیم، سوران هر چند لحظه یبار زیر چشمی منو میپایید.

سرش پایین بود ،نگاش کردم،خدایا اگه این آدمو از من بگیری مرگم حتمیه .ـ

"اگه تا فردا از اون خونه نری کاری میکنم با پای خودت بری"
با یادآوریش هجوم استرس بود که بسمتم حمله ور شد،از استرس زیاد حالت تهوع گرفتم،تمام تنم آتیش گرفت.

فکر کنم چهرم ناخوشیمو داد میزد که باعث شد صدای سوران دربیاد:

آرام ،چرا نمیگی چته؟دوسه روزه گرفته ای ؟خب اگه مشکلی هست بمن بگو !نکنه من غریبه شدم برات؟؟؟

اَه، ســـوران هیچیم نیســـت ،عجیب کلید کردی هی با زور میخوای غم ببندی بهم ؟...از پشت میز بلند شدم:
ممنون بابت غذا،خیلی خوشمزه بود ولی دیگه اشتها ندارم...

اینو گفتم و بلافاصله رفتم تو اتاق .
دلم گرفت ،خیلی باهاش بد حرف زدم .

wWw.Roman4u.iR

چته دختره ی روانی آخه اون بیچاره چه گ*ن*ا*هی کرده ؟غیر ازینه که همه جوره هواتو داره؟
دوباره چشـمه ی اشـکم جوشـید ،خدایا چی کار کنم دلم مثل سـیر و سـرکه میجوشه ،من به چه بهانه ای ازین خونه برم ؟اصلا کجا برم؟

یه آن یه فکری بنظرم رسـید گوشـیمو برداشـتم و با بابا تماس گرفتم ،یجوری حرفو کشوندم سمت عمه و کوروش میخواستم بدونم کوروش الان کجاست و فهمیدن این مسئله کار سختی نبود.

دیگه واقعا داشتم خل میشدم ،بابا که گفت کوروش سه روز میشه رفته ترکیه !و آخر هفته باباهم قرار بره پیشش ؟
پس این اگه کوروش نیست کیه؟
لابد کسی رو اجیر کرده تا گزارش لحظه به لحظه بهش بده!

یکی دوسـاعتی باخودم درگیر بودم ،سـاعت یازده شـب بود ،الان سـر و کله سوران پیدا میشه ،بیچاره به هوای اینکه درس میخونم فقط موقع خواب میاد تو اتاق .

زودتر ازین که بخواد بیاد و پاپیچم بشـه،رو تخت دراز کشـیدم و سـعی کردم بخوابم.

با صدای باز و بسته شدن در متوجه حضورش شدم.

زودی خودمو زدم به خواب،کنارم دراز کشید و بغلم کرد:

من که میدونم بیداری؛بیخود تلاش نکن ، خانومی من چرا انقدر بد اخلاق شده؟من کار بدی کردم باهام قهری؟

دلم ریش ریش شد ،آخه این بشر چقدر میتونه خوب و مهربون باشه ؟وجدانا اگه من بودم قهر میکردم .
آروم لای چشمامو باز کردم :

خواب نیستم ولی دارم میخوابم.

ببینم دلت شیطونی نمیخواد؟
به علامت منفی سر تکون دادم.

ای شیطون ،
نکنه تاریخش نزدیکه؟
(با تعجب)-چی نزدیکه؟

wWw.Roman4u.iR

اوممم، خب میگن یه تاریخایی هســـت تو ماه که دخترا اون زمان اعصـــاب معصاب ندارن ،فکر کنم توام بعله!!!

محکم لباشو تو مشت گرفتم و فشار دادم:

خـــــیلی پرویی ،میدونستیی؟؟؟

از درد اشک تو چشماش جمع شد.
آی آی آی ....چی کار میکنی روانی ؟حالا واستا نشونت میدم.
د ستامو محکم با د ستاش گرفت،و پاهامو با پاهاش قفل کرد واینجوری اجازه هرنوع حرکتی رو ازم گرفت.

و شروع کرد با خشونت هر چه تمام تر لبام رو به بازی گرفت ،البته بیشتر گاز گازم کرد تا اینکه لبامو بب*و*سه...

جیغ و دادم رفت هوا ،هیچ کاری از دستم برنمیومد جز اینکه سرمو تکون بدم و جیغ جیغ کنم ...
بالاخره بعد ازین که خوب رُسمو کشید رضایت داد ولم کنه.
کنارم دراز کشید و با کیف بغلم کرد:

(با گریه)-دیووونه،لبام باد کرد ،با مشـت کوبیدم تو بازوش ،خیلی بدجنسـی یدونه بزنم ده تا میزنی؟

خندید و گفت:

عشقم چیزی که عوض داره گله نداره...

حالا عیب نداره برات جبران میکنم ،یه نیم تنه قرمز رنگ تنم بود ،دسـتشـو نوازش وار رو شکمم کشید ،بلافاصله دستشو گرفتم:

نه سوران امشب اصلا حال و حوصله ندارم خواهشا بیخیال شو.

با بهت نگام کرد:

خیله خب حالا چرا اینجوری حرف میزنی من که نخواستم بازور بهت...

ادامه ی حرفشو نزد. نفسشو با شدت فوت کرد .ناراحت شد ،حقم داشت من بد حرف زدم.لعنت بمن که همش ناراحتش میکنم.

بدون هیچ تماسی با من دراز کشید و چشماش رو بست.

سوران قهر نکن خب آدم بعضی موقع ها حالشو نداره دیگه.میخوای ازین ببعد اگه حسشو نداشتم نگم؟

جواب نداد....

تکونش دادم...سوراااان

wWw.Roman4u.iR

بدون اینکه چشـماشـو باز کنه به سـمتم چرخید دسـتشـو انداخت رو کمرم و گفت:
من که بالاخره میفهمم تو چته حالا هی بگو هیچیم نیست.
حالاهم بگیر بخواب....

تا خود صبح کاب*و*س دیدم همش بخاطر ذهن آشفتم بود.

چشمامو که باز کردم سوران نبود ،همیشه بیدارم میکرد انقدر میب*و*سیدم تا بیدار شم ،امابامروز همینجوری رفته بود معلومه هنوز از دستم دلخوره .

حالم اصلا خوب نبود،از صبح که بلند شدم سردرد بدی داشتم.همش بخاطر دیشب و خوابای پریشونمه.

عجیب دلم شور میزد و گواهی به اتفاقای بد میداد.
از دسـت خودم بابت رفتارم با سـوران دلگیر بودم،تصـمیم گرفتم بهش زنگ بزنم و از دلش دربیارم.تماس گرفتم ولی جواب نداد ،چهار بار ،پنج بار ،شش بار ولی جواب نداد،چی کار کنم خدایا؟
از استرس زیاد فقط طول خونه رو بی هدف قدم رو میکردم .
با تلفن دفترش تماس گرفتم ،بعد از چندتا بوق یه نفر گوشیرو برداشت.

الو؟؟؟

الو سلام اقا ،ببخشید با اقای فراهانی کار داشتم!!

سلام خانوم،اقای فراهانی یک ساعت پیش رفتن بیرون هنوزم برنگشتن اتفاقا منم کارش دا شتم تماس گرفتم جواب نداد،حالا اگه احیانا تونستید باها شون تماس بگیرید بگین تو شـرکت کار واجب پیش اومده منتظرشـونن اگرم اومد شرکت من میگم شما تماس گرفتین.

شما خانومه؟؟؟

حس از دسـتام رفت گوشـی تلفن از دسـتم سـر خورد ،یعنی چی که جواب نمیده؟مگه الکیه؟اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

چند تا نفس عمیق کشـیدم ،آرام آروم باش چته؟دیگه کوروش قا تل که نیسـت،چرا قضـیه رو پیچیده میکنی ؟تا حالا صـدبار پیش اومده زنگ زدی جواب نداده ،اینم مثل بقیه.

آماده شدم و راه افتادم سمت دانشگاه.

از دور سـاحلو دیدم برام دسـت تکون داداون تنها دوسـتم تو دانشـگاه بود یجورایی شباهت به خودم داشت هم ار لحاظ چهره هم اخلاق ،من معمولا با هرکسی بُر نمیخورم اما ساحل واقعا دختر خوبی بود و من دوسش داشتم.

تا نزدیکم شد نگاهش رنگ تعجب گرفت:

آرام حالت خوبه؟چرا رنگت پریده؟؟

wWw.Roman4u.iR

یه چیزایی در حد اینکه نامزد دارم میدونست.
نکنه با نامزدت دعوات شده،ها؟
یهو مثل جن زده ها از جام پاشدم،

ببخشید ساحل جان،من باید برم کار دارم،کلاسامم نمیتونم امروز حاضر باشم .

چی شده آرام نگرانم کردی خب یه چی بگو دق کردم.

همین طوری که عقب عقب میرفتم ازش خداحافظی کردم.
الان نمیتونم باید برم .وبلافا صله از دانشگاه اومدم بیرون و اولین ما شینی که نگه داشت سوار شدم.

دیگه نمیتونستم طاقت کنم .میخواستم برم سر کارش باید ببینمش تا دلم آروم بشه .

تو بین راه چند بار دیگه ام تماس گرفتم .
لعنتی جواب بده ،خدایا تورو به خداوندی خودت قسم سورانم سالم باشه.

یه نگاه به چراغ قرمز و انبوه ماشـینی که پشـت هم انبار بود انداختم اینطوری نمیشه من از دلشوره میمیرم تا این چراغ سبز بشه ،پول ماشینو حساب کردم و پیاده شدم و تمام طول مسیر رو بی وقفه دویدم نزدیکای شرکت بود دیگه نفس برای دویدن نداشتم .

رسیدم دم شرکت ،چشمامو بستم و تو دلم بسم اللهی گفتم .خدایا به امید تو.. پام رو روی پله ی اول گذا شتم که یهو با دیدن صحنه روبروم سر جام خشک شدم...

من چی دارم میبینم؟به چشمای خودم شک کردم...

سوران بود که درست مقابل درب ورودی شرکت به دیوار تکیه داده بود، سرش پایین بود و دستاش تو جیبش.

و این نگار بود که تو فاصله یک وجبی

سوران ایستاده بود و نمیدونم چی براش تعریف میکرد که هر چند ثانیه یک بار ریسه میرفت و لابلای خندیدنش یا مشت به بازوی سوران میزد و یا د ستشو میگرفت ...

سورانم،هرزگاهی حرفا شو با سر تایید میکرد یا توروش نگاه میکرد و با لبخند بهش جواب میداد .

wWw.Roman4u.iR

دلم هزار تیکه شد ،صدای شکستنش رو شنیدم،من چند روز از دلهره خواب و خوراک ندارم ،از صـــبح هزار بار مردم و زنده شـــدم،هزار تا فکر و خیال کردم،اونوقت اینه جوابه من؟
که آقا خوش و خرم با یکی دیگه جیک جیک کنه؟

دهنم خشک شده بود ،بغض به گلوم چنگ انداخت و هاله ی اشک دیدم رو تار کرد.نگاهم بی اختیار میخ شـده بود روشـون،انگار متوجه سـنگینیه نگاهم شد که سرشو بالا گرفت و باهام چشم تو چشم شد.

اشـک جمع شـده توی چشـمم اجازه ی دیدن رو کامل ازم گرفت انقدری از دیدن این صحنه شکه شدم که حتی نمیتونستم پلک بزنم .

آرام ؟!اینجا چی کار میکنی؟
هه،حتما ناراحته مزاحم مجلس بزمش شدم.
دلم به حال خودم سـوخت وقتی فقط خودمم که حال و هوامو تو اون لحظه درک میکنم وقتی عزیزترین کسم اینجوری دلمو میشکونه.

نگاهم کشیده شد سمت نگار ،تا دید نگاهش میکنم طلبکارانه ازم رو گرفت و رفت داخل ساختمون.

آرام؟چته؟آرام؟
وقتی دید جواب نمیدم تکونم داد و دوباره صدام زد:

آرااام،کشتی منو چی شدههه
چشمامو با غیض روی هم فشار دادم و بستم و همین کافی بود تا سیل اشک جمع شده تو چشمم جاری بشه و دونه دونه از روی چونم بیفته پایین.

تمام حرص و عصـــبانیتمو روی دســـته کیفم خالی کردم انقدری توی دســـتم فشارش دادم که حس میکردم هر آن متلاشی میشه...

ای بابا ،میگم چی شده ؟کسی اذیتت کرده؟
نمیتونستم اشکامو کنترل کنم :
چرا جواب تماسامو نمیدی؟

تماس؟؟
گوشیشو از جیبش دراورد و نگاه کرد.
آخ شرمنده،سایلنت بوده متوجه نشدم.

wWw.Roman4u.iR

همین؟به همین راحتی؟ سایلنت بود متوجه نشدی؟میدونی مُردم و زنده شدم تا رسیدم اینجا؟بعد تو خوش و خرم داری با اون دختره ی عوضی چه چه میکنی؟

عوض اینکه عرض شرمندگی کنه مقابلم جبهه گرفت:
آرام تمومش کن این بحث مزخرفو ،یه هفتست شدی برج زهر مار با یه من عسل نمیشه خوردت ،صدبار تا بحال پیش اومده زنگ زدی متوجه نشدم دیگه این ناله سر دادنات چیه؟

ازین همه بی چشم و رویی و تغییر ناگهانی تو رفتارش بهت زده شدم.
نمیدونستم ناراحتی اون لحظم رو چجوری باید بیان کنم ،درواقع سکوت بهترین راه بود ،وقتی جواب تمام دلنگرانیام رو اینجوری گرفتم

اروم سر تکون دادم:
باشه....
بدون خداحافظی ،راه اومدمو برگشتم.هنوز چند قدم رفته بودم که دستمو از پشت گرفت:
صبر کن آرام!!!
دستمو از دستش کشیدم :

ولم کن،برو به ادا مه بحشت برس ،برج زهر مارم ول کن بره به حال خودش بمیره.

دیگه واینستادم تا باز حرف بزنه و مجبور بشم جواب بدم با سرعت فاصله گرفتم

ارام وایستا....آرام صبر کن ...
صداشو میشنیدم ولی صبر نکردم.بلافاصله یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه....

کیفمو پرت کردم رو مبل و اجازه دادم تا اشکام راحت جاری بشن..
منِ احمقو بگو که از صبح دارم خودمو سرزنش میکنم چرا ناراحتش کردم ،چرا بد حرف زدم.نگو اقا اصلا عین خیالشم نبوده...

به ده دقیقه نکشید که صدای چرخیدن کلید اومد و سوران وارد خونه شد.
گوشه ی سالن کنار شومینه نشسته بودم جایی که زیاد از تو سالن دید نداشت.یه سر چرخوند تو خونه و فکر کرد نیستم ،داخل اتاقارو نگاه انداخت و لحظه اخر که میخواست بره بیرون چشمش به کیفم و بعد به من افتاد.

او مد و با م تا نت جلوم زانو زد معلوم بود میخواد م نت بکشه.ازش رو برگردوندم...

wWw.Roman4u.iR

آرام؟خانومی؟نگام کن!
عکس العملی نشون ندادم.

خب آخه چرا اینجوری میکنی؟من نمی فهممت بقرآن...چرا داری بچه بازی در میاری؟

تمام اتفاقات این مدت،همه ی اون پیام های ناشـــناس،دلشـــوره هام،اتفاقای امروز و دراخر رفتار سوران باعث شده بود بدجور عصبی بشم.

با ضرب از جام بلند شدم ،متعاقبا با بلند شدن من سوران هم ایستاد.

شروع کردم طوطی وار و با شتاب هر چه تمام تر صحبت کردن:

برای چی اومدی دنبالم، ها؟بدرک که من چمه، بدرک که نگرانم ،از یه دختر بچه ی احمق چه انتظاری داری؟برو با بزرگ ترا گل بگو و گل بشـــنو .فکر کردی ندیدم نیشت چجوری براش باز بود ؟

ازونجایی که ســـوران تو این مدت با هم بودنمون هیچ وقت تا این حد منو عصبی ندیده بود با چشمای گرد شده و صورتی که تعجب ازش میبارید گفت:

آرومتر بابا، چرا داد میزنی؟چه خبره؟
درضمن ،من که نمیتونم مثل عقب مونده ها تا یکی باهام حرف میزنه در برم.
صـــدبار گفتم برای بار صـــدو یکم میگم نگار یاهر خر دیگه ای برام پشـــیزی ارزش ندارن ولی ما همکاریم ،باهم ســـرو کار داریم.چیکار کنم میاد ور ور میکنه بزنم تو دهنش بگم خفه شو؟
خنده ی عصبی سر دادم:
خیلی جالبه!آفرین باریکلا در جواب منی که دارم میگم بیســـت بار بهت زنگ زدم و از شـــدت نگرانی کلاســـامو نرفتم بلند شـــدم دنبال جناب خیلی راحت برمیگردی میگی چرا بچه بازی درمیاری، حالا درجواب وراجی های اون دختره ی آویزون هیچی نمیتونی بگی؟

خوبه دیگه تو چون پسری هرکار دلت خواست بکن با هر بی پدر مادری لاس بزن ولی اگه کسی بمن چپ نگاه کنه بدون اینکه من مقصر باشم با همه ادم و عالم دعوا داری،حالا که تو نمیتونی دست رد به سینه ی نگار جونت بزنی پس از منم توقع نداشته باش،کم مورد نبوده تو دانشگاه وتو کوچه خیابونا ،پس منم ازین ببعد نمیخوام به قول خودت مثل عقب مونده ها رفتار کنم و ردشون کنم.

به اینجای حرفم که رســـیدم ســـکوت کردم خودم هم اعتقادب به حرفایی که همش بی اختیار و از روی عصبانیت زده میشد نداشتم.

wWw.Roman4u.iR

به صورت برزخی سوران نگاه انداختم ،از فرط عصبانیت نبض کنار شقیقش میزد . سکوت کامل برقرار شد و تنها صدای نفس کشیدن های عصبی سوران به گوش میرسید.

از لابلای دندونای بهم ساییده شدش غرید:
چه زری زدی؟دوباره تکرار کن!

یکم ازش ترسیدم:
هَ...همون که ....شنیدی..

تا اینو گفتم ،سوزش بدی تو یک طرف صورتم حس کردم.
ناباور دستمو گذاشتم روی صورتم!
یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.
تو....تو به من سیلی زدی؟
دستش رو هوا مشت شد .
چشم دوخت بهم انگار خودشم باورش نمیشد منو زده باشه.نمیخواستم بزنم ...تقصیر خودت بود...
هـــــــیس...دیگه هیچی نگو.
دویدم سمت اتاقم و درو بستم
پشت در تکیه دادم ،صدای کوبیده شدن در رفتنش رو حکایت میکرد.

تو آینه نگاه کردم،یک طرف صورتم وحشتناک قرمز شده بود و زق زق میکرد.
سوران منو زد؟باورم نمیشه...من تو بدترین شرایط از بابام کتک نخوردم.
بابام؟....یادش افتادم ...دلم به ســمتش پر کشــید...بابا جون دلم برات تنگ شده... شروع کردم گریه کردن انقدر تو تنهایی خودم به حال خودم گریه کردم تا خوابم برد.

چشم که باز کردم ،هوا تاریک بود ،بدجور ضعف داشتم نه صبحانه خوردم نه ناهار ،هوا ناجوانمردانه دلگیر بود، .معدم بشدت میسوخت تو جام غلت زدم حس و حال بلند شدن نداشتم.
نور ماه ،تاریکیه خونه و درخت انجیر پشت پنجره ی اتاق هارمونی تر سناکی ایجاد کرده بود که باعث شد یک لحظه بترسم.

دوباره اشــکام جاری شــد.اخه چرا من تنهام؟گذاشــت رفت بیرون نمیگه من اینجا تنها میترسم؟

یعنی کجا رفته؟عصبانی بود نکنه بلایی سرش بیاد؟
منه احمقو باش ،باز معلوم نیســت کجا داره خوش میگذرونه من اینجا تنها انداخته اونوقت من فکر اعصاب داغونشم.

wWw.Roman4u.iR

از جام بلند شـــدم و همه برقای خونرو روشـــن کردم اینطوری ترســـم کمتر میشد.رفتم دم یخچال حوصله ی غذا گرم کردن نداشتم یه لیوان شیر خوردم .
این خونه بدون سوران برام عین جهنم میشه .
بدجوری دلم هوا شو کرده ،همیشه این موقع صدای خنده هامون تو خونه می پیچید.
من که آدم قهر کردن نبودم،اگه الان اینجا بود ازش معذرت خواهی می کردم برام مهم نیست کی مقصره ،بدون سوران نمیتونم .

چ شمام سیاهی میرفت ،برای عوض شدن حالم ت صمیم گرفتم برم حموم از دویدنای امروز تنم بوی عرق میداد.

یکم توحموم موندم و با خودم فکر کردم ،چرا ســـوران نمیاد؟من اگه بد حرف زدم اونم روم دســـت بلند کرد.اگه قرار کســـی ناراحت باشـــه و قهر کنه منم نه اون،دست پیشو گرفته که پس نیفته.

حولمو پیچیدم دورم ،با احتیاط اومدم بیرون ، خدا خدا میکردم اومده با شه.یه نگاه به دور بر انداختم ،نخیر مثل اینکه هنوز نیومده.

ساعت یازده شبه چرا نیومده؟گوشیمو برداشتم که بهش زنگ بزنم که دیدم یه پیام از طرفش اومده

بازش کردم :
"من امشب نمیام درارو قفل کن."

انگار یه سطل اب سرد خالی شد روم .یعنی چی من امشب نمیام؟منو میخواد تو این خونه درندشت تنهاول کنه؟اصلا خودش کجا میخواد بره؟

نشستم گوشه ی اتاق و آروم اشک ریختم ،اخه چرا باهام اینجوری میکنه ؟مگه من چیکارش کردم؟اصلا شاید بهتر با شه بهش زنگ بزنم عذر خواهی کنم .تا گوشیمو تو دست گرفتم یهو کل برقای خونه قطع شد .وحشت زده جیغ کشیدم وگوشیرو پرت کردم.

تاریکی مطلق شد.بیرون باد میومد درخت پشت پنجره تکون میخورد انقدر ترسیده بودم که تمام رمق نداشتم از تنم رفت.

زیر لبی با خودم گریه میکردم و حرف میزدم :
خدا لعنتت نکنه سوران ،آخه به کدوم گ*ن*ا*ه داری باهام اینکارو میکنی ؟این انصافه که اینجا ولم کردی رفتی؟

بلند شدم و کورمال کورمال دنبال گوشیم گشتم .
معلوم نیست کجا پرتش کردم که پیدا نمیشه ،لااقل چراغ قوشو روشن کنم.

wWw.Roman4u.iR

هر چی ایه و سوره بلد بودم خوندم .
یه آن حس کردم از تو حیاط صدای پا میاد...
ترس تو وجودم رخنه کرد ،با دست و پای لرزون برگشتم سمت در تراس ،با دیدن یه سایه پشت پنجره خون تو رگام یخ بست .
سایه ی یه مرد پشت در تراس دیده میشد ،زبونم بند اومده بود هرچی به خودم فشار میاوردم که جیغ بزنم نمیتونستم .به معنای واقعی لال شده بودم.

عقب عقب رفتم سمت در اتاق اما قبل از اینکه من خارج بشم از درتراس وارد اتاق شد.
از شوک بدی که ازسر ترس بهم وارد شد زبونم که تا حالا بند اومده بود واشد و شروع کردم جیغ کشیدن..

با قدمای بلند اومد سمتم

نمیتونستم تشخیص بدم کیه؟
(با صدای لرزون):

تو کی هستی؟چی از جونم میخوای؟

گفته بودم منتظرم باش،خودت خواستی منو به مرز دیوونگیم برسونی..

با شنیدن صداش روح از تنم رفت،خودش بود کوروش بالاخره زهر خود شو ریخت.

ک...کو....کوروش؟؟

قهقهه سر داد:

آره خودمم،

آخی؟؟فکر کردی عشقته؟ببخشید که اون نیستم...چونمو تو دستش گرفت و محکم فشار داد :

عشقتو امشب فرستادم دنبال نخود سیاه...

کوروش تو روخدا باهام کار نداشته باش التماست میکنم...

عصبی خندید:

اره التماسم کن اینجوری بیشتر خوش میگذره....

دستشو گذاشت رو بازوهام تازه متوجه برهنگی تنم شد ؛

ایجوورنم ،چه آماده ام هست...

از شدت ترس حتی اشکامم خشک شده بودن به لباسش چنگ زدم :

کوروش باهام کار نداشته باش توروخداااا،سوران بفهمه زندت نمیزاره ....

نعره زد:

خـــــــــــفه شووووو،جفتتونو باهم میفرستم به درکککک....

wWw.Roman4u.iR

اون لحظه حس کسی رو داشتم که هفت تیر روی سرش گذاشته شده ودستی روی ما شه آماده ی شلیکه،برای نجات زندگیم حا ضر بودم هرکاری بکنم .به تقلا افتادم.

کوروش ...کوروش....خواهش میکنم....دِ لعنتی نمیترسی؟دستت بهم بخوره به بابام میگم،همه چیزو میگم...
چشماش تو اون تاریکی مثل ببر زخم خورده ی وحشی میدرخشید.

دستشو نوازش وار برد لای موهام و آروم گذاشت رو گردنم.

عزیزم،تو به هیچکس هیچی نمیگی.میدونی که زندگی بابات و عشـــقت(با تمسخر) کف دستای منه ،با جابجا کردن یه مهره ی کوچیک میتونم سوران که هیچ ،زندگی بابا جونتو تبدیل به یه کارتون خواب که محتاج نون شبشه کنم.

مســـت بود،دهنش بوی گند الکل میداد.با دســـتش بدنمو نوازش میکرد ،مثل موش تو خودم جمع شدم ،جرئت هیچ حرفی نداشتم‌فقط بی وقفه میلرزیدم.
ادامه داد:
آرام؟اصلا به نظرت کسی حرفتو باور میکنه ؟تمام شواهد میگه من الان ترکیه ام.

با آرامش حرف میزد ،ولی این آرامش قبل از طوفان بود،یهو وحشـــی شـــد و گلومو فشار داد:

از اتفاقات امشب به هیچ کس هیچ حرفی نمیزنی ،وگرنه زندگیه اون عشقتو و هر کسی که بتو مربوط باشه با خاک یکسان میکنم میدونی که اینکارو میکنم .

دهن کجی کرد و گفت:
نه خودم ،نه قلبم نه جسمم قول میدم دستت به هیشکدوم نمیرسه....

یادته اینو بهم گفتی؟داد زد....یادتـــــــــه؟؟؟
خنده عصبی کرد :
حالا قلبتو ندارم، دست گذاشت رو کمرم و ادامه داد:
ولی جسمتو که دارم!

باز آروم شد:
عشـــقم ،چرا میلرزی؟؟؟نترس من به کارم واردم قول میدم بهت خوش بگذره ،دیگه تو که هر شب زیر اون عوضی هستی باید برات عادی باشه!!نه ؟درست نمیگم؟

حالا منم امتحان کن !هوم؟
شروع کرد به خندیدن مثل دیوونه ها بلند بلند میخندید .

wWw.Roman4u.iR

کوروش دیوونه شده بود.شک ندارم که دیوونه شده بود.

دیگه نمیدونستم چیکار باید بکنم،یعنی کاری ازدستم بر نمیومد.
کوروش ،ببین،،، یه دقیقه به حرفم گوش کن من و سـوران همدیگرو دوسـت داریم ولی بخدا رابطه نداشتیم .اصلا ازین ببعد تو بگو چی کار کنم؟باشه؟اگه تو بخوای سورانم بیخیال میشم خب؟
برای خلاص شدن از دست کوروش اون لحظه هر چیزی رو حاضر بودم قبول کنم...

از سر مستی قهقهه سر داد ،شروع کرد واسم دست زدن.

آفرین ،نه، خوشم اومد .سناریویه جالبی بود.
اوممم،ولی متاسفم برات خانوم کوچولو وقت برای فکر کردن زیاد داشتی الان دیگه واسه این حرفا دیرشده...
فکر کردی من خر و احمقم که حرفاتو باور کنم ؟
ببینم چند دفعه تا بحال زیر خوابش شدی؟الکی واسه من قیافه مظلوم بخودت نگیر من تو و امثال تورو حفظم.
گریه ام شدت گرفت:
کوروش بخدا منو سوران بهم محرمیم.

تا اینو گفتم درجه وحشیگریش رفت رو هزار .

خفـــــه شو لعنتـــــــی ....

دستمو گرفت و کشید سمت خودش ،زبونشو با ش*ه*و*ت کشید زیر گلوم..
امشب سنگم از آسمون بباره ازت نمیگذرم خوشگله...

به تقلا افتادم:
کوروش ....کوروش ....تو رو خدا ...تو مســتی ....تورو خداااا ...تند تند با دستم به خودم اشاره کردم:

کوروش ،ببین منم آرام ....نگاه کن...تو که اینجوری نبودی؟!
من حرف میزدم و ســعی داشــتم هوشــیارش کنم ولی اون کر شــده بود ،با ش*ه*و*ت زل زده بود بهم هر لحظه حالش خراب تر میشد.
وقتی این تغییر حالت تو چهرشــو دیدم تمام امیدم از دســت رفت کارم ساختست من بمیرمم نمیتونم ازین نگاه مست پر ش*ه*و*ت نجات پیدا کنم.
توان ایستادن نداشتم ،زیر پاهام از ضعف شدید خالی شد و پشتم رو دیوار سر خورد و روی زمین نیمه هوش نشستم.

چشمام میرفت که بسته شه زیر لب سورانو صدا زدم تو حال خودم نبودم.

wWw.Roman4u.iR

یهو ک شش بدی تو د ستم حس کردم ،،د ستمو گرفتو ک شید سمت تخت .به ظالمانه ترین وضع ممکن رفتار میکرد ،فریاد زد:

سـورانتو صـدا میزنی؟آرررره صـداش کن،داد بزن ،جیغ بزن،اینجا هیچکس نیست کمکت کنه،حتی اون عوضی هم ولت کرده ...

بلندتر داد زد:

صداش بزن دیگههههه ،چرا نمیاااد.

دیگه وقتی دیدم راهی ندارم جیغ کشیدم.

با تمام توانم جیغ می زدم،انگار اصلا صدام رو نمی شنید،انگار فراموش کرده بود من کی ام .با یک حرکت پرتم کرد رو تخت ، ساعد د ستم کوبیده شد لبه تخت

ناله کردم.بیرحم شده بود.وحشیانه افتاد بجونم

همون نصفه حوله روتنم کنار رفت، حتی قدرت نداشتم خودمو بپوشونم...

خی مه زد روم ،وحشـی شـده بود.هردو میلرز یدیم من از ترس و اون از ش*ه*و*ت.

به پهنای صورتم اشک می ریختم.با ته مونده صدام التماسش کردم:

توروخدا ولم کن ،نزار بدبخت بشم ، بی توجه بهم د ست برد سمت حوله ،با دسـتای نیمه جونم محکم حوله رو تو مشـتم گرفتم ،ولم کن عوضـیه آشـغال ....هر چی من دست و پا میزدم اون جری تر میشد.دست برد سمت لباساش :

حالا عوضـــی بودنمو نشـــونت میدم.ترس تو کل وجودم رخنه کرده بود.نفس نداشتم .

خدارو صدا زدم خدایا نزار بدبخت بشم،خدایاااا هستی ؟صدامو میشنوی؟ جیغ کشیدم؛

الـــتماست می کنم(نفس عمیق).التماست می کنم.(نفس عمیق)

تو اون تاریکی فقط یه هاله ســیاه ازش میدیدم،بهم نزدیک شــد و لبهاشــو رو لبام گذاشت ،حتی فرصتی برای درک حس نفرت نداشتم فقط دست و پا میزدم ولی زور من کجا و وحشیگری اون کجا...

دست و پامو قفل کرد:

هی چموش ، بزار بهمون خوش بگذره،تو که دیگه باید وارد شده باشی!

(با گریه):

من زیر خواب کسی نیستم ،توروخدا تورو جون عزیزترینت ولم کن

لحظه آخر دســـت از تقلا کشـــیدم ، چون به معنای واقعی داشـــتم جون میدادم.نفسم به شماره افتاد.برای ذره ای اکسیژن میجنگیدم .

لباسشو درآورد ،چشمام تار شد،حس خفگی داشتم،دست برد سمت شلوارش نمیتونستم نفس بکشم ،مثل ماهی که بیرون از آب جون میده دهنم باز و بسته میشد ، صدا دار نفس کشیدم و هو شیاریم کامل قطع شد و من دیگه هیچی نفهمیدم...

wWw.Roman4u.iR

چشـــمامو با زحمت باز کردم.تمام تنم درد می کرد.من کجام؟چرا انقدر بدنم درد میکنه؟

مزه خون رو تو دهنم حس کردم .تا خواستم از جام بلند شم درد بدی تا مغز و اســتخونم پیچید.یه نگاه به بدن برهنم انداختم ،کبود کبود بود.چرا چیزی یادم نمیاد؟

با صدای نیمه جون فریاد زدم.

کسی اینجاا نیســـــت!؟

سکوت عجیبی بود و فقط صدای ناله های گاه و بیگاه من به گوش میرسید.

با هر زحمتی بود سرجام نشستم.

با دیدن پاهای خونیم تمام اتفاقات دیشب تو ذهنم فلش بک زد و مثل یه فیلم مرور شد.دستای لرزونم رو ناباور و بهت زده روی پام کشیدم به دستای خونی که نمیتونستم لرز شش رو کنترل کنم نگاه کردم.تازه فهمیدم چه بلایی به سرم اومده.

به صورتم چنگ زدم.

نـــــه،نـــــــــه،نـــــه

جـــــــــــیغ میزدم و مثل دیوونه ها دور خودم میچرخیدم دیگه درد برام معنا نداشت،فقط جیغ میزدم .

چیکار کردی عوضیییییی.تو موهام چنگ زدم.صدام دیگه در نمیومد.

آروم ناله کردم:من زیرخوابه کسی نبودم چرا باور نکردی.

نامرررد چی کار کردی با زندگیم؟با دو زانو افتادم روی زمین ،اون نامرد فقط همینو ازمن میخواست فقط همین زندگیمو نابود کرد و رفت.
یه حالت هیستریک عصبی بهم دست داد شروع کردم به لرزیدن که یهو حس کردم همه چیز داره دور سرم میچرخه ،دنیا برام تیره و تار شد و نقش بر زمین شدم...

نمیدونم چه قدر بیهوش بودم ،چشم که باز کردم تنم تو تب میسوخت .

اینکه تب دارم ،اینکه دوروزه هیچی نخوردم اینکه سوران کجاست و چرا نیومده بود و تنها بودم ،اینکه تنم درد می کرد هیچکدوم تو اون لحظه برام مهم نبود .

چشمام نیمه باز بود،میتونستم بفهمم فشارم بشدت پایینه تا حدی که قدرت نداشتم از جام پاشم کرخت و بیحس افتاده بودم ،نگاهم به حوله ی پهن شده روی زمین افتاد ،این اتاق و این خونه برای من حکم قتل گاه داشت،از شدت ناراحتی وعصبانیت انگار جون به تنم تزریق شد_با شتاب از جام بلند شدم و دویدم سمت حموم ،تا به حموم برسم چند بار خوردم زمین و بلند شدم.

خودمو انداختم تو حموم بی هدف آبو باز و بسته میکردم ،نمیدونستم دارم چیکار میکنم ،یه لحظه گریه میکردم ،لحظه ای بعد میخندیدم ،یک لحظه ناله میزدم لحظه ای بعد بیحرکت می افتادم.

wWw.Roman4u.iR

شـــیر آبو باز کردم ،فکر میکردم تمام تنم نجســـه ، با تمام قدرتم لیف رو می کشیدم رو تنم تا حدی که میخوا ستم پو ستم رو بکنم ،میخوا ستم لکه ی ننگ نشسته رو تنم رو با چی پاک کنم؟

گریه کردم،جیغ زدم،فریاد کشـــیدم،ناله کردم ودراخر بی حس و حرکت افتادم گوشـــه ی حموم ،به هوش بودم ولی تنم لمس بود مثل یه آدم فلج،هوشـــیاریم کا مل نبود لحظه ای ســـوران میو مد تو ذهنم دو باره فراموش میکردم ســـوران کیه،یا اینکه حتی اسم خودم فراموشم میشد و دوباره یادم میومد.

تقریبا یک ســاعتی فلج بودم،لحظه به لحظه آرزوی مرگ میکردم،خدایا کمکم نکردی، نجاتم ندادی ،لااقل منو ببر ...دیگه انقدر پیشـــت بی ارزشـــم که این خواستمم نمیشنوی؟

یک ســاعتی گذشـــت اندک توانی درخودم حس کردم ،دیگه حتی نمیخوا ستم ثانیه ای اینجا بمونم تو این خونه .

فقط لباس پوشیدنم نزدیک یک ساعت طول کشید ،بارها و بارها برای پوشیدن مانتو شلوارم تلاش کردم .برای اینکه بتونم راه برم باید انرژی داشته باشم.

به زحمت رفتم آشپزخونه یکم اب و یک حبه قند و یک تیکه نون

خشک گذاشتم دهنم.

زیر دلم بشـدت درد میکرد ،تنم میسـوخت ،حس کردم خیس شـدم .به لباس زیرم نگاه کردم چند قطره خون ازم اومده بود.

چشمه ی ا شک خشک شدم دوباره جریان گرفت و برای بار هزارم ضجه زدم ،دل سنگ به حالم آب میشد.

کیف د ستیمو بردا شتم و با اولین ما شین خودمو ر سوندم فرودگاه.هیچ به این فکر نکردم که چی باید به باباو مامان بگم فقط میخواسـتم برم مهم نبود کجا ...

بلیط گرفتم و با اولین پرواز به سـمت تهران حرکت کردم.از سـورانم هیچ خبر نداشتم ، اون لحظه ها تو خلاء زندگی میکردم .

خانوم؟حالتون خوبه ؟

بیجون به راننده نگاه کردمـــ باا شاره ی د ستم بهش فهموندم که چیزی نیست حرکت کنه.

خانوم رنگتون پریده ،صورتتون پر از عرق شده میخواین بریم بیمارستان؟

لب زدم:

اقا خوبم برو به آدرسی که دادم...

wWw.Roman4u.iR

چشمامو بستم حالت تهوع شدید بهم د ست داد شروع کردم عق زدن،راننده بلافاصله متوجه شد و یه گوشه نگه داشت.

کنار جدول نشستم و عق زدم .

عق زدم و زندگیمو بالا آوردم،عق زدم و روزای خوشـــمو بالا آوردم،عق زدم و خون بالا آوردم...

خدا خیرش بده راننده مرد خوبی بود ،کمک کرد دست و رومو شستم و دوباره حرکت کردیم.

از تو آینه نگام کرد ولبخند زد:

مبارکه دخترم بسلامتی بارداری؟

تااینو گفت قلبم آتیش گرفت،اشکام باریدن گرفت.بیچاره راننده ترسید

ببخشید دخترم قصد فضولی نداشتم...دیگه نمیشنیدم چی میگه دلم آشوب بود،حالم خیلی بد بود و فقط میخواستم زودتر برسم خونه.

دقایقی بعد خودمو جلوی در خونه دیدم.

دست گذاشتم رو زنگ

بعله؟

مامان آرامم باز کن!!!

آرام؟؟؟؟!!!!!!!

بی وقفه درو باز کرد ،وارد حیاط که شدم ضربان قلبم هی کند و کندتر میشد.

چند قدم اومدم داخل حیاط بینایم هی کمـ و زیاد میشد ،حس میکردم درختا دور سرم میچرخن.

مامان با سـرعت از در ورودی خونه اومد بیرون.دوید سـمتم .بخاطر فاصـله بینمون متوجه حالم نشد.
همینطوری که میومد سمتم خوشحال شروع کرد حرف زدن:
الهی دورت بگردم مامان ، چه بیخبر ؟غافلگیرم کردی دختر خوشـگلم...تو چند قدمیم که رسـید ایسـتاد ناباور نگاهم کرد انگار متوجه حالم شـد که یهو مثل فشنگ از جاش پرید و شروع کرد دویدن ...

خدا مرگم بده چی شدههه؟؟؟
رسید بهم و صورتمو قاب گرفت وحشت کرده بود .
چند تا سیلی زد تو صورتم آرام ؟؟آرام؟؟
سـرم مور مور میشـد،ارتباطم با دنیای بیرون قطع شـده بود نه میدیدم و نه میشنیدم ،فقط صدای هو هو بود که تو سرم میپیچید .کم کم صداها قطع شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

فکر کنم داره بهوش میاد...با ناله چند بار چشـمام رو باز و بسـته کردم تا دیدم واضح بشه...اولین چیزی که دیدم لبخند یه پرستار بود که داشت سروم رو تو دستم تنظیم می کرد.بهوش اومدی عزیزم الان دکترو خبر میکنم.

wWw.Roman4u.iR

آی....تشنمه....آب....

صدای قدمایی که به دویدن شبیه بود.

الهی دورت بگردم مامان ...شـــروع کرد گریه کردن...آرامم؟دخترم؟حرف بزن مادر؟چه بلایی سرت اومده؟

آب ....تشنمه.....

باشه مادر ،چشم الان آب میارم،تو تکون نخور.

سرمو بلند کرد و یکم آب بهم داد.

خوبی دخترم؟

سرمو آروم به نشانه مثبت تکون دادم.لبام رو با زبون خیس کردم:

من اینجا چی کار میکنم مامان؟

چشمای اشک آلودش خبر از عمق نگرانیش میداد.

سعی می کرد جلوم گریه نکنه:

سه روز میشه بیهوشی دخترم.

لباش میلرزید...

آرام چرا تنت همه کبوده؟کی این بلارو ســـرت آورده؟دق کردم مادر بگو چت شده؟سوران مگه پیشت نبود؟از روزی که اومدی صد بار به گوشیت زنگ زد ولی ترسیدم که جواب بدم بعدا ناراحت بشی.فقط یه بار گفتم اومدی تهران و قطع کردم دیگه ام جواب ندادم.

خوابم میاد مامان!!

چشمام رو بستم .

خانوم،برید بیرون مریض تازه بهوش اومده زیاد بحرفش نگیرید.

چشم آقای دکتر ...

به دکتر نگاه کردم به روم لبخند زد .

سلام دخترم خوبی؟اسمت چی بود؟

حوصله نداشتم جواب بدم رومو برگردوندم سمت پنجره ،دکتر معاینم کرد و یه سری توصیه ها به مامان کرد و رفت.

بیچاره مامان از ترسش بدون اینکه حرف بزنه کنارم نشست و دستامو تو دستش گرفت و نوازش کرد.

بابا کجاست؟

اشکاشو پاک کرد و لبخند زد:

بابا تا چند ساعت پیش اینجا بود فرستادمش خونه بپاش شرکته بپاش اینجا . تازه روزی که رسیدی تهران رفته بود ترکیه ،زنگ زدم بهش بلافاصله با کوروش برگشتن.

حتی شنیدن اسمش هم رعشه به تنم میانداخت.

wWw.Roman4u.iR

یکم تعلل کرد وگفت:

آرام من نذاشتم بابا کبودیای بدنت رو ببینه وگرنه...

پریدم تو حرفش :

مامان کار سوران نیست.

کلافه شد:

پس چیییی؟

سکوت و سکوت و باز هم سکوت..حرفی برای گفتن نداشتم چی بگم؟سوران ،کسی که عاشقانه دوسش دارم و با این که اونجوری تنهام گذاشت هنوزم دیوونشم ولم کرد و راحت گذاشت این بلا سرم بیاد؟جدای از همه ی این ها حسی برای حرف زدن نداشتم .من فقط دلم مرگ میخواست فقط همین و دیگر هیچ....

همون روز اومدم خونه قبل از مرخص شدنم،دکتر دوباره اومد و با مامان و بابا حرف زد،صداش رو میشنیدم :

هر اتفاقی که افتاده شوک بدی بهش وارد شده ، شما سعی کنید زیاد تو فشار قرارش ندید و اجازه بدید با میل خودش حرف بزنه...

بدنش فوق العاده ضعیف شده من یه سری داروهای تقویتی...

ادامه ی حرفاشو نشنیدم و دوباره خوابم برد،فقط دلم میخواد بخوابم .چقدر خوبه چشمامو ببندم و دیگه بیدار نشم...

چشـــم که باز کردم، قاب عکس خونوادگی روی دراور اولین چیزی بود که چشمم بهش افتاد ،توی اتاقم بودم.
حتی دیگه مثل قبل دلم برای اتاقمم تنگ نشـــده،اصـــلا حس در من مرده بود ،معلق بین هوا و زمین بودم.دنیام سرد و یخی شده بود.
چشـــم چرخوندم بابا کنار تختم خوابش برده بود.یه دل ســـیر نگاهش کردم تو همین چند روز موهاش سفید تر شدن ...
نفس عمیق کشیدم ،بابا با اضطراب سربلند کرد.

دخترم بیدار شدی؟
پیشونیمو ب*و*سید و لبخند زد.
بیروح فقط نگاهش کردم.

اشکـ تو چشمای بابا حلقه زد .
چه قدر من بدم غیر از آزار واذیت هیچی براشون ندارم.
از خودم بدم میاد ،من برای چی هنوز زنده ام؟
بالاجبار فقط برای دلگرمی لبخند کم جونی زدم،انگار دنیارو بهش دادم .
خوشحال بلند شد و گفت:
الان مامانو صدا میکنم...وبسرعت خارج شد.

ذهنم کشیده شد سمت سوران،یعنی الان کجاست داره چیکار میکنه؟

wWw.Roman4u.iR

خسته ام فکرم کار نمیکنه...

مامان وارد اتاق شد و درو پشت سرش بست.
انقدر نخواب دخترم ،پاشو یکم بیرون بریم حال و هوات عوض بشه.
حس کردم میخواد چیزی بگه ،حرفشو تو دهنش مزه مزه میکرد...
مامان چیزی میخوای بگی؟
یکـ نگاه به پشت سرش انداخت .
با گام پایین صدا شروع کرد صحبت کردن.
آرام سوران یک سر میاد دم خونه ،بخدا نزاشتم بابا بفهمه،وقتی اولین بار زنگ زد به بابا وخواســت ســراغتو بگیره نمیدونی بابا چقدر عصــبی بود ،هرچی از دهنش درومد بهش گفت.

الانم هی میاد دم خونه یا به گوشــیه تو زنگ میزنه یا من ،باباهم که جوابشــو نمیده.الانم خداشاهده داره رعایت تورو میکنه وگرنه سورانو سالم نمیزاره.

به سختی خواستم سرجام بشینم،مامان کمکم کرد نشستم.
مامان قبلا گفتم ،کبودیای بدنم ربطی به سوران نداره...

خب پس بگم فردا بیاد ببینیش؟که بابا نیســت؟ســنگاتونو باهم وابکنید،بعد خودت بگی بابا قبول میکنه...

به علامت منفی سرتکون دادم:
نه مامان ،نه....
نمیخوام ببینمش.

مامان دیگه طاقت نیاورد و زد زیر گریه.
چشمامو محکم روی هم فشار دادم و دستامو گذاشتم روی گوشم:
صدای گریه اذیتم میکنه مامان،خواهش میکنم.

بیچاره مامان بغضـــشـــو قورت داد و اشـــکاش رو پاک کرد باشـــه آرامم ،گریه نمیکنم...

آخه دارم دیوونه میشـــم دختر،تو که حرف نمیزنی،ســـورانم پرســـیدم انگار از حالت خبر نداره اصـــلا ،میگی به ســـوران مربوط نیســـت و از طرفی نمیخوای ببینیش.

ببین دخترم اگه همونطوری که سوران میگفت واقعا موضوع جر و بحثتون سر چیزای مزخرف بوده،نباید انقدر جدی بگیری و خودتو داغون کنی اگرم اتفاق دیگه ای افتاده بگو تا کمکت کنیم

wWw.Roman4u.iR

ماماااان ،ولمممم کن من نمیخوام ببینمش ،نمیخوامممم حرفی ندارمممم باهاش بزنم بهش بگو بره.

مامان از لحن حرف زدنم شکه شد،د ست خودم نبود من واقعا ع صبی شده بودم حوصله ی خودمم نداشتم.من فقط منتظر نشستم ببینم کی میمیرم زندگی من نابود شده دیگه دلیلی نداره سورانو ببینم و بهش فکر کنم .عشقشم تو قلبم میبرم اون دنیا....
زل زده بودم به اشکای مامان و فکرم اما تو خودم بود....

آرام بخدا داری دیوونم میکنی دختر شما دوتا تون چرا اینجوری شدید تو کبود ،سورانم اونجوری!!!!

چشم دوختم به دهن مامان که بقیشو بگه...

مگه سوران چشه؟
مامان درمونده بهم زل زد ...
مگه شما پیش هم نبودید که نه تو از حال اون خبر داری نه اون از حال تو؟
اون که میگه فقط موضوع یه بحث ساده بوده ،بعدشم اومده دیده تو نیستی!!!!

من ازین که با چه حال و روزی اومدی چیزی نگفتم بهش چون ا صلا نمیتونم بفهمم چه خبره و قضیه چیه!
بخدا میترســـم آرام بابا همه چیزو از چشـــم ســـوران میبینه میگه من دخترمو دستش سپردم ....
ولی بنظرم بزار بیاد ببینید همدیگرو چون درغیر این صـــورت اون میره پیش بابا و کار بدتر میشه.

باز دوباره سرم شروع کرد هوهو کردن.سرمو گرفتم تو دستم

مامان خوابم میاد تورو خداااا ولم کنید نمیخوام درموردش فکر کنم،مغزم کار نمیکنه بزارید به حال خودم باشم .

از تاثیرات دارو های آرام بخش ،همش خوابم میگر فت من اون دختر آروم و انرژی بخش قبل نبودم ،کوچک ترین مسئله ذهنمو آشفته می کرد و اعصابمو بهم میریخت.
نه گریه میکنم نه غذا میخورم نه حرف میزنم نه حتی به بلایی که ســـرم اومده فکر میکنم.فقط میخوابم .خواب ،خواب،خواب وبازهم خواب بهترین راه حل برای فرار از بدبختیام بود.

نمیتونم با کسی حرف بزنم ،مامان میگه بهم بگو چت شده؟

wWw.Roman4u.iR

آخه چی باید بگم ؟بگم کوروش اومد و به وحشـــیانه ترین حالت ممکن بهم تجاوز کرد؟چون بنظرش اینجوری میتونســـت منو مال خودش کنه؟من هیچی رو نمیتونم ثابت کنم.بابا وقتی رفته ترکیه

کوروش اونجا بوده طوری هم برنامه چیده که نتونم حرف بزنم...
به سوران بگم ؟
چی بگم ؟تنهام گذا شتی و این بلا سرم اومد؟بعدش چی ؟ سوران که نمیگه فدای سرت بیا بریم به زندگیمون بر سیم یا میره سراغ کوروش که به هیچ وجه حریف کوروش نمیشه.

اون فقط کافیه بدون اینکه ردی از خودش بزاره یه پول قلمبه بده چند نفرو اجیر کنه تا ســورانو از روی زمین نیســت و نابودش کنه،کســی که انقدر راحت فقط بخاطر اینکه بمن ثابت کنه هرکاری بخواد میتونه کنه زندگی منی که ادعای دوست داشتنم رومیکرد تباه کرد این که چیزی نیست.

با صدای گریه های آراد از خواب بیدار شدم.دلم یهو هوا شو کرد از روزی که اومدم ندیدمش،فقط صــداشــو شــنیدم.چرا نمیارن ببینمش،احتمالا مراعاتمو میکنن.

مثل آدمای فلج از جام با زحمت بلند شـدم.میخواسـتم برم پایین آرادو ببینم ـ بعداز چند روز اولین کسی بود که هواشوکردم.

نرسـیده به پاگرد پله ها صـدای بابا رو شـنیدم که داشـت با مامان صـحبت میکرد.ناخوداگاه سرجام ایستادم و گوش دادم:

نمیدونم موارد بزرگتر ازین هم بوده ولی خیلی راحت پیدا شده اما این م سئله اولش انقدر بزرگ بنظر نمیومد اما تمام حساب و کتاب منو داره بهم میریزه

داغونم خانوم،نمیدونم مشـکل از کجاسـت که تمام معامله هام داره بهم میخوره...اینجوری بخواد پیش بره چیزی تا ورشکستگیم نمونده...

انقدر حرص نخور علی،خدا بزرگه،تو خودتو نابود کنی درست میشه؟
از ناصر خان کمک بگیر،یا حداقل کوروشو در جریان بزار.

صدای پوزخند زدن بابارو شنیدم ،ادامه داد:
از روزی که بهش گفتم آرام کس دیگه ای رو دوسـت داره خودشـو کنار کشیده،حتی ملوکم باهام سرسنگین شده...

با شنیدن این حرفا آه از نهادم بلند شد،من شک ندارم کار کورو شه صداش مثل زنگ تو گوشمه:

wWw.Roman4u.iR

میتونم با جابجا کردن یه مهره سوران که هیچ ،باباجونتو تبدیل کنم به یه کارتون خواب که محتاج نون شبشه...

راه اومدمو با ناتوانی کامل برگشتم ،تا حدی ناتوان شدم که بالا اومدن از پله هایی که یه روزی برام حکم آب خوردن داشت حالا نفسم رو به شماره میندازه.

برگشتم توی رختخوابم ،نگاهم افتاد به گوشیم ،از روزی که اومدم حتی یک نگاهم بهش ننداختم.

تو جام چرخیدم و برش داشتم.
فقط ۱۰۲تا تماس از دست رفته از سوران بود و کلی اس ام اس و پیام تو تلگرام .هیچکدوم از پیاماشو باز نکردم ،تا خواستم گوشیمو بزارم کنار یه پیام توجهمو به خودش جلب کرد.

از طرف کوروش بود چشمم که به اسمش افتاد دستام لرزییدن گرفت:

سلام عشقم، نامرد نیستم پای کاری که کردم وایمیستم ،تو ازاولشم مال خودم بودی،خودت مجبورم کردی اینجوری تمومش کنم ،درضمن به نفعته همینجوری ساکت بمونی فقط یه حرکت دیگه لاز مه تا حرفمو عملی

کنم.خودت هم حتما به این نتیجه رسیدی هرجا حرفمو جدی نگرفتی ضرر کردی پس دیگه عاقل باش.
شنیدم مریضی ،غصه نخور مرور زمان همه چیزو حل میکنه ...

وقتی به خودم اومدم دیدم مثل بید میلرزم.از فرط عصبانیت به مرز جنون رسیدم بلند شدم و با تمام قدرتم گوشییمو کوبیدم تو آینه ی روبروم...
صدای شکستن شیشه ، سکوت خونرو درهم شکست و بدنبال اون صدای گریه ی آراد بلند شد،انگار تو اتاقش بود که دقیق روبروی اتاق من بود.

مامان و بابا به چشم برهم زدنی سراسیمه وارد اتاق شدن..

یاااا امام هشتم،چی شدههه،علیییی بچم از دستم داره میرههههه ،و صدای فریاااد بلند مامان ...
ایخـــــــــدا.....

ولی من فقط میلرزیدم ،حس میکردم توی دریاچه ی یخ شناورم،تنم خیس بود از عرق سرد ولی قلبم میسوخت از آتیشی که تو وجودم برپا شده بود.

من دیدم ا شکی رو که از گو شه ی چ شم بابا چکید ،دیدم هر ثانیه آب شدن مامانو ولی این و سط هیچکس مظلوم تر از من نبود،مگه چند سالمه ؟مگه به

wWw.Roman4u.iR

کی بدی کردم؟من به ظاهر یک هفتســـت گریه نکردم ولی هر ثانیه به ثانیه از درون خون گریه کردم ،فریاد من بیصدا بود من محکوم به سکوت شدم...

با ســـوزش دســـتم تکون کوچیکی خوردم ،دکتر خانوادگیمون بود ، بازم بهم آرامبخش تزریق شد.فکر کنم بهش اعتیاد پیدا کنم...

دوروز به همین منوال گذشـــت و من تمام مدت تو اتاقم رو تختم دراز کشـیدم ...
جدیدا صدا میشنوم انگار یکی باهام حرف میزنه ،من باهاش میخندم اون منو با حرفاش میخندونه(تمام اینا واقعیته)حتی حس میکنم گاهی دســـتی روی شونم قرار میگیره ،گاهی موقع غذا خوردن دستامو میگیره ...
مامان گریه میکنه میگه دیوونه شدم .
من دیوونه شدم؟

سوران هنوزم هروز میاد جلو خونه یبارم سرصداشون میومد با بابا درگیر لفظی شدن ولی من فقط گوش کردم .سنگ میزنه به شیشه ولی من فقط نگاه میکنم.

نزدیک ظهر بود گوشـه ی تختم کز کرده بودم،مثل کاری که تمام این یک هفته انجام دادم .متوجه سر و صدا میشدم .نگاهم خیره به یک نقطه بود و بی حس و بی تفاوت به صدای جر و بحث گوش میدادم.

یهو در اتاق چنان با شتاب باز شد که از شدت ضرب چند بار به دیوار کوبیده شد

قامت سوران تو

چهارچوب در ظاهر شد....

نگاهم به آرومی از نقطه ی نامعلوم کشیده شد سمت در،از کوبیده شدن در از حرکت ناگهانی بازشـــدنش حتی ذره ای تکون نخوردم،چون ترس دیگه در وجودم بی معنی شده بود،ولی از دیدن سوران وجودم لرزید،نگاهش که کردم تو چشم بر هم زدنی تمام خاطرات خوشم از روز اول دیدنمون تالحظه ی آخر از ذهنم گذشت.

با چنان ع صبانیتی وارد شد ولی وقتی چ شمش بهم افتاد نگاهش رنگ ترحم گرفت فکر کنم اونم فهمید چقدر داغونم.

مامان پشت سرش وارد شد:

آرام جان بخدا من نمیخواستم بزارم بیاد ولی....

سر تکون دادم :

باشه مامان شما برید بیرون لطفا!

با تردید نگام کرد چشمامو روی هم گذاشتم که یعنی برو خیالت راحت.

wWw.Roman4u.iR

مامان رفت .سوران وقتی از رفتن مامان مطمعن شد ،بدون معطلی اومد سمتم :

آرامم ؟ خانومم؟عشـــقم؟تو کجا گذاشـــتی رفتی آخه؟چرا داری اینجوری میکنی؟من بدرک ببین خودتو؟چرا نمیزاری ببینمت؟چرا آخه این گوشـــه کز کردی؟بیا این روزارو کشـــش نده دیگه ،من غلط کردم دســـت روت بلند کردم ،دست خودم نبود،نمیدونی صبحش ازیسری اتفاقا تو شرکت اعصابم خورد بود بخدا کارایی که یه عمر واسش جون کندم افتاده بود دست کسه دیگه به نام خودش زده بود. به جون ســـوران که انقدر درگیر بودم که زنگ زدی متوجه نشدم.نگام کن آرام این حقم نیست داری میکشی منو. این چند روز همه چیزو ول کردم اومدم دنبالت...

اون تند تند حرف میزد مثل کسی که زمانش برای حرف زدن محدوده تند تند ســـعی داشـــت منو قانع کنه، ولی من به هیچ کدوم از حرفاش گوش نمیدادم ،فقط میخواســـتم یه دل ســـیر نگاش کنم،شـــاید این آخرین باری باشـــه که این صـــورتو میبینم !زل زده بودم تو چشـــماش بدون کلمه ای حرف بدون ذره ای تغییرتو حالتم .همینجوری گوشـــه ی تخت نشـــسته بودم و پاهامو بغل کرده بودم...

(چه چیزی تو عمق چشماته که من یک نگاه تورو به یک دنیا نمیدم.

که بعد از تماشای چشمای تو از زمین و زمان عاشقانه دل بریدم.)

دستامو گرفت و ب*و* سید ،آرام؟!چرا حرف نمیزنی چرا اینجوری ماتت برده ؟

ریشاش بلند شده ،تا بحال با ریش ندیدمش چقدر چهرش مردونه تر شده.

آروم دستمو از دستش کشیدم و گذاشتم یک طرف صورتش و آروم روی صورتشو نوازش کردم با کلمه کلمه حرفایی که میخواستم بزنم،یک تکه از جیگرم آب میشد.
همینطوری د ستم رو گونش بود.نگاهمو از چ شماش گرفتم و به لباش دوختم و گفتم:

"برو دنبال زندگیت سوران"
و همزمان یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.
یک لحظه از حرفم شوکه شد،انتظار نداشت یهوو این حرفو ازم بشنوه،تک خنده ی عصبی کرد و گفت:
برم دنبال زندگیم؟زندگیم تویی دیگه اومدم دنبال زندگیم.
دست روت بلند کردم ؟ناراحتی ؟بیا منو بزن ..
دستمو گرفت و سیلی زد به صورتش بیا بزن تو دلت نمونه،بزن دیگه ؟!!!بزن ولی اینجوری با هام نکن.آرام مگه نمیدونی چقدر میخوا مت جونمو بخوای همین الان جون میدم برات ولی اینجوری نکن با هام،لحنش ر نگ التماس گرفت:
آرام من بخاطر تو دارم پا رو غرورم میزارم ،التماست میکنم ..

wWw.Roman4u.iR

کلافه شـــدم،توموهامو چنگ زدم ...من دیوونه میشـــم ازین که بشـــینه جلوم و التماسم کنه !سوران نباید اینجوری باشه باید مغرور باشه ،باید بد باشه ....من باید از خودم برونمش باید بره تا خوب زندگی کنه.

سوراااان ،بروووووو،منو تو بدرد هم نمیخوریم.برو من دوستت ندارم.

سکوت کرد ،نگاش نمیکردم تا کم نیارم.
تو دلم غوغا بود ،تو دلم ضجه میزدم.
(سورانم ،من برای داشتنت حاضرم از خودم براحتی بگذرم اما دیگه منی وجود نداره ازش بگذرم،تو حیفی ســـوران تو لایق بهترینایی ،حق تو یه دختر دســـت خورده ی روانی و افسرده نیست،گیرم من به تو بگم و تو بگی برام مهم نیست ولی من میدونم تا ابد تو ذهن هردومون میمونه ،هر بار تو بخوای لمســـم کنی یادت میاد ،یادم میاد ،اصـــلا این مســـئله نابودت میکنه مثل من که نابود شـــدم ،شـــاید واســـه جدایی یکســـال داغون شـــی ولی بالاخره فراموشـــم میکنی.من عاشقتم سوران ،عاشقتم میمونم ...)
آرام ؟نمیخواستم بهت بگم،چون فکر کردم الکی نگرانت نکنم.
پوزخند زد:
اما انگار حالم برات زیادم مهم نیست.
تو فکر کردی من آدمیم که راحت ولت کنم شـــب تنها بمونی؟فقط چون از دستت عصبی بودم؟مگه خود من نبودم که گفتم حتی اگه باهام قهر هم بودی

حق نداری جدا ازم بخوابی؟بعد خودم میام و شـــب تنها تو اون خونه ولت میکنم؟
میدونم ازین که تنها موندی ترسـیدی و ناراحت شـدی اما من واسـه نیومدنم دلیل داشتم....

بلند شـــد و دکمه های پیرهنشـــو باز کرد. به حرکاتش نگاه میکردم چی کار میخواد بکنه؟

دکمه هاشو با عصبانیت باز کرد و لباسشو داد کنار:
ببین اینه دلیل نیومدن من ،بدون من بی معرفت نیستم...

دومین قطره ی اشک از چشمم چکید ،بعد از ده روز فقط دو قطره اشک...

نگاهم میخ بود روی جای ضربه ی چاقو رو شکمش...
دندونامو محکم روی هم فشار دادم که زار نزنم ،دست و پاهام خواب رفت و شروع کرد سوزن سوزن شدن...چشمامو بستم تا نبینم

اونروز خیلی روم فشار بود آرام ،تمام زحمتای یک سالم داشت به باد میرفت.

نگار می گفت یک نفرو دیده که وارد اتاقم شـــده،من برای فهمیدن ماجرا به کمکش احتیاج داشتم فقط باب میلش رفتار میکردم که کمکم کنه.وقتی اونوز

wWw.Roman4u.iR

اومدی جلوی شرکت و گریه کردی اعصابم ریخت بهم دوست نداشتم نگار فکر کنه بهت پیروز شده ،دیدی که بلافاصله اومدم خونه من نمیخواستم تو هیچ شرایطی تنها بمونی ،ببخشید که روت دست بلند کردم همش غیر ارادی بود.بعد شم نخواستم تو خونه بمونم چون از کار خودم بینهایت عصبی شدم ،زدم بیرون تا آروم بشم.گوشیم زنگ خورد و یکی یسری اطلاعات بهم داد رمزا و عددایی که فقط خودم ازش خبر داشتم ،گفت اگه میخوای باهم معامله کنیم بیا شرکت وگرنه همون باقی مونده ی طرحاتم ازبین میره....

من بلافاصله زنگ زدم پلیس و چون فکر کردم کارم طول میکشه گفتم درارو قفل کنی اما قبل ازین که پلیس برسه چند تا قلدر سررسیدن ،مسلح بودن ،من تنها و بی سلاح هیچ کاری نمیتونستم کنم ...نمیدونم کی بودن،چی میخواستن،هدفشون چی بود اصلا ؟

اخه من یه آدم عادی چه ضرری میتونستم برای کسی داشته باشم؟

آرامـــ ببین دیدی دلیل داشتم؟بخدا من تا فرداش تو بیمارستان بودم زخمم عمیق نبود ولی اجازه ترخیص بهم نمیدادن ،تا چشم باز کردم اولین چیزی که به ذهنم رسید تو بودی!

بدون معطلی اومدم خونه ،ولی نبودی من فکر کردم بیرون یا دانشگاهی اما هر چی زنگ زدم جواب نگرفتم هرچی منتظر موندم نیومدی آرام دیوونه شدم بخدا اون دوروز .

تمام وسایلت بود فکر نمیکردم اومده باشی تهران تا اینکه از سر ناچاری زنگ زدم به بابات ....

بخدا حالم بده ،منطقی نیست بدون اینکه بدونی محکومم کنی.

(دیدی ســـوران؟چجوری بهت بگم اینا کار کوروشـــه ،اگه دهن باز کنم اینبار حتما میکشتت ،یا اگه این کارو نکنه زندگیتو نابود میکنه ،اولین چیزی که ازت میگیره کارته ،مگه میشـه روهمه ی زحمتایی که کشـیدی چشـمامو ببندم مگه میشـــه فراموش کنم چه قدر خوشـــحال بودی که کار خوب پیدا کردی مگه میتونم ذوقی که واسه اولین حقوقت داشتی فراموش کنم؟)

ایکاش فقط قضیه سیلی زدن بود ایکاش مشکل فقط نیومدنت و تنها موندنم بود..من که ناراحت اینا نیستم من که همون شب میخوا ستم بهت زنگ بزنم قبل ازین که تباه بشم قبل از اون اتفاق لعنتی....

فکرمو بزبون آوردم:
نگاهم دوباره رفت سمت همون نقطه ی نامعلوم و گفتم:
من نه ازسـیلی خوردنم ناراحتم نه تنها موندنم بخشـیدمت همونجا که زدی تو گوشم بخشیدمت .

خوشحال شد و تو آغوشم کشید :

wWw.Roman4u.iR

میدونستم،میدونستم.آرام من اینجوری نیست

خندید و گفت:

ای بلا خوب بلدی تنبیه کنیا...

دست کشید رو چشمام ،ببین چیکار کردی؟رنگ به رو نداری چشمات حلقه انداخته ارزشش رو داشت؟

به خودش فشارم داد و لبهاشو با ولع رو لبام گذاشت و لبهام رو به بازی گرفت.

من از خشونت، از رابطه، از ب*و*سه، خاطره ی خوبی ندارم ....

یکی یکی ضـربه هایی که ازونشـب لعنتی خوردم اومد جلوی چشـمم .جیغ زدنام ،التماسـام ،ب*و*سـیده شـدن های بالاجبار،لب هایی که نمیخواسـتم طعمشو بچشم...

دوباره لرزم گرفت ،سـیاهی مردمک چشـمم میرفت به سـمت بالا که محو بشـه...اینجور مواقع انرژیم زیاد میشـد هر وقت این حالت بهم دسـت میداد حتی چندتا مرد هم نمیتونستن جلوی منو بگیرن .

بشدت و بایه قدرت ماوراء طبیعی پرتش کردم عقب ...

پرتش کردم عقب و شروع کردم لرزیدن،دندونام محکم بهم میخورد،بهت زده بود میتونم بفهمم که چه حالی داشت،منو اینجوری ندیده بود ،بلافاصله اومد

ســـمتم کتفامو گرفت ترســـیده بود،هرکس دیگه ای هم بود میترســـید ،دکتر میگفت این همه تشنج برای من اصلا خوب نیست...

آرام ؟آرام توروخدا آروم باش.

همینطوری که میلرزیدم غریدم:

بمن دست نزن ،به من دست نزن....

بلافاصله ،ازم فاصله گرفت:

دستاشو به علامت تسلیم آورد بالا...باشه ،باشه...

دستامو بردم لابلای موهام وبا خشم چنگ زدم تواین جور مواقع باید خشممو روی چیزی خالی میکردم تا آروم بشم.موفق هم شدم بعد از چند دقیقه تونستم بخودم مسلط بشم.

عرق نشسته روی پیشونیم رو با استینم پاک کردم....

یه نگاه بهش انداختم سرش پایین بود بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت:

نمیفهمم چت شده،یعنی اینقدر از من بدت اومده؟

تو صداش بغض بود،بند دلم پاره شد ...لحظه ای دلم نمیخوا ست ناراحتیش رو ببینم ...

لحظه ای به ســـرم زد همه چیزو بگم و خودمو را حت کنم ،مگه من چه گ*ن*ا*هی کردم که این کوه درد رو به دوش بکشم...صداش زدم:

سوران؟

wWw.Roman4u.iR

سـرشـو بالا گرفت از چهرش غم میبارید،منتظر چشـم به دهنم دوخته بود تا حرف بزنم...

تا خواستم دهن باز کنم ضمیر ناخوداگاهم به مقابله اومد:

(نه آرام ،تو نباید حرف بزنی ،تو که این وسـط قربانی شـدی ،لااقل بزار بقیه زندگیشونو بکنن...

اگه بگی چی میشـه دو حالت داره یا تورو پس میزنه یاهم قبولت میکنه ولی تو خوب سـورانو میشـناسـی که نمیشـینه سـرجاش و برای کوروش دسـت تکون بده،اونو قت چی میشـه کوروش نابودش میکنه،اصـلا لازم نیسـت بره سـراغش،کوروش همین که ببینه با هاشـی هم سـوران هم با باتو بیچاره میکنه.جدای از همه ی اینا من دیگه خودمُ لایق سوران نمیدونستم)

این شد که تو آنه واحد تغییر عقیده دادم و حرفمو عوض کردم:

سوران ،ما بدرد هم نمیخوریم.

سرشو به معنیه اینکه متوجه حرفام نمیشه تکون داد...

چشمامو بستم تا نبینمش:

من.....من ....من ....تازه دارم میفهمم که ....

کلافه شد و داد زد:

میفهمی که چی؟؟؟چرا انقدر لفتش میدی ؟حرفتووو بزززززن....

نفس عمیق کشیدم :
من تازه میفهمم که دوســت داشــتنی درکار نبوده،این فقط یه حس زودگذر بود من یهو خالی از هر نوع حسی شدم...
جوابی نشنیدم ....
به آرومی چشمام رو باز کردم .قلبم دا شت از جا کنده میشد،خدایا بهم صبر بده بهم قدرت بده من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ...

اشک تو چشماش حلقه زد ،من چی کار کردم ؟سورانه من اشک تو چشماش حلقه زد ؟خداياااا دارم کافر میشم هستی؟چرا واستادی داری نگام میکنی؟من به کی بدی کردم ؟یعنی گ*ن*ا*هام انقدر زیاد بود

عقب عقب رفت سمت در و با صدایی که به و ضوح میلرزیدگفت :من ولت نمیکنم ،چند روز به حال خودت باشــی خوب میشــی .حرفای امروزو اصــلا جدی نمیگیرم.

زندگیم بدون تو جهنمه اینو بفهم ...
اینو گفت و بلافاصله از در خارج شد و رفت.

رفت و نصــف قلب منم با خودش برد.بلافاصــله بعد از رفتنش مامان نگران خودشو انداخت تو اتاقم.

wWw.Roman4u.iR

آرام چی شد؟چرا انقدر عصبی رفت؟

تو قلبم احساس سنگینی میکردم،دلم میخواست گریه کنم ،اشک بریزم شاید سبک شم ولی نمیتونستم ،داشتم خفه میشدم ،داشتم له میشدم زیر بار این همه فشار....

آرام جان مامان ،دخترم؟انقدر بخودت فشـار نیار،،،زد زیر گریه بخدا داری از دست میری داری جلوی چشمم پرپر میشی.نمیتونم بفهمم مشکلت با سوران چیه؟

اصـلا ببین دخترم، اگه یوقت اتفاقی بینتون افتاده هیچ مسـئله ای نیسـت گ*ن*ا*ه که نبوده محرم بودین،زن و شـوهر بودین،یوقت واسـه خاطر این خودتو اذیت نکنی؟!

مامان بیچاره چه فکرایی میکنه نمیدونه سوران چقدر تحمل کرد تا به خواسته ی من احترام گذاشته باشه...

ایکاش،ایکاش ، حداقل اینطوری می شـد.ایکاش این سـوران بود که به خواستش میرسید.

ایکاش اون بود که ازم کام میگرفت.

مامان بنده خدا هرچی تلاش کرد چیزی دستگیرش بشه نتونست و آخر شم بیخیال شد.

نیمه های شب بود بیدار شدم مثل همه ی این دوماه که هرشب از خواب میپرم .همه جا تاریک بود ،از تاریکی بدم میاد ولی انگیزه ای برای برطرف کردنش نداشتم.

سکوت مطلقشو ولی دوست داشتم .

دوماه از روزی که سوران رفت گذشت ،تو این دوماه هیچ خبری ازش نداشتم نه دیگه زنگ زد نه پیامی داد .

نفس عمیق کشیدم دلم برای آغوشش تنگ شده بود،یاد اون روزای خوب بخیر هیچوقت قدرشو ندونستم.هنوز صدای خنده هاش تو گوشم میپیچه.

سورانم دلم برات تنگ شده ،کجایی؟چیکار میکنی؟خدا کنه فراموشم کرده باشی ،میدونم سختته میدونم عشقت حقیقی بود. سختته ولی شدنیه از خدا میخوام کسی جای منو تو زندگیت پر کنه که لیاقت دل مهربونه توروداشته باشه...

هنوزم وقتی کسی رو غیر از خودم کنارت تصور میکنم قلبم آتیش میگیره خیلی سخته ،خیلی...

چشمه ی اشکم خشک شده نمیتونم گریه کنم ،یادش بخیر یه روزی تلاش میکردم قوی باشم و واسه هرچیزی گریه نکنم ولی الان تلاش میکنم گریه کنم ولی نمیتونم...

دم دمای صبح بودو گرگ و میش هوا یکم اتاقم رو روشن کرده بود ،چشمم افتاد به عروسک خرسی بزرگی که بالای کمدم بود .

لبخند تلخی نشست روی لبم ،خاطرات خوبم هروز برام تکرار میشن.

wWw.Roman4u.iR

پار سال همین موقع روز تولدم بود.مثل امروز که تولدمه ،پار سال هوا سرد بود خیلی سرد ولی امسال برف میاد .

تازه اوایل آشناییمون بود ازش خجالت میکشیدم،چقدر که اون روز خندیدم و خوش گذ شت ،تو هوای سرد بستنی خوردیم.کلی غر زد که آخه آدم تو سرما بستنی میخوره؟منم پامو کردم تو یه کفش که الا و بلا فقط بستنی بعدشم یه کارتون لواشک اونم چون روز تولدم بود چیزی نگفت .
سورانی یادته ؟میدونستی بستنی دوست دارم عضو ثابت بیرون رفتنامون بستنی بود.
الهی دورت بگردم غصه نخوریا ،برات سخت میگذره ولی بالاخره میگذره...
خدا جون تو که منو ولم کردی به حال خودم ولی من هنوز دوستت دارم ،خدایا به خودت میسپارمش ببین این شده مناجات هرشب من !

سوران من هر لحظه کنارم حست میکنم ،بخدا قشنگ صداتو میشنوم ،باهام حرف میزنی گاهی تو اتاقم دنبالت میگردم ،من دستاتو وقتی دستامو میگیره حس می کنم ،

خندیدم و ادامه دادم:
بین خودمون بمونه سورانی ،مامان اینا فکر میکنن دیوونه ام ولی من که میدونم نیستم.من که میدونم توام بفکرمی حتی اگه دور باشی...

خودت میفهمی چی میخوای آرام؟میگی فراموشـــت کنه باز ته دلت میخوای بفکرت باشه؟

سرمو محکم به اطراف تکون دادم :
نمیدونم ،نمیدونم نمیخوام فکر کنم ولم کنید....
قشنگ باخودم درگیر بودم.این شده بود کار هر روزه ی من...
پتو رو کشـیدم رو ســرم و طبق معمول هروقت عقلم به جایی قد نمیداد برای فرار از واقعیت ترجیح میدادم بخوابم.

با حس قلقلک چشم باز کردم،بابا بود مثل همیشه موقع بیدار کردنم کف پامو قلقلک میداد

این کارو از بچگیم میکرد.

سلام دختر خوشگل بابا ،ادم که روز تولدش انقدر نمیخوابه پاشو دیگه...

سرجام نشستم دلم شور میخورد ،حالت تهوع دا شتم.همینطور تو دهنم آب جمع میشـد .تا اومدم حرف بزنم هجوم محتویات نداشـته ی معدم به سـمت

wWw.Roman4u.iR

گلوم رو حس کردم با سرعت بلند شدم دویدم سمت دستشویی و تا جا داشت عق زدم.

ولی از جایی که معدم خالی بود هیچی جز زهر آب بالا نیاوردم.

آرام ،آرام؟بابا حالت خوبه؟چت شدیهو؟
بابا بود که بیوقفه در میزد .چند مشت آب پاشیدم رو صورتم و اومدم بیرون ،معدم عجیب درد میکرد.
نگاه نگران بابا روم بود.
لبخند زورکی زدم ،خوبم بابا جون داروهامو بخورم بهتر میشم...
چقدر دلم برای بابا میسوزه ،یدونه دخترش که پز هوش و زیباییشو به همه میداد به چه روزی افتاده...
بمیرم برای دلت بابایی که مثل دریاست.
مامان میخواست واسه تولدم مهمونی ترتیب بده ولی شدیدا مخالفت کردم من حوصله ی نفس کشیدنم ندارم ،زندگی میکنم چون چاره ی دیگه ای ندارم اونوقت با کدوم دل خوشی بیام تولد بگیرم؟!

این روز برای من روزی نیست که جشن بگیرم ،ایکاش هیچوقت بدنیا نیومده بودم.
ایکاش زشت بودم ،معلول بودم،فقیر بودم ،ولی دلم خوش بود.

دست کشیدم رو شیشه ی بخار گرفته ی پنجره ی اتاقم .

تو که دوسش داری و نمیتونی فراموشش کنی چرا طردش میکنی.

صدای مامان بود که از پست سرم مخاطب قرارم داد.
آرام هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟

گنگ به مامان نگاه کردم ،منظورش چیه ؟
با چشم به پنجره اشاره کرد،
لبخند تلخی روی لبم نشست.
بدون اینکه حواسم باشه شیشه ی پنجره رو پراز اسم سوران کردم.

برف قشـنگی میومد ،توتهران بی سـابقه بود،بعد از مدت ها ه*و*س کردم برم بیرون.
مامان حرف میزد و من تو حال و هوای خودم بودم .
رفتم سمت کمدم و لباسامو برداشتم.

(با تعجب):جایی میخوای بری آرام؟

wWw.Roman4u.iR

اوهوم ،میخوام برم بیرون.
ازین حرفم مامان به وجد اومد.

واستا پس باهم بریم...
نه مامان میخوام تنها باشم.
نگران بود ،ولی نمیدونست چجوری بگه که بهم برنخوره.

دستاشو گرفتم:
مامان خوشگلم ،لازم نیست انقدر نگرانم باشین ،حواسم هست فقط میخوام یکم قدم بزنم همین.

با چشمای نگرانش بهم نگاه کرد...
بعد از دوماه اولین باری بود که با میل دلم خوا ست کاری رو انجام بدم وا سه همینم مامان زیاد مقاومت نکرد:

باشه دخترم،فقط خوب بپوشون خودتو بدنت ضعیف شده زود مریض میشی.

روی برفای سفید و بـــــِـکر قدم میزدم.از صدای خِرچ خِرچ برفا زیر کفشام خوشم میومد .

بی هدف راه میرفتم و هوای سـرد و سـوز دار رو به ریه هام میفرسـتادم .انقدر بیرون نیومدم که حالا احساس غربت میکردم.بازم سکوت بود و این بیشتر به من لذت میبخشید

انقدری راه رفتم که یهو خودمو درست جای قرار همیشگیمون پیدا کردم همون پارکی که اولین بار همو دیدیم .
خاطرات برام زنده میشد انگار همین دیروز بود:

[سـوران دلم میخواد هروقت میخوام ببینمت تو این پارک ببینمت نمیدونی چقدر اینجارو دوسش دارم...

-هوا سرده دختر جون صبر کن میام دنبالت

نچ ،تا تو بیای من پیاده تا اونجا میام ....]

درسـت همینجا بود پشـت همین درختا که بسـتنی رو مالیدم رو بینیش و فرار کردم و اون دنبالم دو ید و همونجا بود که برای اولین بار منو تو آغوش گرفت ،هنوزم بوی عطر اون روزش تو بینیمه ....

دستام یخ کرده بود گرفتم جلوی دهنم و میخواستم با نفسم گرمش کنم ...

wWw.Roman4u.iR

با خودم تو خاطرات خودم غرق بودم که با شنیدن یه صدای آشنا خون تو رگام یخ بست.

اسممو صدا زد:

آرام؟

قلبم ضربان گرفت ....

رو پاشنه ی پا بسمتش چرخیدم ...

سوران بود!!!!!

وقتی دیدمش حس کردم صـــاعقه بهم زد ،یک لحظه به اینکه این ســـورانه که میبینم یا نه شک کردم.صورتش از همیشه لاغرتر شده بود،ریشاش به اندازه ی یک وجب بلند شده بود فکر کنم تمام این مدت اصلاح نکرده بود.

هرچی که از حس و حال اون لحظه بگم کمه گاهی بعضـی حس ها قابل بیان نیست شاید بشه تو صیفش کرد ولی عمق احساس برای هرکسی قابل درک نیست.

خشکم زده بود،مثل یه تیکه یخ.

تو فاصـــله چند قدمیم ایســـتاده بود.اینجا چی کار میکنه؟یعنی از اول تعقیبم کرده؟

همینطوری زل زده بودم بهش،از عشقش میخواستم جون بدم با دیدنش تو اون حال و او ضاع داغ دلم تازه شد.خدایا چرا هنوز جای زخم قبلیم خوب نشده باز به دلم زخم میزنی؟

فاصله ی بینمون رو پر کرد و اومد سمتم:

خوبی؟

به علامت مثبت سر تکون دادم.

با دست به خودش اشاره کرد و گفت:

ببین باهام چی کار کردی؟

پوزخند زد:

بی رحم شدی!!قبلا مهربون تر بودی.

حالم برات مهم نیست؟

گفتم چند روز به حال خودت بزارمت درست میشه چند روزم شد شصت روز ولی انگار فاصله بینمون و گذر زمان کامل منواز یادت برده...

این بود عشقی که بهم داشتی؟این بود میگفتی سنگم از آسمون بباره آرام مال سورانه ؟دوماهه کار و زندگیمو ول کردم اومدم بست نشستم دم خونتون ببینمت ،چرا خودتو حبس کردی تو خونه؟

خب بهم بگو اگه مشکلی هست؟

نگاهمو ازش گرفتم ،فکر

می کردم از تو چشام میخونه هر روز عشقم بهش کم که نمیشه زیادم میشه.

wWw.Roman4u.iR

آرام نگاهم کن ،چرا رو برمیگردونی؟
ببین منو آرام؟من مطمعنم تو یچیزیت شـده،بهم بگو من کمکت میکنم ،آرامه من آدم این کارا نیســت ،آرامه من قلبش مثل دریا بزرگه ،من میدونم حتما یه اتفاقی افتاده آرام از هیچی نترس فقط بهم بگو چی شده؟

از درون جواب شو میدادم ولی به ظاهر فقط نگاهش میکردم. تک تک سلولای بدنم، بند بند وجودم داشت متلاشی میشد...

(ســوران برو،چرا اومدی ؟داشــت باورم میشــد رفتی دنبال زندگیت!چرا انقدر خوبی ؟چرا واسه همه مغروری واسه من نیستی؟واسه منم باش ،کارمو سخت نکن تو روخدا برو من نمیخوام ضرری به جون و مالت برسه.
ســوران توام فراموش کنی من دیگه فراموش نمیکنم دیدی لبامو ب*و*ســیدی دیوونه شدم ؟دیدی من یه روانیم تو حیفی یکی باید با شه تامینت کنه من فقط هر لحظه نشستم ببینم کی میمیرم .)

وقتی دید سکوتم طولانی شد و هیچی نمیگم انگار امیدش نا امید شد نشست روی صندلی پارک و چشم دوخته به زمین گفت:

فقط بهم بگو چرا؟

فقط بگو تا بدونم گ*ن*ا*هم چی بود؟

اینجوری نمیشــه ســوران هیچوقت ترکم نمیکنه مگر این که تیر خلاصــو بزنم ،اون باید ازمن زده بشه فقط دراین صورته که میره من میسناسمش .
سورانو بهتر از خودم میشناسم.

کلافه دستی توی موهاش کشید و روی نیمکت نشست.

سوز بدی میومد که تا مغز و استخونم رومیسوزوند .
ایکاش میشد با گرمای آغوشت گرم بشم.یادش بخیر پارسال همینجا دستمو گرفتی و پنجه تو پنجه با دست خودت کردی تو جیبت تا گرم بشم.

به خودم نهیب زدم ،آرام تمومش کن دیگه آرزوهاتو ببر به قیامت...
گاهی آدم به جایی میرسه که یا باید دلش خون بشه یا سنگ ...
من بعد رفتن سوران فرصت برای خون گریه کردن دارم ولی فعلا باید از سنگ باشم.
برای مبارزه با احساسم کفش آهنین و زره پوشیدم.تو تصمیم بیشتر از هر وقت دیگه ای مصمم شدم. سوران اگه ازم دل ببره به زندگی برمیگرده ولی اینجوری تو بلاتکلیفی دست وپا میزنه.من و سوران اگه راهمون جدا باشه یه درد داریم اونم درد جداییه ولی اگه بخوایم باهم باشیم هزارتا درد رو باید به جون بخریم .دزدکی زندگی کردن، ترس و دلهره ،افسردگیه من و....

wWw.Roman4u.iR

عزممـــ رو جزم کردم لبه های پالتومو دادم بالا تا مبادا یک وقت عمق دردم رو از چشمام بخونه .دسته ی کیفمو رو کتفم جابجا کردم و جلوش ایستادم.

نقاب سخت و سنگی بودن رو به صورتم زدم و گفتم:
چرا رو صندلی نشستی خیسه...

از لحنم بی تفاوتی میبارید ،نه دیگه رنگ التماس دا شت ونه سوزِ نه بغض و نه ناراحتی ،بیرحمه بیرحم ....

سرشو بالا گرفت و نگام کرد:
ول کن این حرفارو ،جواب سوال منو بده؟به کدوم گ*ن*ا*ه؟؟؟

تو گ*ن*ا*هی نداری سوران ،بابا جان به چه زبونی بگم الان میفهمم احساس من فقط یه حس بچه گانه ی زود گذر بوده...تاوانشـــم عذاب وجدانیه که در قبالت دارم.

بهت زده نگام کرد.
باورم نمیشه،نه ،باورم نمیشه ..

این حرفارو تو داری میزنی؟یهو بعد از این همه مدت فهمیدی حســـت بهم اشتباه بوده؟

سوران برو سراغ یکی دیگه ،دست از سر زندگیم بردار ،من از ترس تو میترسم بیرون بیام...دانشگامو ول کردم من چجوری بگم غلط کردم؟!

با این حرفم عصبی از جاش بلند شد و جلوم ایستاد:
مشکلتو بمن بگو آرام؟من میخوام بفهمم چت شده؟ تو شرعا زن من بودی؟

بودم ،فراموش نکن مدت محرمیته ما خیلی وقته تموم شده....

لحظه به لحظه با حرفای من عصبی تر میشد.دستاشو از شدت خشم مشت کرده بود،هرآن میگفتم الانه که زیر مشت و لگدش بگیرتم...

نگاه پر دردش رو بهم دوخت صورتش از عصبانیت به سرخی میزد

آرام ،تو چشمام زل بزن و بگو ازم متنفری...
حلقه ی اشــک تو چشــماش نمایان بود.دیدن این صــحنه ها و درک لحظه به لحظش برام عین خود مرگ بود من فقط نفس میکشیدم ولی روحم خیلی وقته مرده.

wWw.Roman4u.iR

دوتا دستاشو گرفتم تو دستم و روی پنجه ی پا ایستادم ،به نرمی لباشو ب*و*سیدم،تمام کارام رو با آرامش خاصی انجام میدادم ،میخواستم این لحظه های آخرو خوب به یاد بسپرم .

دربرابر این یه قسمت نتونستم مقاومت کنم،میخواستم طعم این لبا برای همیشه تو یادم بمونه ،این شیرین ترین بخش زندیگیه من خواهد بود.
من که پوست کلفت شدم ،وقتی بعد از این همه بدبختی که سرم آوار شده هنوزم زنده ام ،بدتر ازیناشم سرم بیاد جون میدم و نمیمیرم من سگ جون شدم.

لباشو نرمـ ب*و*سیدم و جدا شدم مشکوک نگاهم میکرد...
زل زدم تو چشمش و گفتم:
ازت متنفرنیستم ولی عا شقتم نیستم،امیدوارم منو ببخشی ،این حس د ست خودم نیست،همین الان بگم بهتره تا اینکه بعد بخوایم با یه بچه ازهم جدا بشیم.

تک خنده ی عصبی کرد و د ستشو از تو د ستام با عصبانیت بیرون کشید ،به خندیدنش ادامه داد ،خندیدنی که صدای بغض توش موج میزد...
شروع کرد بلند بلند حرف زدن و آدمایی که تو پیاده رو میرفتن رو مخاطب قرار داد. .

میبینید؟!میگه دوستم نداره!!
جالبه نه؟!میگه برو دنبال زندگیت من دوستت ندارم!

شروع کرد داد و بیداد کردن:
دِ لـعنتی دوستم نداری؟کیو دوست داری ؟

نکنه اون پسرعمتو دوست داری؟ها؟اخرشم دیدی پولدارتره بهتره؟عاشقتم که بود چرا تو نباشی؟آرررررررره؟؟؟؟
دستامو گذاشتم رو گوشم :
سر من داد نزن...
حمله ور شد سمت اونایی که ایستاده بودن و تماشا میکردن

چـــــــــــیه؟چیو نگاه میکنید ؟برید گمشید ،به قدری عصبی و وحشتناک شده بود که همه ازش ترسیدن و جمعیت پراکنده شد.
بلند تر داد زد .همه نگاه میکردن،برام مهم نبود که شدیم مضحکه صد جفت چشـم اون چیزی که مهم بود مردی بود که شـکسـت رو فریاد میزد.و منی که دیگه نمیدونستم با این غم باید چجوری کنار بیام.

قلبم به طرز وحشـتناکی درد میکرد.دوباره عرق سـرد نشـسـت رو صـورتم به خودم فشـار میاوردم که طاقت بیارم ،شـالگردنم رو دور صـورتم پیچوندم تا صورتم و حال زارم پوشیده و پنهان بمونه.

wWw.Roman4u.iR

تو خودم جمع شده بودم،برگشت طرفم ،دیگه فریاد نمیزد.

یعنی میخوای بگی هیچ اتفاقی نیفتاده ؟یعنی باور کنم آرام؟باور کنم دلتو زدم ؟منو ببین ....
سرمو بالا گرفتم و نگاش کردم ،آرام ؟اگه خدایی نکرده مریضی داری که مثل تو فیلما میخوای بهم لطف کنی و ازم جدا شی، نکن اینکارو ...
من نفسام به نفست بنده دیوونه ..

سرم به شدت گیج میرفت ،تر سیدم که اگه موندنم طولانی بشه درد سر ساز بشم ،من دیگه راه برگشت نداشتم.

نه مریض نیستم ،فقط دیگه قلبم باهات نیست ازت عاجزانه میخوام حلالم کنی،من بچه بودم مجذوب محبتت شدم....

دستمو مشت کردم،قلبم میسوخت،برو لعنتی برو ،دیگه نمیتونم نقش بازی کنم بررررررووووووو
چند ثانیه مکث کرد صدای نفساش می لرزید :

یه روزی تقاص این کارتو پس میدی ،شـــک نکن...زندگیمو نابود کردی ،از همین لحظه احساسمو میکشم ،بهت قول میدم آرام،قول میدم فراموشت میکنم .....

اینوهم بدون تو قاتل احساس منی.

خدایا من چیکار کردم ؟ســوران داشــت اشــک میریخت!!!گریه میکرد.مردونه گریه میکرد ،زار نمیزد ولی اشکاش میریخت.

حالم هر لحظه بدتر می شد،دلم بحال مظلومیت خودم میسوخت . سردرد و سر گیجه،حالت تهوع شدید درد قفسه سینه هم به جمع دردام اضافه شده بود و داشت از پا درم میاورد.

نمیتونستم رو پام وایستم به مچ د ستش چنگ زدم .چنگ زدم نه بخاطر اینکه التماسش کنم بمونه ،واسه اینکه نمیتونستم وایستم.

اما اون متوجه بی حالیم نشد و تعبیر دیگه ای ازین رفتارم کرد:

چیه عذاب وجدان داری ؟

ناراحتی سرکارم گذاشتی؟

ناراحت نباش تو که چیزی از دست ندادی ....

دیدار به قیامت بانو!!!

دستشو از دستم کشید بیرون و به سرعت دور شد.

رفـــــــــت؟؟؟!!!

wWw.Roman4u.iR

با دوزانو روی زمین افتادم و با چشــمایی که هر لحظه تار تر میشــد رفتنش رو نظاره گر شدم.

دور و دور تر شد تا از پهنای دیدم ناپدید شد...
تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده ،سوران رفت !!!!
وقتی بگه میرم پس میره اون دیگه بر نمیگرده....
آســمون چشــمام باریدن گرفت ،بعد از هفتاد روز گریه کردم ،گریه که نه ،زار میزدم ....

اصــلا هیچی برام مهم نبود،روی برفا نشــســته بودم و به بدبختیای خودم زار میزدم.
یادمه یه خانوم چادری اومد کنارم وروبروم نشست:
دختر جان چیه شده؟مادر چرا تو برفا نشستی؟مریض میشی پاشو ،دستامو گرفت که بلندم کنه ولی توحال خودم نبودم....
همینجوری مثل ابر بهار گریه می کردم بغضی که این دوماه و اندی تو دلم جا خوش کرده بود حالا ترکیده بود اونروزمن به جای اشک خون گریه کردم...

متوسل شدم به خانومه:
خانووووم اون گفت میره ،گفت فراموشــم میکنه...ســوران رفت خانوم !چرا من نمیمیرم ؟چرا زجر کشم؟چی شد یهو زندگیم طوفان شد؟خانوم بقران

من به کسی بدی نکرده بودم ،داد زدم :ایخداااا دیگه دوستت ندارم،آخه چقدر من بدبختم...
گریه هام و درد دلام انقدر با ســوز بود که خانومه بدون اینکه منو بشــناســه و بدونه چه خبره با گریه هام گریه میکرد...

گریه نکن دخترم پاشو آدرس خونتونو بده برسونمت خونه.
بدون توجه به حرفش ادامه دادم:

ایکاش بد بودی ســورانم،ایکاش انقدر خوب نمیرفتی، حالا دلمو چیجوری آروم کنم؟
گریم شدت گرفت دوباره:
ایکاش منو میزدی،فحشم میدادی،خدایا دیگه دوستت ندارم.
خانومه دســتمو گرفت کشــید و با زحمت بلندم کرد ،همینطوری که میبردم سمت ماشینش باخودم زمزمه می کردم:

خودت خواستی بره آرام ،خودت خواستی بره ،چرا گریه می کنی؟گریه برای تو معنی نداره...
دلم شور میخورد ،نرسیده به جدول حالم بهم خورد و باز بالا آوردم...

wWw.Roman4u.iR

پاشــو دخترم پاشــو زود برســونمت خونتون ،من که نمیدونم چته تو که بخوام کمکت کنم.

رســوندتم دم خونه و تحویلم داد ، ما مان وقتی منو دید نزدیک بود ســکته کنه.خانومه براش توضیح داد که تو خیابون منو دیده که رو برفا گریه میکردم.

کیف دستی کوچیکم برام سنگینی میکرد،کشون کشون رفتم سمت اتاقم.مامان خودشو انداخت جلوم و درحالی که گریه می کرد گفت:
تقصیره منه ،نباید میزاشتم تنها بری،چی شد آرام جان ؟چی شد دخترم ؟
با بیحوصلگی دست مامانو پس زدم ،ولم کن مامان بزار به درد خودم بمیرم.

خدایابچم جلوی چشمم داره پرپر میشه،هیچ کاری از دستم برنمیاد ...

مامان ناله و فغان سرداده بود و من انگار تو این دنیا نبودم.
رفتم تواتاقم و قبل ازین که مامان مانع بشه درو قفل کردم.
دلم برای مامان میسوخت ،چقدر تواین مدت،لاغرو و شکسته تر شده بود.

از پشت در صداش میومد مدام در میزد و التماس می کرد:
آرام درو باز کن مامان جان ،آرام نگرانتم ببین حالت خوب نبود بزار بیام پیشت ،آرام جان باز کن این در لامصبو،لباسات همه خیس بود،بزار بیام کمکت کنم

عوض کنی جون نداری دخترم...آرام باز نکنی زنگ میزنم با با بیاد ها الکی اونم نگران نکن،باز کن درو....

مامـــــــان،برو بزار تنها باشم ،خیالت تخت من از سگ و گربه سخت جون ترم هیچیم نمیشه....

کم کم صدای مامان قطع شد ،پالتومو دراوردم و بیحوصله پرتش کردم .
روزای بی تو سخته سوران ،هر روزش یه قرن میگذره.

بازم حالت تهوع ،بازم آب تو دهنم جمع شـــد ،حس کردم دارم بالا میارم تو اتاقم سرویس حمام بود.پریدم تو حموم و عق زدم ...یهو یه چیزی مثل برق از ذهنم گذشت من از وقتی از شیراز اومدم ماهانه نشدم.
سَرم به دوران افتاد ،اگه حامله باشم ؟؟؟
وای نه ،چند بار به خودم سیلی زدم شاید خواب باشم ولی عین حقیقت بود .
اینا چه دلیلی میتونه داشته باشه ؟یعنی سیاه بختی تا کجا؟
من اینو دیگه طاقت نمیارم ،بسه هرچی کشیدم و دم نزدم،من خودمو میکشم میخوای منو ببری جهنم ،خب ببر جهنم ازین بدتر؟اگه حامله باشـــم؟بچه ی کوروش؟احســاس خفگی میکردم.ســورانو از خودم روندم که این قضـیه فاش نشــه ،اگه حامله باشــم که....وای نه ،نه ،شــیر آب و باز کردم و همونطوری با لباس رفتم زیر دوش آب ،دیوونه شده بودم .زدم به سیم اخر .....
این تنها راه خلاصیمه

wWw.Roman4u.iR

خـــــود کشی.....

تیغو برداشتم،دستم به شدت می لرزید ،درد داره ،میسوزه...
میترسم ،اونور چی در انتظارمه؟؟؟
آخرین نجواهام رو سر دادم:
خدایا ،خودت دیدی چی کشـــیدم.خودت شـــاهد بودی من بی گ*ن*ا*ه بودم،گذاشتم به دارم بکشن چون نمیتونستم چیزی رو اثبات کنم .
خدایا درد دلمو دیدی و دوا نکردی ،من فقط۱۸ســـالم بود ،نه ببخشـــید امروز تولدم بود ۱۹ساله شدم ،چه تولد شیرینی؟!!!!
خدایا تا حالا بدون گ*ن*ا*هش اینجوری مجاراتم کردی لااقل اینو دیگه چشم بپوشون ...

چشمام رو بستم و آخرین لحظه آرزو کردم خدا به پدر و مادرم صبر بده.
نگاه نکردم که ببینم چی میشه فقط سوزش وحشتناکی رو حس کردم یه حسی مثل برق گرفتگی ،با وحشت چشم باز کردم و غلیان خون رو دستم رو با چشم دیدم،از دیدن خونی که دستم رو کامل پوشونده بود و شرشر به زمین میریخت نا خوداگاه وحشـــت کردم و شـــروع کردم جیغ کشـــیدن.اما جیغ زدنام زیاد طولانی نشد چون به دقیقه نکشید که احساس خلاء بهم دست داد ،تا جایی یادمه که بی جون افتادم رو زمین و بعد تاریکی مطلق یه حس خوب آزاد شدن ،حس ســبکی ،حس میکردم از تو یه تونل با ســرعت نور در حرکتم،نمیدونم

چه مدت زمانی تو این حالت بودم ،اما هر چه که بود خوشـــایند بود ،بعدش فقط یک صدا،یک فریاااد:
اِی خـــــــــداااااا

بعد از این صـدا حس کردم به همون سـرعت که بالا میرفتم به همون سـرعت سقوط کردم ،منبع نوری که به سمتش پرواز می کردم با این سقوط کوچک و کوچکتر شـد تا این که تبدیل به یک نقطه شـد و در آن واحد حس کردم ازون آزادی و حس رهایی دور شدم و دوباره به بند کشیده شدم.

شنیده بودم که برای روح زمان معنا نداره حالا خوب درک میکنم.
چون من وقتی چ شم باز کردم تو بیمار ستان بودم ،تمام این لحظات که برام به چشم بهم زدنی گذشت ،در واقع خودش یک پروژه بوده .

مامان بلافاصـله بعد از اینکه موفق نمیشـه وارد اتاق شـه ،زنگ میزنه به بابا و جریانو میگه به محض ورود بابا به خونه صـدای جیغ کشـیدن منو میشـنون و بقیه ی ماجرا...

دوروز میشد که بستری بودم ،نه با کسی حرف میزدم و نه اجازه میدادم کسی پیشم بمونه.
تو دلم به خودم پوزخند زدم آدم تا این حد سگ جون؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

من اگه حامله باشم شده صدبار خودکشی میکنم تا بمیرم.
بهیاری که برای چک کردن سرمم اومده بود یه دختر جوون بنظر میومد تصمیم گرفتم ازش کمک بگیرم :

ببخشید میشه یه لطفی بهم بکنید؟
-ســـلام خانوم؟ چه عجب فکر کردم خدایی نکرده لالی حرف نمیزنی؟بگو خانومی چی میخوای؟
میشه کمکم کنی؟
آره حتما چرا که نه؟
با تعلل حرفمو زدم:
میشـــه ،میشـــه،یه تســـت بارداری ازم بگیرین؟جوری که مامان و بابام متوجه نشن؟

تا اینو گفتم دختره یکه خورد:
تو مگه ازدواج کردی؟
یه قطره اشک از چشمم چکید:
خواهش میکنم ،این کارو برام بکن....
یجوری نگام کرد ،وگفت:
صبرکن تا ببینم چی میشه!!!

رفت و بعد از چند دقیقه با یه پرستار اومد ،جوری دوتایی نگام میکردن که اون لحظه حس یه هرجایی رو داشتم.

ازم خون می گرفتـ و من با خودم فکر میکردم:
یزمانی از آمپولم میترســیدم حالا کارم به کجا رســید که خودم رو خودم تیغ میکشم
واسه همین خودکشی کردی؟
جوابی بهش ندادم،سری تکون داد و

گفت :
واقعا نمیفهمم چرا تا یکی چهارتا قوربونت برم از دهنش در میاد شــما ها خامش میشید؟

حتی برام اهمیت نداشت چی فکر میکنه ،من یه مرده ی متحرک بودم.
با اخم وسایلشو جمع کرد.
دوساعت دیگه جوابش میاد.

اینو گفت و خارج شد.
تو این دوساعت فقط زل زده بودم به آسمونی که از پنجره دیده میشدـ
انقدری غرق بودم که اصلا نفهمیدم کی پرستار وارد اتاق شد.
مستاصل چشم دوختم بهش،با نگاهم التماسش میکردم بگه جواب منفیه.

wWw.Roman4u.iR

ناراحت نباش دختر جون جواب آزمایشـــت منفیه،ماهانه هاتم احتمالا واســه شــرایط بد بدنیت عقب افتاده ،میخوای بگم یه دکتر زنان بیاد معاینت کنه ،تند تند به علامت منفی سر تکون دادم .

نه نه نمیخواد،فقط توروخدا مامانم نفهمه...

تا کی میخوای مخفی کنی دختر جون؟!

خواهش میکنم....

باشه ،من بیکار نیستم بشینم برای مامانت قصه تعریف کنم.

یه جوری حرف میزد انگار با یه تیکه آ شغال داره حرف میزنه ،ولی چه اهمیتی داشت مهم این بود که حامله نیستم .لااقل تو این یه مورد قلبم آروم گرفت... ولی چه بسا شوکی که از اتفاقای اخیر بهم وارد کرده بود باعث شد من ازون ببعد روزه ی سکوت بگیرم.

یک زمستون و یک بهار گذشت و من هفت ماه بود که حتی کلمه ای با کسی حرف نزده بودم.به اصرار مامان و باباجلسات روان درمانیم آغاز شد ولی دکتر میگفت تا زمانی که خودش نخواد که مورد درمان قرار بگیره نمیشــه زیاد بهش کمکی کرد.منم که هیچ انگیزه ای برای بهبودی نداشتم.

تمام دنیای من شــده بود خودم و حرفای دلم که خلاصــه می شــد تو دفتر خاطراتم.فقط می نوشتم .

خاطرات روزای خوبم تنها چیزی بود که دلم بهِ شون خوش بود. سوران هفت ماهه که کامل از زندگیم بیرون رفته گاهی باید قبول کنی یکی جاش فقط تو قلبت میتونه باشه نه تو زندگیت.

من به هیچ کس توی این مدت اجازه ملاقات ندادم حتی عمه ملوک و با اون همه احترامی که براش قائل بودم چون وصـــل به کوروش می شـــد برام حکم ملکه ی عذاب داشت.

خـدایا!!!
حال و روزم رومیبینـی؟
ایـن روزها
دیگـه حرف نمیزنم
فقط مثـل خودت
"نگاه"میـکنم و میگذرم .
سکـــوت میکنم .

به بخاری که از فنجون قهوه بلند میشـــد نگاه کردم ، تو خیالات خودم ســـیر میکردم.مامان وارد اتاق شد و گفت مهدیه زنگ زده و گفته میاد پیشم.مهدیه از روزی که متوجه مشکلم شدبدون اینکه علتشو بدونه همیشه کنارم بود.با اینکه خیلی درگیر در ساش بود ولی همیشه یه جایی برام خالی میزا شت.برای مامان

wWw.Roman4u.iR

سر تکون دادم که یعنی متوجه حرفش شدم.و نگاهم دوباره دوخته شد به بخار فنجون توی دستم .

سورانم تو از رنج‌های من برایِ فراموش کردنت چیزی نمی‌دونی
هیچ کس نمی‌دونه
هیچ کس جز خودم و همون خدائی که دیگر دوســتم ندارد و دیگه دوســتش ندارم
مثلِ یک پلنگِ وحشی با خودم دست و پنجه نرم می‌کنم
خودم با خودم حرف می‌زنم
میزارم یک دیوانه که خودش روبه زور در سرم جا داده نصیحتم کنه.

شب‌ها ،
این شب‌هایِ تاریکِ طولانیِ بی پدر
حرف‌های تو
آخرین حرف‌های تو
شکلِ یک سگِ هار میشن
سگی که وحشی تر از قبل وجودِ نازکِ من را میدرد
و می‌درد
و می‌درد....
و من باز هر شب بیشتر دوستت دارم

و صبح که خسته و خون آلود و دلتنگ و کلافه بیدار می‌شم
هنوز آرزو می‌کنم فراموشت کنم.
چنگ می‌زنم به ته مانده ی اراده‌ای که دارم
به آخرین قطره‌های غرورم التماس می‌کنم
... التماس ... التماس ... التماس

کسی ، چیزی ، نیروئی ، باید من رواز مراجعه
از تکرارِ یک اشتباه باز دارد.
کسی باید منعم کند از این عشق
از این حسِ مسموم
از این حقارتِ پی در پی که تو دچارم میکنی
کسی باید من رواز این وابستگی
از این دلبستگیِ بیهوده یِ شرم آور نجات بده.
... آه بیزارم از خودم
بیزاااار
بیزاااار

سوران:

من ، سوران فراهانی هرگز در طول عمرم حتی در برابر مافوق خودم سر تعظیم فرود نیاوردم.هیچ وقت آدم غد و یک دنده ای نبودم،همیشـــه ســـعی کردم با

wWw.Roman4u.iR

مسائل منطقی برخورد کنم ولی معمولا کاری هم نمی کردم که مجبور به عذر خواهی بشـــم،تو با من چه کرده بودی که در برابر تو غرور که هیچ من حاضـــر بودم خودم رو برات قربانی کنم.

توبا من چه کرده بودی که هر روز صبح به امید اینکه روز دیگه ای رو درکنارت هستم از خواب بیدار میشدم.

واما تو با من چه کردی که روح زندگی رو در من کشـــتی؟من التماســـت کردم یادت هست؟من با تمام غرور و غیرت مردانگیم التماست کردم.

برام مهم نبود که دیگران چه فکری می کنن من میخواستم به هر قیمتی که شده تورو به زندگیم برگردونم چون میدونستم زندگی کردن بی تو ممکن نیست.

من آدمی نیســـتم که اجازه بدم کســـی با زندگیم به راحتی بازی کنه،که یکی راحت بیاد و گند بزنه به زندگیمو بره.

هرکی بخواد با زندگی من بازی کنه با زندگیش بازی می کنم.

اما آرام !!!تو برای من چقدر عزیز بودی که فقط رهات کردم و اجازه دادم روزگار خودش تقاص دل شکسته ی من رو ازت بگیره...

با تمام این تفاســـیر هفت ماه گذشـــت،در این که من هرگز به دنبالش نخواهم رفت شـــکی نداشـــتم.مگه غیر ازین بود که اون منو زیر پاهاش له کرداما تمام این هفت ماه به دنبال علت بودم،نمیتونستم بفهمم آخه مگه میشه بعد از یک جر و بحث ســـاده که ممکنه بین هر عاشـــق و معشـــوقی رخ بده بزاره و بره و اینجوری ازم زده بشه ،من این رو هرگز نتونستم هضمش کنم.

یک ماه تمام از روزی که ضـــربه ی آخر رو توی اون پارک لعنتی که یک روز برام حکم خاطره سازترین مکان روی زمین رو داشت گذشته بود و من متواری بودم من حتی از خودم هم فرار می کردم.

هیچ کس حتی خوانوادم هم از جام با خبر نبودن...
در ست یادمه آخرین باری که گریه کردم فقط هشت سالم بود ،وقتی که مادر بزرگم فوت کرد براش گریه کردم چون خیلی دو سش دا شتم ،اما اونروز بعد از شـونزده سـال من گریه کردم،اونم بخاطر کسـی که حتی محل سـگ هم بهم نزاشت و مثل یک تیکه آشغال از زندگیش پرتم کرد بیرون.

اما یک موضوع همیشه اذیتم میکرد.
چرا؟؟؟؟!!!!
چرا آرام ولم کرد؟نه میخواسـتم و نه میتونسـتم که باور کنم به همین راحتی دلشو زده باشم.
بعد از یک ماه که ازون شوک بد اومدم بیرون هرزگاهی میومدم تهران و ساعت ها جلوی در خونشون به انتظار مینشستم نه برای اینکه ببینمش و رفع دلتنگی کنم نه برای اینکه هواشو کرده باشم

فقط به این خاطر که شاید بتونم جواب سوالم رو بگیرم.

wWw.Roman4u.iR

سـر کارم هم دسـت و دلم به کار نمیرفت،بیچاره سـعید تو مدت غیبتم بدون اینکه از حالم بدونه بار مسئولیت کارای من رو هم بدوش می کشید.
دیگه از سوران ،اون پسر خوش خنده ی بذله گو اون پسر شوخ و شنگی که بهش میگفتن بمب انرژی خبری نبود.
هیچ کس جرئت نمیکرد باهام درین رابطه حرف بزنه،اطرافیانم که از عشقم به آرام با خبر بودند میدونستند
حال این روزای من مربوط به اونه ولی اجازه ی کنجکاوی بهشون نمیدادم.

اون دختره نگار هم که حتی بهش اجازه نمیدادم از فا صله ی بیست متری من رد بشه چون من اون رو تو اتفاقی که برام رخ داد مستقیم دخیل میدونستم.
روز و شب های من پر شده بود از تنهایی...
آرام چرا باهام اینکارو کردی ؟من تو عمرم خیلی کارا کردم ولی هیچوقت لب به سـیگار نزده بودم من هیچوقت لب به مشـروب نزده بودم.تو چی کار کردی که سیگار و مشروب شد همدم تنهایی های من...

میدونم تو نمیای
میدونم من بهت نمیرسم
میدونم هیچی مثل قبل نمیشه.
میدونم جای یهوچیزی تا ابد خالیه.
میدونم خیلی ناراحتم.

میدونم،اما یه سوال ازت دارم

میشه کاریش کرد؟
میشه من بشم منِ سابق؟
میشه منم باز بخندم، اونم از تهه دل؟
میشه دلم هروز نشکنه؟
میشه تنها نباشم؟
بگو جوابمو بده...
چرا نمیشنوی لعنتی؟
چرا نمیبینی منم هستم!
چرا نمیفهمی که دارم میمیرم؟
ببین منو کشتی!
ببین که تا آخر عمرت مدیونی،به کسی که باعث شدی بعد از تو دیگه عا شق کسی نشه.
میفهمی!این بزرگترین گ*ن*ا*هه...

هفت ماه گذشت من اما چیز خاصی دستگیرم نشد.یعنی دراصل تو این مدت حتی یکبارم ندیدمش.
اوایل شهریور ماه بود که بازم اومدم تهران،تصمیم گرفته بودم این آخرین باری باشه که میام تهران و دنبال جواب سوالم میگردم.
نمیفهمیدم چرا دارم خودم رو گول میزنم؟!

wWw.Roman4u.iR

علت ازین واضح تر که دلشو زدم؟
که حتما از ما بهترون اومدن سراغش؟

یکساعتی میشد که دم خونشون ایستاده بودم.از خودم بدم میومد که چرا هنوزم دوستش دارم،که چرا دلم برای چشماش و صداش دلم برای آرامشش تنگ میشه.

کلافه بودم ،استارت و زدم که حرکت کنم.اما با دیدن یه ماشین مدل بالا که جلوی در خونشون ایستاداز رفتن منصرف شدم.
کنجکاو نگاه کردم ببینم کی از ماشین پیاده میشه..

از همون چیزی که میترسیدم سرم اومد،همیشه بخاطر اینکه مبادا فکرم درست از آب دربیاد ،میترسیدم دنبال حقیقت باشم.اما اون روز حقیقت مثل روز برام روشن شد.

کوروش بود که با یه

دسته گل بزرگ و یه جعبه شیرینی وشاد خرسند،با یک پرستیژ خاص با راننده و تشکیلات از ماشین پیاده شد.

من صدای خورد شدن خودم رو شنیدم.
هه! دنبال همین بودی؟بدبخت؟این که بدونی و بفهمی که برای چی انداختت دور؟خب معلومه کی از این همه امکانات میگذره که اون نگذره ؟تو هم یکی بودی مثل همه ی دخترای دیگه،من ساده بودم .
همون لحظه دیدم که مامان و باباش از در خارج شـــدن و به اصـــطلاح به استقبالشون اومدن .

تو دلم بخودم پوزخند زدم:
هـــــــــــه!مبارکت باشه عشقم...
دیگه بیشـتر نموندم تا صـدای قهقهه ی روزگار به سـادگیه خودم بیشـتر ازین روحم رو خراش بده من ازونجا برای همیشـــه رفتم،قســـم خوردم دیگه حتی اســـمی ازش و یا هیچ خاطره ای ازش تو زندگیم نباشـــه،من احســـاس رو در خودم کشـتم،نه تنها احسـاسـم نسـبت به اون بلکه نسـبت به تمام آدم های اطرافم.
من ضعیف نبودم که مابقی عمرم رو بشینم و درفراغش اشک بریزم من تقاص دلِ شکستم رو از آرام که نه،ولی از این زندگی میگیرم.

به ســـرعت نور می رو ندم من دیگه هرگز گر یه نخواهم کرد ،هرگز مهربون نخواهم بود،هرگز لبخ ند نخواهم زد،من خودم رو بالا می کشـــم میخوام انقدری پولدار بشم که هرآنچه رو که میخوام با پول داشته باشم.مثل کوروش.
از همه ی دخترا متنفرم من انتقامم رو از همه ی دخترای اطرافم میگیرم.

wWw.Roman4u.iR

به خودم که اومدم خودم رو تو بام تهران دیدم ،از بلندی به پایین نگاه کردم من حتی دیگه از ارتفاع هم نمیترسم.

نزدیکـــ غروب بود،این هوا،این سکوت،این خشم در من همه دست به دست هم داد تا بغضم رو اشک نریزم ،بغضم رو فریاد بزنم.از اعماق وجودم خدارو صدا زدم

اِی خـــــــــــداااا

اِی خـــــــــــداااا

اِی خـــــــــــداااا

آره این بهترین راهه،همینجا فریاد میزنم و خودم رو از گذشتم تخلیه میکنم.من ازینجا که برم دیگه هرگز غصه ی نداشته هام رو نخواهم خورد.

نه اجازه میدم کسی بهم ترحم کنه و نه کسی سرزنشم کنه،اونی که حاضر بودم رو انســانیتش ســرمو بدم اینجوری توزرد ازآب درومد ،یاد گرفتم ،یادم دادی باید بد باشی تا دیده بشی .

اونروز ازونجا که رفتم اولین کاری که کردم از شــرکت اســتعفا دادم ،کاری که بخوام زیر دست اون عوضی باشم نمیخوام.من از صفر شروع میکنم....

حالا من از بارون متنفرم ،هیچوقت لب به بســتنی نزدم،من از گل بدم میاد از هر چیزی که منو به تو وصل کنه بیزارم...

"بـے رحمانه ترین"
'خیـــــــــــانت'?!
"این" است که...
'وارد' "زنـــــــــــدگے"
'کسـے' شوے !
"وابســـــــته اش" کنے !
و... 'بعد' از "مدتے"
'آنقـــــــــــدر'
"زندگیش" را
"خـــــــــالے"
'کنے' که...
یک "عمـــــــــــر"
با "خاطراتت"
"بمیرد"!!
هیچ 'چیز'
"بدتر" از
"قتـــل احســـاس نیست"

wWw.Roman4u.iR

آرام:

خواب میدیدم،خواب های آشـــفته،ز یاد یادم نمیاد یا کوروش بود که باز میخواست اذیتم کنه یا سوران رو میدیدم که شکل عقرب میشه و خودشو نیش میزنه!!!

خودمو لبه ی پرتگاهی میدیدم که میخوام خودمو بندازم پایین.

با تکون های شدید از خواب پریدم،مهدیه بالا سرم بودو تکونم میداد که بیدار شم.

آرام پا شو،خواهری داری خواب میبینی، سرجام نشستم دستمالو از دستش گرفتم تا عرقای صورتمو خشک کنم .این خوابا دیگه برام عادی شده بودن.

دستامو گرفت و با مهربونی لبخند زد:

خواهرخوشگلم،نمیخوای بهم بگی چی خواب میبینی؟هنوزم نمیخوای حرف بزنی ؟لااقل به من که بگو...

اشک تو چشماش جمع شد:

آرام دلم برای صدات تنگ شده،وا سه ناز خندیدنات،تو همینجوریشم مظلوم بودی ،دیگه اینجوری...

نتونست ادامه ی حرفشو بزنه گریش گرفت.ولی بخاطر من زود به گریش غلبه کرد.

دستامو گذاشتم رو دستشو به آرومی فشردم.
(آخه چجوری بگم وقتی حس میکنم زبونم تو دهنم نمیچرخه)
آرام پاشو یکم بریم بیرون،مثل قدیما بریم خرید،فیلم ببینیم ،الکی بخندیم.
تو چرا انقدر ضعیفی دختر؟چرا با زندگیت نمیجنگی؟خب ببین مامان و باباتو !دلت نمیسوزه براشون؟
دلت برای آراد نمیسوزه داره میره کلاس اول ولی مامانت اصلابهش نمیرسه همه فکر و ذکرش شده تو!

با شرمندگی سرمو انداختم پایین...
(مگه من این زندگی رو دوست دارم؟نمیشه فهمید حال کسی رو که انگیزه ای واسه زنده بودن نداره)

از جاش بلند شد و کنجکاو از پنجره به بیرون نگاه کرد ،با دستپاچگی اومد طرفمو گونمو ب*و*سید .

خواهری مهمون دارین منم دیگه باید برم ،کیفشو برداشت و گفت: بازم میام پیشت.
دفه دیگه ساکت باشی نمیاما ،خب عزیز من حوصلم سر میره میام فقط من حرف میزنم .

wWw.Roman4u.iR

ملتمس نگاهش کردم ،که بمونه اون تنها کســی بود که از حضــورش ناراحت نبودم.

آرام اونجوری نگام نکن بازم میام دیگه الان برم. بایدچند تا کتاب بخرم .

با رفتن مهدیه دوباره

رفتم تو لاک تنهاییم.
آهنگایی رو که هروز گوش میکردم پلی کردم و دفترم رو برداشتم.
دفترم تنها رازدار من ،تنها همدم روزایی که محکوم به سکوت تلخ بودم.

گاهي نه آشنا دردت رامیفهمد.
نه حتي صمیمي ترین دوست.
گاهي باید تنهایي..
.دردرا فهمید..
.تنهایي،خلوت کرد...
تنهایي آرام شد..وتنها خدامیداند
چه میگذرد دردلت..!

حوصله نوشتنم نداشتم باز بستمش و همونجای همیشگی مخفی کردمش .

آهنگ که میخوند،دو باره دلمو خراش میداد ،دردم میو مد ولی دردش برام خوشایند بود

کلمه کلمه هاش توصـــیف حالم بود.یادم اومد اون روزی رو که چهار پنج تا اهنگ برام فرســـتاد و گفت وای آرام اینارو گوش کن انگار خوانندش من بودم ،اینا همه حرف دل من به تو...

گوشه ی تخت کز کردم و سرمو گذاشتم رو زانوهام.چند ضربه به در وارد شد سر بلند نکردم .تو دلم پوزخند زدم :
مامانو باش اجازه ی ورود میگیره مگه نمیدونه تک دخترش لالمونی گرفته؟!

در باز شد ،منتظر موندم حرف بزنه حتما باز میخواد بگه فلانی اومده ببینتت و باهات حرف بزنه و من طبق معمول بایند مخالفت کنم.

یکم گذشت دیدم مامان حرف نمیزنه ناچار سرمو بالا گرفتم.
چند ثانیه ای طول کشید تا خون به مغزم برسه.
کوروش بود!
وقتی دیدمش یکه خوردم ،راستش من فراموشی نداشتم ولی بخاطر شوک بدی که وارد شـــده بود اتفاقات بخشـــی از زندگیم علی الخصـــوص اون تجاوز

wWw.Roman4u.iR

وحشیانه تو ذهنم مثل یک سایه روشن بود ،گاهی به کل پاک می شد از ذهنم گاهی حتی به خودم فشـــار میاوردم که یادم بیاد من چرا افســـرده و ناراحتم.اما گاهی هم کامل یادم میومد.
اون لحظه هم فراموشم شده بودولی وقتی چشمم به کوروش افتاد یک چیز رو خوب میدونستم واون هم این بود که باید ازین آدم بترسم .

وحشـــت زده جیغ کشـیدم،یک قدم اومد داخل ،هرچی دم دســتم میومد پرت میکردم سمتش و جیغ میکشیدم.از شدت وحشت قالب تهی کرده بودم.
بابا و مامان و عمه ســـراســـیمه وارد شـــدن اما نمیدونم چی بهشـــون گفت که همشون رفتن پایین .

درو بـ ست و اومد طرفم ...از وحـ شت زیاد تمام عـ ضلاتم منقبض شده بود و حس میکردم چشمام داره از حدقه بیرون میزنه.
جیغام تبدیل شد به کلماتی که با لرز از لای دندونام خارج میشد.:

ولم کن ،برو بیرون ،ولم کن کثافت عوضی،متنفرم ازت...
زبونم بعد از هفت ماه باز شد ،زندگیم عجین شده با ترس ،از ترس زبونم بند میاد از ترس باز میشه ،هـــــــه متنفرم ازت زندگی...

جالب اینجاست که اونروز نه تنها کوروش بازخواست نشد بلکه خیلی هم ازش قدر دانی شد که چه کار ارز شمندی انجام داده که باعث شده زبونم باز بشه.

تو یک جادوگر بودی کوروش!!!

تا خواستم داد بزنم دستشو گذاشت جلوی دهنم :

هیس کاریت ندارم صدات درنیاد.

عقلم کار نمیکرد،فقط میخواستم اینجا نباشه.دستشو با تمام قدرت گاز گرفتم .

دستامو گرفت و بی اعصاب پرتم کرد رو تخت:

وحشی بازی درنیار واسه من،یه کاغذ از جیبش دراورد و پرت کرد جلوم .

بیا نمیمونم که قیافه نحسمو ببینی ،حرفامو تو این نوشتم بخون.

سرشو اورد جلو صورتم ،از انزجار تو خودم جمع شدم ،نفسش که بهم میخورد حالمو بهم میزد.

آروم لب زد:

بهتره ازین نامه چیزی نگی ،دستخط خودم نیست هیچی رو نمیتونی ثابت کنی...

wWw.Roman4u.iR

اینو گفت و بلافاصله از اتاق خارج شد.
با رفتنش شروع کردم زار زدن،خدایا اخه چرا منو نمیکشی چرااا؟
از ترس اینکه دوباره بیاد در اتاقمو قفل کردم .

متن نامش(عینا):
سلام ،حالتو نمیپرسم چون میدونم خوب نیستی.
من اون شب اولش فقط قصد داشتم بترسونمت ولی من مست بودم تو حال خودم نبودم هراتفاقی افتاد نمیخواستم واقعا اونجوری بشه.الانم پاش وایستادم قبلا هم گفتم زیرش نمیزنم ،خودم میبرمت خارج واسه درمان افسردگیت فقط بیا و این کدورتو بزار کنار من امروز به قصد فراموش کردن گذشته اینجام.
دوستت داشتم که پاش واستادم وگرنه میزدم زیرش .منتظر جوابت هستم...

از فرط عصبانیت کاغذو ریز ریز کردم،مثل دیوونه ها با خودم حرف میزدم:
عوضی تو زندگی منو نابود کردی مثل یه ه*ر*ز*ه مجبور شدم دهنمو ببندم ،حیوونه پست فطرت تو عشقمو ازم گرفتی،تو خودتو دوست داشتی نه منو وگرنه میزاشتی اونجوری که دوست داشتم زندگی کنم.آرزو میکنم بمیری ،آرزو میکنم بلایی که به سر منو زندگیم آوردی هزار برابر سر زندگیت بیاد.
من سورانمو از خودم رنجوندم...
به اینجا که رسیدم شروع کردم گریه کردن با خودم ناله زدم و گریه کردم.

نمیدونم کجاست ،چی کار میکنه،با کیه؟
نمیدونم راحت فراموشم کرد یا نه؟
نمیدونه چی میکشم من هزار سالم بگذره نمیتونم کنار بیام
نمیتونم نبودنشو باور کنم.
من اونروز رو تا خود شب گریه کردم مثل کسی که داغ عزیز دیده خودمو زدم و گریه کردم این تخلیه ی روانی برام لازم بود، همین باعث شد حالم بهتر بشه ،جلسه های روان درمانی و گفتار درمانی رو ادامه دادم ،من به زندگی برگشتم .قبول کردم حالا که زنده موندم پس باید زندگی کنم.
درسمو دیگه ادامه ندادم چون ذهنم کشش پزشکی رو نداشت.
من هرگز اون آرام قبل نشدم آرامِ جدید

عاشق نوشتن بود .عاشق تنهایی و سکوت.زندگیم بیشتر تو فضای عرفانی سیر میکرد.

کوروشم یه چند باری بعدش پیغام و پسغام داد ولی من هرگز حاضر به دیدنش نشدم اونم بعد ازین که دید قبولش نمیکنم برای همیشه از ایران رفت...

شاید اگه با کوروش ازدواج می کردم مینونستم این لکه ی ننگ رو بپو شونم و ازش جدا شـــم چون اون موقع به عنوان زن تو جامعه پذیرفته میشـــدم ولی من هیچوقت حتی برای ثانیه ای نمیتونســـتم با قاتلم زندگی کنم .ترجیح دادم تا اخر عمرم همینجوری ادامه بدم.

wWw.Roman4u.iR

آروم لای چشــمام رو باز کردم نور چشــمام رو میزد با صــورت جمع شــده به ساعت نگاه کردم تا دو ساعت دیگه با مهدیه قرار بیرون رفتن دا شتم. سرجام نشستم و با خودم گفتم امروز دیگه حتما از دوریش دق میکنم،اما بعد به فکر خودم خندیدم من هیچیم نمیشه امروزم میگذره مثل همه ی این دوسالی که با همین فکر گذشت.

جلوی آینه ایستادم و شالمو روسرم مرتب کردم ،تو آینه به صورت خودم دقیق شدم:

آرامـــِ این روزها تو مرز بیست و یک سالگی چند تار موی سفید روسرشه و چهرش پخته تر از قبله ولی رفتارش و روحش خیلی شکسته تر از سنشه.

با صدای شَتَرَق مانندی یک متر پریدم هوا ...دستشو کوبید رو میز
دستمو گذاشتم رو قلبم :
هـــــــیع،سکته کردم مهدیههه

کجایی دختر ،میدونیم خوشگلی دوساعته رفتی تو آینه ...آماده ای؟
اوهوم...

یه نگاه موشکافانه به سر تا پام انداخت و اخماش رفت توهم.

عههههه،آرام؟داری نا سلامتی میای خرید وا سه عرو سا!!! ،اخه چرا باز سرتا پا مشکی؟بابا ادم حال و هوای عزا بهش دست میده.

مهدیه جان ،بابا بخدا همه جای دنیا واسه خرید نامزدی با شوهراشون میرن آخه تو چرا گیر دادی به من؟
بخدا من حال و حوصله ی این کارارو ندارم.

خندید و گفت:
اون اگه سلیقه داشت که منو نمیگرفت خدایی ...
درضمن تو بیخود میکنی حوصله نداری ،عین مرغ که میشینه رو تخم مرغاش بلند نمیشه توام نکنه رو تخم مرغات نشستی بلند نمیشی؟
منم فقط سلیقه تورو قبول دارم .
با دست به سرتا پام اشاره کرد و گفت:
البته اگه لباس نامزدیه منو مشکی انتخاب نکنی...

لبخند زدم،بیشتر ازین حال جر و بحث نداشتم ،به ناچار باهاش همراه شدم.تا چندروز دیگه جشن نامزدیش بود.

wWw.Roman4u.iR

وارد مزون شدیم با دقت به لباسا نگاه می کردم میخواستم بهترینو واسه بهترین دوستم انتخاب کنم.
از گوشـه ی چشـم حس کردم دختره کنار دسـتیم بدجور میخ شـده روم.محل ندادم و رد شدم .
دوقدم که جلوتر رفتم با تعجب صدام کرد:
آرام؟؟؟؟!!!!!

برگشتمـ سمتش ،خدای من چی میدیدم؟
ساحل؟؟؟؟!!!!

با قدمای بلند اومد سمتم و محکم در اغوشم کشید،هنوز تو شوک بودم دستمو گذاشتم پشتش .
واااای باورم نمیشه آرام خودتی؟
معلوم هست کجا رفتی ؟میدونی چقدر بهت زنگ زدم ولی کسی جواب نداد.

خوبی ساحل؟دلم برات تنگ شده بود،درست تموم شد؟
جواب سوالمو نداد همینطوری زل زده بود بهم...

آرام ؟!چقدر عوض شدی؟
یادمه نامزد داشتی ،ازدواج کردین؟چشمک زد و گفت:

اومدی لباس بخری ناقلا؟

سر تکون دادم:

نه ،واسه دوستم اومدیم خرید.

سر چرخوندم دنبال مهدیه ،معلوم نیست باز کجا غیب شد این دختر یه دقیقه سرجاش بند نمیشه

نگفتی آرام ازدواج کردین؟

این بار من بودم که جواب ندادم .

با خوشرویی نگاش کردم و گفتم:

میای بریم خونمون؟

واای نه آرام امروز خیلی سرم شلوغه ولی فردا اول وقت اگه خونه باشی میام.

ساحل تو اینجا کار میکنی؟

آره عزیزم کار میکنم حالا فردا میام پیشت تعریف میکنم ،با چشم به پشت سرم اشاره کرد

wWw.Roman4u.iR

برو فکر کنم دوستت دنبالت میگرده

اون روز مهدیه واسه انتخاب یک دست لباس پوست منو کند وقتی برگشتم خونه و اومدم اتاقم حس میکردم یک ماه ازین فضا دور بودم، صدای شلوغی شهر و هیاهوی اطراف حوصلمو سر میبرد.

اون شب رو تا صبح به ساحل فکر کردم به اینکه بیچاره وضع مالیشون خوب نبود ،اون همه درس خوند و اخر مجبور شده تو مزون کار کنه ،حتما خیلی سخت گذشته بهش چون یادمه هرچی پول داشتن خرج دوای پدرش کردن.

فکر می کردم جواب سوالای فردای ساحل رو چجوری بدم اینکه چرا درسمو ول کردم چرا نامزدیم بهم خورد؟
فشار بدی رو تو سرم حس میکردم من بعد از اون روزا خیلی ضعیف شدم هم روحی هم جسمی.
بازم طبق معمول هر شبم قبل از خواب دفترمو باز کردم و نوشتم.

گاهی سکوت میکنی چون اینقد رنجیدی که نمیخوای حرف بزنی...
سکوت گاهی یک اعتراضه و گاهی هم انتظار

امـــــا بیـــــشترِ وقـــــتها سکـــــــــــوت برای ایـــــنه که هیـــــچ کـــــــلمه ای نمیـــــتونه غمـــــــی رو که تـــــو وجـــــودت داری توصـــــــیف کـــــــــنه و ایـــــن یـــــنی همـــــــون حـــــــسِ تنهاییـــــ

این روزها

.دلم تنـــــگ است.. برای کسی کـ...

نمیشود.. !!

او را خواست ... نمیشود ..!!

او را داشت .. فقط میشود... !!!!!

سخت در حسرت آغوشش سوخت

سورانم ازسرد بودنم گلایه نکن ،سرد بودم تا کسی کنارم نسوزه...

صبح قبل ازین که ساحل بیاد بلند شدم و یکم به سر وو ضعم ر سیدم،مامان اینا هم صـبح زود رفتن از مادر بزرگم تو کرج سـر بزنن ،منم که چون مهمون داشتم نرفتم.

مواد لازانیارو آماده کردمقصد داشتم وقتی اومد برای ناهار نگهش دارم.

تو آشپزخونه مشغول بودم که زنگ در به صدا درمد.با چند تا شاخه گل رز وارد شد .

رومو ب*و*سید و گفت تا اونجایی که یادمه خیلی گل دوست داشتی نه؟

wWw.Roman4u.iR

گلارو ازش گرفتم و دعوتش کردم داخل.
آره ساحل جون مرسی که یادت بود.
با کیف دور و برشو نگاه کرد و کامل یه چرخ زد تو کل خونه:

واای ،عجب خونه ی بزرگی دارین خوشبحالت آرام تو ناز و نعمت زندگی می کنی قدر بدون ،حالا امثال ما واسه یه قرون سگدو میزنیمـ

(ایکاش خونه ی ماهم کوچیک بود ولی بخت و اقبالم بزرگ بود .)

در جواب حرفش فقط لبخند زدم.و دعوت به نشستنش کردم.
با قهوه و میوه ازش پذیرایی کردم.فنجون قهوه رو برداشت و گفت:
خب آرام جون تعریف کن ببینم چی شـــد که دیگه نیومدی دانشـــگاه ،ازدواج کردی یا نه بالاخره؟
یه چیزایی د ست و پا شکسته براش گفتم که مریض شدم و در سمو نتونستم ادامه بدم و اینکه فعلا دکتر درس خوندن و هر نوع فشـــار به مغز رو برام قدغن کرد وقتی گفتم نامزدیم هم به هم خورد،خیلی تعجب کرد ، باورش نمیشـــد میگفت شما که عاشق هم بودید!!!
آرام اتاق تو کجاست؟دلم میخواد اتاقتو ببینم.
باشه عزیزم ،پاشو بریم بالاست!
باهم دیگه رفتیم بالا و وارد اتاقم شدیم.

مثل بچه های کوچولو رفتار میکرد ،همونجوری پاک و ســـاده و بی آلایش ،ساحل خیلی شبیهه خودم بود هم ظاهرا هم رفتاری شاید این دلیل علاقه من بهش شــده بود ،با اینکه فقط ســه ماه تو یک دانشــگاه بودیم ،حس می کردم خیلی وقته میشناسمش.

با ذوق کودکانه نشست رو تختم :
واای ،خیلی قشنگه اتاقت آرام ،کـــــــــــــُل خونه ی ما از اتاق تو کوچیک تره.
بلند شد و رفت سمت کتابام :
واااو،چقدر کتاب شعر ؟!
تو ازاولشم قیافت به دکترا نمیخورد ازهمون اول باید شاعر میشدی.
با علاقه به حرکات بامزش نگاه میکردم.کنجکاو یکی از کتابارو از کتابخونه کشید بیرون ،از دست بر قضا ،تا کتاب رو بیرون کشید یکی از عکسای سوران که لای کتاب بود افتاد زمین .همون عکسی که باهم تو آتلیه گرفته بودیم.

تا خیز برداشتم که برشدارم،زودتر از من خم شد، برداشت و نگاهش کرد.
یه چند ثانیه به عکس خیره شد و با د ستپاچگی سر شو بالا گرفت و بهم نگاه کرد ،به وضوح رنگش پریده بود...

بدون اینکه سوالی بپرسه عکسو گذاشت سرجاش ،دستاش می لرزید .

wWw.Roman4u.iR

اینکه هول شـــد و رنگش پرید رو متوجه شـــدم ولی به روی خودم نیاوردم و ترجیح دادم اجازه بدم خودش حرف بزنه.

ساحل جان بشین همینجا تا من برم یکم خوردنی بیارم همینجا تو اتاق خودم بشینیم گپ بزنیم،نظرت چیه؟

سرشو تکون داد و زیر لب باشه ای گفت.

با یه سینی خوراکی برگشتم بالا ،تو فکر بود.

ساحل حالت خوبه؟

متوجه حضورم شد و خودشو جمع و جور کرد.لبخند زورکی زد و گفت:

آره خوبم ،بیا بشین زحمت نکش...

خب بگو ببینم ،دَر ست که تموم شد چیکارا کردی؟من که ترم اولم بود تو ترم آخرت بود نه؟

راســتی بابات خوب شــد؟چی شــد که اومدی تهران ؟یه داداش کوچیکترم داشتی اون چی کار میکنه؟

سعی می کرد نقاب عادی بودن و بیتفاوتی به صورت بزنه اما اغتشاشِـ ذهنی، کامل در درونش بیداد می کرد.

ارام جان یکی یکی بپرس به رگبار بستی منو؟!!

اوم،آره تو که رفتی من ترم آخرم بود ولی نمیدونم یادته یا نه بابام مریض بود باید پیوند قلب میشد ،هزینه های درمانش خیلی سنگین بود...

به اینجا که رسید هووووف کشید و کلافه خودشو تو مبل راحتی رها کرد.

فکر کردم یه چیزی اذیتش میکنه.دیگه تعلل نکردم و ازش پرسیدم:
ساحل؟چیزی شده؟حس میکنم میخوای یه چیزی بگی؟!
بدون معطلی بلند شد و اومد جلوم زانو زد و دستمو گرفت:
آرام میشه یه چیزی ازت بپرسم؟
آره حتما!!!
اون عکس که لای کتاب بود ،کی بود؟

سوالی نگاهش کردم!!!
چطور مگه؟؟؟

نامزدت بود نه؟اسمش چی بود؟
همونطور که منتظر چشم بهش دوخته بودم ببینم چی میگه اروم اسمشو زمزمه کردم:

سوران....سوران فراهانی....
همونجا پخش شد و رو زمین نشست.
ولی تو که میگفتی اون خیلی خوبه تو که میگفتی ...

به تقلید از خودش روبروش روی زمین نشستم:
دلم آشوب شد ،ساحل چی میخوای بگی؟میشناسیش؟سورانو میشناسیش؟

wWw.Roman4u.iR

ببین آرام ،اینا که میخوام بگم واسه هشت ماه پیشه،تورو خدا ازم به دل نگیر دیگه این قضیه ها گذشته،من تا چند ماه دیگه دارم ازدواج میکنم،

کاری هم به کارش ندارم اصلا ازون وقت دیگه ندیدمش

ضربان قلبم بالا و بالاتر میرفت:
وای ساحل کشتی منو میشه انقدر حاشیه نری حرفتو بزن توروخدا...

باشه میگم...
وقتی فارغ التحصیل شدم،خیلی جاها دنبال کار گشتم ،برای من که کامپیوتر خوندم کار زیاد بودولی چندرغاز میزاشتن کف دستم که برام کافی نبود ،داداشم با این که مدرسه میرفت با اینحال کارم میکرد ولی هزینه ی درمان بابا بالا بود،میدونی که جونم به

جونش بستست.

دست آخر تو یه شرکت کار پیدا کردم.تازه تاسیس بود ولی هم پستم خوب بود هم حقوقم...

رئیس شـــرکتش آدم خشـــک و بداخلاقی بود ،خیلی بد بود آرام بخدا اصـــلا نمیشـــد با هاش حرف بزنی ،وای به اونروزی که یه کارو اشـــتباه انجام میدادیم.عین میر غضب میموند،ولی....ولی...

سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

ولی نمیدونم چرا هرکاری میکردم ازش بدم نمیومد خب اون خیلی جذاب بود حتی اخماشـــم برام جذاب بود،ولی اون محل ســـگم بهم نمیداد که هیچ حس میکردم ازم بد شم میاد.ا صلا را ست شو بخوای فکر میکردم کلا با دخترا لجه با همه کارمندای خانومش دعوا داشـــت ولی با من یجور دیگه دشـــمنی داشت.

یروز حال بابام خیلی بد شـــد آرام بردیمش بیمارســـتان ،دکتر گفت باید هرچه زودتر عملش کنیم قلبش دیگه جواب نمیداد.کـــــــــــُلیه اش هم مشکل پیدا کرده بود شـــده بود قوز بالا قوز ،میدونســـتم درد بابا لاعلاج نیســـت فقط مشـــکل بی پولی بود.منم که هرچی در میاوردم فقط کفایت داروهای گرون قیمتشو میداد.

این شـــد که یروز رفتم اتاق رئیس وازش درخواســـت وام کردم،اما اون فقط مســـخرم کرد و تحقیرم کرد .خیلی دلم شـــکســـت اگه بدونی چقدر گریه کردم اون یه آدم از خود را ضی و سنگ دل بود من بهش گفتم بابام مریضه ولی اون بهم تهمت مظلوم نمایی زد.

wWw.Roman4u.iR

میدونی آرام ؛کارمندا خیلی پشـــت ســـرش بد میگفتند که طرف یه عیاش به تمام معناست یک سر تو مهمونیا و با دخترای رنگارنگ میپره ولی با هیچکدوم نمیمونه و آخر سرم با تحقیر ولشون میکنه...می گفتن هر کسی رو یجور اذیت میکنه.

دیگه کم کم ازش میترسیدم،پشیمون بودم که ازش تقاضای کمک کردم...

اما نمیدونم چی شـــد که چند روزبعدش احضـــارم کرد و گفت حاضـــره بهم کمک کنه ولی شرط داره اونم اینه که درقبال پولی که بهم میده من سه ماه همه جوره دراختیارش با شم وحق اعترا ضم ندارم.گفت بابت سی ملیون ازم سفته میگیره و اگه بخوام زیرش بزنم سفته هارو اجرا میزاره.

نمیفهمیدم هدفش از این کار چیه اون که اگه میخواست میتونست با یک اشاره کاربلدشو برای نیاز خودش بخواد،تا این که یکی مثل من بخواد تامینش کنه!!!

من مجبور بودم آرام ،بخدا به این پول احتیاج دا شتم ،تا حدی که بارها به سرم میزد تن فروشـــی کنم .اما حالا که موقعیت اینجوری پیش اومده بود نتونســـتم ردش کنم.

ازش خواستم بینمون صیغه خونده بشه تا لااقل گ*ن*ا*ه نکرده باشم.

در جواب درخواستم فقط پوزخند زد و گفت :

کم ادای بی گ*ن*ا*هارو واسم دربیار...

اصلا نمیتونستم بفهممش!!!!

بالاخره یه روز اومد و گفت حاضر باشم بریم محضر.ازش میترسیدم ، صیغه که جاری شد مستقیم رفتیم خونش...

فیش و جلوم پرت کرد وگفت:تموم شد اینم ۳۰میلیونت

اب دهنمو قورت دادم.پوزخندی زد:وقتی برگشتم لباست تنت نباشه.

واقعا باید به اون کار تن میدادم؟! دوسش داشتم ، هم خوش تیپ بود هم خوش هیکل اما چه اهمیتی داشت من میخواستم دختر بمونم پاک بمونم .چاره ای نبود طبق قرار دادمون بخاطره اون ۳۰میلیون تا ۳ماه باید تو خونش بمونم اونم حق هر کاری و داره.میدونستم چقد ادم وحشی ای هستش سریع لباسمو کندم.قامتش تو اتاق پیداشد.ضربان قلبم تند شد.

ببین من عادت دارم قبل و بعد رابطه کتک بزنم اما اگه حسابی راضیم کنی و سرویس دهیت عالی باشه کمتر درد میکشی

بغضمو قورت دادم چقدر بدبخت بودم.رو تخت درازکشیدم.گفت عادت داره قبل رابطه هم کتک بزنه به پشت دراز کشیدم.اخه با یه بدن زخمی بی جون چطور عالی بهش سرویس بدم منیکه هنوز دختر بودم کاش خرج درمان پدرم نبود.کابل خیلی کلفتی از تو کمد برداشت بدنم به لرزه افتاد واقعا این کابل قرار بود رو تن نحیف من فرود بیاد؟

باسنم بی اختیار منقبض شد اومد بالای سرم:آماده ای

با گریه گفتم:ترو خدا آروم بزن

کابل و بلند کرد وگفت:حتما....

wWw.Roman4u.iR

تو خودم جمع شدم ،از شدت ترس ا شکام خشک شده بود ،یمدت گذ شت ولی نه دردی حس کردم نه هیچ صدایی شنیدم.
آروم سرمو بلند کردم.

دستش رو هوا خشک شده بود؛ چشماش بسته بود و به شدت فشار میاورد که به خودش م سلط با شه.آرام باورت نمی شه از شدت خ شم چهرش برافروخته شده بود و کل بدنش می لرزید.

یک لحظه ترسیدم مبادا بلایی سرش بیاد،سرجام نشستم.

دستش اومد پایین و انگار نتونست که بایسته و روی صندلی نشست.

دلم براش سوخت نمیفهمیدم چرا اینجوری شده ؟ازش پر سیدم حالت خوبه ؟احتیاج به کمک نداری؟
تا اینو گفتم وحشی شد و حمله کرد سمتم،د ستمو کشید و از رو تخت پرتم کرد پایین،قابل کنترل نبود میدونستم اگه الان منم جلوش باشم میکشتم .

هرچی جلوی دستش میومد پرت میکرد و عربده میکشید.همه چیزو شکوند .

نعره زد:

گـــــــــــــمشو از جلوی چشمم،گورتو گم کن ....میکشمت عوضی ...من به کمک کسی احتیاج ندارم ،تا دیدم میاد سمتم بسرعت بلند شدم و دویدم تو سالن و مثل باد لباسامو پوشیدم.

خوشـحال بودم که هنوز دخترم ولی ناراحت بودم که پولو ازم میگیره حالا چی کار باید میکردم؟!

یکم منتظر موندم دیدم نیومد ،نوک پا نوک پا رفتم سمت اتاق و سرک کشیدم.

آروم شده بود.جلوی پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید .خیلی تیز بود متوجه حضورم شد.

بدون اینکه نگاهم کنه و یا بسمتم برگرده گفت:

همین الان گورتو گم کن ازینجا، دیگه نه تو شـــرکت و نه حتی تو خیابون نمیخوام ببینمت.این بار جلوی چشـمم باشـی قول میدم ســالم از زیر دسـتم بیرون نمیای.

تا دهن باز کردم که در مورد اون سی ملیون بگم زد تو حرفم.

wWw.Roman4u.iR

پس اون سی ملیو.....

صداتو نشنوم.

دست کرد تو جیبش و تمام سفته هارو انداخت جلوی پام.

حالا گمشو بیرون...

من بعد از اون اتفاق شـیراز نموندم میترسـیدم ببینمش اومدم تهران ،بابا عمل شد اون پولو ازم پس نگرفت ، سی ملیووون ،ازم نگرفت .برای اون پول خورد بود.

ولی آرام بخدا من دیگه ازون ببعد ندیدمش .

با نوکـ زبونم لبامو خیس کردم ،نمیخواستم باور کنم...

خب ساحل جون حالا چرا اینارو بمن میگی ؟

آخه،،،آخه،،،،اون آدم...

با دستش به کتابخونه اشاره کرد

اون آدم ....همون عکس....

چشمه اشکم جوشیدن گرفت،چی داشت میگفت ؟سوران؟نه اون اشتباه کرده

چی داری میگی ساحل حتما اشتباه کردی این فقط یه تشابهه اسمی بوده من ایمان دارم اشتباه میکنی.

از جام پاشدم و ایستادم ،اشکامو تند تند با پشت دست پاک کردم و لبخند زدم .

با لبخند توام با بغض دستمو دراز کردم سمت ساحل
پاشو دختر بریم آشپزخونه دستپختمو بخور ببین دیوونت میکنه...

مستا صل و درمانده نگام میکرد ،وقتی نگاهشو دیدم فهمیدم که باید باور کنم واون شخص خود سورانِ من بوده...

دستمو که سمتش دراز کرده بودم گرفت و به جای اینکه بلند بشه دستمو کشید و مـــــُجابم کرد بشینم.

دوباره شروع کردم گریه کردن،ساحلم پا به پام گریه می کرد:
آرام توروخدا ازم ناراحت نشو من مجبور بودم بخدا ،نمیدونی چه روزای بدی بود .

اشـکام وحشـتناک صـورتمو پر کرده بود ،دلم ازین همه بدبختی میخواسـت بترکه .اینو دیگه چجوری باور کنم؟

wWw.Roman4u.iR

به پهنای صورتم اشک ریختم ،ضجه زدم‌داشتم دیوونه میشدم.حتی تصور یک لحظه ی سوران تو این حالتا و توصیفا تا مرز جنون میکشوندتم.

همونطور که گریه میکردم با ناله گفتم:
تو براش یادآور من بودی من میدونم ،واســه همین ازت متنفر بود واســه همین نتونست بهت صدمه بزنه...
اون ازم متنفره ساحل،ازم متنفره .
سر به زمین گذاشتم و تا میتونستم گریه کردم و مشت به زمین کوبیدم.

آرام_ منو ببخش که ناراحتت کردم بخدا فکر نمیکردم تا این حد دوسش داشته باشی ،گریه نکن دیگه آجی التماست میکنم.

به خاطر حرمت مهمون بودنش سعی کردم بغضمو قورت بدم .

آرام یه سوال بپرسم؟
تو اگه اینهمه دوسش داشتی چرا نامزدیت بهم خورد پس؟
تو که میگفتی خیلی روت حساسه و دوست داره !یعنی چون مشکل جنسی داشت....

عصبی زدم تو حرفش:
ساحل تمومش کن،اون مشکل جنسی نداره ،فقط خواسته اذیتت کنه،اگه مشکل داشت که میزد نفلت میکرد پس چرا نتونست ؟خواهشا دیگه تکرارش نکن !!!

اون روز جلوی ساحل خیلی خودمو نگه داشتم تا همه چیو عادی جلوه بدم .

ناهار نموند و گفت باباش تنهاست باید بره ،من تا بعداز ظهر که مامان اینا بیان خون گریه کردم .

خواستم بره که به پای من نسوزه،خواستم زندگی کنه ،اما نه این جوری
من نمیخواستم خنده هاش قطع بشه ،من خودمو قربانی کردم برات سوران !
سورانم من میخواستم تنهایی این درد و به دوش بکشم.میخواستم تنهایی بمیرم ولی تو حالت خوب بشه...

دوباره روزای افسردگیم بعد از شنیدن این ماجرا شروع شد...همون شب به شدت تب کردم .همه فکر میکردن یه سرماخوردگیه ولی فقط خودم میدونستم که تک تک سلولام داره میسوزه ازین غم.

چند روز گذشت بدنم اُفت و خیز داشت یروز خوب بود یه روز نبود.

wWw.Roman4u.iR

خواب بودم که یکی یه چیزی کرد تو دماغم، با ناله چشـــم باز کردم مهدیه بود.وجودش حس خوبی بهم میداد.یک لحظه غمام فراموشم میشد.

پا شو دختر نازنازو پا شو دوتا امپولت بزنم خوب میشی ،باز طبق معمول بند و بساطشو پهن کرد و معاینم کرد.

باز تو دکتر بازیت گل کرد ؟
همینطوری که فشارمو میگرفت گفت:
آرام بخدا توهیچیت نیســت نه چرکی نه عفونتی فقط فشــار عصــبی نمیخوای تمومش کنی؟فشارت پایینه همیشه.
قبل ازین که جواب بدم یا حرفی بزنم ،انگار که چیزی یادش اومد خودشـــو کنارم جابجا کرد و گفت:

هی دختر جون زود خوب شو،چون دیگه مرا سم نامزدیم کنسل شد مستقیم میریم واسه عروسی...

با تعجب نگاش کردم؛چرا انقدر یهوویی،چه عجله ای داری؟

لباشو غنچه کرد و لوس شد:
اومممم،آخه ....باید بگم چون ....نی نی دارمممم.

دستشو گذاشت رو شکمش و گفت:
مامانی به خاله سلام کن!!!!

با شنیدن این خبر یهو از تمام عالم فارغ شدم انقدر برام خو شایند بود که مثل فنر سرجام نشستم وبغلش کردم. شروع کردم جیغ جیغ کردن:

واااای ،راســـت میگی؟الهی قربونش برم فقط به دنیا بیارش بهت نمیدم خودم بزرگش میکنم.

خندیدو گفت :وظیفته ،من یکسر بیمارستانم وقت بچه بزرگ کردن ندارم

جدی شدم:
مهدیه الان که بیشتر فکر میکنم میبینم خاااااک تو سر بیجنبت کنم .

چشماش گرد شد:واااا چرااا

خب به من چه که هشـــت ماهه محرمیم تا میایم جشـنمونو بگیریم زرت یکی میفته میمیره عقب میفته،خب تحمل آدمم حدی داره دیگههههه.

لبخند دندون نمایی زد وگفت:

wWw.Roman4u.iR

این امیر علی هم که شیطووون .

آخی بمیرم برات توام که مظلووووم

اومدم فقط بهت سر بزنم و برم خواهری،امیر منتظرمه پایین فقط زودی خوب شو باشه؟هفته ی دیگه شنبه مراسمه، اینم کارت عروسی، به خاله ام گفتم ...

گونمو ب*و*سید و خداحافظی کرد و رفت.
گاهی به مهدیه حسودیم میشد،اون همه چیزو در حد معمولی داشت ولی مهم این بود که داشت.

درحد معمول پول،زیبایی،هوش ،الانم که یه شوهر خوب ...
شاید یک ازدواج عا شقانه نبود ولی ع شق شون بعد از عقد خیلی زود شاخ و برگ گرفت.هرلحظه براش آرزوی بهترین هارو دارم.

در ست روز عرو سی مهدیه سرگیجه بدی گرفتم ،هرچی تلاش کردم که آماده بشم نمیتونستم روپا وایستم ،من خیلی خیلی خیلی ضعیف شده بودم.

اخرشم رفتم زیر سروم و نتونستم عروسی بهترین دوستم باشم.البته با اون سرو شـــکل و وضـــعیت همون بهتر که نبودم چون چیزی غیر از آبرو ریزی براش نداشتم.

آخرشـــب بود که باهمون لباس عروس با شـــوهرش اومد عیادتم بیمارســـتان ،خیلی خوشـــگل شـــده بود.بماند که چقدر گریه کرد و همه آرایشـــشـــو بهم ریخت...
بهش قول دادم به محض خوب شدنم برم خونش.

یه مدت به همون منوال گذشـــت.بدون هیچ اتفاق خاص.من هم دیگه پوســـتم کلفت شده بود هر روزجون میدادم و نمیمردم.

مامان و بابا بد فشار میاوردن که به یکی از خوا ستگارا جواب مثبت بدم .دیگه خسته شدم بس مخالفت کردم ،جدیدا تا حرف خواستگار میشد میزدم به داد و بیداد .کجا رفت اون آرامی که همه از آرامش تو رفتارش و از متانت تو کلامش انرژی میگرفتن.

از روزی که اون حرفارو ســـاحل درمورد ســـوران زد دیگه نه حال و حوصـــله نوشتن داشتم نه کتاب میخوندم همش کارم شده بود گریه میتر سیدم ازین که دوباره به روزای افســـردگیم برگردم نگران خودم نبودم نگران اطرافیانم بودم که همه جوره درد سر شدم براشون.حتی نمیدونستم کجا و چطور دنبالش بگردم

wWw.Roman4u.iR

اصلا کار درست چی بود؟تو حال خودم بودم ، صدای مهدیه از پایین اومد که با مامان حرف میزد.
خوشحال شدم که اومده تا خواستم برم استقبالش در باز شد و مهدیه با اخم وارد شد.

ناراحت و عصبی بدون اینکه جواب سلاممو بده نشست لبه ی تخت...

مهدیه؟؟!!!"
زهر مار مهدیه،کوفت مهدیه،دیگه شورشو درآوردی،چی فکر کردی باخودت؟همه ملت مسخرتن؟
هاج و واج مونده بودم ....این دیگه چشه؟

زد زیر گریه:
مگه نگفتی میام خونت؟چت شده باز یمدته چپیدی تو این اتاق،هروقت مامانتو میبینم چشماش نم داره،بس افتاب ندیدی پوکی استخون گرفتی،همین الان به من میگی چه مرگته...

چرا یهو جو گیر شدی مهدیه؟فکر کنم عوارض بارداریه نه؟میگن زنای باردار زود رنج میشن...

کفری بلند شد و جلوم ایستاد:
به جون بچم قسم آرام بهم نگی چی بسرت اومد که اینجوری شدی دیگه پامو خونتون نمیزارم.میرم دیگه سایمم نبینی.

وا مهدیه چت شـد آخه یهو ؟میدونسـتم این کاراش از جایی آب میخوره ولی نمیدونستم از کجا!""

مثل اینکه جدی جدی اعصابش خورد بود،دستاشو گرفتم :

آجی چی بگم؟آخه توام بدونی چی درست میشه؟چیزی حل میشه؟

ببین آرام ، زیاد تا حالا پاپیچت نشدم چون گفتم شاید حرف زدن درمورد این موضـوع برات سـخت باشـه و به افسـردگیت دامن بزنه ،دکترت میگفت باید بزاریم با میل خودت حرف بزنی فشار بیشتر نتیجه ی عکس میده.ماهم گفتیم چشم.

الان نزدیکه دوسـال و نیمه گذشـته پس کی میخوای خوب شـی هروقت میام بدتر میشـی بهتر نمیشـی یه نگاه به خودت کردی ؟بدبخت تواوج جوونیت داری پیر میشی خب که چی؟
بگو بهم بزار کمکت کنم.
هیچکاری هم که ازدستم برنیاد میتونم کنارت باشم لااقل.

wWw.Roman4u.iR

سرمو مابین دستام گرفتم و گفتم:
بدونی فقط حرص میخوری واسه بچت خوب نیست.

الانم کم نداره بس فکر و خیال تورو کردم خل شدم.بگو هم خودتو سبک کن هم منو.قسم میخورم هرچی که هست بین خودمون بمونه.
اگرم میخوای برای همیشه دوستیمون بهم بخوره دهنتو گل بگیر.

سکوت کردم ...
باشه ،نگـــــــــو
بلند شد که بره ،همینطوری که سرم پایین بود مچ دستشو گرفتم:

نـــــــــرو ،باشه میگم.بشین
خوشحال شد و گفت:
آرام جونم ،خواهر خوشگلم،اینجا نمیشه راحت حرف زد فردا میای خونم؟

آروم ســـر تکون دادم.صـــورتمو ب*و*ســـید.قوربونت برم میدونســـتم دلمو نمیشکنی،فردا منتظرتم من دارم میرم بیمارستان ،فردا میبینمت .

شب تا صبح پلک رو هم نزدم،حتی یک ثانیه نتونستم بخوابم،اگه مهدیه بدونه چی میگه؟عکس العملش چیه؟نره به مامان همه چیو بگه؟نه اون قسم خورد ،مهدیه دهن لق نیست،میدونم.

فکر کردم اصلا چی بگم لازمه همه چیزو بگم ؟به سکوت عادت کرده بودم دلم نمیخوا ست با کسی حرف بزنم ولی دلمم نمیخوا ست مهدیرو از دست بدم ،اون در حقم خواهری کرد.

مثل همیشه بعد از سوران تیپ من سرتا پا مشکی بود .یروزی از رنگ تیره برای لباس بدم میومد،یروزی عاشق رنگ سفید و آبی بودم.

سر راه یه کادوی مناسب براش خریدم و راه افتادم سمت ادرسی که داده بود.

نمیدونم چرا هرچی به خونش نزدیک تر میشدم دلهرم بیشتر میشد .همش فکر میکردم یه خبراییه،چرا مهدیه یهوو اومد و یهوو رفت؟

یه گوشه پارک کردم تا بخودم مسلط بشم:

چته آرام؟دیگه از کدوم بدبختی میترسی ؟تو که بدترینارو دیدی...

از پایین به ساختمون روبروم نگاه کردم ،طبقه ی سوم ...چرا قلبم دیوانه وار میکوبه؟چرا آروم نمیشی لعنتی به سلاخی که نمیخوای بری؟!

دسته گل رو تو دستم جابجا کردم ونفس عمیق کشیدم.زیر لب بسم الله گفتم وزنگ در رو زدم.

wWw.Roman4u.iR

چیزی نکشید که مهدیه درو باز کرد.
سلام گلم خوش اومدی به خونه ی خودت،بفرمایید.

گل ،شیرینی و کادوی خونرو دادم دستش:
قابلتو نداره عزیزم ،خونه زندگیت مبارک.

حس میکردم هوله ،هی به عقب نگاه میکرد،تازه متوجه لباساش شدم ،طرز لباس پوشیدنش نشون میداد مهمون داره!!

مهمون دارین مهدیه؟؟
نه نه بیا تو الان دیگه میره!

حالمو نمیفهمیدم ،یجوری بودم.یه بوی عطر شامّـــــــــه نواز یه دلهره ،یه اضطرابـــــــِ بی دلیل، یه نیروی جاذبه ی قوی.

نمیدونم چرا حسم میگفت مهدیه می خواد منو با یکی آشنا کنه ومن اصلا اینو نمیخواستم.

قبل ازین که کامل داخل بشم ،پچ پچ وار دم گوش مهدیه گفتم :
مهدیه مهمون دارین من راحت نیستم ،بزار من برم بعدا بیام!

دستمو گرفتو باشتاب کشید داخل:
عههههه،بیا تو ببینم لووووس

انقدر کم جون شده بودم که با یه کشش ساده ی دستم ســـــــِکندری خوردم و پرت شدم وسط سالن ،خیلی خودمو کنترل کردم که زمین نخورم.

مچ د ستم درد گرفته بود ،همینجوری که ما ساژش میدادم ، صورتمو چرخوندم سمت مهدیه وتا خواستم دهن به گلایه باز کنم مغزم اِرور داد و تو یه آن دوباره صورتمو به روبرو برگردوندم.

با دیدن صــحنه ی روبروم حس کردم روح از تنم رفت .تمام وجودم به یکباره یخ کرد،میخکوب شده بودم سر جام،به چشمام اعتماد کنم یا نه؟
ســـــــــــــوران؟!
من دارم سورانمو میبینم؟اینجا؟تو خونه ی مهدیه؟مگه میشه اشتباه کنم ؟!!!!
من با این آدم ثانیه به ثانیه زندگی کردم.لحظه به لحظه حرف زدم.خندیدم ،گریه کردم.
حتی پلک هم نمیزدم ،انگار تنم لمس شده بود.

wWw.Roman4u.iR

یه چند ثانیه اونم نگام کرد،اولش جا خورد ولی خیلی زود رنگ نگاهش سـرد و یخی شد.

دستاشو از جیبش درآورد:
خب من دیگه میرم .
با پسره چهارشونه ی روبروش دست داد وخداحافظی کرد.
بدون اینکه نگام کنه از کنارم رد شد.نگاه من همچنان به روبرو بود.

بوی تنش دو باره همه چیزو برام زنده کردهرآنچه که سـه سـال تلاش کردم فراموش کنم از جلوی چشمم گذشت وهمه تلاشم دود شد رفت هوا.
از کنارم رد شد حتی نیم نگاهی بهم نانداخت .
دستام به گزگز افتاد وچشمام سیاهی رفت ...احساس ضعف شدید میکردم.

آرام حالت خوبه؟؟؟؟

زیر پام خالی شد و نقش بر زمین شدم.

چشـم که باز کردم ،تصـویر تار ازصـورت اشـکی مهدیه او مد جلوی چشمم.سروم بهم وصل کرده بود.
به محض اینکه چشم باز کردم ،همه چیز یادم اومد،دستای مهدیه رو گرفتم:

مهدیه من خواب نبودم مگه نه؟سوران بود

،من دیدمش اینجا بود ...

زدم زیر گریه:
ازم متنفره مهدیه،حتی نگاهمم نکرد،یه جوری بود انگار اصلا منو نمیبینه .
آخ ،حالا چجوری دلمو ساکت کنم؟مهدیه دیدی انگار ا صلا منو نمیشناخته هیچوقت.نگاهش سردِ سرد بود.

محکم تکونش دادم:
مهدیه ،جواب منو بده لعنت به تو ،چرا اینکارو کردی؟میخواستی کمکم کنی؟
مشت زدم بهش:
مگه من با تو نیستم ؟چرا لال شدی؟چراااا این کارو کردی ؟تو میخوای دیوونم کنی باز .

مظلوم تر از همیشه بودم ،اشکام با سوز همراه بود.
(با صدای دورگه از گریه)
مهدیه،دلم براش تنگ شده.مهدیه کمکم کن ،تورو خداااا
به گلوم چنگ زدم:
دارم خفه میشم.ای خداااا حالا چی کار کنم ؟هرکاری میکنم خاطراتش از یادم نمیره ...

wWw.Roman4u.iR

رفتم تو خاطراتش.
لبخند تلخی رو لبم نشست ،لب باز کردم به حرف زدن از گذشتم:

مگه یادم میره روزی که برای اولین بار لبامو ب*و*ســید!مگه شــیطنتاش یادم میره؟مگه یادم میره صــبح انقدر ب*و*ســم می کرد از خواب بیدار شــم.مگه یادم میره ســر لواشــک و بســتنی هر روز دعوامون میشــد.مگه مهربونیاش یادم میره.

مگه یادم میره قهر می کردم عمدا نگاش نمیکردم اونم حرص میخورد و میگفت نگاهتو ازم نگیر .
تلخ خندیدم :
وای به اون روزی که تو خیابون با هاش قهر میکردم،اگه بدونی چیکارا که نمیکرد!انقدر وســط خیابون دیوونه بازی درمیاورد که از ترس آبرومم که شــده آشتی میکردم.من از اولشم از آبرو ریزی میترسیدم.

تمام این مدت مهدیه تو سکوت اشک میریخت...

مگه میشه یادم بره چجوری رفت؟هربار یادم میاد چجوری از خودم روندمش آتیش میگیرم،آخرین نگاهش ،آخرین حرفاش جیگرمو پاره پاره میکنه.

لبام به لرزیدن افتاد:
التماســم کرد ،گفت میمیرم اگه نباشــی،گفتم برو دوســتت ندارم...گفت من دیوونتم گفتم من نیستم دست از سرم بردار.

مهدیه بخدا من دو سش دا شتم ،دیوانه وار میپر ستیدمش من مجبور شدم ،من فقط نمیخواستم اونم بشکنه ،میخواستم ....میخواستم...

گریه اَمونم نداد ،مهدیه بغلم کرد ،گریه کن خواهری گریه کن،حرف بزن بگو ...

خدا لعنتت کنه کوررش ،ببین با زندگیم چه کردی؟من گفتم تو عاشــقم نبودی ،دیدی نتونســتی عاشــق یه آدم افســرده باشــی ؟تو همون آرام حرف گوش کن شاداب و سرزنده رو میخوا ستی ،دیدی تا عوض شدم توام نتونستی تحملم کنی؟من گفتم میلت به من عشــق نیســت ه*و*ســه ،لعنت به تو که زندگیمو به لجن کشیدی .

ایکاش اون روز نحس مرده بودم و چشم باز نمیکردم .
خدا یا چرا از زجر کش کردنم لذت میبری من چیکارت کردم، به کی بدی کردم؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

با تعجب از خودش جدام کرد'

آرام؟؟؟منظورت چیه؟؟؟کدوم روز؟؟؟توروخدا حرف بزن...

بدون توجه به سوالش گفتم:
چرا مهدیه؟چرا اینکارو کردی؟اینجوری میخواستی کمکم کنی ؟میدونی چه بلایی دارید سرم میارید؟
اصلااز کجا پیداش کردی؟چطور راضی شد بیاد خونت؟

آرام گوش کن برات میگم بزار یکم حالت بهتر بشه ،سرومت تموم بشه میگم.

دستشو گرفتم:نه همین الان بهم بگو،خواهش میکنم...
تو حتما ازش زیاد میدونی.
اِ...اِزدواج کرده؟؟
سرشو به علامت منفی تکون داد و شروع کرد حرف زدن:

نه ازدواج نکرده،فقط میدونم شرکتش رو که اول شیراز بود حالا به تهران منتقل کرده.

روزعروسیم تو عروسی دیدمش، اولش شک داشتم ،خب عوض شده بود ،نمیدونم اون منو دید یا نه ولی مطمعنم هرچی که بود ا صلا منو نشناخت .به من که عروس بودم اصلا نگاهم ننداخت .تو خودش بود به کسی محل نمیداد ،یکسر زیر نظر داشتمش .پیگیر شدم ببینم کی دعوتش کرده من تمام دوستای امیر علی رو میشناختم میدونستم از دوستاش نیست .
بالاخره فهمیدم از همکارا و یکی از دو ستای امیر سام برادر شوهرمه .تا وقتی اسمشو نفهمیده بودم هنوزم شک داشتم خودش باشه.

اونجایی که دیدم دخترای مدل به مدل دورشو گرفتن آتیشی شدم تو اونجاباید کنارش میبودی نه اون دخترای هرجایی همونجا وسط عروسیم گریه م گرفته بود،امیر علی حساس شده بود که چرا من مدام حواسم به اونه.تا اینکه چند روز پیش مجبور شدم از رابطه ی تو و سوران بهش بگم .اگه بدونی با چه کلکی کشوندیمش اینجا.
امروز قرار بود امیر سام یه فِلاپی اطلاعاتی بر سونه د ست سوران تو شرکت.با هزار تا نقشه امیرسامو راضی کردیم کمکمون کنه.

مثلا امیرسام حال زنش خوب نیست و میارتش پیش من تا یه نگاه بهش بندازم ،آخه طبقه پایینه خونشون.بعد زنگ میزنه میگه حال همسرش خوب نیست و میگه اگه میشه خودش بیاد بگیره ،اولش سوران میخوا ست کسی رو بفر سته ولی امیرسام مخالفت میکنه و میگه فلاپی رو دست کس دیگه ای نمیده.

wWw.Roman4u.iR

وقتی او مد و منو د ید جا خورد مطمعنم منو شـــنا خت ولی عادی برخورد کرد،حاضر نمیشد بیاد تو کلی برنامه چیدیم تا یربع معطلش کنیم برسی.

من عمدا میخواســـتم ببینتت ،اگه کدورتی بوده الان زمان گذشـــته گفتم همو ببینید فراموش میکنید.حالا که دیدمش نباید میزا شتم همینجوری بره باید برای یبارم شـــده همدیگرو میدیدید من اطمینان داشـــتم ازاول، که همو دوســـت دارید.وقتی ســـورانو دیدم یقین پیدا کردم اونم هنوز دوســـتت داره.ســـورانی که یسر میخندید اینجوری؟

آرام من مطمعن بودم قضـــیه اون چیزی که ما ما نت ای نا فکر میکنن نیســـت.مامانت میگه تا جایی که فهمیده با هم ســـر لج و لج بازی انداختین میگ فت تو میگی ســـوران تقصـــیری نداره ولی تو نمیخوایش حالا چرا تو نمیخوایش خدا میدونه.
خدا میدونه چرا نمیخوایش ولی اینجوری داغون شـــدی.اصـــلا به قول مامانت نهایتش اینه که خواسته زورکی رابطه داشته باشه ولی اینم منطقی نیست تو هم دوســـش داشـــتی هم محرم بودید که بازم نمیتونه دلیل خوبی برای جداییتون باشه مامانت میگفت بابات با این که گفتی این تو هستی که سورانو نمیخوایش ولی گفته هرجا پیداش کنه زنده نمیزارش...

حقیقت چیه آرام؟

حقیقت ؟حقیقت اینه که من یه بدبختم ،کســی که بار تمام بدبختی هارو بدوش کشید تا دور و برباش خوب زندگی کنند اما همینم نشد.
نشد لااقل دلم خوش باشه اگه من شکستم بقیه حالشون خوبه .
حال کی خوبه؟سوران؟مامان؟بابا؟
میبینی مهدیه هیچکس حالش خوب نیست.
اون کوروش عوضــی زندگیمو نابود کرد و باعث شــد مجبور به این ســکوت مرگبار بشم.آخرشم معلوم نیست کدوم گوشه ی دنیا داره خوش میگذرونه و به ســادگی و حماقت من میخنده،میدونی ازچی دلم میســوزه مهدیه؟ازین که میدونم آخرشم آدم بده ی قصه منم.

همین خود تو مطمعنم وقتی بفهمی سرزنشم میکنی ،میگی خاک تو سرت تو هزار تا راه داشتی و نرفتی ،میگی احمقی که بدترین راه رو انتخاب کردی...

کفری شد و گفت:
آرام دقم دادی،میشه زودتر بگی و خلاصمون کنی؟

اونروز براش گفتم، همه چیزو گفتم:
از روزی که حس کردم کسی تو شیراز منو زیر نظر داشت.

ازروزی که پامو تو اون تعطیلات لعنتی گذاشتم تهران

wWw.Roman4u.iR

،ازین که کوروش منو سورانو باهم دید

ازین که تهدیدم کرد .ازین که کوروش میدونست منو سوران هم خونه ایم .

از صحبت کردن سوران با بابا ،

ازین که بخاطر مریضی باباش نتونست ر سما خوا ستگاریم کنه و بابا بخاطر اینکه یدونه دخترش نیفته ســـرزبون مردم که قایمکی ووبدون مراســـم عقدش کردن مجبور شد به یه صیغه دوماهه به دور از چشم فامیل و علی الخصوص عمه رضایت بده.

از دلشوره هام ،از پیامای ناشناس.از تهدیدایی که میکرد.

ازین که میترســیدم به ســوران بگم و خون و خونریزی به پا شــه.میشــناختمش سوران کلش باد داشت
من فکرشم نمیکردم کوروش تا این حد پست باشه.

ازین که فکر میکردم کوروش هرآن میخواد یه بلایی ســـر ســـوران بیاره تا زهر چشم ازمن بگیره غافل ازین که قرار بود بلای اصلی قرار سرخودم بیاد.

ازون تجاوز وحشیانه ،از حال و روز اونروزام ،ازین که بارها جون دادم ....

حرف زدن ازون روزا برام خیلی درد داشـــت من حتی پیش خودم تو تنهایی خودم نمیخواستم به لحظه های اتفاق افتاده فکر کنم.بازم جزئیات رو نگفتم و فقط از اصل موضوع با خبرش کردم .

از این که ساحل کی بود و چیا گفت همرو براش گفتم.

من بغض داشتم ،مهدیه اما با کلمه کلمه ی من اشک ریخت و گریه کرد.

مهدیه وقتی میگم بارها جون دادم اینو با پوست و گوشت و استخونت درک کن ،من اونروزا به معنای واقعی کلمه جون می دادم .نمیفهمی یعنی نمیتونی بفهمی چقدر برام زجر آور بود و هنوزم هست.

روزای آخر به خاطر دلهره هام همش با سوران اوقات تلخی راه مینداختم،سمتم میومد پسش میزدم ـمن فقط از شدت استرس اینجوری بودم.

مطمعنم اون فکر میکنه من به عشـق پاکش خیانت کردم ،وقتی گفتم دوسـش ندارم فکر کرده دلم جای دیگه گیره که باهاش سرد شدم.
واسه همینه که الانم ازم متنفره.

wWw.Roman4u.iR

مهدیه خدا میدونه فکرم کار نمیکرد،من اسم خودمم یادم میرفت نمیتونستم تمرکز کنم نمیدونستم باید چی کار کنم.تنها چیزی که میدونستم این بود که سوران نباید با من باشه نمیخواستم بفهمه دختر نیستم.نمیخواستم بهش ضرری بر سه.من از کوروش درحد مرگ تر سیده بودم ،برای اون خراب کردن زندگی من که میگفت عا شقمه چیزی نبود ،دیگه سوران که براش آب خوردن بود.

به اینجا که رسید بغلم کرد و زار زد و گریه کرد.

الهی بمیرم برای اون دل کوچیکت آرام چی کشیدی؟بخدا یک درصدم فکر نمیکردم پای کوروش وسط باشه ،اون توروزای مریضیت خیلی خودشو به آب و آتیش میزد من فکر میکردم خیلی آدمه ــ.من اصلا سرزنشت نمیکنم تو حق داشتی ،این مسئله واسه هرکس پیش بیاد افسردگی کمترین عارضشه.

آرام ازاولشم باید بهم میگفتی ،من پزشک زنان آشنا دارم میتونی ترمیم کنی اصلا هم لازم نیست کسی چیزی بفهمه.

ترمیم؟وا سه کی وا سه چی؟من تا اخر عمرم قرار نیست ازدواج کنم نیازی به ترمیم ندارم.

اشکاشو پاک کرد و درحالی که سعی داشت بخنده گفت:
وا سه چی ازدواج نکنی ،الان که سورانتو پیدا کردی برو دنبالش،برو و حقتو از زندگی بگیر .نکنه میخوای باورش نسبت به تو غلط باقی بمونه؟

حق؟من حقی ندارم،اونروز خودم خواستم که بره ،خواستم از من بدش بیاد.الان برم بگم چی؟ببخشید که گفتم دو ستت ندارم؟رفتم دورامو زدم دیدم بهتر ازتو نیست ؟اونم میگه خب خداروشکر پس بیا مال خودم شو؟
چی میگی مهدیه ؟با اون چیزایی که ساحل از سوران میگفت ،دیگه اون آدم قبلی نیست.

دیگه شوخی نمیکنه، ،نمیخنده،خشکه،سرد وجدیه،هرشب با یکیه آرومتر زمزمه کردم:
هرشب با یکیه!!!!
اینو که گفتم قلبم آتیش گرفت و اشکام باز باریدن گرفت .
سوران فقط با من بود،فقط منو لمس کرده بود .

آرام نمیخوای که همینجوری بمونه و زندگی کنه؟فرقی نداره اینجوریم داره نابود میشه تو با سکوتت هیچ چیزیو حل نمیکنی ،دیگه کورو شی هم در کار نیست که بترسی !!!

wWw.Roman4u.iR

ازطرفی اینا همه یه نشـونسـت وگرنه چرا باید تو سـاحلو ببینی که این چیزارو درموردش بدونی،چرا باید صـاف بزنه و تو عروسـی من از جلو چشـمم دربیاد؟خدا میخواد شما دوباره باهم باشید.

اونشـب خیلی فکرکردم،کار درسـت چی بود ؟هر تصـمیمی تو زندگیم گرفتم کمکی بهم نکرد،لااقل برم و تلاشمو بکنم .اصلا نمیخوام برگرده و با من باشه مثل روزای اول ،فقط میخوام اینجوری نباشـه،میرم و ازش طلب بخشـش میکنم. سوران من نباید مثل یه لاآبالی زندگی کنه.من اگه یه عمر سوختم فقط از داغ این بود که از خودم رنجوندمش ،بهش از قضـیه تجاوز چیزی نمیگم ولی تمام تلا شمو میکنم منو ببخشه اینجوری خودمم سبک تر زندگی میکنم .اگرم پسم بزنه دیگه اوضاع بدتر ازین که نمیشه،میشه؟

اما چجوری باید این کارو کنم اصلا از کجا باید شروع کنم؟

یه چندروزی گذشت و من همش خود درگیری داشتم آخر شم تصمیم گرفتم هرجور شـده سـورانو به زندگی برگردونم اگه همینطوری تو فکر خیانت باقی میموند ممکن بود هر روز اوضـاعش بدتر شـه ،من تمام تلاشـمو میکنم حتی اگر به قیمت پس زده شدنم تموم بشه...

حتی این فکر باعث شـــده بود روح زندگی درخودمم بیدار بشـــه،روزی که میخوا ستم برم شرکتش سرحال ترازهر روز بیدار شدم .ا سترس دا شتم خیلی زیاد،یعنی چی در انتظار مه اما چیزی که میدونســـتم این بود که من آرام کم صـــبر و نازنازوی چندســـال قبل نبودم تواین ســـال ها خوب یاد گرفتم که باید چجوری باشم.

آماده شدم و سوئیچ رو برداشتم و اومدم بیرون ،مامان ازین که بعد از مدت ها اینجوری سرحال دارم میرم بیرون ترجیح داد اصلا نپرسه کجا میرم.

آدرس دقیق محل کارشـــو به لطف برادر شـــوهر مهدیه داشـــتم ،همه چیزو بهم گفته بود ،اینکه چه ساعتی میاد چه ساعتی میره

یکم زودتر ازساعتی که قرار بود بیاد رفتم تو شرکت تا یه نگاه بندازم.

به به ،همه کارمنداشم از دم زنن همه لباس فورم پوشیده و مرتب...

یه نگاه به تابلوهای روی دیوار انداختم یک سری لوح تقدیر و پروانه کسب و اینجور چیزا ....

حتی تو عکسشم اخم داشت،برخلاف تمام عکسایی بود که من ازش داشتم .

wWw.Roman4u.iR

مثل اینکه تو این مدت ادا مه تحصـــیل هم داده بود ،تو مدرکش خورده بود کارشناس ارشد....

خوبه ،هرچی من این چند ســال ضــرر کردم درعوض ســوران پیشــرفت کرده لااقل ازین بابت براش خوشحالم.

خانوم با کی کار دارین؟میتونم کمکتون کنم؟
به طرف صاحب صدا برگشتم،یه دختره ناز و بانمک ...

اوممم....چیزه...میخواستم سو....یعنی آقای فراهانی رو ببینم.

آقای رئیس تا نیم ســـاعت دیگه میان ،شـــما اگه وقت قبلی ندارین لطفا میز منشیشون وقت بگیرین.

اوهوع چه غلطا ،وقت قبلی .....
چیزی فرمودین؟؟؟

نه نه ،ممنون خانوم...
بلافاصله اومدم بیرون و تو ماشین منتظرش موندم .

دقیق سرساعت،چه وقت شناس.
کلی قربون صدقش رفتم،حتی اخم کردناشم جذابه.
خدایا من با این دلتنگی چجوری تابحال کنار اومدم خودم در عجبم.از روزی که دیدمش هرثانیه براش بال بال میزنم.

حرکاتش ،راه رفتنش ،پرستیژش همه وهمه مردونه تر شده.

وقتی رفت داخل پ شت بندش از ما شین پیاده شدم و با فا صله رفتم داخل،از حالت تعقیب وگریز، خودمم خندم گرفته بود.

رفت داخل ،تمام کارمنداش به احترامش بلند شـــدن،مغرور و با صـــلابت درجواب سلامشون فقط سر تکون داد و وارد اتاقش شد.

روز دوم هم به همین منوال گذ شت ،فقط دلم میخوا ست یک دل سیر از دور ببینمش.از روبرو شدن باهاش میتر سیدم.بازم سر ساعت اومد و سر ساعت خارج شد.

روز ســوم برخلاف روزای قبل یکم دیرتر خارج شـد.هرچی منتظر موندم دیدم نمیاد.فکر کردم نکنه اومده بیرون و من ندیدمش،یا مثلا از در دیگه ای خارج شده؟!

wWw.Roman4u.iR

از ماشـین پیاده شـدم و رفتم تو ،اتاقش طبقه ی دوم بود با ترس و احتیاط رفتم بالا،آرومکی سـرک کشـیدم هنوز منشـیش بود پس یعنی هنوز نرفته .همین که تصمیم گرفتم برم پایین از اتاق اومد بیرون بدو بدو پله ها رو دوتا یکی کردم و قبل ازین که تابلو بشم خودمو جلوی آب خوری مشغول کردم.واقعا مثل فیلما شده بود ...

از کنارم رد شد.با قدمای محکم و با یه ابهت خاصی راه میرفت .محو تماشاش شدم .

هفت، هشـــت قدمی ازم جلوتر رفته بود که یهو ســـرجاش ایســـتاد.دلم هری ریخت پایین ،اگه برگرده لو میرم از اب خوری هم فاصـــله گرفته بودم،خیلی ضایع میشد اگه برگردم سمتش.

سر شو یکم متمایل به را ست کرد ولی کامل برنگ شت و بعد دوباره به راهش ادامه داد.

از سر آسودگی نفس عمیق کشیدم.

کارم شـــده بود همین،روزا برم و از دور دید بزنمش.چهار پنج روزی گذشـــته بود،تو ماشین منتظر بودم که گوشیم زنگ خورد،مهدیه بود،جواب دادم:

الو سلام خوبی مهدیه ؟
سلام خوبم کجایی؟
اوممم ،خب خانوم مارپـــــــــِل بنظرت کجا میتونه باشه؟

جیغ زد:
واااای ،خدا نکشـتت ،آرام باز تو رفتی عین عقب مونده ها از دور دیدش میزنی که چی بشه خب ؟اه برو بحرف باهاش دیگه...

مهدیه بخدا الان حرفشو که میزنی د ست و پام میلرزه ،میتر سم بخدا ،یه قیافه ی عب*و*سی بخودش گرفته که جرئت نمیکنم برم ...

ای خداااا،منو بکش از دست تو یکی راحت بشم ،بقران آرام من اینقدر که سر تو و کارات حرص میخورم آخر بچم کج و کوله از آب درمیاد.

عههه،مهدیه داد نزن خب نمیدونم برم چی بگم؟میترسم باز برم غش کنم!!!

نمیخواد فکر کنی با ید چی بگی،برو ببینش حر فاتو بگو هرچی تو دلته بگو ،آرام اون سـورانه یادت که نرفته !با نهاد ریاسـت جمهوری که نمیخوای حرف بزنی.من اصـلا نمیدونم تو به کی رفتی بابات با اون روابط اجتماعی ،مامانت

wWw.Roman4u.iR

با اون ســـرزبون ولی تو انگار توزیر زمین بزرگ شـــدی،بخدا زنگ بزنم ببینم هنوز هیچ کار نکردی خودم پامیشم میام دستتو میگیرم میبرما،گفته باشم...

خیلی خب بابا حرص نخور ،یه خاکی تو سرم میریزم حالا...
پووفی کشید و بدون خداحافظی قطع کرد...

بی ادب....
با دســـت و پای لرزون پیاده شـــدم ،هرچی به هدف نزدیک تر میشـــدم بیشـــتر استرس میگرفتم .اخرسر بسم اللهی گفتم و وارد شدم.

رفتم جلوی میز منشی ،داشت با تلفن حرف میزد.من نمیفهمم مثلا اگه منشی مرد باشه نمیشه؟؟؟

جانم بفرمایید؟؟؟
سلام،میتونم با اقای فراهانی ملاقات داشته باشم؟
وقت قبلی دارین؟
نه،متاسفانه!
اجازه بدین ازشون بپرسم ،همینطوری که گوشی تو دستش بود پرسید:
شما خانومه؟؟؟

مح...تو یه آن تصـــمیم گرفتم فامیلیمو عوض کنم وگر نه ممکن بود ا جازه ملاقات نده...محمودی هستم.

باشه اجازه بدین ...

یکم بله و خیر کرد و درنهایت گفت منتظر بمونید.

رو مبل نشـــســـتم ،انقدر ترس وجودم رو گرفت که فقط از اســـترس ناخون میجویدم،یعنی چجوری رفتار میکنه؟پرتم نکنه بیرون ،وای باز غش نکنم آبرو ریزی بشه.

اه این منشی چقدر رو اعصابه؟چه عشوه ای میاد حرف میزنه!!

نکنه سوران با اینم رابطه داشته؟یهو کل وجودم سرشار از نفرت شد...

آرام یادت باشـــه،با این هدف نیومدی که ســـوران دوباره باهات باشـــه ،با این هدف اومدی که این باور غلط که ازت داره رو از بین ببری.که بهش بفهمونی خیانت نکردی،پس الکی دلتو خوش نکن...هر اتفاقی بیفته نباید کم بیاری.

wWw.Roman4u.iR

تو فکر وخیال بودم که منشی صدام زد:

خانووووم،کجایی؟؟؟دوساعت دارم صدات میکنم!!!بفرمایید داخل ...

تمام تنم لرز گرفت،انگار خودم رو به ســـلاخی دعوت کردم.مثل دانش آموز درس نخونده ای بودم که در برابر معلم بد اخلاقش میخواد درس پس بده...

با پاهای لرزون بلند شدم و بسمت اتاقش راه افتادم.

در زدم،صدایی نیومد ،واردشدم.

سرش پایین بود و تند تند یه چیزایی رو مینوشت ،حتی سرشو بالا نیاورد ببینه کی وارد اتاقش شده!!!

هرکاری میکردم نمیتونســتم بخودم مســلط بشــم،هنوزم همون عطر قبلیشــو میزد.بوش تو فضای اتاق پیچیده بود.

یه اتاق بزرگ ،شیک و مدرن،برازندته سورانی...

همینطوری که سرش پایین بود،به حرف اومد:

کاری داشتین؟میشنوم.

بیشعور به خودش زحمت نگاه کردن که نمیده هیچ،سلامم بلد نیست.

با صدایی که نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنم سلام دادم:

ســـــَ.....ســـــــــلام

حرکت خودکارش روی کاغذ ایســـتاد.یه چند ثانیه مکث کرد و دوباره بدون اینکه سرشو بالا بیاره تکرار کرد:

میشنوم....

هرآن تپش قلبم شدت میگرفت ،مطمعنم از صدام فهمید منم مثل اینکه خودم رو باید برای یه جنگ تن به تن آماده کنم.

من ،میخواستم باهات حرف بزنم...
خودکارشو گذاشت رو برگه و با یک حالت خاص دوتادستاش که توهم قلاب کرده بود زد زیر چونش و بی حرف چشم دوخت به من.

wWw.Roman4u.iR

وقتی نگاهم تو نگاهش گره خورد ،غرق شـــدم تو در یای چشـــماش،دلم میخواست حد دوست داشتنم رو فریاد بزنم.نگاهش اما سرد و بی تفاوت بود .هیچ عشـقی رو از چشـماش نمیخوندم. خالی از احسـاس بود ،سـورانی که حتی با چشمهاشم میخندید حالا رنگ نگاهش بیتفاوتی رو بیداد می کرد.

بغض گلوم رو گرفته بود،ناخونام رو به کف دستم فشار میدادم تا گریه نکنم.

یکم که منتظر موند و دید حرف نمیزنم از جاش بلند شد.
لب تابشو بست ،کتشو پوشید و درحالی که وسائلشو میزاشت داخل کیفش گفت:

خانوم من وقت اضافه ندارم سینما که نیومدی اینجا محیط ـ ِکار.دفعه ی بعد بدون وقت قبلی نیا!

گلوم خشک شده بود.

خانوم؟؟یجوری برخورد کرد انگار ا صلا هیچوقت تو عمرش حتی یکبارم منو ندیده.

بعد شم بدون کوچکترین توجه از اتاق خارج شد و رفت، سر جام خشکم زده بود،اصلا آدمم حسابم نکرد .
نفس عمیق کشیدم،من چقدر بدبختم باز!!!!
به کدوم گ*ن*ا*ه باید اینجوری تحقیر بشم؟این همه زجر کشیدم که تو ضربه نبینی ،حالا توام داری خوردم میکنی؟؟؟

میدونستم باید قوی باشم ،هنوز اولش بود ممکنه بدتر ازینم باهام رفتار بشه ولی من نباید کم بیارم.اما با تمام این تفا سیر دلم میخوا ست ازین بی محلیش زار زار گریه کنم.

چیزی نگذشته بود که منشی وارد اتاقش شد :
خانوم ؟نمیخواید برید ؟میخوام درارو قفل کنم !
به آرومی سر تکون دادم و سلانه سلانه راه افتادم ...

شما نسبتی با آقای فراهانی دارید؟یه نگاه بهش انداختم و بدون اینکه بهش جواب بدم خارج شدم.

بعد از خارج شدنم اولین کاری که کردم رفتم خونه ی مهدیه...
بیچاره اونم گرفتار من شده بود.

wWw.Roman4u.iR

تا دید دمقم فهمید محلم نداده ولی بروی خودش نیاورد:

ســـــــلام خانومممم،شیری یا روباه؟

ازونجایی که حالم گرفته بود با بی حوصلگی جوابشو میدادمـ

هوووف،م هد یه اون اصـــلا منو آدم حســـابم نمیک نه،از کار توعمرش منو ندیده،یجوری جدی بود که خودمم داشتم شک می کردم قبلا دیده باشمش.

هی، هی ،هی ،نبینم سرت پایین با شه هاااا، سرت بالاااا،با قدرت، تو میتونی ...

هـــــــــــــــعی!!!!
از ته دل یه آه غمناک کشیدم.

آرام تورو جون ســـورانت باز یه بار تحویلت نگرفته شـــیش ماه نری تو فاز افسردگی !!

ببین اصلا بیا این بار خودمم باهات میام،قشنگ تلفنی وقت میگیریم ،با وقت قبلی میریم.آرام فحشـــت داد ،هرچی گفت تو کار خودتو بکن ،این هنوزم همون سورانه فقط خودشو زیر نقاب بی تفاوتی پنهان کرده همین!

همین کارو هم کردیم،این بارتلفنی نوبت گرفتم و با مهدیه دوتایی رفتیم.
به پیشـنهاد خودم مهدیه پایین تو ماشـین منتظر موند تا از هرنوع اختشـاش به دور باشه.

حرفای مهدیه اونروز واقعا روم تاثیر گذاشـــت،واقعا تا کی باید اینجوری میبودم؟تصمیم گرفتم به کارام سرعت ببخشم.

به خودم اعتماد به نفس دادم،من چیزی کم ندارم که بخوام بترســم نه خیانت کردم و نه هیچ کار خطایی .میگم نمیخوام که منو بخوای ،عذر خواهی هم نمیکنم چون برای کارم دلیل داشـتم . ولی لاا قل دلتو صـــاف کن و مثل آدم درشأن خودت و خوانوادت زندگی کن...

منشیش تا چشمش بهم افتاد شناخت ،با کنجکاوی نگام میکرد.

نمیدونم اونروز از کجا قدرت میگرفتم که شجاع شده بودم!!

سلام‌وقت قبلی داشتم ...

wWw.Roman4u.iR

اینبار با افتخار و اعتماد به نفس کامل به نام خودم وقت گرفتم:

محجوب هستم....
یه چند لحظه صبر کنید هماهنگ کنم

زنگ زد بهش :
خسته نباشید،خانوم محجوب اومدن بیان داخل؟

بله چشم خداحافظ...
منتظر چشم دوختم به دهنش...

عذر میخوام ،آقای رئیس گفتن الان یه جلســـه مهم باید برن ،فکر کنم یک ساعتی معطل میشید.

خونم به جوش اومد ،آقای رئیس غلط کردن با تو،من وقت گرفتم ،فکر کرده کیه که اینجوری رفتار می کنه؟

وبا عصــبانیت قبل ازین که منشــی بتونه عکس العملی نشــون بده وارد اتاقش شدم.

پشت پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید،ازین که سیگار بدست دیدمش ته دلم خالی شد.هیچوقت حتی بخواب هم نمیدیدم سورانم سیگار بکشه این همون کسی بود که به خاطر من دیگه قلیون نکشید...

با ورودم به اتاقش یه نگاه گذرا بهم انداخت و خیلی ریلکس دود سیگارشو بیرون داد.

پشت بندم منشی اومد تو:
آقای فراهانی من به ایشون گفتم که...
مشکلی نیست ،برو بیرون...
منشی چشمی گفت و خارج شد.

بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه،همونطوری که نگاهش به بیرون بود گفت:

مگه اینجا طویلست سرتو انداختی پایین اومدی تو؟مگه نگفتم جلسه دارم؟

واقعا حرصی شده بودم،من دلم سوران خودم رو میخواست نه این کوه غرور !

wWw.Roman4u.iR

پوزخند زدم:

جلـــــــــسه؟؟؟؟

جلسه داری و ایستادی اینجا سیگار میکشی؟

(با آرامش):

به تـــــــــو ربطی نداره.

دیگه داشـــتم منفجر میشـــدم،حرفای مهدیه یادم اومد که میگفت کم نیار اون الان از هر راهی استفاده میکنه حالتو بگیره ...

تو فکر کردی کی هســـتی که هرجور دلت میخواد رفتار میکنی؟من او مدم باهات حرف بزنم ،نیومدم مانور خودخواهی تورو تماشـــا کنم.این رفتارات واسه چیه؟چرا انقدر عوض شدی سوران؟؟؟

تا اسمشو بزبون آوردم برزخی شد وداد زد:

اسم منو به زبونت نیاااار...

از فریاد یهوو ییش جا خوردمـــ

تمام شجاعتم با دادی که کشید ،از بین رفت.

بغضم گرفت ...مظلومانه گفتم:
من فقط میخواستم دو کلمه مثل آدم باهات حرف بزنم سوران...

ا سمش برای بار دوم ناخوداگاه اومد روی زبونم.اما همین باعث شد وحشی بشه.

حمله کرد سمتم و با یه حرکت هولم داد سمت دیوار و گلوم رو گرفت:
چشماش کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون با نهایت خشم ازلابلای دندونای بهم سائیده شده غرید:

باااااز چه نقشه ای کشیدی برام ؟

زبونم به کلی بند اومده بود،سوران بود که اینجوری رفتار میکرد؟
من مگه چی بهش گفتم ؟ تا حدی تغییر کرده که حتی منم واقعا دارم ازش میترسم.

مچ دستشو به آرومی گرفتم و سعی داشتم دستشو کنار بزنم ،من تو حالت عادی هم نفس کم میاوردم اونجوری که اون رفتار کرد نفسم داشت بند میومد.

wWw.Roman4u.iR

یه چند ثانیه با همون چهره ی برافروخته نگام کرد .زل زده بود تو چشمام ،حس کردم نگاهش رنگ غم گرفت .با یک هول کوچیک رهام کرد.

رفت سـمت پنجره و دوباره یه سـیگار روشـن کرد،از بوی دودش داشـتم خفه میشدم.

اون لحـظه ها ،د یدنش توی اون وضـعـیت برام عذاب آور بود.ا گه هروز همینطوری باشه و با این دود

والکل خود شو خفه کنه دوروزه خود شو میکـشه .من نباید بزارم ادامه بده.این یجور خودکشی بود.

-

تو دلم زار میزدم بخدا که دوست داشتم بغلش کنم ،دست به صورتش بکشم . ته ریش خیلی بهش میومد .اما حتی جرئت نمیکردم نگاش کنم.

چرا اومدی اینجا؟

(با طعنه)تعقیب کردنات تموم شد؟چی از زندگیم فهمیدی؟باز چیمو میخوای ازم بگیری؟چی شد اونم نخواستت؟یا نه تو خیلی تنوع طلبی دلتو زد؟

منظورتو نمیفهمم،کی منو نخواســـت؟من فقط خواســـتم یه چیزایی رو برات روشن کنم،نمیدونم چرا اینجوری میکنی؟

همه چیز برای من روشـــنه.با نرمش رفتار میکرد و همین باعث شـــد راحت تر بتونم حرف بزنم.

فکر کردی من تو این چند سال بهم خوش گذشته؟!اصلا میدونی چی به سرم اومده؟
نیومدم اینجا که التماســـت کنم برگردی پیشـــم.فقط اومدم بگم اگه بخاطر من زندگیت به این روز افتاده ،این کارو نکن.اگه فکر کردی من بخاطر کس دیگه ای باهات تموم کردم باید بگم سخت در اشتباهی.

همینطوری که سیگارشو تو ظرف خاموش می کرد ،پوزخند تلخی زد و گفت: تموم کن این نمایش مزخرفتو،برو بیرون دیگه ام دلم نمیخواد اینجا ببینمت.

بی درنگ ،خودمو رســـوندم به میزش ،به قول مهدیه نمیخواد با کلمات بازی کنی هرچه میخواهد دل تنگت بگو...

ســـوران خواهش میکنم،اینجوری نباش،تورو به حق روزای خوبمون قســـم اینجوری زندگی نکن.

wWw.Roman4u.iR

یجوری وا سه گفتن حرفام عجله دا شتم که انگار آخرین مهلتم برای اثبات بی گ*ن*ا*هیم بود.

ســوران ببین!من بهت خیانت نکردم ،من دلیل خودمو داشــتم .بزار باهم حرف بزنیم ،ولی تو حیفی تو باید مثل قدیما پاک زندگی کنی...

خنده عصبی کرد:
مثل قدیماا؟؟ولی من از زندگیم راضــیم، باچشــمای ریزکرده گفت میدونی چرا؟

مثل بز زل زده بودم به حرکاتش...
با دست به اتاقش اشاره کرد و گفت چون در حد خودم پولدارم.
ناراحت چی باشم؟الان تازه میفهمم زندگی یعنی چی؟
فقط یک کلمه" پــــــــــــول"...
پول که داشــته باشــی ،عشــق و قدرت و ثروت وشــهرت همه وهمه رو یکجا داری.

با نا امیدیِ کامل نگاش کردم

نمیخوای بزاری حرفامو بزنم؟

اومد ســمتم ،دقیق تو فاصــله نیم قدمی من ایســتاد ،هرچی نفرت بود ریخت توی چشماش و با نگاه پر نفوذش زل زد بهم:

ببین دختر جون من از خودت و هرچیزی که مرتبط با تو و زندگیت باشــه متنفرم.پس بیخود خودتو خسته نکن .

اون چیزایی که یروز دلم میخوا ست برام تو ضیح بدی الان پشیزی برام ارزش نداره.پس هــــــــــرررری...

نه،باورم نمیشه...من این سوران رو نمیشناسم.اون به کلی یه آدم دیگه شده.

من به بیتفاوت شدنش نسبت بهم را ضی بودم،ولی انگار جدی جدی اون از من،از کسی که یک روز میگفت میمیرم اگه نباشی نفرت داشت.

این جمله ،همین یک کلمه ی "ازت نفرت دارم"به اندازه ی کل بدبختی هایی که توی این چندسال کشیدم برام سنگین تموم شد.

یک بغض وحشتناک تو گلوم و یک درد رو دلم سنگینی می کرد.

wWw.Roman4u.iR

اشـــک های مزاحم رو با نفرت پس زدم،منم متنفرم، ولی نه از تو از ضـــعف خودم دربرابر تو متنفرم.

بهترین روزای عمرم ،بهترین دوران زندگیم،روزایی رو که باید مثل تمام هم سن و سالای خودم خوش میگذروندم ، افتادم گوشه ی خونه وبیمارستان فقط به خاطر تو .

ولی پلید نشدم.خیلی بدبختی سوران خیلی بدختی .

متاسفم برای خودم که یک روز عاشق چنین آدم ضعیف النفسی بودم.

به خاطر نفرتت ازمن داری از خودت انتقام میگیری؟زندگیتو به گند کشـــیدی که به خودت ثابت کنی بدون منم میتونی؟من نیومدم عشـق رو گدایی کنم اگه نمیدونی بدون

،فقط دلم نمیخواد اینجوری ببینمت.هرکاری هم لازم باشـــه انجام میدم حتی اگر احتیاج به عذر خواهی کردن باشـــه،من عذر خواهی میکنم هرچند خودم میدونم تقصیری ندارم.تونمیخوای حرفامو گوش بدی منم توضیحی نمیدم

.فقط خواهش میکنم زندگیتو عوض کن .من قول میدم امروز که ازینجا برم دیگه هیچوقت دور و برت پیدام نشه ....

اینو گفتم و راهمو کج کردم که برم بیرون.اما با حرفی که زد سرجام ایستادم.

میدونم خیلی دلت میخواد بهت پیشنهاد ازدواج بدم.
تیز برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

ابروهاشو انداخت بالا و با یه خودخواهی خاصی گفت:

باشه این کارو میکنم،حاضرم باهات ازدواج کنم.

سرجام خشک شدم،چی شنیدم؟؟؟؟؟

حاضرم باهات ازدواج کنم؟؟؟؟
به گوشام اعتماد کنم یا نه؟

این که تا دودقیقه پیش میگفت ازم متنفره!! حالا چطور میشــه که میخواد باهام ازدواج کنه؟

نه !مثل اینکه عقلش به کلی زائل شده...

wWw.Roman4u.iR

ناباور زل زده بودم بهش.

تک خنده ی تمسخرآمیزی کرد و کم کم خندش شدت گرفت...

با فکر اینکه سرکارم گذاشته ،برگشتم برم بیرون .

دستم به دستگیره نرسیده بود که خندشو قطع کرد و جدی گفت:

تا فردا همین موقع بیشـــتر منتظر خبرت نمیمونم،اگه اومدی که درمورد بقیش باهات حرف میزنم وگرنه دیگه اینجا نبینمت....

بدون اینکه برگردم ،بدون خداحافظی بســرعت از اتاق خارج شــدم،از جلوی میز منشی که گذشتم و به پله ها رسیدم ،شروع کردم دویدن .

انگار میخواست دنبالم کنه و تحقیرم کنه!نمیفهمیدم هدفش چیه!؟

میدونستم قضیه عشق و عاشقی نیست!این چه کاری بود که میگه دوستم نداره ولی پیشنهاد ازدواج میده؟؟!!

تو دلم به خودم خندیدم،کدوم پیشنهاد ازدواج؟

بین باهام ازدواج کن ، با باهات ازدواج میکنم زمین تا آســمون تفاوته .اون پیشنهاد نداد یه جورایی منت گذاشت

میدونم اون فقط وفقط هدفش تحقیر کردن منِ
رسیدم به ماشین، با عجله و دستپاچگی در ماشین رو باز کردم و نشستم پشت فرمون .

مهدیه تو ماشین خوابیده بود.وقتی نشستم و در ماشینو بستم ،با ترس از خواب پرید و با چشمایی قرمز که از ترس گشاد شده بود زل زد بهم:

چی شدددد؟؟؟؟
هیچی نترس منم...
چشــماشــو مالوند و ســرجاش جابجا شــد،آرام خیلی گشــنمه بریم یه چیزی بخوریم ؟

باشه بریم.
خب تعریف کن ببینم آقای گودزیلا چی فرمودن؟؟؟

همونطوری که استارت میزدم گفتم:
هیچی ،میخواد باهام ازدواج کنه.

wWw.Roman4u.iR

جـــــــــیغ زد:
چـــــــــــی؟؟؟

وای چته چرا جیغ میزنی؟

الان چی گفتی؟؟؟

هیچی آقا میخواد درحقم لطف کنه و باهام ازدواج کنه..

واااای،این که خیلی خوبههه،دیدی بالاخره کم آورد؟دیدی هنوزم دوستت داره ؟بیا دیدی گفتم همش فیلم بازی میکنه؟؟

دلت خوشه ها مهدیه،کدوم دوست داشتن آخه؟دودقیقه قبلش بهم میگه از تو گرفته تا پا شنه ی کفشت که به تو وصله ازهمه متنفرم بعدش میگه میدونم بال بال میزنی بیام بگیرمت ،باشه منم لطف میکنم باهات ازدواج میکنم.

فکر کردی نیت سوران ازین کارا چیه؟یادش افتاده که عاشقم بوده؟

نه خواهر من از تک تک کلماتش تحقیر و تمســخر میباره اون فقط میخواد به هر طریقی خوردم کنه....ـ

با تعجب نگام کرد و گفت:
آرام تو حالت خوبه ؟خودتم نمیدونی چی میخوای ؟

حالا نیتش هرچی که میخواد باشــه ،همین که این پیشــنهادو بهت داده یعنی هنوزم دو ستت داره اون خود شو گول میزنه میخواد با حرفاش بهت اهانت کنه تا دلش خنک بشه ولی دراصل ته دلش میخواد که برای خودش باشی.
اصلا تو الان باید خوشحال باشی این بُغ کردنات چیه؟

یه گوشه ایستادم و دستمو گذاشتم رو پیشونیم:

پووف،نمیدونم بخدا ،نمیدونم اصــلا باید خوشــحال باشــم یا نه؟خب دروغ چرا من میپرســتمش، باور کن هرچقدرم طردم میکنه بازم دیوانه وار میخوامش ،ولی از طرفی میترسم ازش .
مهدیه بیا بشین پشت فرمون من تمرکز ندارم ...
از ماشین پیاده شدم و جامو با مهدیه عوض کردم.

چند دقیقه بعدش رسیدیم به یه رستوران و غذا سفارش دادیم.

wWw.Roman4u.iR

فکرم همش درگیر بود،مهدیه ام که مدام غرغر میکرد که چرا دیر میارن، چرا نمیارن، آی مـــُردم ،آی اِل شدم، آیِ بـــــــِل شدم و خلاصه میرفت رو اعصابم ،از وقتی حامله شده یک سر فکش باید بجنبه...

واااای مـهدیهههههه،دیوونم کردی شـــکمو ،تو اصـــلا کلا شـــبیهه آدمیزاد نیستی همه زنای حامله تواین ماه ا سم غذا میاری بالا میارن ولی تو ا سم غذا نیومده ضعف میکنی!!!!

همینطوری که تند تند سالاد میچپوند تو حلقش گفت :
آره بخدا اصـــلا حالت تهوع ندارم دوبارم الکی عق زدم امیر علی نازمو بکشـــه وگرنه اصـــلا حالم بهم نمیخوره فقط گشـــنم میشـــه .اگه اینجوری پیش بره تا اخرش که بدنیا بیاد باید مثل توپ قـــــــــــِلم بدین

با حسرت نگاش کردم .
خوشـبحالت مهدیه از هفت دولت آزادی !من فکر میکنم دیگه خوشـبختی به من پشت کرده یک روز نمیشه بدون دلهره و دردسر و تشنج برام بگذره.

آرام گلایه نکن ،ناراحت نشـو ولی به نظر من تو چوب خوب بودن بیش از حد خودتو میخوری...

اگه از روز اول تو بچگیت از کارا و رفتارای غیراخلاقی کوروش به ما مانت میگفتی او نا از کوروش بت نمیســـاختن.اگه ازهمون اول که میگفتن تو و کوروش برای هم دیگه اید ،تو سرخ وو سفید نمیشدی اونا تکلیف خود شونو میفهمیدین،اگه از روز اول در برابر کوروش ســـاده نبودی اون جرئت همچین تعرضی رو به خودش نمیداد...
قبول کن که همه چیز بخاطر دســـت تقدیر نیســـت گاهی تقدیر رو خودمون میسازیم .

سرم پایین بود،با غذام بازی میکردم:
آره میدونم من مقصـــرم،ولی زمونه به بدترین حالت ممکن ازم انتقام گرفت...حقم نبود این همه عذاب بکشم،حقم این زندگی نبود.

آرام خودتو اذیت نکن خواهری ،بالاخره همه چیز درست میشه.

حالا چیکار کنم مهدیه؟بهم گفته تا فردا بهش خبر بدم ،یعنی اگه موافق بودم باید بیام شرکت و اگه نه که باید برم جایی که رنگمم نبینه

من مامان و بابامو چجوری راضی کنم.

بابا از فاصله هزار متری سایه ی سوران رو با تیر میزنه.

wWw.Roman4u.iR

اصلا همه ی اینا به کنار من اگه بخوام باهاش ازدواج کنم که....

سرمو انداختم پایین و با یک حس سرخوردگی ، محکم چشمام رو روی هم فشار دادم و جمله م رو کامل کردمـ

میفهمه که دختر نیستم...

گفتم قبلا تو غصــه ی این یک قلمو نخور هروقت اشـاره کنی من وقت میگیرم بریم ترمیم کن.

ولی راضی کردن بابات کار خودته ،هرچقدرم که مخالف باشه بابات توبخوای راضی میشه.

این فرصتو از دست نده ارام ،بزارش به حال خودش، بزار هرجور دلش میخواد حرف بزنه ،باید به اونم حق بدیم در سته تو واقعا این و سط قربانی شدی ولی اون که دلیلشو نمیدونه

،حالاهم تو دوسش داری پس باید برای برگردوندنش هرکاری بکنی.

نزدیکای غروب بود که برگشتم خونه،کسی خونه نبود.تو تنهایی خیلی با خودم فکر کردم،من حس میکنم هنوز خودم رو پیدا نکردم. به قول مهد یه خودمم نمیدونم چی میخوام؟!

واقعیت این بود که دلم میخواست سوران رو مثل گذشته داشته باشم.برای همین هم وقتی دور از انتظارم با هام رفتار میکرد بهم برمیخورد و عصبی میشدم.

اما باید قبول کنم نه من و نه سوران هیچکدوم ادم های قبل نبودیم،نه من اون دختر ساده و بی آلایش گذشته ام که به ندرت عصبی میشد و با آرامشش حس خوشبختی رو به اطرافیانش القاء میکرد .ونه سوران اون پسر شوخ طبع و خوش خنده ای که یک بند حرف می زد و میخندوند.

این ازمن که الان با کوچکترین مسئله بهم میریزم و عصبی میشم و اون از سوران که انگار از بدو تولدش ازته دل نخندیده

و کاری غیر ازین که به آدما از بالا نگاه کنه بلد نیست.

حالا باید کلاه خودمو قاضی کنم و ببینم هنوزم این سوران رو با شخصیت جدیدش میخوام یانه؟!!!

wWw.Roman4u.iR

از هر سمتی که نگاه کردم دیدم دیگه بدون سوران نمیتونم ،عشق من یک عشق پوشالی نبود که با این چیزا از بین بره. سه سال تمام از نداشتنش سوختم چون بود و من نداشتمش .

الانمـــ به هرقیمتی که شده کنار نمیکشم،شاید راضی کردن پدر و مادرم ،علی الخصوص بابا کار سختی باشه ولی این کارو میکنم ،من میخوام سورانم کنارم با شه همین که هر روز میبینمش ومیدونم حالش خوبه برای من کافیه ،بالاخره اونم درست میشه ومنم به رفتاراش عادت میکنم.

تصـــمیم گرفتم این موضـــوع رو امشـــب توخونه مطرح کنم و مامان و بابا رو درجریان تصمیمم قرار بدم.

بعد از خوردن شام بهترین فرصت بود تا حرف بزنم اخه معمولا اون موقع بابا یک ساعتی تلوزیون تماشا میکرد و بعدش میرفت اتاق کارش.

موقع شستن ظرفا یکسر فکرم درگیر بود که ازکجا شروع کنم ،مطمعن بودم بابا بی برو برگرد قاطی میکنه.

سه تا لیوان چای ریختم و وارد سالن شدم و نشستم پیش بابا.مامان داشت با گلدوناش ور میرفت صداش زدم:

مامان جان میشه یک لحظه بیاین باهاتون کار دارم...

بابا که تابحال غرق تو مستند حیات وحش بود کنجکاو نگاهم کرد و مامانم بدون معطلی اومد نشست.

بفرمائید من درخدمتم!!!!

اوممممم،خب راستش...
میخواستم یه مسئله ای رو باهاتون درمیون بزارم...

بابا کنترل تلوزیون رو گذاشت رو میز و کنجکاوتر ازقبل گفت:

این چه کار مهمیه که دختر من بعد از مدت ها از اتاقش جدا شده ،چایی ریخته و نشسته اینجا؟کنکجاو شدم بدونم!؟
خیلی یهوویی و بدون مقدمه حرفم رو زدم:
من با اجازتون میخوام ازدواج کنم..
یک لحظه سکوت کامل برقرار شد ،قلبم به شدت میکوبید .

یه نگاه عکس العملاشون رو از نظر گذروندم.مامان کم کم لبخند نشست روی لباش ولی بابا همونطوری مشکوک نگام میکرد.

wWw.Roman4u.iR

مامان درحالی که خوشحالی تو صداش موج میزد گفت:

چیشد یهو عاقل شدی ؟؟؟حالا کدوم یکی ؟راستین یا پسراقای راد؟

[راســتین از روزای اول بعد از بهبودیم شــد یکی از خواســتگارای پر و پا قرص،ولی هر بار ردش کردم. از موضــوع بیماریم نه خودش و نه خوانوادش خبر نداشتن.

آقای راد هم یکی از شـرکای بابا بود که برای پسـرش که هلند دانشـجوی دکترا بودمنو خواستگاری کرده بود ،میگفت عکسمو نشونش داده و اونم پسندیده و اگه من رضایت بدم میاد ایران...]

هیچکدوم مامان !!!! من طرفمو خودم انتخاب کردم.

نه مامان سوالی پرسید نه بابا،هردو منتظر بودن خودم حرفمو بزنم..

میشناسیدش ....س...سوران!!!

تا اینو گفتم بابا مثل فشنگ از جاش پرید و ایستاد:

سوران؟حرفشم نزن....

بابا خواهش میکنم،یک لحظه گوش کنید بعد مخالفت کنید.

-دیگه نمیخوام در موردش بشنوم و راه افتاد سمت پله ها

شاکی از جام بلند شدم و مخاطب قرارش دادم:

باباااا گفتم میخوام باهاتون حرف بزنم،پس شکایت نکنید چرا ساکتم.

سرجاش ایستاد،مثل اینکه اثر کرد برگشت سمتم وبا خشم کنترل شده ای گفت:

چیه ؟باز از کدوم جهنم دره ای پیداش شـــده؟تا حالا کدوم گوری بود که الان فیلش یاد هـــــِندستون کرده؟

بابا انقدر یک طرفه به قاضـــی نرید ،خب شـــما از کجا میدونید جدایی ما تقصیره اون بوده؟

داد زد:

wWw.Roman4u.iR

وا سه اینکه بچه ی خودمو میشنا سم،وا سه اینکه من بهش اعتماد کردم بدون اینکه یه قرون پول ازش بخوام راضـــی شـــدم دخترمو محرمش کنم.دختر من سالم و سرحال رفت ،مریض و افسرده برگشت مگه من یادم میره؟مگه یادم میره چند ماه زبونت بند اومده بود ،واســـه موضـــوع الکی که اینجور نشـــدی ؟هاااا؟؟؟مگه یادم میره هربار اومدم پشت دراتاقت صدای گریت میومد،اگه درموردش حرف نمیزنم دلیل نمیشـــه که یادم بره چون بچمو میشـــناســـم وقتی مـــــُهر سکوت به لب بزنه تلاشم بی فایدست .

مامان نتونســـت جلوی خودشـــو بگیره و با گریه رفت تو اتاقش. همیشـــه حرف اون روزا که میشه اشک میریزه.

این اولین باری بود که بعد از مدت ها با با در این مورد با هام حرف میزد، صورتش برافروخته و رگ گردنش متورم شده بود.میفهمیدم فشار زیادی رو تحمل میکنه.

چشمم

به آراد افتاد که با دهن نیمه باز زل زده بود تاحالا ندیده بود بابا اینجوری داد بزنه ،زد زیر گریه،بغلش کردم :

گریه نکن داداشـــی بابا منو دعوا کرد با تو که نبود.بردمش ســـمت اتاقش ،بهتر بود آراد بخوابه بعد من برم اتاق بابا و باهاش حرف بزنم .الان که اســـتارتش خورده بود منم راحت تر حرفمو میزدم.
خوابوندمش رو تختش و کنارش دراز کشیدم.

آجی واسم قصه بگو خوابم ببره...
شروع کردم داستان گفتن ولی ذهنم همش درگیر حرفایی بود که میخواستم به بابا بگم ،اصلا نفهمیدم چه چرندی سرهم کردم و تحویل بچه دادم.

همونطوری که دستاش دور گردنم حلقه بود خوابش برد.
صورتشو ب*و* سیدم و بلند شدم یه نگاه به چهره ش کردم چقدر معصومانه خوابیده بود،اصلا نفهمیدم کی بزرگ شد.

رفتم سمت اتاق بابا،درزدم و با احتیاط وارد شدم.سرش روی میز بود .

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:
اگه حرفی به غیر ازون قضیه هست بگو وگرنه برو بیرون.

عجب بدبختی گرفتار شـــدم هرجا میرم باهرکس میخوام حرف بزنم بیرونم میکنه،باید برای راضـــی نگه داشـــتن همه هزارتا دروغ بگم ،خودمو له کنم که راضی بشن به حرفام گوش کنن...این وسط داغون شدم.

wWw.Roman4u.iR

(با حرص):
بابا بزارید حرفامو بزنم و برم.انقدر سختش نکنید لطفا،بعداز عمری خوا ستم با یکی حرف بزنم همش میخواید دهنم بسته باشه!!!

سربلند کرد و با یه حالت خاص گفت:
بگو ببینم چی میخوای بگی؟

ببینید بابا جون،اگه همه ی این سال ها من افسرده شدم اگه بهم سخت گذشت چون دیوانه وار سورانو میخواستم چون نبودنش بهم ضربه ی بدی زد چون خودم خوا ستم بره،من ازین که خودم طردش کردم زجر کشیدم ،گفتم بره ولی فکر نمیکردم نبودنش دیوونم کنه اینجوری داغونم کنه.الان بعد از مدت ها سرنوشت دوباره مارو سر راه هم قرار داده ،بدون اینکه خودمون بخوایم.
بابا نمیدونم چی پیش میاد فقط میدونم بدون اون دیگه حتی یک لحظه هم نمیتونم زندگی کنم
ببخشید که جلوی شما نشستم و اینجوری بی پرده حرف میزنم،ولی ماهم دیگرو دوست داریم،اگه صدسالم بگذره فراموش نمیشیم.

تو دلم به حرف خودم خندیدم:

چقدرم که عاشقمه،اِی آرامــِ بیچاره ی مظلوم...

حرفام که تموم شد بابا تاسف بار سر تکون داد و گفت:
دختر ساده ی من ،اگه دوستت داشت که راحت نمیرفت،آدم که ازیک سوراخ دوبار گزیده نمیشه،یک بار با طناب تو رفتم توچاه دیگه بسمه،حاضرم تا اخر عمرت مجرد بمونی ولی سایه ی اون پسره به عنوان مرد بالا سرت نباشه.
چون اون مرد نیست نامردِ.

اولا اگه ازخودت روندیش حتما باید واسش دلیل داشته باشی که کسی رو که عاشقش بودی حاضر شدی پسش بزنی ولی باهاش نباشی،دوما انقدری فهم و شعور نداشت که لااقل بیاد و با من حرف بزنه.

لابد میدونسته چه غلطی کرده که جرئت نکرده بیاد و از من تقاضای کمک کنه که دخترمو متقاعد کنم اشتباه می کنه.
اون اگه دوستت داشت از در که بیرونش میکردی از پنجره برمیگشت .

پس الکی خودتو توجیه نکن دخترم،چون من این بار اگه ببینمش قلم پاشــو خورد میکنم.والسلام...

نخیر مثل اینکه بابا حالا حالاها رضایت بده نبود.

wWw.Roman4u.iR

نارا حت از تلاش بی ثمرم رفتم تو ا تاقم، حالا با ید چی کار میکردم؟فردا تا ساعت پنج بعد از ظهر بیشتر وقت نداشتم که راضیش کنم.

میخواستم با مهدیه حرف بزنم ولی دیروقت بود ممکن بود خواب باشه ،اون بنده ی خدا که همه جوره اسیر من شده بود.

به فکرم زد به مامان متوسل بشم شاید اون بتونه بابا رو راضی کنه.

بدو بدو رفتم پایین و آروم در اتاقشو باز کردم رو تخت پشت به من دراز کشیده بود ،رفتم بالا سرش چشماش بسته بود ،با فکر اینکه خوابیده میخواستم برگردم بیرون که به حرف اومد:

کاری داشتی با من؟
تا صداشو شنیدم مثل ملخ پریدم بالا سرش

مامان قربونت برم آخه چرا گریه کردی ببین چشماتو !!!

گذشته ها گذشته ،من الان حالم خوبه،تازه بهترم میشم اگه شما بابارو راضی کنی.

اخماشو کشید توهم و با تشر گفت:

به چی راضیش کنم؟
مگه خودم راضیم که راضیش کنم.
این بار بابا راضی بشه من راضی نمیشم.
اصلا کاری هم ندارم تقصیر مال کی بوده توام که مقصر بوده باشی الان دیگه فرق نداره.شما دوتا واسه هم ساخته نشدید.

پشتشو کرد بهم و گفت :
معلوم نیست این بار چه طوفانی میخواد بپا کنه.

مامان شما دیگه چرا ؟!خب من برای جدایی دفعه پیش دلیل داشتم ...

همونطور که پشتش بهم بوددستشو آورد بالا وگفت:

دلیل و منطق و برهانتو بزار واسه خودت،

wWw.Roman4u.iR

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم عقلم به هیچ جا قد نمیداد، ترجیح دادم فعلا ادامه ندم و دنبال راه حل بهتری باشم.

تا خود صبح فکر کردم ولی هیچی به ذهنم نمیرسید. یا باید واسشون از دلیل واقعی جداییمون میگفتم که ابدا همچین کاری رو نمیکردم یا هم باید به هر حربه ای شده رضایتشون رو میگرفتم .

ظهر از شانسم واسه ناهار بابا اومد و فرصت خوبی بود دوباره باهاش حرف بزنم ،اما هرکاری کردم نتونستم راضیش کنم ،اخرسرم گفت: اگه انقدر اصرار داری زن اون نامرد بشی ،برو بشو ولی دیگه اسم منو به عنوان پدر به زبونت نیار...

اشک تو وچشمام حلقه بست :
بابا شما که میدونید من بدون اجازتون همچین کاری نمیکنم برای چی این حرفو میزنید؟
وبا چشمای گریون دویدم سمت اتاقم.

ساعت نزدیک پنج بود آماده شدم باید میرفتم شرکت،یه نگاه تو آینه به خودم انداختم دیگه ازین بهتر نمیشد ،چشمای قرمز و ورم کرده ،صورت رنگ پریده ،چشمای حلقه انداخته ،عین مریضای سرطانی شده بودم.

با حالت قهر ازخونه زدم بیرون ،هرچی مامان پرسید کجا میرم جوابشو ندادم.من به عمرم اینجوری با پدر و مادرم رفتار نکرده بودم.اما این روزا تحملم کم شده ،کمرم خم شد بس سنگینی غمامو به دوش کشیدم.

وقتی رسیدم دم شرکت سوران همزمان از در خارج شد،با عجله داشت میرفت سمت ماشین .پا تند کردم تا قبل از رفتنش بهش بر سم و باهاش حرف بزنم، درست وقتی در ماشین رو باز
کرد بهش رسیدم تا خواستم صداش کنم همزمان یه نفر از سمت راننده پیاده شد .

حسام ،داداش سوران بود تا دیدم شناختمش،عینک شو برداشت و با تعجب نگام کرد .نگاهش بین من و سوران به گردش درومد ،با اشاره سر بهش سلام دادم.همونطور بهت زده سر تکون داد و چند ثانیه بعد دوباره نشست تو ماشین...

سوران از نگاه های حسام متوجه حضورم شد،برگشت سمتم ،با همون اخم همیشگیش نگام کرد و گفت اینجا چی کار میکنی باز؟

wWw.Roman4u.iR

من ...من ...اومدم راجع به اون موضوع باهات حرف بزنم.
عینک آفتابیشو زد به چشمش و گفت:
کدوم موضوع؟؟
دقیقا چهرش بیداد می کرد که اصلا یادش نبوده.

هـــــــــه،ببین چقدر براش بی ارزش شدم که حتی حرفی که خودش دیروز بهم زد رو هم یادش نمیاد.

من پیشنهادتو قبول میکنم...
پوزخندی زد و گفت:

پیشنهاد؟؟؟

ودر حالی که مینشست تو ماشین گفت :
اون که معلوم بود قبول میکنی،من فعلا عجله دارم،خودم خبرت میکنم.

به قدری فـ شار روم بود که دا شتم دیوونه مي شدم،ازینور سوران بود که چپ و راست منو نادیده میگرفت ،ازین ور مامان و بابا .

ایکاش به جای امروز همون چندســـال پیش مخالفت میکردن و نمیزاشـــتن پنهانی محرم بشـــیم اگه همون موقع اشـــکارا ازدواج کرده بودم کوروش دیگه جرئت صدمه زدن به من و زندگیم رو نداشت .

معدم داغونه داغون بود ،دیگه درداشو به روم نمیاوردم .
دوست داشتم بزنم زیر همه چیز و بیخیال عشقم به سوران بشم. برم جایی تنها زندگی کنم ،دلم میخواســـت برم جایی که هیچکس منو نشـــناســـه ،برم و تف بندازم جلوی ســـورانی که روز به روز با تمام بیمحلی هاش بیشـــتر عاشـــقش میشدم.

هرلحظه قلبم بهم یاداوری میکرد که تو عاشقی، وقتی به عشقی که برات جاده ی یک طرفه ست ر ضایت میدی و تمام سختی ها شو به جون میخری که فقط هر روز بدون امید نوازش عاشـــقانه از ســـمتش فقط به خاطر دیدن چشـــماش صبحتو آغاز کنی ،پس بدون عشقت حقیقیه...

حالا بدون اینکه رضـــایت مامان و بابا رو کســـب کرده باشـــم،موافقتم رو اعلام کردم پس دیگه هیچ راه برگشتی ندارم و باید هرجوری که شده راضیشون کنم.

اعصـــابم بهم ریخته بود،دو باره حس می کردم ضـــعف بدنی داره بهم غلبه میکنه.بازم چشمام سیاهی میرفت و قلبم درد می کرد.

wWw.Roman4u.iR

مســـتقیم برگشـــتم خو نه،از همون بدو ورود خودم رو توی ا تاقم حبس کردم،تصمیم گرفته بودم تا رضایت نگیرم لب به آب و غذا نزنم.

از خودم بدم میومد که اینقدر ملکه عذاب خوانواده شـــدم .ولی چاره ای جز این نداشتم میدونستم سلامتی من نقطه ی ضعف خوانوادم ـــ فقط امیدوارم یک روزی بتونم این بد بودنام رو جبران کنم.

با حالی خراب خوابیدم,چشـــم که باز کردم ســـاعت ۹ شـــب بود،دلم بدجور ضعف میرفت نمیدونستم چقدر طاقت میارم،ولی مهم نبود نهایت میمیرم یه دنیا ازدستم راحت میشن.

نیم ساعت دیگه گذشت میدونستم الان مامان برای شام صدام می کنه،همیشه همین موقع ها شام می خوردیم.

همینطوری هم شد،مامان اومد بالای سرم و صدام کرد.هرکاری کرد نرفتم شام بلافاصـــله بعد از مامان بابا اومد اما بازم نرفتم.درســـته که میخواســـتم با این اعتصاب غذایی اعتراضم رو اعلام کنم اما در واقع خودمم حوصله هیچ کس رو نداشتم حتی مهدیه که چندباری زنگ زد ولی جواب ندادم.

دلم به حال و روزخودم میسوخت،هرروزم بدتر از روز قبل پیش میرفت.

نمیفهمم چرا نمیتونم جلوی قلبم رو بگیرم تا به عقلم حکمرانی نکنه.

چرا نمیتونم دل بکنم،چرا این جدایی عوض اینکه دل سردم کنه بیشتر تب دارم میکنه.

دفترم رو برداشتم و پناه آوردم به تنها کاری که این روزا آرومم میکنه"نوشتن".

(وقتی غمگینی گریه میکنی،اما وقتی خیلی خیلی غمگینی دیگه گریه نمیکنی،اشکات خشک میشه،میبینی دفترم؟اشکام خشک شده،نفسم خشک شده ،روح و جسمم خشک شده ولی نمیدونم چرا احساسم عوض اینکه خشک بشه بیشتر شاخ و برگ در میاره.
تو میدونی چرا جون میدم و نمیمیرم؟تو میدونی کی توی زندگیم مقصر بود؟خودم بودم نه؟خودم کردم که لعنت بر خودم باد.ساعت که چه عرض کنم،سال ها گذشت تا فهمیدم ای کاش اون روز عاشقت نمیشدم.)

میدونستم زیاد طاقت نمیارم،من همینطوری با غذا و دارو بازور سرپا بودم.

صبح فردا هم مقاومت کردم و چشم روی تمام التماسای مامان

wWw.Roman4u.iR

بستم تا صبحونه نخورم.

سردم بود خیلی سرد،خوابم میومد ،دوتا پتو کشیدم روی خودم و خوابیدم.

نمیدونم چقدر خواب بودم که با شنیدن صدای پچ پچ مانند و گریه چشم باز کردم.

مامان و بابا و مهدیه کنار دراتاقم مشغول صحبت بودن.

طبق معمول مهدیه بهم سروم وصل کرده بود ،اینم از پزشکی فقط آمپول زنیشو یاد گرفته.

تا متوجه تکون خوردنم شدن سه تایی اومدن بالا سرم ،با اشاره مهدیه مامان و بابا رفتن بیرون.

مهدیه به محض اینکه از رفتنشون مطمعن شد،شروع کرد توپیدن بهم:

دختره ی روانی معلوم هســـت داری چیکار میکنی با خودت ؟چرا جواب تلفنامو نمیدی؟باز زده به کلت؟میدونی اگه نیومده بودم اینجا به سلامتی الان داشـتیم حلواتو میپختیم؟آرام خیلی کله شـق شـدی ،چرا انقدر این بنده های

خدا رو دق مرگ میکنی ؟اومدم بالا ســـرت خواب بودی دیدم دســـتات یخه ،رنگتم مثل میت شده فشارت شیش بود ،یه درجه دیگه بیای پایین گور به گور میشی.

ایکاش میشـــدم،ایکاش نمیومدی اینجا ،خســـته شـــدم ازین زندگی جهنمی ،بخدا کم آوردم.

مهدیه خانوم خوشی زده زیر دلت چه خبر از حال وروز من بخت برگشته داری بابا من نمیخوام زنده بمونم باید چیکار کنم؟؟؟

هیچی نگفت...دلم گرفت باهاش بدحرف زدم.

ببخ شید مهدیه ،بخدا داغونم ،لااقل ر ضایت بدن من برم دیگه کمتر غ صه ی منو میخورن....

بعد از رفتن مهدیه با بی حالی کامل بلند شدم میخواستم یه دوش بگیرم .حتی حوصله حموم رفتنم نداشتم.
یادش بخیر سوران همیشه بهم میگفت ماهی خانوم،انقدری که عشق حموم رفتن داشتم.با یادآوریش لبخند تلخی روی لب هام نقش بست.
من کمـ آوردم ...

wWw.Roman4u.iR

همه یه روزهایي کم میارن ، همه یه روزهایي دوست دارن به موهاي چربشون توجه نکنند و با تیشرت چرك مُرد شده ي آبي گوشه ي اتاق بنشینن و فکر کنند ، همه یك روزهایي دوســت دارن بي حوصــله و بد اخلاق باشــن، دائم با هر حرفي و هرکسي مخالفت کنند ، پشت پنجره حتي به خور شید درحال غروب هم فحش بدهند،

اصلا حق داریم یه روزهایي بخوایم زشت باشیم ، حتي نخواهیم آهنگ گوش کنیم اصــلا یك روزهایي حق داریم که دلمون هیچ کس و هیچ چیز رو نخواد ،از صبح تا شب توي تخت به سقف خیره بشیم

من هم حق دارم اخم کنم ،بي حوصله و بد اخلاق باشم، زود از کوره در برم و داد بزنم .من کم آوردم...

حال و روزم شده بود مثل دوران افسردگیم.

ضربه ای به در وارد شد و بابا وارد اتاقم شد.برای اینکه باهاش چشم تو چشم نشم سرمو گذاشتم روی پام.

کنارم نشست و دست کشید روی موهام :

دخترم سرتو بگیر بالا میخوام باهات حرف بزنم.

سرمو بالا گرفتم و معصومانه نگاش کردم .

دخترم چرا اینجوری میکنی؟من از آرامم هیچوقت انتظار این رفتارارو نداشـتم ،دختر من خیلی عاقل ترازین حرفا بود حاضر بودم سرش قسم بخورم که مثل دخترای لوس و ننر دور و برش نیست چی اومد به سر دختر من ...

بابا بغض کرده بود،ادامه داد:

بدترین درد دنیا برای یه پدر اینه که ببینه جگر گوشـش جلوی چشـماش پرپر میشه.

دستاشو گرفتم:

بابا تورو جون هرکی دوست دارین بزار باهاش ازدواج کنم.اینبار دیگه مثل قبل نمیشه،بابا دفعه پیش همش سر لج و لجبازی بچه گانه ی من دعوامون شد،که چرا با یکی از همکارای خانومش گرم گرفته بود ، مامان شـاهده چندبار اومد اینجا التماسـم کرد که این موضـوعو کش ندم ،گفت بدون من میمیره ولی من گفتم نمیخوام باهاش باشم(مجبور بودن قضیه رو برای بابا اینجوری بازسازی کنم).

خب بابا جون اونم مردِ غرور داره من به بدترین رفتار ممکن طردش کردم.

بابا اجازه بدین باهم ازدواج کنیم،همینجا قسـم میخورم دیگه مشـکلی پیش نیاد.با لباس سفید میرم خونش با کفن میام بیرون ،تورو جونـِ آرادت بابا،بخدا رضایت ندین گوشه ی خونه میمیرم.

wWw.Roman4u.iR

موهای پریشــونم رو روی ســرم مرتب کرد و در حالی که از جاش بلند میشــد گفت:

ازته قلبم ناراضــیم ولی تو دیگه اون دختر حرف گوش کن من نیســتی ،فردا روزی از من شاکی نباشی که من عقلم نمیرسید شما چرا گذاشتی!!

بگو بیان ....
اینو گفت و ازاتاقم خارج شد.

از خوشحالی سراز پا نمیشناختم،بابا بالاخره رضایت داد.انگاری نیرو به بدنم تزریق شد.میدونستم بابا رضایت بده مامانم راضی میشم.

یه دوش جمع و جور گرفتم و اومدم بیرون،به صفحه گو شیم نگاه کردم،لب و لوچم آویزون شد،پس چرا این سوران زنگ نمیزنه دو روز
گذشته دیگه،نکنه یادش رفته؟؟

هوووف،بهتره فعلا در ز مان حال ز ندگی کنم و به آ ینده فکر نکنم.هر چه باداباد...

این دوروز بس که خوابیده بودم دیگه خوابم نمیبرد، تا خود صـــبح فکر کردم ،تقریبا دم دمای صبح بود هنوز هوا تاریک بود که یه اس ام اس برام اومد.

فردا ،ساعت ۱۱صبح کافی شاپ گل سرخ خیابون.....
یه آدرس ؟این کیه دیگه؟؟؟

پرسیدم ،شما؟
جواب داد.....سوران.

حتی ا سم شم دلم رو لرزوند.چندتا شماره داره مگه؟!!اونی که من دا شتم این نبود.
ازهمین الان بابت رفتار فرداش دلشوره گرفتم ،همین که خواسته تو کافی شاپ ببینتم و دستور نداده برم شرکت، خوبه!!!

از خود ساعت ۹شروع کردم آماده شدن ،یکـم با کرم و رژ رنگ

پریدگی های صورتم رو پوشوندم .بعد از چند سال تصمیم گرفتم امروز لباسم مشکی نباشه.

یه تیپ تمیز و آراسته زدم نه جلف و نه دلگیر.یه مانتوی سبزآبی تا زانوبا شلوار جین لوله تفنگی و یه شال ابی اسمونی...

wWw.Roman4u.iR

هرچند زود بود ولی ترجیح دادم راه بیفتم ،تو خونه طاقت نمیاوردم.قبل از رفتنم خواستم مامان رو درجریان رفتنم بزارم ولی هرچی دنبالش گشتم پیداش نکردم.انگار خونه نبود.

آدرسی کافی شاپ نزدیک شرکت بود،برای همین پیدا کردنش به نظر کار سختی نمیومد.یکم الکی خیابونارو دور زدم تا لااقل سر ساعت برم، دو ست نداشتم خیلی هول زده جلوه کنم.

سر ساعت مقرر رفتم داخل کافی شاپ، محیط قشنگی داشت. سر یه میز دونفره نشستم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم .

چند دقیقه گذشت ،داشتم کلافه میشدم پس چرا نمیاااااد.منو باش میخواستم هول زده جلوه نکنم ...

از فضای شیشه ای کنارم به بیرون خیره بودم.
خودش بود ،اومد...
قلبم دیوانه وار خود شو به سینم مبکوبید،همونطور با پر ستیژ،خوشتیپ و باجذبه،در حالی که با موبایلش حرف میزد وارد شد .

یه نگاه کوتاه بهم انداخت و اومد سمت میز .سلام دادم در جوابم فقط سرتکون داد.

با علامت دستش به گارسون اشاره کرد که بیاد و همزمان شروع کرد حرف زدن:

خب ....من خیلی عجله دارم زود باید برم، میرم سر اصل مطلب.

گارسون اومد ،بدون اینکه ازم نظر بخواد خودش سفارش داد...یاد اون روزا افتادم که خودش همیشه برام سفارش میداد چون همیشه در جواب چی میخوری میگفتم فرقی نمیکنه....

با گارسون که صحبت میکرد،بدون اینکه حواسم باشه سرم پایین بود و با انگشتر تو دستم ور میرفتم .به خودم که اومدم دیدم نگاهش میخ روی انگشتر تو دستمه . تا دید با نگاهم غافلگیرش کردم سریع نگاهش رو از دستم گرفت،این همون انگشتری بود که خودش برام خریده بود.من انگشتر و گردنبندی که برام خریده بود حتی یک لحظه ام از خودم جدا نکرده بودم

انگشتری که حالا حتی تو انگشت وسط هم لق میزد.نگاهشو سریع دزدید و به میز دوخت،لعنتی چرا نگام نمیکنه؟!!!!!

wWw.Roman4u.iR

کـــــِی بگم بیان؟
گیج گفتم:ها؟کیا؟

پوزخند تلخی زد و گفت:خوانوادم کِی بیان؟

آها،نمیدونم هر وقت خودت بگی من مشکلی ندارم.

چند تا چیزو قبل ازین که خوانواده ها درجریان باشـــن خودم باید بهت بگم،بعدا حرف و حدیث توش نیاد.

منتظر چشم دوختم تا بقیشو بگه...

اول اینکه حال و حوصـــله ی هزار تا جشـــن نامزدی و کوفت وزهرمار دیگرو ندارم یدونه عروسی فقط میگیریم و تمام.

دلم هری ریخت پایین!جشـــن عروســـی؟اگه نتونم ترمیم کنم چی؟یعنی باور کنم من تو لباس عروس کنارش باشم؟

ایکاش فقط سوران مثل قبل می بود.اونوقت از خوشی می مردم

دوم اینکه دلم نمیخواد تو خونتون کوچکترین بی احترامی به خودم و خوانوادم بشه..ـ

هه، اونم خوب بابای منو شناخته بود.

سوم اینکه....
همون موقع گارسون اومد و باعث شد حرفش نصفه بمونه.
سفارسارو گذاشت رو میز و رفت.
وقتی دیدم حرفشو ادامه نداد خودم پرسیدم:

سوم اینکه ،چی؟؟؟
یه برش از کیکش خورد و گفت:

مهم نیست ولش کن....
کنجکاو شدم چی میخواست بگه که پشیمون شد!

نه بگو من میخوام بدونم.
یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

سوم اینکه یادت باشه ،این یک ازدواج مصلحتیه...

wWw.Roman4u.iR

ازدواج مصـــلحتی؟یعنی چی ؟منو باش که خودمو دلداری میدادم که ته دلش با منه که خواسته باهام ازدواج کنه.

به خودم فشار آوردم تا از هجوم اشکام به بیرون جلوگیری کنم ،با لحنی بغض آلود گفتم:

تو که گفتی ازم متنفری ،پس چرا میخوای باهام ازدواج کنی؟تو میتونی با کسی زندگی کنی که لااقل دوسش داشته باشی.کجای ازدواج با من برات مصلحت داره؟

چنگالشو انداخت تو بشقاب و گفت:
مگه خود تو نگفتی مثل حیوون زندگی نکن؟
ببینم چجوری میخوای من رو ازین منجلاب(منجلاب رو با تشدید وتمسخر ادا کرد)بکشی بیرون!!!

چیه؟اگه ناراحتی مشکلی نیست میتونیم همینجا تمومش کنیم!!!.

همونجا فهمیدم برای داشتن سوران باید قلبی سنگی داشته باشمـ

حکایت زندگیم شده مثل پرنده ای
که به دونه های روی تله خیره شده و به این فکر میکنه که چگونه بمیره؟
گرسنه و آزاد یا سیر و اسیر...

قرار بر این شـــد که برای پس فردا شـــب با خوانوادش بیان خونمون.دل تو دلم نبود ...

اون روز وقتی سوران رفت ،بلافا صله زنگ زدم مهدیه و همه چیزو براش گفتم وازش خواستم پیش همون دکتری که می گفت آشناشه بریم برای ترمیم.

ســال ها بود که با این فکر که الان باید به جای دختر اســم زن رو یدک بکشــم عذاب کشـــیدم ، مدت ها بود که فکرم رو به هزار و یک بدبختی دیگم درگیر میکردم تا مبادا ذهنم سمت این قضیه کشیده بشه و چنگ بندازه به قلب پاره پاره شدم.

اما در اخر مجبورم باهاش مواجه بشم ،اگه مهدیه نبود نمیدونستم باید چیکار میکردم.

روی صندلی نشسته بودم و تند تند پامو تکون میدادم.
مهدیه با آرنجش سقلمه زد بهم:
چته آرام چرا انقدر مضطربی؟

wWw.Roman4u.iR

میترسم،نمیتونم به خودم مسلط بشم ...همون موقع اسممو صدا زدن که برم داخل .

محکم دســـتای مهدیه رو گرفتم.و نگران نگاهش کردم،لبخند مهربونی زد و گفت:

نگران نباش،سفارش کردم هواتو داشته باشه.

با دســت و پای لرزون رفتم داخل ،یه خانوم دکتر شـیک و مرتب حدودا چهل ساله ،چهرش به آدم انرژی مثبت میداد.

با دیدنش حس ترســم جاشــو به خجالت داد،حالا معلوم نیســت این یکی چجوری میخواد قضــاوتم کنه ،توی طول عمرم این اولین باری بود که پامو تو مطب زنان میزاشتم.

به اسمم که روی فیش بود نگاهی انداخت و گفت :

آها شما همونی هستین که خانوم شهریاری(مهدیه)سفارشتون رو کردن!!!

من واقعا متاسف شدم که همچین چیزی شنیدم...

سرمو از شرم انداختم پایین ،مثل اینکه همه چیزو میدونست...

خب دخترم لباستو در بیار دراز بکش رو تخت معاینه.

خدایا انصاف نبود این بلا سرم بیاد،منی که حتی ازین که جلوی پز شک زنان بدنمو به نمایش بزارم شرمم میشد؟!

د ستکشا شو د ستش کرد و اومد بالا سرم،از خجالت مدام خودمو جمع می کردم

دخترم شل کن خودتو ،راحت باش...
چند ثانیه بعد نگام کرد و گفت :
اسمت چی بود؟
آرام...
آها،آرام جان شما بکارتت آسیب دیدست ولی کامل از بین نرفته دخترم،به نظر من اگر میخوای ازدواج کنی و میدونی طرفت آدمی نیســـت که ازت گواهی بکارت بخواد بلند شو برو نیاز به ترمیم نداری،همینجوریش در حد خیلی کم خون میبینی ،درغیر اینصـــورت واســـه فردا وقت میدم بیا ترمیم،هرچند ترمیم هم کنی تو معاینه مشخص میشه...
اصـــلا اگه دوســـت داشـــتی و خواســـت ازت گواهی ســـلامت بگیره بیا پیش خودم...

همینجوری با دهن باز نگاش میکردم،دکتر چی گفت؟یعنی نیازی ندارم ترمیم کنم؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

ولی خانوم دکتر من خودم خون دیدم ،تا دوروز بعدش لکه بینی داشـــتم ،دلمـ درد میکرد!!!!

لبخند مهربونی به صورتم پاشید:

دختر گلم ببین،شـــما پرده بکارتت در حالت فابریک محکمه ،الانم ســـالم نیست گفتم آسیب دیده ولی کامل از بین نرفته. پس طبیعیه که خون دیدی ...

دیگه هر چی گفت هیچی حالیم نشـد،نمیدونسـتم باید خوشـحال باشـم یا ناراحت؟؟؟

کوروش آرزو میکنم ،دعا میکنم هرچند خدا یادش رفته منم هســتم بعید میدونم اصــلا صــدامو بشــنوه،با این وجود از ته قلبم برات بدترین ها رو آرزو میکنم ،از خدا میخوام جوری تو همین دنیا تقاص پس بدی که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی و نمیری،واســـه ثانیه ثانیه لحظه های خوش زندگیم که ازم گرفتی نفرینت میکنم ...

از دکتر تشـکر کردم و اومدم بیرون،مهدیه منتظرم بود ،با دیدنم بلافاصـله بلند شد و اومد پیشم.

چی شد؟؟؟؟

بریم بیرون بهت میگم...

نرسیده به ماشین تحمل نکرد و دستمو کشید :

واستا آرام ،میگم چی شد چه زود اومدی بیرون؟؟؟

حرفایی که دکتر بهم گفته بود موبه مو براش گفتم .

آرام ،سوران که نمیارتت گواهی بگیری مگه نه؟

شونه بالا انداختم:

نمیدونم ،نهایت خواست میام همین دکتر خودش گفت میده...

جلوی آینه به خودم نگاه انداختم ،واسه امشب دلهره داشتم ،نمیدونستم خوانواده ش چجورین،ا صلا چجوری باید لباس بپو شم،همش میتر سیدم بابا یوقت با سوران بد حرف بزنه و اونم بهش بربخوره ...

دست آخر،یه کت و شلوار مناسب دخترونه که مناسب این مجلس بود پوشیدم ،موهامو محکم دم اسبی بالا بستم ،یه شال هم انداختم روی سرم ،یه آرایش خیلی خیلی ملیح کردم،بدنشده بودم.

wWw.Roman4u.iR

کلی به مامان سفارش کرده بودم بابارو بسازه که اومدن چیزی به سوران نگه،از دلهره داشتم میمردم

زنگ در به صدا درومد...

دست جنبیدم و برای بار اخر تو اینه نگاه کردم،بنظر خوب بودم.
همه قبل ازین که ع شق شون بیاد خوا ستگاری تا لحظه ی آخر باهم هماهنگ میکنن که چی بپوشن،چه گلی بخره،لباسشون چه رنگی باشه،چی بگن ،چی نگن...
حالا من تا ثانیه ی آخر دلشوره امونم رو بریده بود.

اول از همه یه خانوم حدودا ۴۵تا ۵۰ساله وارد شد،بنظر میومد مادرش باشه.

پشت بندش باباش و نادیا همزمان ،بعد حسام ودراخرم سوران وارد شد

توی اون کت و شلوار سورمه ای سیر نفس گیر تر از همیشه شده بود،مدل موهاشو عوض کرده بود ،حالا از همیشه چهره ی

پخته و مردانه تری به خودش گرفته بود.

بنظرم رفتارش جلوی بقیه معقول تر بود،تا پیش خودم.دسته گل رو داد دستم ،میترسیدم نگاهش کنم ،لبخند کم جونی زدم و با تشکر گل رو ازش گرفتم.

مطمعنم میدونست که من عاشق گل رزم ،تمام گلایی که برام خریده بود خشک کردم همشون رو داشتم الا اونایی که شیراز موند و نیاوردم.

اما توی دسته گلش حتی یک گل رزم نبود،مهم نیست مهم اینه که من گل دوست دارم،باید یاد بگیرم ازین ببعد خیلی چیزا برام مهم نباشه.

یه نگاه به بابا انداختم میتونستم بفهمم که به زور داره خودشو کنترل میکنه چیزی نگه،با چشمام التماسش کردم چیزی نگه.

مادرش مدام با لبخند نگام میکرد چهره ی دلنشینی داشت،هرچی نگاه کردم اخرسر نفهمیدم سوران شبیهه مامانشه یا باباش؟؟!!!

نادیا وحسام هم که انگار جا سو سی اومده بودن،موذیانه من و سوران رو زیر نظر داشتن،البته حق میدم بهشون چون اونا کامل از رابطه ی عاطفی من و

wWw.Roman4u.iR

سوران باخبر بودن ،بعد از اون جدایی که هیچکس دلیلشو نفهمید حقم داشتن گیج و گنگ بشن.اما پدر و مادرش نمیدونم تا چه حد در جریان بودن!!!

به رسم تمام دخترونه ها چایی براشون آوردم ،ولی موقع برداشتن چایی هم نگاهم نکرد.

نمیفهمیدم چرا نگاهشو ازم میگیره،چقدر دنیا کوچیکه ،هعی روزگار یروزی این نگاه نکردنا حربه ی من برای تنبیهش بود ، حالا برضد خودم داره ازش استفاده می کنه.....

پدرش شروع کرد حرف زدن،لهجه شیرینی داشت و باعث شد یکم از یخ بابا باز بشه.

اونشب هم با تمام استرس هاش گذشت هر چی بابا سنگین برید سوران مخالفت نکرد.مامان و باباش که همون اول خود شون رو کشیدن کنار و گفتن سوران خودش مشکلی نداشته باشه ما مشکلی نداریم.

حتی آراد کوچولو هم متوجه تغییر تو رفتار سوران شده بود،تا حدی که دم گوشم گفت:

آجی این همون عموعه نیســت یبار خونمون اومد باهام یعالمه بازی کرد؟الان چرا انقدر بداخلاقه؟؟

خندم گرفته بود ،اینم فهمید سوران عوض شده...

در آخرم مهریم شد ۱۵تا شمش طلا و یه آپارتمان و کلی مخلفات دیگه نه برام ارزش داشــت و نه مهم بود.چون من دربدترین شــرایط نه طلاق میگیرم ونه طلب مهریه میکنم.وگرنه سوران باید کل شرکت و خونشو میفروخت تا مهریم رو بده...

فردای روز خواستگاری هم رفتیم آزمایش.

موقع خون گرفتن به ســوزن زل زده بودم به ســوزن و یاد اون روزی افتادم که تو شیراز مریض بودم و سوران بردتم بیمارستان...
اون موقع وا سه یه آزمایش خون کل بیمار ستان رو زیر سرم گذا شتم چقدر که سوران نازمو کشید تا بزارم ازم خون بگیرن...

حالا تو این چندسال بیشتر از وعده های غذاییم ،آمپول و سرنگ خوردم دیگه برام عادی شده بود.

wWw.Roman4u.iR

یادش بخـــــــیر:
اون روز هنوز بهم محرم هم نبودیم ،صداها و تصاویر اون لحظه خوب یادمه :

اقا ،احیانا خانومتون باردار که نیستن؟

با شیطنت زل زد بهم ،چشماش بهم میخندید:

نمیدونم ،شاید...

اون روزام وا سه این که قبول نکرده بودم باهاش همخونه بشم باهام سر سنگین بود،ولی اون روز تو بیمارستان بعد از چند روز شیطنتش گل کرده بود.

دلم چقدر برای سورانِ اون روزا تنگ شده بود.
ای کاش هیچوقت نمیدیدمت سوران،ایکاش اون روزی که ا شتباهی شمارت رو گرفتم مرده بودم،ایکاش پیگیرم نمیشدی،ایکاش و هزار ایکاش دیگر....

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی.

توی ســالن منتظرش نشــسته بودم و غبطه میخوردم به حال زوج هایی که این روزا لبخند از لباشون قطع نمیشه و سعی دارن ثانیه به ثانیشو خاطره بسازن.

چند دقیقه بعدردرحالی که آســتین پیرهنشــو میداد پایین از اتاق مربوطه خارج شد.

سعی کردم حالا که اون عصا قورت داده من جو بینمون رو عوض کنم.

لبخند زدم و گفتم کلاساشم بریم؟؟
پوزخند معناداری زد و با تمسخر گفت:
کــــــــــلاس؟؟؟؟
نه احتیاجی نیست!
ماشــینو دور پارک کردم ،میرم بیارمش جلوی آزمایشــگاه همینجا بشــین تا برگردم.

ســری به نشــونه تایید تکون دادم .اصــلا نگفت صــبحونه نخوردی خون دادی فشارت افتاد ؟نیوفتاد؟مــــــُردی یا زنده ای...

پاروپا انداختم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم...

هوووف،پس چرا نمیاااد!!"

wWw.Roman4u.iR

سالن شلوغ بود ،گردن دراز کردم و به دنبالش سرچرخوندم،جلوی در ورودی دیدمش که با اخم اون ور سالن رو نگاه میکرد.

رد نگاهشو گرفتم ،یه پسر خوشگل موشگل دست به سینه ایستاده بود و زل زده بود بهم ،تا دید نگاهش میکنم بهم لبخند زد.

تیز برگشتم سمت سوران ،اومده بود کنار دستم ،خیز برداشت سمت پسره که استینشو گرفتم :

خواهش میکنم سوران ولش کن ،بیا بریم...

بدون حرف نگام کرد.
خواهش میکنم ،بیا بریم...

سرتکون داد ،باشه بلند شو بریم.
اینو گفت و بلافاصله دستمو گرفت و از جا بلندم کرد.

درست مثل روز اولی که دستامو گرفت،انگار برق۲۲۰ولت بهم وصل شد.

الحق که هنوزم برام تازگی داری سوران .

محکم تر از خودش دستش رو گرفتم ،هرچند میدونم این کاراش واسه رو کم کنی بود و میخواست به پسره بفهمونه چشماشو درویش کنه ولی همین هم

برام کافی بود.
(من به همین قدر داشتنت هم راضی ام).

نشستیم تو ماشین یه پلاستیک ابمیوه و کیک انداخت رو پام.
بیا بخور...
اوممممم،مرسی...سوران بریم حلقه بخریم؟

نه ،خودم سفارش میدم بیارن....الانم میرسونمت خونه

لب ولوچم آویزون شد ،بی احساس!!!پس نظر من چی ؟پشمم حسابم نکرد بی معرفت.
ولی بازم به درک،ترجیح دادم همینطوری مسالمت آمیز رفتار کنم.

خیلی زود مقدمات یه عروسی برگزار شد ،جواب آزمایشم خودش رفت گرفت مشکلی نبود.

wWw.Roman4u.iR

اصلا حس نمیکردم عروسیمه و من عروسم!!

چه عروســی بودم که نه حلقمو دیدم،نه لباس عروســم ،نه حتی خونه ای که قرار بود توش زندگی کنم!!!حتی اجازه نداد جهیزیه بیارم ،گفت خونه و وسـیله هاش همشون نو وجدیدن واسه همین بابا هم پول جهیزیه رو داد به خودمون .

مامان و بابا ، چپ ورا ست سوال پیچم میکردن ،مجبور بودم هزار و یک فیلم بازی کنم تا متوجه رفتارای سرد سوران نشن.مثلا یبار رفتم پیش مهدیه و الکی گفتم با ســورانم ،یبار الکی تلفن دســتم گرفتم شــروع کردم حرف زدن به اصطلاح با سوران حرف میزنم.

این شده بود دنیای اون روزای من،همش دروغ پ شت دروغ...مثل برگی که به دســت باد ســپرده شــده باشــه خودم رو دســت طوفان زندگیم ســپردم تا ببینم درنهایت سرنوشتم چه خواهد شد.

شــب قبل از عروســی تو اتاقم داشــتم وســیله هامو جمع میکردم،هندزفریم توگوشــم آهنگ گوش میدادم ،دلم گرفته بود خیلی خیلی زیاد،اشــکام امونم نمیداد .

نه از زندگیم چیزی فهمیدم نه از عشق و عاشقیم نه از جوونیم...

گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود،با صدای گرفته و دورگه از گریه جواب دادم:

الو؟
الو-سلام،آرام جان خوبی؟

صداش آشنا بود ولی یادم نمیومد...
ممنون خوبم،شما؟
-نادیام ،آرام وقت داری یکم حرف بزنیم ؟

دلم به شور افتاد ،چی شده بود که نادیا به من زنگ زده؟
سلام نادیا جون ،ببخشید انتظار نداشتم زنگ بزنی نشناختمت.

-حق داری عزیزم،آرام جان چرا صدات گرفته سرما خوردی؟

نه،سرما نخوردم... چیزه...یعنی خواب بودم....

-آها،پس ببخشـــید بدموقع زنگ زدم ،ولی الان وقت خواب نیســـتا عروس خانوم!!!

wWw.Roman4u.iR

زورکی خندیدم،ای نادیای بیچاره چه خبر داری از دل من؟؟؟؟

-آرام جان ز یاد مزاحمت نمیشـــم،فقط دلم میخواســـت یکم باهم حرف بزنیم.میخواستم ببینم اگه میتونی بیا بریم بیرون حرف بزنیم تلفنی نمیشه...

باشه عزیزم من درخدمتم کجا بیام؟
هیچ جا ،همون خونه باش خودم میام دنبالت...

فکرم درگیر بود یعنی چی میخواست بهم بگه؟

خیلی زود و هول هولکی آماده شـــدم و بازم با یه دروغ دیگه گفتم میرم پیش سوران.
منتظر نشسته بودم،تک زد که برم پایین.
دویدم پایین ....

مامان من میرم بیرون ،زود برمیگردم ،خداحافظ....
منتظر جوابش نموندم وبا عجله کفشامو پوشیدم و رفتم بیرون.

سلام نادیا جان خوبی؟خونه نمیای؟تعارف نکنم؟

نه عزیزم خوبه،بیا بشین...
رفتیم یه کافی شاپ به پیشنهاد خود نادیا...

یه نگاه با کیف به دور وبرش انداخت و گفت:
اینجارو خیلی دوست دارم آرام،چون اولین بار اینجا حسامو دیدم.
لبخند زدم.
دستامو گرفت و گفت :میتونم راحت باهات حرف بزنم؟

آره چرا که نه؟
از صندلی روبروم بلند شد و اومد کنارم نشست.

ببین آرام ،از همون اول که دیدمت ،همون چند ســـال پیش توی اون مهمونی گودبای پارتی ،یادت هست که؟

به معنای تایید سرتکون دادم.

از همونجا ازت خوشم اومد،معلوم بود آدمی نیستی که بخوای سوران رو دور بزنی،گذ شته از همه این حرفا سوران پسر تیزیه،آدمی که هر روز عا شق یکی بشه نبود .

wWw.Roman4u.iR

حتی وقتی بار اول گفت یکیو دوست داره باورم نشد، اون آدم عشق و عاشقی نبود،میدونستم این دوست داشتن حقیقیه چون سوران از روزی که با تو بود با هیچ دختری نبود،دیگه من تو بطن خوانوادشـــون بودم ،میدیدم چقدر عوض شده...

از همون اول ســـوران برای من مثل داداش خودم عزیز بود من هیچ وقت حس نکردم اون برادر شوهرمه.

نمیدونم چی بینتون گذشت !
یهو فهمیدیم ســـوران نیســـت ،یک ماهه کامل انگار آب شـــده بود رفته بود تو زمین.بخدا فکر میکردیم بلایی سرش اومده ،حتی اومدیم شیراز ،گفتن شرکتم نیومده
خونش رفتیم کســی نبود مجبور شـــدیم دزدکی وارد خونه بشـیم،اما کســی تو خونه نبود.

ما تا اون موقع نمیدونســـتیم توام باهاش هم خونه بودی ،از روی وســـایلت فهمیدم اونجا بودی،نتونستیم از تو وسایلت هیچ ردی ازخودت یا سوران پیدا کنیم.

میدونی که من زیاد ازت چیزی نمیدونستم ،یعنی سوران آدم توداری بود زیاد از کاراش با کسی حرف نمیزد.

خلاصـــه برات بگم،اون یک ماه نتونســـتیم پیداش کنیم ،کامل باور کردیم که مرده...
بیچاره آقا جون و مادر جون ....

مادر جونو اینجوری نبین اون تو شـــاد کردن دیگران دســـت ســـورانو از پشـــت میبست ولی اون بنده خدام شکسته شد.آقا جونم اون روزا حالش خوب نبود تازه عمل کرده بود مجبور بودیم ازش پنهان کنیم ،اصـــلا خیلی اوضـــاع بدی بود.

بعد از یک ماه یروز یهوویی پیداش شد ،اومد خونه ی ما

(اشک تو چشماش حلقه زد:)
نمیدونی چقدر داغون بود آرام!!!دلم براش خیلی میسوزه

،اصلا قیافشو دیدم اول نشناختمش ،انگار از تو قبر بلند شده بود...

تا اومد افتاد،بدجور مریض شـــده بود،یه چندروز تهران بود بعد بردیم ســـاری بالاخره مادرش بهتر میتونســـت ازش مواظبت کنه.بعدشـــم که بهتر شـــد رفت

wWw.Roman4u.iR

شیراز خیلی بهش لطف کرده بودن که اخراج نشده بود و فقط مرخصی بدون حقوق براش رد کرده بودن.

خیالمون راحت بود که لااقل سرکار میره حالش بهتر میشه.
ا صلاهم نمیگفت ق ضیه چیه ولی وا ضح م شخص بود که هرچی که ه ست مربوط به تو مي شه. چون نبودی اون روزا شو ببینی ،میدونم لابد حال توام بهتر نبوده.

اصـــلا نمیتونم بفهمم چرا یهو کات کردین ؟ حالا چرا یهو باز دارین ازدواج میکنین درحالی که خوشحال نیستین؟!

چند ثانیه سکوت کرد و یکم از قهوش خورد و دوباره ادامه داد'

هنوز مامان و باباش نمیدونن توهمون دختری هســتی که پســرشــون بخاطرش دیوونه شد...

ســوران تو اون هفت هشــت ماه زیاد میومد تهران ،همیشــه ام یا چشــماش از اشک قرمز بود یا از....

ادامشو نگفت.

تو خودش بود ،اصـــلا نمیشـــد باهاش حرف بزنی،میزد بیرون و باز تا دوروز پیداش نمیشد.

یه مدت همینطوری گذشـــت ،یه روز ســـعید همکارش از شـــیراز زنگ زد به حســـام و گفت ،دیروز ســـوران اومده بوده تهران ،حالا یهو امروز برگشـــته و از شـــرکت اســـتعفا داد ،گفت از هممون خداحافظی کرد و قیافش برخلاف همیشه که ناراحت و داغون بود،این بار خیلی ام شیک و مرتب حاضر شده ولی میگفت رفتاراش یجوریه انگار این سوران اصلا یه سوران دیگست ...
همون روز بلافاصله راه افتادیم شیراز ،رفتیم خونش ...
یعنی همین قدر بهت بگم که هرچی تو اون خونه بود شکسته بود،اصلا نمیشد پاتو بزاری زمین...

خود شم خونه نبود که ما رفتیم ،تقریبا نیم ساعت بعدش اومد ،حسام بیچاره خیلی نگرانش بود هرچی دلداریش میدادم آروم نمیشد.

تا سوران اومد ،حسام پرید جلوش و جویای حالش شد،سرش و دستش همه زخمی بود،هرچی حسام پاپیچش شد هی سوران پسش میزد و میگفت من خوبم برای چی اومدید اینجا!

دست آخرم بدهکار شدیم ،شروع کرد داد و بیداد کردن که من خوبم ،چرا هی برای من دل می سوزونید،چرا فکر میکنید نباشه میمیرم،من خووووبم،بفهمید

wWw.Roman4u.iR

من خوبم احتیاج به هیچکدومتون ندارم،همینطوری یک بند هوار میکشـید و واسه خودش میبافت :

رفت؟به درک که رفت،لیاقت نداشت ،همشون همینن،یه مشت پست فطرت که فقط دنبال پولن .هی نفس نفس میزد مینشست باز ادامش یادش میومد بلند میشد و باز میزد به داد و بیداد ،بخدا کم از دیوونه ها نداشت...

من همون اول بهش گفته بودم من شـاید نتونم هبچوقت مثل بابات پول دار بشـم ،گفته بودم وابسـتت نشـم بهتره که بعد نتونم دل بکنم ،حالا دید نمیتونه ،اون پول دارتره خب !!!راننده داره،ماشـین فلان مدل داره ،عشـق کیلویی چنده ؟تا بهش گفتن بالای چشمت ابروعه قهر کرد رفت!!

نادیا خنده ی تلخی کرد و زیر لب گفت:
بچه پرو دیوونه شده بود بعد میگه کی گفته من داغونم...

خلاصـه آرام جون اونروز که ما جرئت نکردیم حرف بزنیم ،همین امروزم نمیتونیم چیزی بگیم،سـوران خیلی عوض شـد،فکر نکن فقط با تو اینجوریه باهممون سرد و خشک رفتار میکنه ،با تو شاید یکم بیشتر...

الانم اینارو بهت گفتم بدونی از شـــکســـتی که توعشـــقت خورد چی کشـــید ،میخوام هوا شو دا شته با شی هرچی گفت یمدت هیچی نگو خودش در ست میشـــه اون الان زخم خورده هی میخواد زخم بزنه تو صـــبور باش و جدیش نگیر...

دست کشید روصورتم ،حتما برای توام سخت بوده ،الکی اینهمه لاغر نشدی که!!!

به خودم که اومدم دیدم به پهنای صـــورتم اشـــک میریزم ،از همون اول که نادیا از سوران گفت اشکام جاری شد...

من میخواستم سوران شغلشو از دست نده که سکوت کردم ،درحالی که اون خودش اســـتعفا داده بود...من میخواســـتم بره دنبال زندگیش که از با من بودن ضربه نبینه...

آرام جان صبر کن من برم پول میزو حساب کنم.دیگه بریم.

نادیا که رفت دســـتامو گذاشـــتم رو صـــورتم ،صـــدامو توخودم خفه کردم ،آروم وبیصدا اشک ریختم.

wWw.Roman4u.iR

دست گذاشت رو شونم ،پاشو بریم جاری جون،فردا عروسیته نشستی گریه میکنی؟اینارو نگفتم که گریه کنی،قوی باش...

دستمو کشید و از جا بلندم کرد ،تو ماشین که نشستیم ،استارتو که زد یه آهنگ پخش شـــد که همیشـــه گوش میدادم [خاطرات تو و دنیای مرا ســـوزاندند،تا فراموش شود یاد تو هرچند نشد.
من د هان باز نکردم که نرنجی ازمن ،مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد..میوه ممنوعه-چاوشی]
دلم خیلی پر بود،به هق هق افتادم.
عههههه،عروس خانوووم!!!گریه نکن دیگههههه،مهم اینه که از فردا تو میشـــی زنش ،کاملا آشکار و علنی ،بعدش اگه زرنگ باشی درستش میکنی...

لابه لای هقهقم گفتم:
چجوری آخه؟!سوران دیگه سوران قبلی نیست ،دوستم نداره،تو این چند روز حتی یکبارم زنگ نزده ،من حتی خونمو ندیدم.انگار کراهتش میاد نگام کنه، دلم داره میترکه.
آرام نمیخوای بگی چی شد که اینجوری شد؟
سکوت کردم....از دست تو جاری کوچیکه!!!!
باشه ،نگو اصرار نمیکنم.

خو نه که او مدم ،قبلش تو حیاط صـــورتمو آب زدم تا معلوم نشـــه گر یه کردم،بعدشم کلی با سروصدا و حال خوش نمایشی

وارد خونه شدم تا همه چیز طبیعی جلوه کنه.

بازم اتاقم ....امن ترین جای دنیا برای من...

وارد اتاق که شـدم ،مامان باقی مونده ی وسـایلام رو جمع کرده بود.خودشـم پشت بندم وارد شد و شروع کرد گریه کردن...

بغلش کردم...
ماماااااان!!!!عه عه توالان باید دخترتو دلداری بدی!!!

روی دستمو نرم ب*و*سید ،دختر خوشگلم چجوری تو این خونه نبودنت رو طاقت بیارم؟اووو خوبه تو همین شهرم مامان ،هروز میام میبینمتون.

آرام تو مطمعنی دوسش داری؟دوستت داره؟

خندیدم و گفتم :
پ ن پ ،با چماق زدم تو سرش که زورکی بیاد خوا ستگاریم؟خب معلومه که دوستم داره دیگه .

wWw.Roman4u.iR

ما مان جون گذشـــتمون رو بچگی کردیم اونجوری رقم زدیم حالا جفتمون بزرگ شدیم.

پس چرا ازون روز اینورا پیداش نشـــده ؟تو میگی میری پیشـــش ولی ما که رنگشم ندیدیم،شب خواستگاریم که انگار طلب باباشو از ما میخواست.

دستای نرمشو لمس کردم و با لبخند دلگرم کننده ای گفتم:
مامان جون بی انصـاف نباش دیگه؛ اون شـب که بابا بیشـتر از همه اخم کرده بود.بعدشم سه سال گذشته مگه من همون آدم قبلیم که اون باشه؟

امیدوارم همینطوری که میگی باشـــه ،الانم یک ســـر برو پیش بابا ،حال اونم گرفتست...
تا خود سپیده ی صبح گریه کردم و اشک ریختم .
هه چه عروس خوشبختی !!!
شکایتی ندارم خودم اینو خواستم ،دنیای این روزام تلخه ولی سعی میکنم مثل تلخیه قهوه دوسش داشته باشم.

نمیدونم کی خوابم برده بود،با ا سترس از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم ،ســـاعت ۹صـــبح بود ،مثل فنر ازجام پریدم،یهویی بلند شـــدنم باعث شـــد

چشمام سیاهی بره ،انگار خون به مغزم نرسید سرم یخ شد و حالت تهوع بهم دست داد.سریع سرجام نشستم.

استرســـــِـ اینکه تو یه همچین روزی حالم بد بشه باعث می شد حالم بدتر بشه،کم کم عرق سرد کل صورتم رو پوشوند یه جورایی حس میکردم هرلحظه از حال میرم.

با بیحالی دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به مهدیه.

تا گوشی رو برداشت شروع کرد:
بـــــــــه،سلاااام عروس خوشگلههه

(با پایین ترین گام صدا):
مهدیه،میای خونمون؟

نخیرم با عرض معذرت امروز بیمار ستانم یجوری میام که به عرو سیت بر سم ، ساقدوشتم که نیستم بچسبم بهت ،خخخخ،وای فکر کن با این شکم قلمبم ساقدوشت میشدم.

لبامو با زبونم خیس کردم،
مهدیه حالم خوب نیست...

wWw.Roman4u.iR

یا امام هشتم ،چته باز؟؟الان میام الان میام و بلافاصله قطع کرد.

همونجا رو زمین دراز کشیدم.
با حس سوزش تو دستم با ناله چشم باز کردم.مامان و مهدیه بالا سرم بودن.

طبق معمول تقویتی،گریه ی مامان..
مهدیه ساعت چنده؟
۳۰:۱۰
نیمـــ خیز شدم،واای من ۱۲وقت آرایشگاه دارم،چرا اینجوری شدم یهو صبح بلند شدم سرم گیج رفت.

مامان که تاحالا ساکت بود و گریه میکرد برزخی شد :
آرام به خداوندی خدا، شـده این عروسـی رو بهم میزنم نمیزارم باهاش ازدواج کنی.انگشت به دهن گرفت:
عه عه عه؛ا صلا نمیگه زن من مرده ،زند ست؟یه زنگ بزنم،برم ببینمش،کدوم گوریه اصلا معلوم هست/ناسلامتی الان اون باید ببرتت ارایشگاه...

وای نه،مامان توروخدا هیچی بهش نگینا الان میاد دنبالم ...

محکم وباحرص زد رود ستش و رو به مهدیه گفت :ببین چجوری طرفداریشو میکنه!!!و با حالت قهر رفت بیرون...

مامان که رفت به مهدیه اطمینان دادم حالم خوبه و راهیش کردم بره.

تصمیم گرفتم خودم زنگ بزنم بهش.
گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم:

صداش که تو گوشم پیچید دلم هری ریخت پایین...با تمام بد بودناش من چه احمقانه دوسش داشتم!!!

جانم؟
(جانم؟فکر کنم سرش خورده جایی)

الو سوران؟
هوم؟

سوران خوابی؟
هوم.....اوهوم

wWw.Roman4u.iR

(همون خوابی ،وگرنه ما کجا و جانم گفتنت کجا،معلوم نیســـت منو با کی اشتباه گرفته)

ســـوران ،ســـاعت ۱۱شـــد نمیخوای بیای منو ببری آرایشـــگاه ؟من۱۲وقت گرفتماااا

(با صدای دورگه از خواب)
زنگ بزن کنسلش کن!!!

چیییی!!!!کنسل کنم!!!!

آره تو زنگ بزن اونجارو کنسل کن بعدشم آماده شو تا ۱۲دم خونتونم ،تک زدم بپر پایین....

قطع که کردم ،با عصـــبانیت گوشـــیمو پرت کردم رو تخت،اه اینم شـــورشـــو درآورده،روز عروسیم باید با مانتو شلوار بشینم جلو ملت....

اصلا به درک ،خاک تو سر حماقت خودم و سوران گند اخلاق و اون عروسی گرفتن مزخرف تر از خودش کنن...

بلند شدم سریع و فی الفور یه دوش گرفتمـــــ،لبا سامو پو شیدم وتا اومدنش موهام خشک کردم و چند لقمه صبحونه خوردم ....

سر میز بودم که زنگ زد،صفحه گوشیمو گرفتم سمت مامان ...

بیا مامان خانوم دیدی اومد دنبالم؟

جوابمو نداد،صورتشو ب*و*سیدم :

نچ نچ خیلی زشـــته مادر عروس اخم کنه، لطفا با لبخند وارد شوید....خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

یه ســـر چرخوندم دنبالش،حواســـم نبود هنوزم دنبال همون دنای ســـفید رنگ میگشتم.

یادم رفته بود دناش حالا جاشـــو به این شـــاســـتی مشـــکی داده،ولی من همون ماشین قبلشو دوست داشتم که پراز صفا بود.

تو فکر وخیال خودم بودم که رسیدم به ماشینش ،سلام دادم و سوار شدم ...

کوتاه جواب ســـلامم رو داد و راه افتاد(چه عجب نمردیم دیدیم جواب ســـلام بده)

دمق بودم،

wWw.Roman4u.iR

ا صلا حس و حال عروس بودن و عرو سی ندا شتم.مزخرف تر ازینم مگه می شد؟

چیه چته؟کشتی هات غرق شده!
با تعجب نگاش کردم ،چه عجب !!

(با بغض):
چه عروســـِــــ جالبیَم من،نه لباس عروس ،نه کفش،نه خونم ،نه وســایلام،تو هیچکدوم دخالتی نداشــتم،یه آرایشــگاه خودم انتخاب کردم که اونم به لطف شما کنسل شد.

ناراحتی همه چیز از بهترینش برات آماده شــده؟آرایشــگاتم گفتم کنســل کن چون خودم بهترشو سراغ دارم.

حال و حوصله جر وبحث نداشتم ،ترجیح دادم جواب ندم.

گو شیش روی ما شین ن صب بود، شماره گرفت ،بعد از چندتا بوق صدای یه دختر جیغ جیغ کنان پخش شد:

الـــــو،ســـــلام هاااانی!!!

هاااا،توله باز کارت گیرم افتاده زنگ زدی؟

چشـمام از تعجب شـیش تا شـد،این کی بود دیگه؟این چه طرز حرف زدنش بود؟چشمامو محکم روی هم فشار دادم تا چیزی نگم.
دختره دور برش شلوغ بود از هر کـــــــله ای یه صدا درمیومد یکی از یکی لوس تر ...
ادامه داد:
سوران خوشگله،بگو ببینم باز چی میخوای؟

سوران که تا حالا با یه لبخند کج فقط گوش میداد به حرف اومد:

سخن کوتاه کن،وقتتو خالی کن دارم برات عروس میارم!!

دختره شروع کرد جیغ جیغ کردن....

تو غلط کردی پسره ی روانی ،ا صلا چیزی از وقت قبلی حالیته؟؟چه د ستورم میده توله ....
صداشو کلفت کرد و اداشو درآورد:

wWw.Roman4u.iR

وقتتو خالی کن...بیشین بینیم باو

گذرا به سوران نگاه کردم ،نیشش وا شده بود :
تا ده مین دیگه اونجام ....وقبل ازین که اجازه حرف زدن بهش بده تما سو قطع کرد.

بیا اینم آرایشگاه ،دیگه چی میخوای؟

سـرمو چسـبوندم به شـیشـه،دیگه چی میخوام؟هیچی دلم یکم مردن میخواد میتونی بهم بدی؟البته همه ی اینارو تو دلم گفتم،به قول نادیا یه مدت هیچی نگو ،خودش درســـت میشـــه.... ناد یا خوب پیش بینی کرده بود که چ یا درانتظارمه....

تا رسیدن دم مقصد دیگه حرفی بینمون رد وبدل نشد.
ر سیدیم دم یه آرای شگاه ،بدون اینکه بمن چیزی بگه خودش پیاده شد و زنگو زد.
با کنجکاوی نگاه میکردم ببینم کی قرار بود درو باز کنه!!!

چندلحظه بعد یه دختر با موهای بلندو بلوندشده،دماغ عملی،شلوارک لی و یه تیشرت جذب کوتاه اومد جلو در....

آفرین بهت سـوران، چه خوب حرفه ای شـدی!تا آرایشـگر زنونه ام آشـنا داری اونم از نوع هات....

هرکاری کردم نتونستم به خودم مسلط با شم، چند تا نفس فرا عمیق کشیدم تا مبادا اشکم جاری بشه، اما نتونستم خودمو کنترل کنم همینجوری اشک بود که جاری میشد ،سرمو گرفتم پایین تا دیده نشم، تندتند اشکامو پاک کردم.

سـرمو که بالا گرفتم ،دیدم داره میاد سـمت ماشـین ،شـالمو روی سـرم مرتب کردم و سعی کردم نگاهش نکنم که متوجه چشمام نشه.

اومد سمت من و درو باز کرد، یه نگاه به د ستمال تود ستم و یه نگاه به صورتم انداخت، کوتاه نگاهش کردم چشـــماش بین چشـــمام چند ثانیه دودو زد و درنهایت گفت:

نمیخوای پیاده ب شی؟برو اینم آرایـ شگاه .به جعبه ی بزرگ روی صندلی عقب اشـــاره کرد و گفت اینم لباس و بقیه چیزایی که لازمه خودم میارمش ،تو برو تو...

بدون حرف پیاده شدم، فکر کنم متوجه شد گریه کردم .
با دختره دست دادم:

wWw.Roman4u.iR

ای جووووووون، دســـت ســـوران طلا عجب عروس هلویی آورده واســـم ...بعدشم با قیافه ی کج وکوله گفت :
عروس خوشـگله میگفتی شـوهرت برسـونت آرایشـگاه ،آخه این سـوران گند دماغم آدمه؟

با صدای سوران از پشت سر ،درحالی که جعبه های دستشو ،میزاشت زمین به سمتش برگشتم :

زیاد حرف میزنی ،عروسـه خودمه ،یادم نبود عروسـی دعوتت کنم الان میگم عروسی دعوت!

دختره ،د ستشو گذا شت رو دهنش و با چ شمایی که نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون شـروع کرد جیغ جیغ کردن.با صـداش چندتا ژیگول دیگه مثل خودش ریختن بیرون .خلا صه کلی مسخره بازی درآوردن و سر اینکه امروز عرو سی سوران جونشونه،منم عرو سشم و دعوتشون نکرده و اینجور چیزا دیوونه بازی درآوردن وبالاخره رضایت دادن بریم تو...

چند تا عکس گذاشـــت جلوی روم و گفت انتخاب کن کدوم مدلی بیشـــتر میپسندی.از یه مدل خیلی خوشم اومد دست گذاشتم روش :

این....

اوهوم ایول به چهرتم میاد.
شروع به کار کرد....
یادمه سـوران اولین باری که موهامو دید،کلی ذوق زده شـده بود میگفت هیچ وقت حق نداری موهاتو کوتاه یا رنگ کنی !

فکرمو به زبون آوردم:
میشه موهامو رنگ نکنی؟

واااای نه ؛نگووو با رنگ خیلی خو شگل تر میشی ،پو ستت سفیده بهت میاد ...

آخه سوران دوست نداره.

سوران غلط کرده،این رنگم رنگ انچنانی نیست که خرماییه دیگه آخه موهات خیلی مشکیه اینجوری کلی عوض میشی .

دیگه چیزی نگفتم ،ولش کن خودش بهتر میدونه ،حالا نه که سـوران خیلی شبیهه قبلناست !!!
اون اصلا بعید میدونم نگام کنه...

wWw.Roman4u.iR

موهامو که رنگ گذا شت ، شروع کرد ا صلاح کردن صورتم، صورتی که سه سال کامل بهش دست نزدم...

همینطوری که کار میکرد شروع کرد حرف زدن:
آرام جون بگو ببینم مخ این ســـورانو چجوری زدی؟از عجایب اون بخواد فکر زن گرفتن به کلش بز نه ،اونم تو که اینقدر کم حرفی،فکر کنم مهره ی مار داری...

بزار یه چی برات تعریف کنم بخندی.
یه دوستی دارم اسمش گِلارست،نمیدونم شاید سوران بهت گفته باشه.
این گلاره ی ما ازون دافای مخزنِـــــ روزگار.یروز رفته بودیم یه مهمونی اونجا برای اولین بار سوران خانتونو دیدیمو،این گلاره ی توله سگ عشقش گیر کرد به سوران،ولی این سوران گند دماغ اصلا محل سگ به هیچکس نمیداد که ... ماهم شرط گذا شتیم که گلاره نمیتونه مخ اینو بزنه،گلاره ام که خدای این کارا بود به طاقچه قباش برخورد و گفت گلاره نیســتم اگه این پســررو دلبســته ی خودم نکنم...

دهنم وامونده بود،این دختره چه پرو پرو نشـــسـته اینجا از کارای مزخرف دوستاش با کیف تعریف میکنه!!!هر چهارتا کلمشم یکیش فحشه!!!اصلا انگار نه انگار من زن سورانم ممکن بدم بیاد !!

سرتو درد نیارم یمدت افتاد پی سوران ،بالاخره باهاش دو ست شد،یادمه اون روز هممونو برد شام داد و کلی جار زد که دیدید مخشو زدم و فلان و بهمان... بعد از سـه ماه عاشـقش که نکرد هیچ خودش عاشـقش شـد.یروز اومد پاتوق ،داغووونا اصلا یه وضعی بود.

گفتیم چی شـــده ؟زد زیر گریه که ســـوران ســـر هیچ و پوچ باهاش بهم زده ،خدایی خیلی دلم ســـوخت براش ،دختره همه جوره باهاش پا بود این حقش نبود،ولی از یه طرفی هم خیلی افاده داشت همون خوب حالشو گرفت...گلاره ام رفت که دیگه ازین کارا کنه اصلا از دل و دماغ افتاد .

چه با افتخار از فتوحات سـوران برام میگه!همه جوره پاش بوده دختره،هه انگار همه ا صرار دارن چپ ورا ست یادم بیارن سوران با چند نفر بوده...دیگه وا سه این قماش این جور چیزا طبیعی بود انگار.

خب ابروهات تمومه ،پاشو...
همینطوری که بلند میشدم ،گفتم:
الان کجای این داستان که تعریف کردی خنده دار بود؟

wWw.Roman4u.iR

شروع کرد بلند بلند خندیدن ،انقدر خندید که اشکش درومد

ایواااای ، خدا نکشـــتت ،راســـت میگیا خنده دارم نبود....فقط میخوام بدونی ســـوران با ماهم اگه هنوز ارتباط داره ،چون ما اهل رل زدن نیســـتیم ،آزادی رو عشق است .

نه بابا این دختره کلا از نعمت عقل بی بهره بود.

سه،چهار ساعتی روی سر وصورتم کار کرد....دم اخرم نزاشت خودمو تو اینه نگاه کنم زنگ زد دو ستاش از طبقه بالا اومدن ،گفت بزار اول اونا ببیننت ،بعد خودتو ببین .

کمک کرد لباســمو پوشـیدم،از حق نگذریم لباســی که ســوران برام گرفته بود محشر بود ،باید سلیقشو تحسین کنم.

لباس دکلته که قسمت سینش کامل با نگینای برلیانی پرشده بود،و اززیر سینه تا پایین کمر حریر طرحداری بود که باریکی کمرم رو به نمایش میزاشـتـــــیه دامن پرنسسی دنباله دار در عین سادگی بینهایت شیک بود .

خدایا این دخترا بمب انرژی بودن ،واقعا خوشبحالشون الکی خوش بودنم عالمی داره...

عین ملخ بالا پایین میپریدن و قربون صدقه میرفتن ....یکی میگفت واااای خیلی جیگری منم عاشقت شدم....یکی میگفت اوففف سوران دخلتو وسط مهمونا نیاره صلوات....خلاصه ولکن نبودن ،دست اخر زدم تو حرفشون...

اجازه میدید خودمو ببینم یا نههه؟
همشون باهم گفتن :
بـــــــعله...

به آینه روبرو زل زده بودم،این منم؟؟؟واااای چقدر عوض شدم؟
واقعا برای منی که آرایش نمیکردم این آرایش باعث یک تغییر اساسی شده بود،

موهای خرمایی،ابروهای قهوه ای تیره ،پهن و کوتاه شده،رژ قرمز و لب های قلوه ای ،چشم هایی با آرایش مشکی ....

پریسا جلوی صورتم بشکنی زد و گفت :به این میگن آرایشگر، چی ساختم!!!!

خوشگلی از خودم بود ،خانوم آرایشگر....

wWw.Roman4u.iR

خندید و گفت:

اووو، نطقت واشده عروس خانوم ،زبون دراوردی!!!!

واقعا هم همینطور بود انقدر همه چیز خوب شده بود که حتی خودم که ا صلا دل و دماغ نداشتم به وجد اومدم...

زنگ بزن آقا داماد بیاد عروسشو ببره تا نخوردیمت...

گفت تا یک ربع دیگه میرسه، تا بیادیکم راه رفتم تا به کفشام عادت کنم ،من هنوزم با کفش پاشنه دار نمیتونستم راه برم .هر چند این کفشا واقعا راحت بود،درعجبم سوران ازکجا اینقدر اندازه هامو دقیق میدونست که هرچی گرفته فیت تنم بود.

زنگ در که به صدا درومد ،دلم مثل ماهی لیز خورد .همش از عکس العملش

میترسیدم،ازین که بازم منُ توی دوست داشته شدن بلاتکلیف بزاره.

پریسا شنلمو تنم کرد و کلاهشو انداخت رو صورتم و گفت:

خب،حالا همینجا وایستا تا خودش بیاد تو ...

طاقت نمیاوردم ،آرومکی یه نگاه به بیرون انداختم،جلوی در آرایشگاه پشتش به سمت من بود و با فیلمبردارا صحبت میکرد.نمیتونستم خوب ببینمش انقدر قلبم تندتند می کوبید و دست و پام می لرزید که انگار برای اولین بار میخوام ببینمش.

چند بار به علا مت تایید سرتکون دادو یه چیزایی گفت و رفت سمت ماشینش...

تا قبل ازین که فضولی کردنم رو ببینه اومدم داخل تا خیلی مشتاق جلوه نکنم.

دو،سه دقیقه طول کشید و نیومد ، مدام از استرس با گوشه ی شنلم ور میرفتم،یه نگاه به پریسا انداختم همونطوری که با آهنگ قر میداد دور و بر شو هم مرتب میکرد.

پوفی کشیدم و کلاه شنلمو کشیدم جلوتر و نشستم روی صندلی .

انقدری تو فکر بودم که ا صلا متوجه دور و برم نشدم.وقتی به خودم اومدم که نگاهم روی یک جفت کفش مشکی براق ثابت موند.

wWw.Roman4u.iR

تا زانوش رو بیشتر نمیتونستم ببینم ،سر بلند نکردم و همونطوری بلند شدم ایستادم جلوش ...

هفت ،هشت قدم باهام فاصله داشت،بدون اینکه حرفی بزنم منتظر موندم ببینم چیکار میکنه...

انقدری ایستاد که آخرسر پریسا اومد و هولش داد:
عههههه،چرا مثل ماست وایستادی ،هنوز که ندیدیش ،اول ببین بعد بمیر...

به سمتم که قدم برداشت روح از تنم رفت...تنم یخ کرده بود ،تا حدی که تو گرمای هوا سردم بود.

درست روبروم ایستاد ،شنلمو از روی صورتم برداشت ،چشمام که بهش افتاد میخوا ستم براش جون بدم ،خدایا چقدر من صاحب این چشم هارو دو ست دا شتم ...نگاهش مثل قبل سرد نبود،عا شقانه نگام نمیکرد ولی بی تفاوت هم نبود.

چند ثانیه تک تک اعضـــای صـــورتم رو خوب نگاه کرد،بعد یه لبخند خیلی خیلی کمرنگ زد و پیشونیم رو آروم ب*و*سید و دسته گلم رو بهم داد.

دسته گلی از رز های آبی و سفید رنگی که من عاشقش بودم...

خدایا اگه تو همین لحظه جونم رو بگیری دیگه شـــکایتی ندارم ،دیگه هیچی ازت نمیخوام ،اشک تو چشمام حلقه زد ولی الان وقتش نبود .

دوباره شنلمو انداخت روصورتم و دستم گرفت.

تا به ماشین برسیم وقت کردم یکم دید بزنمش.

یه کت وشلوارمشکی ،پیرهن سفید با پاپیون مشکی و موهایی که خامه ای بالا زده بود.

کمک کرد بشینم داخل ماشینی که به زیبایی تزیین شده بود،یه آزرای سفید که نمیدونم مال کی بود.

تمام طول مســـیر رو ســـکوت کرده بودیم،حرف نمیزد ولی برای من همین که کنارمه و چیزی نمیگه کافی بود،منم از ترس اینکه مبادا چیزی بگم و ســـرد جوابمو بده سکوت کرده بودم.

wWw.Roman4u.iR

نمیدونم چرا ولی همش حس می کردم ،این نگاه مهربون که ازش دیدم مثل یه سرابه نباید بهش دلخوش کنم.

قبل ازین که سوار ما شین بشیم ،از روی صحبتاش با فیلمبردار فهمیدم ،آتلیه داخل خود باغـــی هست که قرار عروسی اونجا باشه.

جلوی باغ که رسیدیم قبل از پیاده شدن پرسیدم:
سوران نمیخوای بگی برنامه چیه؟من نباید بدونم الان کجا میریم؟

الان میریم اتاق عقد ،محرم که شدیم....
حرفشو ادامه نداد ومکث کرد زیر چشمی بهش نگاه کردم ،دستشو به شدت روی فرمون فشار میداد.

انگار حرفِ محرم شـدن اونو یاد گذشـته انداخته بود ،که سـعی داشـت تمام حرص وعصبانیتشُ روی فرمون خالی کنه...

ادامه داد:
بعد میریم آتلیه ،همه ی اینا تو همین مجموعه هســـت لازم نیســـت جایی بریم....

سوران:

تو با اجازه ی کی پا گذاشتی توی زندگی من و آرامشمُ بهم زدی؟

آرامشی نسبی که برای بدست آوردنش بهای سنگینی پرداخت کردم.

برای اینکه گذ شته ات رو فراموش کنی باید آدم دیگه ای بشی وبرای اینکه آدم دیگه ای بشی باید گذ شته ات رو فراموش کنی،این دو عجیب گره کوری باهم خوردن.

به قلبم معذرت خواهی بسیاری بدهکارم ،به خاطر تمام روزهایی که شکست ،گرفت ،تنگ شد و هیچ کاری ازد ستم برنمیومد جز اینکه بیشتر بهش فشار میاوردم ،گاهی حس می کردم ،جام توخودم کمه،انگار با زحمت تو پوستم جا گرفتم ،انگار قلبم میخواد با فشار بیرون بزنه...

روزی که بعد از چند ســـال دوباره توی اون خونه دیدمت،تمام خاطراتم زنده شد.تمام خاطراتی که با د ستای خودم زیر خروارها خاک دفنشون کردم و ماه ها به عزاشون نشستم ،همه و همه از جلوی چشمم گذشت.

wWw.Roman4u.iR

از روز اول که دیدمت ،از روزی که پشـــت تلفن گفتی"انقدر دوســتت دارم که فکر میکنم دارم عاشـــقت میشـــم"تا روز آخری که لبهام رو ب*و*ســـیدی و درکمال خونسردی گفتی حسم عشق نبود،دیگه دوستت ندارم ،برو...

تو با حرفات با من کاری کردی که نسبت به همه چیز و همه کس فکرم مسموم بشه،که با عینک بدبینی به اطرافم نگاه کنم.حتی مادرم ،پدرم ،برادرم....

اون روز وقتی تو خونه ی دوستت از حال رفتی ،ته دلم پوزخندی زدم و گفتم: اینم فیلمه جدیدته!!!وبی تفاوت از کنارت رد شدم.
اما میشنیدم صدای جوشش احساساتم رو از اعماق وجودم.روزی که اومدی شرکت دروغ چرا دوست داشتم که باشی ،آخه میدونی آدم کسی رو که دوسش داره فراموش نمیکنه،فقط یاد میگیره کمتر راجع بهش حرف بزنه ،کمتر

فکر کنه تا کمتر دلش تنگ بشه.فقط همیـــــــن...

روزی که گفتی تو مثل آدم زندگی کن من قول میدم برم دیگه رنگمم نبینی،نخواستم که بری....دلم نمیخواست همینجوری بری،دلم میخواست انتقام تمام بلاهایی که سرم آوردی ازت بگیرم.من به خونخواهی احساسم بلند شدم ،تو قاتل احساسم بودی...

من تو رو به حال خودت رها کرده بودم ،اما این خودت بودی که خواستی با دم شیر بازی کنی ...من حتم داشتم اینبار هم بی هدف پا توی زندگیم نزاشتی...

یه جاهایی میرفت که مجذوب نگاهت بـ شم ،را ست شو بخوای نمیدونی تا چه حد دلم واســه نگاه کردنای آرامم تنگ بود،ولی تو که آرام من نبودی ،به خودم نهیب زدم:

سوران فراموش نکن این قاعده ی اصلی زندگیته:

هرکسی که بهت نزدیک میشه هدفش ضربه زدن به تو خواهد بود ، هدفش رو تو نطفه خفه کن.

وقتی تورو توی لباس عروس دیدم ،اِرادم سست شد.خیلی زیبا شده بودی از خدا که پنهان نیســت از تو چه پنهان،وقتی صــورتت رو دیدم برای یک لحظه تمام گذشــته ی تلخ ، نه نه تلخ واژه ی خوبی نیســت ،تمام "گذشــته ی مرگبارم"فراموشم شد .

اما ضمیر ناخوداگاهم خوب هوای من رو داره،بهم یادآوری کرد :
ســوران این که روبروته توی رأس همین قاعدســت،همون دیو ســرشــتی که خودشُ زیر نگاه معصــومش پنهان کرده،به هوش باش که این بار لابد میخواد

wWw.Roman4u.iR

ضربه ی سنگین تری بهت بزنه ....اون یک عروسکه یادت باشه نمیشه عاشق یک عروسک بود.

درسته من ازت کینه داشتم ،هنوزم جای زخم عمیقی که به غرور و غیرتم زدی درد میکرد.
من گفته بودم عاشقتم،دیوونم نکن گفتم اگه مشکلی هست بهم بگو ،گفتم اگه میخوای با ترک کردنم بهم لطف کنی ،نکن ،همه ی اینهارو گفتم،نگفتم؟چی شـد که حالا برگشـتی ؟اونموقع فهمیدی دوسـتم نداری حالا باز فهمیدی که دوستم داری؟

وقتی توی اون پارک گفتم قول میدم فراموشـــت کنم حرف مفت زدم، میدونی ؟ازهمون ثانیه ی اول که رفتم دلم برات تنگ شد،دلم برای شنیدن صدات لک زده بود.

دلتنگ که باشی آدم دیگه ای میشی.
خشن تر،عصبی تر،کلافه تر،تلخ تر...
و جالب تر اینه که با اطراف هم کاری نداری،همه رو نگه میداری و درســـت سر همون کسی خالی میکنی که دلتنگش هستی.

ولی نمیفهممت ،مگه غیر ازینه که من برات یه بازیچه ام ،پس چرا دستات میلرزه؟حالا که دیگه رسما و شرعا و عرفا برای منی،اما کور خوندی عزیزکم ،هرچند هنوزم دوستت دارم ولی نمیزارم به هدفت برسی عشقم....

تو ازاولشم برای من بودی،فقط حیف که الان مثل قبل نیستیم،حیف که این بار از داشتنت یک بغض نصیب من شده ،بغضی که روی قلبم سنگینی میکنه که چه خالصانه محبتُ عشقم رو برات خرج کردم و چه عاجزانه التماست کردم که نری و تو چه بی رحمانه زیر پاهات لهم کردی
و چقدر درد داره که بعد ازین همه زخم که بهم زدی هرلحظه بیشتر و بیشتر بهم ثابت میشه که هنوزم دوستت دارم اونم درست وقتی که نمیخوام باور کنم بند بند وجودم تو رو ازم طلب میکنه.

اما این بار دیگه به احساساتم اجازه ی شکست نخواهم داد.تو باید کنار من باشی چون من این رو میخوام وتو باید تقاص پس بدی چون بازم من اینو میخوام.باید تقاص پس بدی چون دلم رو شکستی بدون اینکه دلیل قانع کننده ای داشته باشی ترکم کردی و حالا حواست باشه چون دل شکسته گوشه هاش تیزه به هرجا گیر کنه میبره.

آرام:

wWw.Roman4u.iR

همه چیز خیلی زود رقم خورد،و من حالا در کنار مردی نشستم که همسرمه و من هیچ از احســـاس واقعیش نســـبت به خودم خبر ندارم ،میگن موقعی که صیغه ی عقد جاری میشه هرچی از خدا بخوای بهت میده...

خدایا من ازت خواستم بهم قدرتی بدی که زندگیم رو ازنو بسازم....

باهمه رو ب*و*ســـی کردم ،همه بهم تبریک گفتن ولی من مدام حواســـم پی ســـوران بود ،دونه دونه رفتاراش رو زیر ذره بین گذاشـــتم تا بتونم بفهممش ولی از نگاهش هیچی نمیتونسم بخونم.

حلقه رو که میخوا ست د ستم کنه د ستم به و ضوح می لرزید و من نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنم.
رفتاراش نســـبت بهم تا اینجاش که معمولی بودن،نه ســـرد و یخی و نه گرم و آتشین .

موقعی که داشت دفترو امضا میکرد نادیا منو کشید یه گوشه ،لبخند زد و گفت: اولا که دوباره بهت تبریک میگم،دوما من شـــدم جاســـوس شـــما دوتا ،امروز چطور بوده سوران؟

لب و لوچم آویزون شد:

هیچی تا لنگ ظهر خواب بود ،بازور زنگ زدم بیدارش کردم آوردتم آرایشگاه. سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت بعله بایدم تا لنگ ظهر خواب باشه اگه بدونی دیشب تا دم دمای صبح تو حیاط راه میرفت ،هروقت بیدار شدم دیدم بیداره...

بهترین لحظاتم وقتی رقم خورد که رفتیم آتلیه برای عکس گرفتن ،چون تنها جایی بود که بدون حس تحمیل شدن لمسش کردم ،دستاشو گرفتم ،ب*و*سیدم و ب*و*سیده شدم.

نمیدونم کسی که این لحظات رو با پوست و گوشت و استخونش نچشیده چقدر میتونه لذت اون ثانیه هارو درک کنه.
اما برای منی که تو این سه سال برای دوری از آغوشش اشک ریختم اون لحظات برام حکم زندگی رو داشتن.

حتی گاهی اوقات از ژستایی که عکاس میداد و نمیتونستیم درست انجامش بدیم خندمون میگرفت.تمام لحظاتمُ

با عکس گرفتنای چند سال پیشمون مقایسه میکردم.اون روزم مثل امروز تازه بهم محرم شده بودیم ،منتها با این تفاوت که تو عکسای اون روز ژستارو خودمون ازروی ژورنال انتخاب میکردیم که سوران پرو پرو خودشو انداخت

wWw.Roman4u.iR

جلو و هرچی ژســت لب و ب*و*ســه بود جدا کرد ولی امروز ژســتارو خود عکاس میداد و سوران خیلی متین و سنگین همرو انجام میداد.

ولی لعنت به این عکاس که هیچکدوم از ژســتاش ب*و*ســه ی لب به لب نداشت ،اون چه میفهمید من چقدر تشنه ی لب هاشم!!!!

عکســا که تموم شــد قبل ازین که وارد محوطه ی اصــلی باغ که مهمونا بودن بشیم.یه پلاستیک از عقب ماشین برداشت و پرت کرد رو پام...

این چیه؟
نیم تنه آستین دار ،نمیخوای که باهمون لباس بیای جلوی همه؟!

آها ،باشه میپوشمش....
نیم تنرو درآوردم و پوشــ یدمش ،فکر کنم مال خود لـ باس بود چون وقتی پوشیدمش قشنگی لباسم کم که نشد هیچ بیشترم شد.

مراسم ـ عروسی خیلی گرم برگزار شد،با فک و فامیلاش آشنا شدم ،تنها چیزی که این وســط اذیتم می کرد دخترای مدل به مدلی بودن که اطراف ســوران رو گرفته بودن ،با چنان تیپ وقیافه ی زننده ای که حتی منی که ازجنس خود شون

بودم دوســت نداشــتم ازشــون چشــم بردارم وای بحال مردای مجلس،نامو سا یجوری تو بغل پسرا قر میدادن که حال منم بد میشد.

آهنگ که تموم شـــد دیجی اعلام کرد آهنگ بعدی مخصـــوص عروس دوماد خونده میشه.

یاد اون روزی افتادم که ســوران توشــیراز چقدر اصــرارم کرد براش بر*ق*صــم ،نر*ق*صیدم گفتم اولین ر*ق*صیدنم برات ،میخوام تولباس عروس باشه.... حالا با یکم تاخیر همین شد.

با صدای دست و جیغ جوونا که دورمون حلقه زده بودن رفتیم وسط،هرچند از اخرین باری که ر*ق*صیدم چندسال میگذشت ولی هنوزم یادم نرفته بود.

مهمونی های ما همیشــه مختلط بود ولی هیچ وقت دلم نمیخواســت واســه یه مشت چشم هیز دلبری کنم،هرچند سوران هم اگه هنوز سوران قبل با شه این رو دوست نداره،ولی امشب نه من میتونستم مخالفت کنم نه سوران ،حتی دلم میخوا ست جوری براش با شم که هیچ دختری چشمش رو نگیره چون سوران چشم وگوش بسته نبود ،بس بود هرچی سادگی بخرج دادم .

شروع کردم براش ر*ق*صیدن ،از تمام هنرم استفاده کردم تا به زیباترین شکل نقش آفرینی کرده باشم.

خدایا یعنی من خواب نمیبینم این لحظه ها واقعا داره اتفاق می افته؟!

آهنگ که تموم شد،همه شروع کردن یکصدا عروس دومادو بب*و*س یالا...

wWw.Roman4u.iR

یه دختر از وســط جمعیت صــداش درو مد که چرا عروس با ید دو مادو بب*و*سه،خب دوماد عروسُ بب*و*سه!!!
همه تاییدش کردن...

سنگینُ رنگین اومد جلو و پیشونیم رو ب*و*سید.بازم صدای همه درومد که عه چرا پیشونی؟؟؟

دستاشو بالا گرفت و با اخم ساختگی گفت پررو نشید،تا همینجا بسّه...

اِی لجبازدوست داشتنیه من

یکی ازپســرابلند داد زد حالا نو بت عروســه ،عروس دا مادتو بب*و*س یالاااا....

به تمام رخ جذابش لبخندی زدم ،د ست گذا شتم پشت گردنش و خیلی نرم و آروم لب هامُ گذاشتم رو لباش و ب*و*سیدم...از کجا معلوم شاید تا دقیقه ای دیگه زنده نباشم!حسرت به دل تا کجا؟
همینطوری زُل زُل تو چشمام نگاه کرد و هیچی نگفت ،چشمک زدم و گفتم :
ببخشید قــــــدّم به پیشونیت نرسید...
صدای جیغ و سوت و کف بود که رفت رو هوا.

صدای یکی ازدوستاش درومد:
باباااااا، اینجاا مجرد هست، خب نمیگید جوون مردم چیکار کنه؟؟؟
دوستش زد پس کلش و با طعنه گفت:
بمیرم برای دلت که اصلا بدجور حسرت به دلی تووو.

این ب*و*سه هرچند ساده بود ولی لذتی وصف نشدنی برام داشت، مثل اولین ب*و*سه یا حتی بیشتر ازون..

"تو هیچ گاه برایم عادی نمیشوی"
این را از تپش قلبم که هر بار با دیدنت سر به فلک میگذارد فهمیدم
اگر برایم عادی شده بودی دیگر تند تند زدن های این بی چاره معنایی نداشت نه!
تو هرگز برایم عادی نخواهی شد
مگر خورشید با هر بار طلوع کردنش برای زمین عادی میشود؟
لبخند تو هم حیات بخش من است ، مگر میشود لبخندت عادی شود برایم؟
نه آرام جانم
تو هیچ گاه برایم عادی نمیشوی
مانند دریا برای ماهی ،
مانند بال برای پرنده ،
تو هیچ گاه عادی نمیشوی ....

wWw.Roman4u.iR

من از صمیم قلبم خوشحال بودم لااقل به آرزوم رسیدم،ولی سوران از چهرش غم میبارید،مشـــخص بود ســـعی داره خودشُ بین مردم عادی جلوه بده ولی حالش گرفته شـــد....من کســـی بودم که به تک تک حالت های چهرش آشـــنا بودم من تمام سوران رو از بر بودم...

دیگه کم کم وقت شـــام بود،بیخوابی های دیشـــب،خســـتگی امروز،ضـــعف صـــبحم باعث شـــده بود با این ر*ق*صـــیدن کل انرژیم تحلیل بره.نمیتونســـتم بایســـتم خیلی گرســـنم بود ،رفتیم ســـمت جایگاه،برای شـــام و ادا مه ی فیلمبرداری...

فیبمبردار که تا پوستمونو نکند ول کن نبود.

موقع شام آهنگ درخواستی ضبط شده پخش میشد ،هردومون سکوت پیشه کرده بودیم ازبعد از ب*و*سیدنش تو خودش بود،

نمیدونم کدوم از دل بیخبری درخواســـت این آهنگ رو داد؟!تمام داغ دلم تازه شد ،قا شق اولم رو با بغض قورت دادم ،دومین قا شق رو که به دهن بردم لب هام به لرزیدن افتادواشکم سرازیر شد دو قطره ی درشت و مرواریدی اشک از روی چونم روی دستام چکید...

متوجهم شد ،زیر چشمی یه نگاه بهم انداخت،قاشقشو گذاشت رو میز ،کلافه دستی توی موهاش کشید و ازجاش بلند شد و رفت سمت تاریکیِ باغ و از دیدمـ پنهان شد...

بارفتنش مهدیه مثل عجل معلق سـررسـید به مسـیر رفته نگاهی انداخت و با تعجب پریسید:

کجارفت؟....توچرا داری گریه میکنی؟چیزی بهت گفت؟

همونطوری که اشکامو پاک میکردم سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم.

پس چی؟اه آرام فاتحه ی آرایشتو خوندی که ،الان مامانت ببینه باز به بدبینیش نسبت به سوران دامن میزنه ....

(با بغض):

چی کار کنم تصیره این آهنگست یهو دلم گرفت....

اووو ،جمع کن بابا ،بسه دیگه هی جلوی سوران ابغوره نگیر بدش میادا ،الان باخودش میگه گیره عجب زِر زرویی افتادما...

روتو کن بمن ببینم ،ببین چی کار کردی صورتتو....

با همون لوازم آرایش دم دست خودش یکم خرابکاریامو ماست مالی کرد...

wWw.Roman4u.iR

شب عروسیمم بالاخره گذشت،آخرسرم با آرزوی خوشبختی اعضای خوانواده هامون،پا گذاشتم توی خونه ای که ازین ببعد خانومش من بودم.

با دیدن خونم به کلی حواسم از سوران پرت شد،با کنجکاوی به دور برم سرک میکشیدم.

خونه ی قشنگی بود یه سالن، نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیک،یه آشپزخونه با سبک مدرن با تمام وسایل ،روبروی آشپزخونه انتهای سالن یک حال خصوصی بود که سرویس بهداشتیا و اتاق خوابا اونجا بود.

نه اینجوری با این لباس نمیشه خوب فضولی کرد،تصمیم گرفتم اول برم لباسمو عوض کنم تا راحت باشم.

آرومکی اتاق اولی رو سرک کشیدم درسته خودشه ،اینجا اتاق خوابمونه ،چمدونامم گوشه ی اتاق بود.یه تاپ شلوارک دراوردم .

ا ما هر کاری کردم نمیتونستم ز یپ لباسمو باز کنم.یعنی دستم بهش میرسید،ولی انگار گیر داشت باز نمیشد،

دودل بودم ،برم به ســـوران بگم برام باز کنه یا نه؟مبادا فکر کنه میخوام عمدا با این کارام تحریکش کنم؟!

به فکر خودم خندیدم ،خب بزارفکر کنه،گ*ن*ا*ه که نکردم شوهرمه .

همونطور با شک و تردید رفتم تو سالن، رو مبل نشسته بود و سرشو با دستاش گرفته بود...

انگشت به دهن جلوش ایستادم:
اومممم،میشه کمکم کنی ؟

ســـرشـــو آورد بالا و نگام کرد،چشـــماش قرمز شـــده بودخســـتگی از تک تک اعضای صورتش می بارید،سرشو تکون داد که یعنی چی کار باید بکنه؟

میشه کمکم کنی زیپ لباسمُ باز کنم؟نمیدونم چشه باز نمیشه...

چشماشو یکم با انگشتاش ماساژ داد و باشه ای گفت و بلند شد ایستاد،با یه دستش بالای لباسمو گرفت وبا دست دیگش زیپُ باز کرد.

wWw.Roman4u.iR

عمدا تکون نخوردم،پشـــتم بهش بود نمیتونســـتم ببینم چیکار میکنه ،دســـت چپش روی بازوی برهنم قرار گرفت،دلم لرزید ،مثل همیشـه دسـتاش گرم بود برخلاف تن یخ زده ی من....

دستشو تا روی آرنجم سُرداد و با کمی مکث رهام کرد:
باز شد،برو....
سربزیر تشکر کردم و برگشتمـ توی اتاق...

پسره ی بی احساسه یخی..

لباسامو که عوض کردم یکم اتاق خوابمو دید زدم.
خیلی قشنگ بود ،فقط حیف که دکوراسیونش سفید مشکی بود هرچند خیلی ترکیب رنگش قشنگ بود ولی اگه با من بود من از رنگای دیگه استفاده میکردم تا فضاش عاشقانه تر باشه...

تازه یادم اومد سوران چرا نمیاد؟چرا صداش در نمیاد؟از گوشه ی در آرومکی تو سالن سرک کشیدم ،روی کاناپه دراز کشیده بود.

رفتمـــ بالای سرش ولی خواب بود،میخواستم بیدارش کنم آخه باهمون لباسا ،اینجا روی مبل کمرش تا صبح داغون میشه که!!!!

ولی انقدر قشنگ خوابیده بود که دلم میخواست تا صبح نگاهش کنم.

یه پتو آوردم و انداختم روش،همونجا کنارش نشستم یکم نگاهش کردم....

تو دلم شروع کردم باهاش حرف زدن:
سورانم...
عزیزم ...
تو نمیدونی این ســـال ها به من چی گذشـــت، هیچکس نمیدونه الا همون خدایی که دید و دید وفقط دید...

سورانم چجوری بهت میگفتم بلایی که به سرم اومد؟
مگه اینو من خودم تونستم هضمش کنم که تو بتونی؟
سورانم هیچکس نفهمید چی به من گذ شت ،تا حالا شده ه شت روز نتونی حرف بزنی؟من هشـــت ماه زبونم کارنکرد ،حتی برای لیوان آبی هم باید با چشـــمام التماس میکردم،میتونی درک کنی دردم چقدر عمیق بود که حاضـــر شـــدم روی خودم تیغ بکشـــم؟منی که برای کالبد شـــکافی یه حیوون دلم ریش میشد و بالا میاوردم.یادته گفتی تو دکتر بشو نیستی ؟دیدی نشدم...

اشکامو پاک کردم،نفسمو حبس کردم که صدام درنیاد...

wWw.Roman4u.iR

همه ی اینا به کنار هیچکدوم از دردام بدتر از درد طرد کردنت نبود،اینکه کاری کنم دلت ازم زده بشه، سورانم به برکت چشمات قسم که روزی که رفتی منم مردم،خفه شدم بس دیدم و دم نزدم، این که با تمام عشقم بهت، بگم برو دنبال زندگیت!این خود خود مرگ بود.تو نیمی از من نبودی تمام من بودی
تو فکر میکنی بتو سخت گذشته؟ولی حتم دارم اگه دردامو بدونی خون گریه میکنی....

سوران چقدر عوض شدی؟میدونم ـ توام ـ خیلی بغض کردی ،من بمیرم برای بغض کرد نت،الهی آرام برات بمیره که این کارو با هات کرد،بخدا من فقط نخواستم پاسوز من بشی .تو معنیه بغض رو میفهمی .توام میدونی شکنجه شدن چیه ،بخدا من شکنجه شدم و نتونستم آخ بگم؟

..دلت برام تنگ نشده بی معرفت؟من الان که دارم نگات میکنم هرلحظه بیشتر دلم برات تنگ میشه،بدعادتم کرده بودی عشقم ،به این کارات عادت ندارم ولی اشکال نداره...
دیگه هیچ آرزویی ندارم همین که من دوستت دارم و کنارمی برام کافیه...

یه غلت خورد و توی جاش جابجا شد ،ترسیدم و زود بلند شدم ،تندتند اشکامو پاک کردم و رفتم سمت دسشویی،نمیدونستم کدوم در دسشوییه.

اولین درو که باز کردم درســت روبروی اتاق خوابمون یه اتاق جمع و جور بود با میز کار و کتابخونه و یسری وسایل بدنسازی بود ...

در کناریشو باز کردم ،سرویس بهداشتی-حموم و دستشویی...

یه اتاق دیگه ام انتهای راهرو بود بیخیال دستشویی شدم،کنجکاو شدم بدونم اونجا توش چیه؟!

دستگیررو با احتیاط پایین دادم اما ....زهی خیال باطل....قفل بود...
چرا این قفله؟؟؟ازفضــولی داشــتم میمردم ،ولی خب شــایدم انباری ،چیزی باشه...

اومدم تو اتاق خواب ،ســاعت نزدیک ســه صــبح بود ،همونطوری نصــفه نیمه روی تخت دراز کشـیدم و به این فکر کردم که چه فردایی درانتظارم خواهد بود ولی ازشدت خستگی با همون موها و آرایش خوابم برد...

ســپیده صــبح نزده بود که از شــدت تشــنگی بیدار شــدم.من روی خودم پتو ننداخته بودم ،نه؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

از اتاق که اومدم بیرون سـوران سـرجاش نبود ،کاناپه ی سـورمه ای خالی بود ....

به دنبالش سرچرخوندم ،چ شمم افتاد به همون اتاقی که انتهای سالن بود ،با این تفاوت که حالا درش نیمه باز بود....

آروم روی انگشتای پا رفتم جلوی دراتاق،برقش روشن بود و لای در خیلی کم باز بود.

خیلی خوب نمیتونسـتم داخل اتاقو ببینم ،فقط یه آینه و دراور،یسـری وسـایل موسیقی مثل گیتار و سنتور و غیره.

دلم میخواسـت یکم لای درو بیشـتر باز کنم تا بهتر ببینم،هیچ صـدایی هم شنیده نمیشد

.

سراپا گوش شدم تا شاید چیزی دستگیرم بشه...

چی کار میکنی؟؟!!!

با شنیدن صداش از پشت سرم ،سه متر پریدم هوا و دستمو ناخوداگاه گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نزنم.

سوئیشرت قرمز مشکیشو بدون اینکه آستیناشُ بپوشه انداخته بود رو شونه هاش،زیرش یه رکابی سفید داشت و دستشو کرده بود تو جیبای شلوار گرمکنش.یه نگاه به در تراس انداختم که باز بود فکر کنم اونجا بوده!!!

با چشمای ریز کرده ،منتظر نگام میکرد تا جوابشو بدم.
به تته پته افتادم.

تشنم بود ،آب میخواستم.
اینجا دنبال آب میگشتی؟

حرصم گرفته بود،پشت چشم نازک کردم و گفتم:
نخیرم اینجا دنبال تو میگشتم،اومدم آب بخورم دیدم نیستی .
با انگشت به اتاق اشاره کردم...
گفتم شاید اینجا باشی...
بدون حرف چند ثانیه نگام کرد و بدون اینکه چشم ازم برداره سوئیشرتش رو از رو شونش برداشت....

wWw.Roman4u.iR

مثل یه کوه یخ نگاه میکرد ،دیگه موندن رو جایز ندونستم رفتم سمت آشپزخونه و یکم آب خوردم و برگشتم.دم اتاق یه نگاه به اتاق ته راه رو انداختم ،که حالا درش بسته شده بود....

بازم حس کنجکاوی بهم غلبه کرد و ارومکی رفتم پشت در ،یه صداهایی مثل بازی با ورقه ها و خرت خرت های نامفهوم و اصواتی که اصلا نمیتونستم حدس بزنم چیه،صدای کشیده شدن صندلی که اومد نفهمیدم چجوری خودمو انداختم تو اتاقم که نفهمه فالگوش ایستادم...

یه نگاه تو آینه بخودم انداختم:
چطوری،عروس خانوم؟عرو سی خوش گذ شت؟برای خودم دهن کجی کردم و گفتم :
تو برو موهاتو باز کن...
پریدم روی تخت و چیزی نکشید که دوباره خوابم برد.

چشم که باز کردم خودم رو وسط یکـــ اتاق بزرگ خیلی روشن دیدم که حالا سفیدی دکوراسیونش با نور خورشید بیشتر ازقبل جلوه می کرد.

همه جا بوی تازگی میداد. ناخودا گاه لبخند او مد روی لبم و سر جام نشستم،روی جای خالی کنارم دست کشیدم و زیر لب تکرار کردم:

خب بلدی شکنجم کنی،با این حرفم دلم گرفت،نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو قورت بدم.تازه عروس که گریه نمیکنه.

موهام بدجور اذیتم میکرد ،جلوی آینه ایستادم ،درد خنده ای کردم:
عروس خانوم شـــب عروســـیت چطور گذشـــت؟موهاتو باز کرد نوازشـــت کرد؟...هه چه شب عاشقونه ای داشتیما...نه؟؟؟

صدام لرزید:
مـــــــرد بی احساسِ من....اینم اشکال نداره

از اتاق اومدم بیرون همه جا سرک کشیدم سوران نبود فقط زیر سیگاریش بود با چهارتا ته مونده ی سیگار...

غصم گرفت:
آخه چرا داره خودشو با سیگار خفه میکنه؟!اینجوری پیش بره ریه هاش داغون میشه که؟!کی بشه بتونم ازین وضعیت خلاصش کنم؟!

اصلا میتونم؟اون حتی نمیزاره بهش اونجوری که دلم میخواد نگاه کنم !!!

wWw.Roman4u.iR

یهوویی یاد سوران و کارای مشکوکش افتادم،جـــلدی رفتم سروقت اتاق ته راهرو اما بازم قفل بود...

نخیر مثل اینکه من نباید اینجارو ببینم،یعنی چی تو این اتاقه که ســـوران عین اژدهای دوسر ازش محافظت میکنه؟!!!

ساعت ۹:۳۰ بود،قبل از هرکاری موهامو باز کردم و یه دوش درست و حسابی گرفتم...

فعلا که حو صلم سر نمیرفت ،همه جای این خونه برام تازگی دا شت،گو شیم زنگ خورد،مامان بود...
با مامان که صحبت کردم ،کلی جویای حالم شد و چپ وراست هم از سوران ســـوال میکرد ،فقط منتظر بود یه خطا ببینه گیر بده دســـت اخرم که دید مورد مشکوکی پیدا نمیکنه بازم به هر طریقی بود غرغرشو کرد:

حالا نمیتونست یه امروزو نره سرکار؟؟؟
عههه،مامان!!!!خب چند روز درســـت وحســـابی نرفته شـــرکت ،درگیر کارای عروسی بوده بیچاره نزاشت کوچکترین کار عروسی گردن ما باشه حالا عوض قدردانی ایراد میگیرید؟؟

بیچاره سوران چه مادر زن بدی داره!!!

خب حالا شلوغش نکن،والا مامان جون همش دلم شور میزنه آخه این سوران با اونی که ما قبلا دیدیم فرق داره...
راستی تا یادم نرفته بگم،مادرشوهرت اینا دارن میان خونت،زنگ زدم خواب نباشی یوقت بگن چقدر میخوابه!!

مثل فنر ازجام پریدم ،اوه اوه باشه مامان مرسی ب*و*س ،بای

تلفنُ که قطع کردم،بدو بدو رفتم لباسامو با یه دست تنیک و شلوار مناسب عوض کردم و یکمم به سروصورتم رسیدم.

هنوز تازه میخوا ستم برم بساط چای آماده کنم که زنگ به صدا درومد.درو باز کردم خونمون طبقه ی پنجم بود طبیعتا تا بیان بالا چند دقیقه طول میکشید.

استرس داشتم ،اگه یروز بفهمن من همون دخترم که به قول نادیا پسرشون واسه خاطرخواهیش دیوونه شد ،معلوم نیست مثل الان خوش برخورد باشن یانه!
ایکاش لااقل سوران از صبح یه زنگ میزد بهم ،یجوری بودم احساس غربت میکردم.

wWw.Roman4u.iR

مادر جون و با با جون او مدن دا خل ،مثل همه ی این چند بار برخوردمون ،خوش برخورد و خنده رو...

یه ظرفِ نایلون کشیده شده دستش بود گذاشت رو اپن و اومد صورتمو دوباره ب*و*سید و آروم دم گوشم گفت:

مبارکت باشه دخترم...بهت سخت که نگذشت؟
منم بدون اینکه منظورشـــو بفهمم ،با فکر اینکه منظورش به جشـــن و مراســـم عروسیه،خیلی خوشحال گفتم:

نه ،برای چی سخت؟خیلی هم عالی بود..

اونم از من خوشـــحال تر لبخند زد و گفت خدارو شـــکر،بیا برات کاچی آوردم،بخور برات خوبه تو خیلی ضعیفی دخترم.

تا گفت کاچی ،تازه دوزاریم افتاد که منظورش چی بوده!

لپام گل انداخت،میگم چرا آروم حرف میزنه هاا،هرچی اون ســعی میکرد بابا جون نشنوه من بلند بلند حرف میزدم...

خجالت زده و سربزیر تشکر کردم.
یه دور چایی ریختم و نشستم،مامان سوران خیلی مهربون بود ،اینُ هرلحظه بیشتر میفهمیدم.
شروع کرد حرف زدن:

خدا اگه بمن دختر نداد عوضش دوتا عروس دارم که مثل دخترای نداشتم دوسشون دارم.
دستمو گرفت و نوازش کرد:
بخدا دخترم روزی که سوران گفت میخواد ازدواج کنه باورم نمیشد،انقدر ذوق زده شده بودم که میخواستم سکته کنم.آخه اگه بدونی چقدر التماسش میکردم زن بگیره !همه چیش مهیا بود ازدواج نمیکرد،زیادم پاپیچ میشدیم اعصابش بهم میریخت.

زیر لب یه خدا لعنتش کنه ای گفت و بلافاصله زیر چشمی منُ نگاه کرد.

چیزی گفتین مادر جون؟
فهمید که سوتی داد زود جمعش کرد:
هیچی...هیچی ...مادر جان
بهر حال خیلی خوشحالم ،هوای سورانمو داشته باش،بچم خیلی کار میکنه،میترسم مریض بشه..
الانم اومدم سربزنم بهت و بریم چون ما داریم برمیگردیم ساری...

wWw.Roman4u.iR

عههههه،خب بمونید مادرجون یه چند روز بمونید دیگههههه.

خندید و گفت :
کی آخه خونه تازه عروس داماد ،چمدون پهن میکنه؟اتفاقا مادرتم زنگ زد برای ناهار دعوت کرد ولی باید برگردیم،بلیط داریم

صدای بابا جون درومد:
بابا یکی مارو تحویل بگیره ،خونه حسام با اون دخترت پچ پچ میکنی خونه ی سوران با این دخترت،منم یه گوشه هی باید گوشامو تیز کنم ببینم چی میگید

خلاصه کلی سر به سر هم گذاشتن و خندیدیم ،الکی نیست نادیا اینهمه دوستشون داره ،اونا واقعا دوست داشتنی بودن....

قبل از رفتنشون گفتم مادرجون؟سوران چه غذایی بیشتر دوست داره؟
هرچند خودم میدونستم ولی گفتم شاید سلیقش عوض شده و غیرازون دلم میخواست یجوری رفتار کنم مثلا من هیچی ازسوران نمیدونم....

مادرش کلی ازین سوالم کیف کرد و گفت سوران مرغ ترش و قورمه سبزی از بین غذاهای خونگی دوســت داره ،زیاد اهل فســت فود نیســت و یســری توضیحات دیگه.

به اصلاح اینارو گفت تا سورانو بهتر بشناسم ولی نمیدونست که همه ی اینارو میدونم.

خلاصــه رفتن و من موندم و خونه و تنهایی،به این فکر کردم که چی درســت کنم برای ناهار ،مرغ ترش که بلد نبودم ،قورمه سبزی هم که دیگه دیر شده بود ،تصمیم گرفتم یکم مرغ سرخ کنم با سبزی پلو.

توی همه ی این ســال ها،درســت روزایی که ســعی کردم به زندگیم ادامه بدم ،همون روزایی که با چندین جلســه روان درمانی یکم حالمـــــ بهتر شــده بود،مامان خیلی تلاش کرد برای اینکه سرگرم بشم انواع واقسام کلاسا برم اما من تواون روزا بعداز یکســال افســردگی بســیار شــدید ک داشــتم ،اصــلا دلم نمیخواست ازخونه بیرون برم ،دلم نمیخواست آدمارو ببینم .

حتی وقتی ازا تاقم میو مدم بیرون حس میکردم یکی کمین کرده تا به دامم بندازه،تنها کاری که اون روزا راضــی بودم یاد بگیرم تا ســرگرم باشــم آشــپزی بود،من آشپزی رو خیلی خوب یاد گرفته بودم...

wWw.Roman4u.iR

رفتم توی آشـپزخونه و چشـمم افتاد به ظرفی که مادرجون آورد،خیلی گشـنم بود،راستش تابحال کاچی نخورده بودم .درشو باز کردم .

یه قا شق خوردم ،ا شکم ریخت...قا شق دوم ...ا شکام پ شت سر هم جاری شدن.

دلم خیلی گرفته بود،روز اولی دلم خونمون رو میخواسـت،صـدای سـلام گفتنای بابا که وقتی میومد خونه اول از همه بغلشو برای من باز میکرد.

اشکامو پاک کردم و فین فین کنان شروع کردم با خودم حرف زدن:
آرام چته دختر خوب؟گریه نکن کاچی مگه خوردنش گریه داره؟مگه کاچی رو فقط تازه عروس میخوره؟نه همینجوریشم خوبه واست تو ضعیفی ...

در ظرف رو بستم گذاشتم تو یخچال و بجاش یه بسته مرغ دراوردم ....

یکم کنار گو شه ی خونه رو فضولی کردم و ناهار در ست کردم، سوران از همه چیز واسه خونه خریده بود،از مواد غذایی گرفته تا بقیه چیزا مهیا بود.

ســـا عت چ هار ب عدازظهر بود، نه خو نه او مد، نه حتی ز نگ زد،شـــکمم بدجور سرو صدا می کرد ولی غذا نمیخوردم ،دلم میخوا ست صبرکنم تا اولین ناهار زندگی مشترکمون رو باهم بخوریم...

هرچی صبر کردم دیدم نیومد، ت صمیم گرفتم خودم تماس بگیرم ،حقیقت این بود که میتر سیدم بهش زنگ بزنم ، سوران یجوری باهام خشکو جدی برخورد میکرد که اصلا باهاش حس صمیمیت نمیکردم.

شـماره ی جدیدش رو حفظ نبودم ،تا رفتم گوشـیمو آوردم که بهش زنگ بزنم ، صدا شو از تو راهرو جلوی در شنیدم که دا شت با همسایه واحد بغلی احوال پرسـی میکرد، مردِ بهش تبریک گفت و سـوران تشـکر کرد و کلید انداخت رو در...

ا سترسم گرفت ،همه چی خوب بود هم سرو وضعم مرتب بود هم میز تقریبا چیده شده بود ....

با خوشرویی رفتم استقبالش:

ســـــــلام ،آقاااا، خسته نبـــــاشی!!
یه نگاه به ســرتا پام انداخت ،چشـماش یک لحظه با دیدنم برق زد،آخه دقیقا تاپ و شـلوارکی رو پوشـیده بودم که خودش برام خریده بود ولی حتی یکبارم

wWw.Roman4u.iR

فرصت نشد براش بپوشم و موهامم صاف کرده بودم و دم اسبی بالا بسته بودم،سوران عاشق موهام بود وقتی ل*خ*تش میکردم می گفت اینجوری دیوونم میکنی

سریع برگشت تو قالب خودش و در جوابم دوباره به یک تکون سر اکتفا کرد.

تا تولباساتو عوض کنی و دستاتو بشوری منم غذارو میکشم..ـ
سوئیچشو ا ندا خت روی اُپن و در حالی که کتش رو درم یاورد گ فت :نمیخورم....
کتشو انداخت روی دسته ی مبل و ولو شد روی کاناپه...

مات و مبهوت فقط نگاهش میکردم،یک جوری دلم ریخت با این برخوردش که انگار خونه رو سرم خراب شد...

من این همه منتظر موندم که بیاد،حتی با این که گرسنگی برای معده ی من سم بود بازم وایستادم تا بیاد،این همه میز خوشگل کردم ،سالاد و سیب زمینی و مرغ و سبزی پلو و کلی مخلفات دیگه...
اشتهام به کلی کور شد،بدون اینکه میزو جمع کنم رفتم تو اتاق ،البته بهتره بگم اتاقم....

تا خود شب تو اتاق گریه کردم، خیلی دلم گرفته بود خیلی...

ازین همه بدبختی و مصیبت اخر رسیدم به این بی توجهی و بی محبتی!

مگه من چی کار کردم که مستحق اینهمه بدبختیم ؟!
به خودم پوزخندی زدم:
این بود تمام نیروت؟مگه نمیدونستی سوران اذیتت میکنه؟!
هه،هنوز اولشه...

شب حدود ساعتای ۹بود که صدای بسته شدن در خونه اومد،فهمیدم رفت بیرون.

خیلی معدم درد میکرد،دیگه نمیتونستم تحمل کنم ،باخودم گفتم اون عنقه من چرا دارم خودمو میکشم آخه؟معلوم نیست با کی میره بیرون غذاشو میخوره

اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه،میز همونطوری دست نخورده بود، سه چهار قاشق زور زورکی از غذای یخ زده خوردم و بقیشم گذاشتم تو یخچال و میزو جمع کردم ...

wWw.Roman4u.iR

طبق معمول در ا تاق انتهای راهرو قفل بود و توی ا تاق کارش هم هیچ چیز غیراز دفتر دســتک و کامپیوتر و لپتاب و چند تیکه اهن پاره چیز دیگه پیدا نمیشد.

او مدم توی ا تاقم و بالشــتمو از روی تخت برداشــتم گذاشــتم کف ا تاق و همونطوری روی شــکم دراز کشــیدم معده درد داشــتم ،اینکارو میکردم یکم آروم میشد.

همیشه اینجور مواقع همدم من آهنگام بودن میزاشتم و واسه خودم انقدر گریه میکردم تا بلاخره خوابم ببره و یکم ســبک بشــم. یه اهنگ پلی کردم و دراز کشیدم.

یهویاد دفتر خاطراتم افتادم، دفتری که ســه ســال کامل همدم من و محرم تمام دردام شده بود.

رفتم از توی چمدون درش اوردم و شــروع کردم نوشــتن...همینطوری گریه میکردم و مینوشتم ،دیگه تقریبا گریه هام تبدیل به هق هق شده بود.

جدیدا یه درد دیگه به مرضــام اضــافه شــده بود،اینکه وقتی زیاد گریه میکردم بشدت تمام چشمام میسوخت ،انگار چشمام پراز شن و ما سه میشد ،زودی

بلند شدم و صورتمو چند مشت آب زدم ،دوباره برگشتم سر دفترم .منتها خیلی سبک شده بودم و گریه نمیکردم.

اول راهرویی که اتاقا توش بود یه پرده آویز بود ،با صـدای شِـرنق شِـرنق پرده متوجه شدم سوران برگشته،دراتاق کامل باز بود از ترس اینکه دفترمو ببینه هول شدم و سُرش دادم رفت زیر تخت.

انداختمش زیر تخت و زود خودمو جمع و جور کردم ،این کار من همزمان شد با ورود سوران به راهرو.

از جلوی در داشـت رد میشـد ،رفتار من و دسـتپاچگیم رو که دید ،سـرجاش استپ کرد

نزدیک ده، بیست ثانیه همونجا جلوی دراتاق ایستاد ومشکوک نگام کرد،کاملا واضح بود بهم شک کرده.

بدون اینکه بهش توجه کنم بالشـتمو برداشـتم و روتخت دراز کشـیدم و پتومو هم تا بالای چشمام کشیدم.

قلبم به شدت ضربان گرفته بود مثل کسی بودم که کار خلاف کرده باشه.
پتویی که روم انداخته بودم نازک بود میتونستم ببینمش .

wWw.Roman4u.iR

اومد داخل اتاق مشکوک به دور و برش نگاه انداخت و رفت بیرون...

اه لعنت به من عجب ضـــایع بازی درآوردم حالا فکر میکنه داشـــتم چیکار میکردم.موندم چطور صدای درو نشنیدم اصلا کی اومد خونه؟!!

شـــب دوم مثل شـــب قبل نیومد پیشـــم بخوابه ،تا نصـــفه شـــب پای تلوزیون بود،بعدشم نفهمیدم کجا خوابید و چجوری خوابید چون من تو اتاق بودم.

ایستاده بودم و پاره پاره شدن قلبـــِ پوسیدم رو نظاره می کردم.

واقعا عقلم به هیچ جا قد نمیداد نمیدونستم باید چی کار کنم،گاهی می گفتم برم باهاش حرف بزنم ببینم اصـلا حرف حسـابش چیه؟اگه از من انقدر متنفر شده چرا خواست که باهام ازدواج کنه که تو خونه ی خودشم راحت نباشه،برم بگم گور بابای من و دوســـت داشـــتنم تو چرا خودتو آزار میدی؟!ما هر بار میترسیدم جدی جدی بگه دوستم نداره و ازم متنفره.

(صبح روز سوم)

با صـــدای زنگ آیفون بیدار شـــدم، منتظر کســـی نبودم کی میتونه باشـــه ســـر صبحی؟!

رفتم پای آیفون و جواب دادم، یکی ک مک میخواســـت گ فت ا گه پولی ،لبا سی، برنج یا هرچیزی که ممکنه بهش کمک کنم. من اینجور مواقع معمولا دست خالی طرفو نمیفرستادم بره، اما اونروز پول دستم نبود یعنی پولام توکارت بانکیم بود.

یهو به ذهنم رســـید ،اون همه غذا تو یخچال هســـت که حیف و میل میشـــه ،ظرف یکبار م صرف هم بود تو خونه، ت صمیم گرفتم همونارو بدم بهش ،چون واقعا دســـت نخورده بود. منم که معدم بدجور به غذای شـــب مونده واکنش نشون میداد.

همرو ریختم توی ظرف یکبار مصـــرف و چون تاپ و شـــلوارک تنم بود، مانتو شلوارم رو ازروی همون لباسام پوشیدم و شالمم انداختم رو سرم و آماده شدم که برم بیرون اما در کمال تعجب دیدم که در ورودی خونه

قفل شده.

wWw.Roman4u.iR

چند بار هم بالا پایین کردم ولی نه مثل اینکه واقعا قفل بود،اولش خیلی تعجب کردم،ببشتر ازین که ناراحت بشم تعجب کردم،چه دلیلی میتونست داشته باشه که سوران بخواد درو روم قفل کنه؟

اما ازونجایی که اصلا احتمال نمیدادم بخواد همچین کاری بکنه ،ترجیح دادم فکر کنم حواسش نبوده ،واسه همین هم وقتی برگشت خونه چیزی نگفتم...

اونروزم مثل روز قبل ،ناهار درست
کردم ولی چون شک داشتم که بازم نخوره ،اینبار خیلی کم غذا درست کردم.

ساعتای نزدیک چهار بود ،دیگه مطمعن شده بودم نمیاد،خودم یکم خوردم و جمع کردم .

تقریبا نیم ساعت بعد بود که اومد،مثل همیشه بی تفاوت و بی مهر...

گفتم حالا که من ناهار درست کردم لااقل بگم بهش ....
این شد که پرسیدم:

ناهار درست کردم ،میخوری؟
همینطوری که میرفت سمت سرویس گفت :آره میخورم،یکم بریز...

تعجب کردم ،زودی غذارو گرم کردم و براش کشیدم،ناهار لازانیا درست کرده بودم.

میزو براش چیدم،چون میدونستم ترشی دوست داره ،واسش دوسه مدل ترشی ریختم ،هر چند به هیچ کدوم لب نزد.

خودمم نشستم سر میز ،و با کیف به خوردنش نگاه میکردم.

اما چهار پنج قاشق بیشتر نخورد ،حتی تشکرم نکرد و از پست میز بلند شد....

همین؟سیر شدی؟اگه بدمزه بود بگو یه چیز دیگه درست کنم برات!!!!

نه خوب بود ،سیر شدم...

داشت میرفت سمت اتاقش که صداش زدم:
سوران...
برگشت سمتم.
اوممم،مامان اینا امشب دعوتمون کردن ...بریم؟؟

منتظر بودم مخالفت کنه،اما جدیدا تمام حدسام برعکس میشد.

wWw.Roman4u.iR

سرشو به نشانه ی تایید تکون داد و گفت :
باشه ،من یکم میرم بخوابم ساعت هفت بیدارم کن یه دوش بگیرم تا بریم...

خب خداروشکر که مخالفت نکرد وگرنه واقعا نمیدونستم چی بهشون بگم...

تا سوران استراحت کنه منم چمدونام رو باز کردم ،این چند روز اصلا دل و دماغشو نداشتم ،اما امروز همین که راضی شده بود بیاد خونمون و هم اینکه از غذام هرچند کم خورد ،باعث شد انرژی بگیرم.

تمام لباسام رو مرتب چیدم و وسایلم رو جابجا کردم ،دیگه وقتش بود ،باید بیدارش میکردم ،اما وقتی رفتم توی پذیرایی دیدم خودش بیدار شده .نشسته بود روی مبل و دستاشو قلاب کرده بود پشت سرش و حولشم رو شونش انداخته بود.

تا دید من اومدم ،بلند شد و گفت من میرم دوش بگیرم ،توام آماده شو.

بالاخره تقریبا حدود ساعت هشت شب بود که راه افتادیم ،سمت خونه ی مامان اینا...

همش دلم شور میزد و نگران بودم ،میدونستم الان مامان و بابا میخ میشن رو رفتارای سوران ،اینم که کوه یخ شده حالا چیکارش کنم ؟

تو فکر بودم که با صداش رشته افکارم پاره شد:

چیزی نمیخوای بخریم؟دست خالی باید بریم الان؟
من انقدر ذهنم درگیر بود که اصلا فکر این چیزا نبودم ،هرچند اصلا از رسم و رسومات چیزی نمیدونستم ،که مثلا الان باید چیزی بخریم یا نه؟بازم سوران از من حواسش جمع تر بود.

دست آخر یه کادو خریدیم و یک جعبه شیرینی، هرچند انتخاب خیلی سخت بود چون مامان همه چیز داشت.

اونشـــب خیلی خوب بود،ســـوران خیلی خوب برخورد کرد ،همونطوری که حدس میزدم مامان و بابا عین کاراگاها رفتارای مادوتارو زیر نظر داشتن.

شامو که خوردیم ،رفتیم تو سالن ،مامان چایی و شیرینی و میوه آوردـــ،سوران به نشونه احترام توجاش جابجا شد وگفت :
حسابی زحمت دادیمـ امشب.
مامان که کامل خوشـحالی از روش میبارید لبخند زد و گفت زندگی ما متعلق به شماست این حرفا چیه؟!

wWw.Roman4u.iR

بابا استکان چاییشو برداشت،همیشه عادت داشت بعد غذا یه استکان چایی بخوره.
همینطوری که چاییشو میخورد گفت:
خب پســـرم بگو ببینم ،دخترم اذیتت که نمیکنه؟!کاملا از حرف زدن با با مشخص بود که کدورت روکنار گذاشته،بابا اصولا آدم کینه توزی نبود.

ســـوران یه نگاه بمن انداخت و درحالی که لبخند روی لباش بود هنونطوری متین و سنگین،دست انداخت روی شونه هام و منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت:

نه چرا اذیت کنه؟خانوم من بهترینه!!!

اینو که گفت یجوری تیز برگشتم و بهش نگاه کردم که باعث شد همه یجور بد نگام کنن.

سوران خندید وگفت چیه خب؟مگه غیر ازینه عشقم؟!
دیگه داشتم کپ میکردم،از هیجان قرمز شده بودم ...

آخه چرا داشـــت اینجوری میکرد؟اینکه داره جلوی مامان اینا اینجوری میگه برام مثل روز روشـــن بود ولی خیلی برام خوشـــایند بود ،اینکه اینجوری منو تو آغوشش گرفته بود ،برام یک دنیا می ارزید حتی اگر دروغین باشه.

اما با تمام این تفا سیر خیلی بهش امیدوار شدم ،یعنی میشه واقعا دل چرکینی رو کنار بزاره؟؟

اونشب یکم گپ زدیم ،بابا و سوران باهم ،من و مامانم باهم...

ساعت تقریبا نزدیکای ۱۲بود که سوران صدام زد:

خانومم،بریم دیگه ،امشب همش پیش مامان ،بابات بودی دیگه داره حسودیم میشه ها!!!

اینو که گفت باعث شـــد مامان و بابا بخندن ولی من انگار تو دلم رخت میشستن.

تو راه برگشـــت به خونه بودیم.با حرفی که زد باعث شـــد تمام امیدم ناامید بشه.خیلی سرعتش بالا بود میفهمیدم کلافست،دنده عوض کرد وگفت:

حرفای امشبُ فقط برای دلخوشی خوانوادت گفتم وگرنه

wWw.Roman4u.iR

خوب میدونم توام دلت با من نیســـت.همونطوری که قبول کردی این یک ازدواج مصلحتی بوده و هست...

ناباور بهش نگاه می کردم،بغض بدجور به گلوم چنگ انداخته بود ،تظاهر تا این حد؟با چشمای اشکی رو کردم بهش و گفتم :

همیشه فکر میکردم ریاکارتر از کوروش تو دنیا نیست ولی تو....

تا اینو گفتم عربده کشید:
اســـم اون عوضـــی روجرئت داری یبار دیگه به زبونت بیار تا ببین چیکارت میکنم....

به قدری عصبی شده بود که لال شدم ،رگای گردنش داشت میترکید و صورتش به سرخی میزد...

هیچ کاری ازدســـتم برنمیومد جز اینکه گریه کنم .به هق هق افتادم ،بلندتر از بار اول داد کشید :

گریه نکن لعنتی ،گریه نکن لامصب ،تمومش کن....

انقدری عصبی بود و با سرعت میروند که ترسیدم تصادف کنیم...
زودی اشکامو پاک کردم و گفتمـ:باشه...باشه...گریه نمیکنم ،اروم باش تو...

چیزی نکشید رسیدیم دم خونه ،پارک کرد و سرشو گذاشت روی فرمون...

حالم خیلی بد بود،چشمام به قدری اذیتم میکرد که خدا میدونه،هرلحظه فکر میکردم کور میشم چون گاهی دیدم به کلی از بین میرفت،از طرفی نمیتونستم گریه م رو کنترل کنم و هم میتر سیدم گریه کنم، باز ن صفه شبی بزنه به دیوونه بازی و آبرو حیثیتمون رو ببره.

برای همین موندن رو جایز ندونستم و بلافا صله از ما شین پیاده شدم و اومدم خونه...انقدری دلم پر بود که هی میرفتم آب میزدم به صـــورتم چشـــمام که خوب میشد دوباره مینشستم به گریه کردن.ازدواج مصلحتی؟اینو قبلا هم بهم گفته بود ولی من مصلحت این ازدواج رو نمیفهمیدم !!!

معلوم نبود کجا رفت که نیومد بالا،از طرفی هم دلم شور میزد،اع صابش بهم ریخته بود با خودم میگفتم نره باز باســـرعت رانندگی کنه کار دســـت خودش بده...

wWw.Roman4u.iR

تقریبا گریه م قطع شده بود و جا شو به دلشوره داده بود،یعنی کجا رفت؟تا این حد آوردن اسم کوروش ناراحتش کرد؟

نیمه های شب بود که اومد ،بیدار بودم ،از دلشوره خوابم نمیبرد ،چندباری هم به گوشیش زنگ زدم ولی جواب رد به تماسام میداد.

وقتی اومد دیگه حداقل خیالم راحت شد که اومده ،دیگه بازور چشمام رو نگه میداشتم .

چند روزی به همین منوال گذ شت ، سوران اکثرا یا نمیومد خونه یا اگرم میومد تو همون اتاق بود،منم که هیچوقت از کاراش و اینکه چی توی اون اتاق هست سر در نمیاوردم.

توی اون خونه دیگه دا شتم افسرده میشدم،تنهای تنها مخصوصا بعد از اینکه مامان زنگ زد و گفت دارن برای شیش ماه از ایران میرن دیگه تمام دلخوشیم از بین رفت .

مامان دیشب باهام تماس گرفت خیلی دپرس بود اولش ترسیدم فکر کردم اتفاقی برای بابا افتاده،ولی گفت که بابا یه سفر شش ماهه باید بره ،وازونجایی که اصلا نمیتونست برای این مدت از خوانواده دور با شه تصمیم گرفته بود که

همرو با خودش ببره ،حتی برای آرادـــــ هم معلم خ صو صی گرفته بودن که از درس عقب نمونه...

داشتم دیوونه میشدم ،این وضع فوق العاده برام عذاب آور شده بود.

(صبح روز دهم):
با دل درد فوق العاده بدی از خواب پر یدم ،دلم وکمرم بدجور درد میکرد،از مدل درد کردنش متوجه شدم وقت پریودم رسیده،همیشه این جور مواقع مامان چای زیره و چای نبات برام در ست می کرد.مامان کجا بود که به درد دل دختر یکی یدونش گوش بده،کجا بود که مثل پروانه دورم بچرخه.

بلند شدم هرچی کمدم و وسایلم و زیر و رو کردم ،نوار بهداشتی پیدا نکردم.

کلافه شدم ،اه حالا چیکار کنم؟
یه قرص مسکن خوردم و ناچارا لباسامو پوشیدم تا برم داروخونه...

اما در عین ناباوری دیدم بازم در قفله،یاد اون روزی افتادم که میخواســـتم برم پایین ولی در قفل بود.

wWw.Roman4u.iR

در خونه با کد باز و بسته میشد ،اونجا فهمیدم که این کارش ا صلا هم اتفاقی نبوده و هربار که میره بیرون کد رو عوض میکنه و دوباره وقتی خودش هســـت کد قبلی رو که منم بلدم میزاره .

ازین کارش بینهایت اعصــابم داغون شــد،همونطوریشــم اعصــابم بهم ریخته بود،گوشی رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم.
جواب داد:

الو؟
بدون اینکه سلامـ بدم ،خیلی شاکی باهاش برخورد کردم...

الو سوران؟
بله؟
سوران تو در خونه رو برای چی روی من قفل میکنی؟

خیلی ریلکس گفت:واسه اینکه بیرون کاری نداری ،اینجوری امنیتش بیشتره

از زور بغض و عصبانیت و با صدایی که میرفت تبدیل به گریه بشه شروع کردم بلند بلند حرف زدن:

یعنی چی که کاری بیرون نداری؟مگه من برده ی حلقه به گوشتم؟شاید این خونه آتیش گرفت من نباید برم بیرون ،شاید داشتم میمردم نباید بتونم برم بیرون؟دیگه حالمو بهم میزنی با این کارات ،شورشو دراوردی هر چی هی بیخیالی طی میکنم هروز یه ادا ازخودت درمیاری ،آخرشم با عصبانیت یه جیغ بنفش کشیدم و گوشیمو کوبیدم تو دیوار روبروم...

دیگه پاهام قدرت نداشت،این چه فلاکتی بود که توش گرفتار شدم،چرا نمیخواد بفهمه که من دوسش دارم،بخدا راضی بودم همونطور سرد باشه فقط کنارم باشه،اما کنارم نیست ،با بیمحلی هاش و این اهانت هاش داره نابودم میکنه،سوران نسبت به من بد بینه که در روم قفل میکنه ،وگرنه چرا باید این کارو بکنه؟اون خوب میدونه

از چیا میرنجم، میگن وقتی یکی دوسِت داره همه چاله چوله های تو رو بلده ...

میدونه واسه چی ناراحتی ...

یا وقتی خوشحال میشی چشمات چه شکلیه ...

میدونه چه جوری بخندوندت ...

یا چه جوری اشکاتو پاک کنه ...

بهونه ها تو میشناسه ...

اینکه یکی چاله چوله هایِ قلبتو پر کنه عالیه ...

اما وای به حال وقتی که

wWw.Roman4u.iR

به هر دلیلی دیگه دوست نداشته باشه ...

میشه مثه تیر خلاص ...

درست وسطه قلبت ...

چون اون بیشتر از هرکسی میدونه

تو از چی میترسی ...

چیو دوست نداری ...

چی حالتو بد میکنه ...

و...

مردن تو از جایی شروع میشه که واسه خوب بودنت تلاش که نمیکنه هیچ ...

به چاله های قلبتم لگدهای محکم تر میزنه ...

اینکه یکی آدمو بلد باشه هم عاشقانه اس هم ترسناک ...

من غافلگیر شدم...

همونجایی که ایستاده بودم وسط سالن نشستم ،یکی از کوسن های مبل کنارم ـ برداشتم و گذاشتم زیر سرم و دراز کشیدم،توخودم جمع شده بودم بازم فشارم پایین بود ،من خیلی عصبی شده بودم.هروز دیدم و ریختم تو خودم دیگه داشتم منفجر میشدم،دیدم اینطوری نمیشه همونطوری با هر بدبختی بود رفتم آ شپزخونه و یکی از د ستمالای ا ستفاده نشده رو به جای نوار گذا شتم و بعد رفتم سرکیفم و یه آرامبخش برداشتم ،قرصی بود که باید نصفشو میخوردم، چاقو برداشتم قرصُ نصف کنم ولی به حدی دستام میلرزید که نمیتونستم

قرص رو نصف کنم،از طرفی دل درد و کمر دردم زیاد شده بود به خاطر کم خونیم ،پریودام وحشتناک میشد .

به حال و روز خودم میخواستم خون گریه کنم.

سوران خیلی نامردی خیلی....

اشکام دوباره سرازیر شد و همونجا تو آشپزخونه سرجام سرخوردم زار زدم.وقتی به خودم اومدم دیدم چاقوی توی دستم رو به حدی فشار دادم که کف دستم پراز خون شده بود.

اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم ،دردی حس نمیکردم،دست خونیمُ گرفتم زیر شیر آب و قرصم رو کامل خوردم،یه دستمال دور دستم پیچوندم .

احساس سرمای شدیدی داشتم،حس میکردم وسط یه دریاچه ی یخ شناورم،سست و ناتوان خودمُ رسوندم به تختم و ولو شدم اصلا نفهمیدم خوابم برد یا بیهوش شدم..

از تشنگی بیش از حد بیدار شدم ،چشم که باز کردم اولین چیزی که دیدم سوران بود که با همون لبا سای کارش روی کاناپه کنار تخت نشسته بود،طبق معمول مواقعی که مضطرب بود تند تند پاهاشو تکون میداد.

wWw.Roman4u.iR

بقدری ازش دلگیر بودم که حتی دلم نمیخواســـت اینجا کنارم باشـــه ،برای همینم رومو ازش برگردوندم تا چشـــمم بهش نیفته، یک لحظه با خودم فکر کردم وقتی من اینجوری از نادیده گرفته شـــدن دلم میشـــکنه ،اون از اینکه اونجوری تو اوج عشـــق و عاشـــقی پســـش زدم ،حقم داره تا این حد تغییر کنه.هرچی باشه اون مردِغرور داره...

به خودم لعنت فرســـتادم،همیشـــه چوب همین مهربونی بیش از حدم رو خوردم،من تو بدترین شـــرایطم نخواســـتم تارمویی ازش کم بشـــه حتی همین الان هم دلم نمیخواد آخ بگه،ولی اون....

بیداری؟
برنگشتم که نگاش کنم ،اصلا جوابشو ندادم...
شونه هامو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند..

بی تفاوت نگاش کردم، کاســـه ی چشـــمم وقتی تکون میخورد، به قدری درد میکرد که ترجیح میدادم اصلا تکونش ندم.

رنگت پریده پاشو غذا گرفتم بخور...

پوزخند کمرنگی زدم:
هه،نوش دارو پس از مرگ سـهراب....خودش با دسـتای خودش آدمو میکشـه بعد میخواد درمانش کنه.خیلی مسخرست.

رومو برگردوندم سمت پنجره
تو دلم چندبار اسمش رو زمزمه کردم... سوران... سوران... سوران... می ترسم از دلخوش کردن به مهربونیات...

بشقاب سوپُ از سینی بردا شت و لبه ی تخت نشست و گفت لجبازی نکن ،بلند شو بخور

جوابشو ندادم ...
پتو رو از روم برداشـت تا مجبورم کنه بشـینم و غذا بخورم.اما همین که پتورو کنار زد ،دسـت خونیم که حالا با یه دسـتمال قرمز پراز خون باند پیچی شـده بود، از زیر پتو اومد بیرون ...

همین که چشمش به دستم خورد مثل جن زده ها ار جاش بلند شد و داد زد:
چی کاااار کـــــــــردی رواااانیییییییی....ـ

wWw.Roman4u.iR

چنان فریادی زد که خودمم با ترس به دســتم نگاه کردم،جالبه به کل یادم رفته بود چه بلایی سردستم آوردم.
بشقاب سوپُ با عصبانیت گذاشت سرجاش.

مچ دست زخمیمـ رو گرفت و آورد بالا ،صدای نفس کشیدن های عصبیش به وضوح شنیده میشد.همونطوری که مچمو فشار میداد،ازلای دندوناش غرید:

اون بیرون چی انتظارتُ میکشه که بخاطرش این بلا رو سرخودت آوردی ؟

فریاد زد:
جواااب بدههههـ دیگههههه لامصّبـــــــــــــ چرا میخواستی بری بیرون ؟انقدر مهم بود براااات!!!!!

مات و مبهوت با دهن باز فقط نگاش میکردم ،باورم نمیشد،سوران درمورد من چی فکر کرده؟اون داره به بدترین حالت ممکن به من نگاه میکنه...

اون لحظه حتی خودم هم خودمو نمیفهمیدم..زل زدم تو چشماش

باورم نمیشـــه ، نه باورم نمیشـــه...نمیشـــ ناســـ مت ســـوران...من فقط میخواستم....بغض نزاشت ادامه ی حرفم رو بزنم.

نمیدونم این حرفم چجوری بیان شـد که یهو حالت نگاهش عوض شـد.تمام عصبانیتش فرو کش کرد و با ملایمت لبه ی تخت نشست

نگاهش رفت سمت گردنبند تو گردنم همون ماه وستاره ای که خودش

برام خریده بود.
نرم لمسش کرد و درحالی که نگاهش روش دوخته بود آروم گفت:

هدفت ازین کارا چیه؟چی تو سرته آ....
اسمم رو میخواست بگه ولی حرفشو خورد.
هدفم ؟نه مثل اینکه تا یه خیانت تپل به خیکـــــــِ من نبنده ول کن نیست!
این حرفُ که زد ،آمپر چسبوندم.دستشو محکم پس زدم و سرجام نشستم.

اول یدونه با همون دست زخمیم محکم زدم تخت سینش و دهنمُ وا کردم:

من هدفم چیه یا تووو؟هدفت از ازدواج با من چی بود؟که بیاریم تواین خونه زجررر کشممم کنییی؟

بلندتر داد زدم:

wWw.Roman4u.iR

دیوونم کردی...فکر کردی الان مال و اموالتو میندازم رو کولم و با یکی دیگه در میرم ؟من فقط میخواستم برم داروخونه!
خیلیییییی بدبختی ســوران خیلی بدبختی.متاســفم که یروزی عاشــق همچین آدمی بودم.

اینو که گفتم سرشو که تاحالا پایین بود ،بالا گرفت و باهام چشم توچشم شد.
تک خنده ی عصبی کرد و گفت:
یـــــــــــــــــه روزی؟
خودتم میگی یه روزی!!!

منظورم این نبود....

غم از چهرش میبارید،یجوری نگام کرد دلم آتیش گرفت،من نگاهم به اون بود و اون نگاهش به دستم .
دستمو دوباره تو دستش گرفت و با یه آرامش خاصی گفت:
دوباره داره خون میاد ...
نفس عمیق کشید و از جاش بلند شد،همزمان که از اتاق میرفت بیرون گفت:
تا برگردم سوپتو خورده باشی...

چند ثانیه بعد ،صدای بسته شدن درخونه فهموند که رفت بیرون...

خدایا چرا اینجوری شد ،چرا همه چی بدتر میشه ،بهتر نمیشه؟

چشمم به سینی غذا کنار دستم افتاد ،از گرسنگی بیش از حد ،به قدری معدم اسیدی شده بود که حس میکردم معدم داره میجوشه.

ناچارا ظرف رو برداشتم ،چند قاشق از سوپمـــ خوردم اما یهویی یادش افتادم که چجوری نگام کرد ، تک تک اعضـــای صـــورتش غم درونش رو فر یاد میزد،چشماش بارونی بود،اشتهام به کلی کور شد .

شال کنار دستم رو برداشتم و محکم چشمامُ بستم ،دیگه درد و سوزش چشمم بینهایت شـــده بود تا حدی که اصـــلا از درد و خونریزی کف دســـتم چیزی نمیفهمیدم.

چشمام ـ رو که با شال بستم ،سرجام دراز کشیدم ولی خواب نبودم ،نیم ساعتـ طول کشید که برگشت.

وارد اتاق شـــد ،صـــدای خش خش نایلون میومد،انگار متوجه شـــد که بیدارم ،گفت:

wWw.Roman4u.iR

بلند شو بزار بانداژ دستتو درست کنم . سرجام نشستم و شالو از رو چشمامـ باز کردم ،همین که نور تو چ شمم خورد،درد وح شتناکی تو کا سه ی چ شمم حس کردم که باعث شد ناخوداگاه آخ بگم و دستمو بزارم روی چشمم...

د ستمو که برد اشتم دیدم داره نگام میکنه،اخماش رفت توهم و گفت چشمات کاسه ی خون شده .
چیزی نگفتم ،اونم دیگه چیزی نگفت فکر کرد گریه کردم...

دســتمُ گرفت و شــروع کردبه باز کردن دســتمال خونیه دور دســتم.با آرامش خاصی کاراشو انجام میداد،مثل کسی که دیگه بریده.

بغضم گرفت ، سوران تو چه میدونی که حتی وقتی د ستم رو میگیری چجوری دیوونه میشم....

اخرای باند پیچیش بود ،همینطوری که چسب میزد رو گاز استریل شروع کرد حرف زدن:

گفتی یروزی عا شقم بودی!چی شد که ولم کردی؟چی شد که دیگه فهمیدی نیستی؟

اینو گفت و نگاهشـــو از دســـتم که دیگه کارش تموم شـــده بود موشـــکافانه به صورتم دوخت....

عین عقب مونده ها زل زده بودم بهش،اون منتظر جواب من و من نمیدونســـتم چی بگم؟

خیلی روزا با خودم فکر کرده بودم که اگه یک روزی همچین سوالی وو بپر سه باید چی بگم و چی کار کنم ولی ازون جایی که ا صلا امادگی این سوال اونم یهوویی همین الان رو نداشـــتم ،غافلگیر شـــدم ،نمیدونســـتم چی بگم از کجا شـــروع کنم .اصـــلا چی رو باید بگم و چی رو نباید بگم ،میترســـیدم حالا که مامان اینا نیستن پناهم باشن اگه منو نخواد و طردم کنه چیکار کنم؟

وقتی که دید سکوتم طولانی شد ،دوتا د ستشو کلافه کشید روی صورتش و جلوی دهنش مکث کرد ،نفسشو محکم فوت کرد و د ست به زانو گذا شت و بلند شد...

دیدم داره میره ،باز همه چیز نصفه نیمه میمونه ...چیکار کنم ؟

صداش زدم:

سوران صبر کن ....

wWw.Roman4u.iR

سرجاش ایستاد ،درست جلوی در اتاق .
دستشو گرفت به چهارچوب در ولی بسمتم برنگشت...

ســـوران من بخدا نمیدونم چیجوری باید باهات حرف بزنم ،من....آخه... یهوویی...یکم بهمـ مهلت بده .

سرشو بسمت راست چرخوند و گفت :
ولش کن مهم نیســـت،ســـوالم مســـخره بود...و رفت بیرون.اه لعنت بمن که هیچوقت سخنور خوبی نبودم .
تازه چشمم خورد به نایلونی که روی پاتختی گذاشته بود.

برداشتم و توشو نگاه کردن،لبخند تلخی روی لبم نشست. سه چهار بسته نوار بهداشتی...

موندم از کجا متوجه شـد من داروخونه چی میخواسـتم ،ممکن بود مسـکن یا هرچیز دیگه ای بخوام!!!!
سوران همیشه تو این جور مسائل تیز بود.

هوا دیگه تاریک شده بود،زانوی غم بغل گرفتم و رفتم تو فکر.

حالا چی بگم؟واقعا من هیچوقت حتی توتنهایی خودم به اون روز نحس فکر نکردم .افسرده و مریض شدم چون بخاطرش سورانمُ از دست دادم ولی همیشه اون اتفاق رو مثل یک کاب*و*س وحشتناک تلقی کردم و نخواستم بهش فکر کنم.

حالا چطوری بشینم و بگم قضیه چیه، سوران همینطوریشم داغونه اگه بفهمه حتما میمیره.عقلم دیگه به هیچ جا قد نمیداد،اگه بگم بد،اگه نگم

بازم بد...

ایکاش مهدیه اینجا بود لااقل آرومم میکرد ولی درســـت ازروزی که اومدم خونم ارتباطم با هاش خیلی کم شـــد ،فقط در حد چندبار تلفنی حرف زده بودیم،بیچاره اونم از ترس اینکه سـوران راضـی نباشـه و بامن اوقات تلخی راه بندازه نمیومد خونم ،منم دیگه صلاح نمیدونستم زیاد براش از او ضاعم بگم ،اون احتیاج به آرامش داشت...

به خودم که اومدم دیدم پنج ساعته غرق تو فکرم ، ساعت از نیمه شب گذشته بود،نمیدونستم سوران کجا رفته بود که نیومد خونه!
دوساعت دیگه ام گذشت نزدیکای سه صبح بود.

یه نگاه به گوشیش که روی اپن جا گذاشته بود انداختم:

wWw.Roman4u.iR

لعنت به تو ،کجا رفتی آخه؟

همینطوری ازدلشوره خونه رو متر می کردم.دیگه پاهام درد میکرد،تا روی مبل نشستم درخونه باز شد ،بلافاصله ازجام بلند شدم.

سوران با یه حال خرااب،داغونه داغون ،سر وصورت خونی ،وارد خونه شد.

حدس میزدم؛ باز خودشُ با مشروب خفه کرده بود....
با سرعت خودمو رسوندم بهش ،تلو تلو میخورد.
دیوونه،چیکار کردی باز؟ ای خدا از دست تو چیکار کنم من؟
کمکش کردم بنشینه ،شروع کرد سرفه کردن،بلافاصله براش آب اوردم ،یه قلوپ خورد و سرشو چسبوند به پشتی مبل .

کنارش نشستم ،دست کشیدم روی صورتش،دستام میلرزید.
موهاشو که پریشون روی صورتش ریخته بود مرتب کردم.

(با صدای لرزون):
سوران ؟!آخه ببین با خودت چیکار کردی؟چرا اینقدر بد شدی؟

بد شدم؟

خیلی بد شدی....اشکمـ چکید روی دستش.

همینطوری که زل زده بود به سقف گفت:نمیدونم ....

تو قبلا عاشـق بچه ها بودی ولی الان حوصـله اوناروهم نداری.قبلا از تنهایی بدت میومد دوسـت داشـتی دورت شـلوغ باشـه ولی الان حوصـله ی خودتم نداری...

نگاهش رو که تاحالا به سقف بود دوخت بهم :
قبلا خوب بودم؟

قبلا خیلی مهربون بودی...همینطوری قطره اشـکام بود که میچکید روی دستش.

شاید بخاطر اینه که یاد گرفتم نباید مهربون باشم چون وقتی مهربونم همه منو یادشون میره وقتی بد باشم همیشه تو ذهنشون میمونم.

خب باهام حرف بزن سوران.چرا حرف دلتو نمیگی؟

wWw.Roman4u.iR

من به تنهایی عادت کردم، عادت کردم کســی نباشــه که با هاش دردودل کنم. عادت کردم به روز های بی تو بودن ها،روز هایی که هرچند ســخت میگذشــت برام، اما عمرمُ هدر ندادم ،درســی که تو بهم یاد دادی رو تمرین میکردم.

دستمو گرفت و گذاشت رو قلبش:
قلب خوبه، ولی وقتی بشکنه بد میشه..

با شصتم عرقای پیشونیش رو گرفتم و گفتم: سوران چرا مشروب میخوری تو که اینطوری نبودی تو که اهل این چیزا نبودی؟تورو خدا ادامه نده...

دســتم رو که گرفته بود و روی قلبش گذاشــته بودُ یجوری محکم چســبیده بود انگار میخواستم فرار کنم.

با صدایی که از سر مستی کشدار شده بود ، شروع کرد حرف زدن:
-بعضی موقع ها مست می کنی،
یکی دیگه رواشتباهی، جای یکی دیگه می ب*و*سی
تظاهر می کنی که حالت خوبه
هر کاری می کنی تا حواس قلبتو پرت کنی
هر کاری می کنی تا یادت بره که دلت برای کسی تنگ شده.

تکیه اش رو از مبل گرفت و با دستاش صورتمو قاب گرفت زل زد تو چشمام و گفت:

خیلی ازت ضـــــــربه خـــــوردم ولـــــــی بازم قشـــــــــنگترین اشـــــــــتباه منی.

میدونستم مسته،میدونستم فردا که بلند شه هیچکدوم ازین حرفا شو یادش نیست ولی اون داشت اعتراف میکرد که هنوزم دوستم داره....

دستمُ گذاشتم روی دستاش :

من همیشـه دوسـتت داشـتم سـوران،همیشـه عاشـقانه میپرسـتیدمت ،هنوزم دوســتت دارم چرا فکر میکنی نمیخوا مت ،اشــتباه کردم گفتم برو دنبال زندگیت،من میخواستم پاسوز من نشی ،میبینی چقدر شکسته تر شدم؟باهام سردی نکن سورانم، من به آغوش تو از نون شبم محتاجترم .

ببین آرامت مَردی شده واسه خودش بس که مردونه برات جنگید!

من حرف میزدم ولی اون اصــلا حواســش به حرفای من نبود،زل زده بود تو صورتم و تک تک اعضای صورتمُ از نظر میگذروند.

وقتی دیدم تو هپروته دیگه ادامه ندادم ،اون چیزی از حرفای من حالیش نمیشد.

wWw.Roman4u.iR

چند ثانیه سکوت کامل برقرار شد و بعد زمزمه کرد:
ادعای بیتفاوتی خیلی ســخته ،اونم با کســی که بهترین روزای عمرتُ باهاش ساختی.خیلی سخته...

کنار د ستش روی مبل نشسته بودم،همچنان د ستمو محکم گرفته بود ،زخمی بود و درد میکرد ولی مهم نبود.

با اون د ستش که آزاد بود مُجابم کرد روی مبل، نیمه نشسته دراز بکشم ،رو صورتم خیمه زد ،با چشمای خمارش زل زد تو چشمام و گفت:

یه امشبُ تو مال من ،من مال تو...

.قول میدم از فردا باهات کاری نداشته باشم.

واقعااون هنوزم فکر میکرد من دوســش ندارم؟ الحق که ســوران بدجوری ذهنیتش نسبت به من مسموم شده بود.

دستشُ گذاشت روی دسته ی مبل و سرمو گذاشت روی دستش .

یه جوری شدم،سوران وقتی دستامو میگرفت دلم میلرزید یعنی میخواستمش، ولی حالا نمیدونستم چرا لذت نمیبرم!؟

این مستی،این بوی الکل،چشمای خمار از شراب ...حس میکردم ،این صحنه ها رو یکجایی لابلای کاب*و*سای وحشتناک شبانه م دیدم ،نمیدونم چطور شـــد که اون لحظه یه چیزی از حافظه ی ناخوداگاهم بهم دســـتور داد که باید بترسی.... میترسیدم بدون اینکه

علتش رو بدونم.

چنگ زدم به کناره های مبل ،به هرجایی که دســـتم بهش بند میشـــد،آروم لب هاش روی لبهام قرار گرفت.

لذت نمی بردم ،فقط میتر سیدم ،یه چیزی ماوراء تر سیدن.از طرفی هم جرئت نمیکردم مخالفت کنم یا ترســـم رو به زبون بیارم مبادا فکرش ازین که هســـت مســـموم تر بشـــه ،توحال خودش نبود ولی ممکن بود بفهمه از ب*و*ســـیدنش لذت نمیبرم ،و این برام پایان بازی بود.

لب هامـــــ رو نرم به بازی گرفت ،اما رفته رفته خشونت به خرج داد.این شد که تمام صـــحنه های پاک شـــده از ذهنم، قشـــنگ یکی یکی تو ذهنم مرور شد،شفاف و واضح ....انگار همین دیروز بود.

wWw.Roman4u.iR

در حد مرگ میلرزیدم ولی صدام درنمیومد.

اتاق تاریک....کوروش...خشونت...منی که مدامـ التماس میکردم، تجاوز.....تجاوز....تجاوز

یکی یکی لحظات مرگبار اون روزا برام زنده شـــد ،لحظه هایی که داغم کرد،زندگیم رو به آتیش کشـــید ،لحظه هایی که تلخیه مرگ رو با تمام وجود بهم چشوند،لحظه هایی که آرامش آرامـــِ اون روزها رو ازش گرفت...لباش از روی لبام جدا شد و رفت سمت گردنم.

ضربان قلبم کم کم به کندی گذاشت.میلرزیدم و تمام تنم مثل سنگـــ منقبض شده بود.
ســـوران اما اون لحظه ها هیچی از حال من نمیفهمید،بهتره بگم نزاشـــتم که بفهمه.

برای اولین بار بعد از مدت ها خدا به دادم رســـید ،چون از ب*و*ســـیدن که خسته شد ،خودش کنار کشید و یه گوشه روی زمین ولو شد.

و اگه این طور نمیشـد اون شـب حتم دارم با بلاخره با جیغ پسـش میزدم یا از شدت وحشت سنگ کپ میکردم.

تازه ،مشروب داشت روش بیشتر و بیشتر اثر میکرد ،هذیون میگفت ،یه حرفُ نمینوزست ادا کنه بلند بلند میخندید ،یهو میگفت تو کی بودی؟باز دوباره یهو عاقل میشد و با خودش حرف میزد ،ثانیه ای بعد هوش از سرش میپرید...

تمام توانم از دست رفته بود ،همونطور که روی مبل بودم ،بدون ذره ای حرکت باقی موندم.حتی نمیتونستم دستمو که از پایه مبل چسبیده بودُ رها کنم و بالا بیارم .فقط بدون وقفه میلرزیدم .

هیچ صدایی غیر از تیک تاک ساعت و صدای برخورد دندونام روی هم شنیده نمیشد .نزدیک نیم ساعت بعد به زحمت تونستم سرجام بشینم ،از قندون یه حبه قند بردا شتم گذا شتم دهنمـــ،به حدی دستام میلرزید که چند بار تلاش کردم تا بتونم قندُ بزارم دهنم.

بلند شدم نمیتونستم صاف بایستم ،زانوهام خم شده بود،رفتم توی اتاق جلوی آینه که رسیدم ،یه نگاه بخودم انداختم ،تمام گردنم و دور لبهام کبود شده بود

wWw.Roman4u.iR

،این بار با دیدن کبودی دور لبهامـــ قلبم کند وکندتر شد ،حس کردم نمیتونم نفس بکشم ،چنگ انداختم به گلوم ـ و چند بار صدا دار و محکم سعی کردم نفس عمیق بک شم ولی فایده ندا شت دا شتم خفه مي شدم.تو اون لحظه ها یه چیزایی از بچگی یادم میومد که تابحال تو ذهنم ـ نبود و من هیچوقت همچین چیزاییُ به یاد نداشتم.

گوشام دیگه نمیشنید .

میدیدم از لبه ی دیوار دارم با شـــیطنت راه میرم ومیخندم ،یهوویی پام ســـر میخوره و من با کمر میفتم زمین ،اونجام مثل الان یک دقیقه برای نفس کشیدن جنگیدم ...

چشمام داشت میرفت، نمیدونم از کجا بمن نیرویی القاء شد! بدون فکر قبلی با تمام توانم از جام پاشـدم و دویدم سـمت حموم ،شـیر آب یخُ باز کردم و با همون لباسای تنم رفتم زیر اب یخ

از سردی آب یهو بهم شک وارد شد،هین بلندی کشیدم و راه نفسم باز شد...

همونجا زیر دوش آب نشستم و تو خودم جمع شدم.

ازین همه مصـــیبت من چی کار کنم خدایاااا،ازین همه بدبختی کجای دنیات پناه ببرم،آرامی که همه چیز داشت ،آرامی که همیشه دوستاش میگفتن تو نمونه ی بارز بی عدالتی خدایی.

هم خوشــگلی هم پولداری ،هم خوش اخلاق و خوش قلبی، هم خوانواده ی خوب داری هم باهوشی ...
حالا هیچکدوم ازینا به داد دل مظلومم نرسید.

هوشی که دیگه بدردم نخورد،
زیبایی که نمیتونه عشقمو به خودش جذب کنه تا دلخوری رو کنار بزاره،خوش قلبی که باعث شــد فکر همه کس باشــم الا خودم ،پولی که هیچوقت به دردم نخورد.حاضر بودم تو یه زیرزمین باهاش زندگی کنم ولی بهم بخنده ....

صــدای هق هقم رو توخودم خفه کردم ،زیر آب چشــمام درد نمیکرد آزاد گریه کردم...

حالا با این ترس از نزدیک شدنش چیکار باید میکردم ؟گیرم کدورت رو کنار بزاره من چجوری باید باهاش باشم وقتی نمیتونم؟

بلند شــدم لباســامو دراوردم و حولمو پوشــیدم وقتی اومدم بیرون صــدای اذان میومد به طرز وحشــتناکی دلم پرکشــید برای راز و نیاز، خیلی وقت بود پای سجاده نن شسته بودم و با خدای خودم مثل یه دو ست حرف نزده بودم.من از شــروع این مصــیبت ها با خدا قهر کرده بودم اما حالا میفهمیدم بیشــتر از هرزمان دیگه ای بهش احتیاج دارم.

wWw.Roman4u.iR

این دوش آب سرد سرحالم آورده بود. سجادمو پهن کردم ،هرچند نمتونستم نماز بخونم اما دلم هوای فضا شو کرده بود.خیلی ناتوان شده بودم احساس ضعف فوق العاده شدید میکردم.نزدیک به دوروز بود که کل غذایی که خوردم سرجمع اندازه ی غذای یه بچه ی سه ساله میشد.

.میخواستم برم آشپزخونه که لااقل یه چیزی بخورم ،چشمم افتاد به سوران ،تو خودش جمع شده بود.

ایکاش به آرومی الانت بودی سوران...

برگشتم یه پتو آوردم و انداختم روش و رفتم آشپزخونه یه کف دست نون و یه تیکه کوچیک هندونه برداشتم و خوردم .حالم خیلی خیلی بهتر شده بود.

بعد ازون تا وقتی هوا روشن شد دعا کردم و با خدا حرف زدم ،نمیتونم توصیف کنم که اون لحظه تا چه حد سبک شده بودم.حداقلش این بود که حس میکردم ازین ببعدش دیگه خدا پشتمه.

دیگه واقعا از بیخوابی حالم بهم میخورد. تا دراز کشـــیدم خیلی زود خوابم برد...
نیم ســـاعتی بود که بیدار شـــده بودم ولی به حدی چشـــمام درد میکرد که نمیتونستمـــ چشمامو باز کنم .مخصوصا روزا که دکور سفید اتاق خواب با تلألؤ نور خورشید عجیب چشمُ میزد.

ساعت از دو رد شده بود ،خیلی خوابیده بودم،از گشنگی حالت تهوع داشتم و مدام تو دهنم آب جمع میشد.

یه نگاه تو آینه انداختم ،به خودم خندم گرفته بود ،دیشب باهمون موهای خیس خوابیدم ،حالا خشک شده بود و پف کرده بود ،لباس خواب صورتی وسفیدم که یروزی تو تنم خیلی قشنگ بود حالا زار میزد.یهو توجهم به چشمام جلب شد اومدم نزدیکـــ تر و روی چشمام دقیق شدم ،وحشتناک قرمز شده بود ،رگه رگه های خونی توش دیده میشد.

نفسمو با کلافگی فوت کردم و بیخیال رفتم تو آشپزخونه ،اما وقتی چشمم به بخار کتری رو گاز افتاد ،فهمیدم بعله جناب خونه تشریف دارن و امروز سرکار نرفتن...

در کتری رو برداشتم بیچاره داشت خودشو میکشت ،آبشم ته کشیده بود ،باز لابد چپیده تو اتاق اسرارآمیزش این کتری هم باید بدون آب بسوزه ...

wWw.Roman4u.iR

عین دیوونه ها با کتری هم حرف میزدم :
الهی بگردم ،گر یه نکن گلم ،الان آب میدم بهت،من به فکرت نباشـــم که هیچکس به فکرت نیست!

پارچ رو پراز آب کردم تا خواستم درکتری رو بردارم نوک انگشتم چسبید بهش ،جیغ خفه ای کشیدم و درشو انداختم و شروع کردم غر زدن....

اوف ....اوف ...اوف...چته چرا پا چه میگیری ؟....همون حقته بدون آب بسوزی...بی جنبه .

تا دودقیقه پیش که داشتی قربون صدقش میرفتی...

به طرف صداش برگشتم،سوران بود که دم آشپزخونه دست به سینه ایستاده بود و نگام میکرد.

ابرو بالا انداخت و کنایه وار گفت :
همیشه انقدر زود تغییر عقیده میدی؟

با دیدنش هول شدم،غیر مستقیم داشت بهم تیکه میانداخت .

یاد دیشب و حرفاش افتادم،نمیدونستم اصلا یادش هست چیا گفته و چیکارا کرده؟مطمعن بودم بالاخره شـــایدکامل یادش نباشـــه ولی حتما دســـت و پا شکسته یه چیزایی یادشه.

یه نگاه به سرتاپام انداخت و یه پوزخند نشست گوشه ی لبش ،پسره ی الدنگ داره بمن میخنده!!!

دســـتگیره رو پرت کردم تو صـــورتش و رفتم تو اتاقم .واقعیت این بود که زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم و میخواستم از مهلکه فرار کنم.

اومدم توی اتاقم و انگشت به دهن رفتم جلوی دراور،برسمو برداشتم و شروع کردم به شونه زدن موهام ،بس که شونه نزدم موهام شبیهه اسکاج شده بود.

حس میکردم از وقتی با خدا خلوت کردم خیلی حالم بهتر شـــده ،انگار یه انرژی مضاعف بهم تزریق شده بود.

همینطور که شونه میزدم ،با خودم فکر کردم:
آرام منطقی باش،روز اولی که خواســتی باهاش ازدواج کنی گفتی مهم نیســت دوســـتت داره یا نه ،همین که خودم دوســـش دارم کافیه ،همین که میبینمش خوبه،حالا فهمیدی که ازت متنفر نیســت ،خودش دیشــب گفت که دوســتت داره،حداقلش اینه که شـــاید مثل قبل عاشـــقت نباشـــه ولی هنوزم دوســـتت

wWw.Roman4u.iR

داره،پس بهتره منطقی باشی و دست از زانوی غم بغل گرفتن برداری ،حالا هر طوری هم که باهات رفتار کنه تو باید منطقی باشی...

جلوی آینه قدی که روی در کمد لباســا بود ایســتادم و یه نگاه به خودم انداختم.دستمو به شکل هفت تیر دراوردم و انگشتم رو گذاشتم رو شقیقه م و آروم پچ پچ وار زمزمه کردم:

تمام بدبختی از جایی شروع شد که خوا ستی منطقی با شی،منطقی شدی و بخاطر دیگران سکوت کردی تا هر بلایی سرت بیارن و بازم تو منطقی باشی و هیچی نگی... صورتمو اوردم نزدیک آینه و با یه حالت جمع شده گفتم :لعنت به هرچی منطقه....

و بنگ.... ...زبونمو از گوشه ی دهنم دادم بیروم...مثلا مُردم

خودم به دیوونه بازیه خودم خندیدم،خدا جون کمکم کن همینجوری پر انرژی ادامه بدم تا بتونم سورانُ نرم کنم.

یه دست لباس خوشگل برداشتم و با لباسای گله گشاد قبل عوض کردم...
یه تاپ گردنی زرد رنگ با شلوار استرج سفید استخونی...

یا خداااا چقدر لاغر شدم من!چیزی ازم نمونده دیگه ...موهامم همونطوری با گیره بالا بستم حسش نبود بخوام صافش کنم.آرایشم که بیخیال ...

خب آرام خانوم پیش به ســوی مخزنی...خندم گرفت ،آرایش بیخیال، مو بیخیال ،خاک تو سرت که مخ زنی هم بلد نیستی...

بسم الله گویان رفتم تو آشپزخونه و اول از همه یه چای خوشگل دم کردم.دیگه ساعت تقریبا سه ظهر بود ،نمیر سید غذای انچنانی در ست کنم این شد که تصمیم گرفتم یه املت جانانه بزنم.

هرچند میدونستم اگه از سوران بپرسم نظر نمیده ،اما بهتر دونستم برای باز کردن سرصحبت ازش سوال کنم.

یه سری آچار پیچگو شتی ریخته بود دورش و نمیدونم به ا صطلاح با چی ور میرفت .

اِی الهی دورت بگردم که قیافت به همه چی میخوره الا کارای فنی ....
صدا بلند کردم و پرسیدم ناهار چی میخوری ؟

زیرچشمی یه نگاهی بهم انداخت و مشغول ادامه ی کارش شد...خندم گرفته بود ،من توروآدمت نکنم آرام نیستم که!

wWw.Roman4u.iR

اصـلا از دیشـب که فهمیدم هنوزم دوسـتم داره و یه احسـاسـی هرچند کم ته قلبش بهمـــــ هسـت خیلی امید به زندگیم بالا رفته بود،من حتم داشـتم خدا کمکم میکنه تا زندگیمو از نو بسازم.

شروع کردم یه املت فرانسوی در ست کردم .ذرت و فلفل دلمه وگوجه و تخم مرغ و پنیر و زیتون سیاه و یسری مخلفات دیگه....

قشـنگ خوشـگل میزُ چیدم و قبل ازین که ناهار بیارم دوتا چایی خوشـرنگـ ریختم .

چایی اگه میخوری ریختم برات گذاشتم رو میز بخور تا سرد نشده...

هی هر چند دقیقه یکبار یه نگاه کوتاه بهم مینداخت ،حتما باخودش میگه اینم خل شد رفت ....

داشتم غذا میکشیدم تو بشقابا که دیدم داره آماده میشه بره بیرون،حدس میزدم ....

اون به همین راحتی نرم نمیشـــه.حرصـــم درومده بود،غذا به این خوشـــگلی درست کردم .

محکمـــــ چشمامُ روی هم فشار دادم و خودمُ مجبور کردم به خودم مسلط و آروم باشم...

بدون اینکه کلمه ای باهام حرف بزنه رفت بیرون و درو بست ،محکم و ازروی لج پا کوبیدم زمین و زبونمُ تا جایی که جا داشـــت براش بیرون آوردم....پـــــسره ی عُنقـــِ گوشت تلخ.

به ماهیتابه روبروم یه نگاه کردم...
عه عه ببینا دو ساعت وا سش گل تزیین کردم اگه میدونستم نمیخوره که وا سه خودم یه تخم مرغ میپختم انقدر زحمت نمیکشیدم.

بعد بلافاصله به فکر خودم واکنش نشون دادم.
اوهوی اوهوی ،چرا اون بره بیرون گوشـــت بخوره من تخم مرغ بخورم؟منم ازین ببعد بخودم میرسم ،پوست و استخون شدم.الانم وقتشو نداشتم ...

انگشت اشارمو رو هوا تکون دادم:
این درسته....ایول....

wWw.Roman4u.iR

برای اولین بار بعد از مدت ها اندازه یک کف دســت نون با اشــتها خوردم ،تا حدی معدم کوچیک شده بود که با همین یک کف د ست نون میخوا ستم بالا بیارم حس میکردم تا حد انفجار خوردم.

ناهارو که خوردم یه نگاه به دور و برم انداختم ،تقریبا ازروزی که اومدم تواین خونه به هیچی دســت نزدم ،از همه جا گند می بارید ،یه تمیز کاری اســاســی میخواست .

لبا سامو با همون لبا سای گشاد دیشبم عوض کردم تا تیپم قشنگ کارگری بشه ،آخه لباسام حیف بود نمیخواستم کثیف بشه.

اول از همه اتاق خودمو مرتب کردم و بعد رفتم سراغ آشپزخونه ،کامل ظرفارو گذا شتم توما شین ،همه جارو د ستمال ک شیدم ،کف آ شپزخونه انقدر آ شغال ریخته بود که حال بهم زن شده بود.

داشتم زیر کابینتارو دستمال میکشیدم که دستم به یه چیزی خورد ،کشیدمش بیرون ، یه کلید بود یکم زیر و روش کردم ولی زنگ زده بود به درد نمیخورد برای همین انداختمش آشغالی...

آشپزخونه رو که حسابی برق انداختم موند اتاق کار سوران که چون زیاد ازش استفاده نمیشد،فقط به یه گردگیری احتیاج داشت.

داشتم وارد اتاق میشدم که چشمم خورد به کلید اتاق ،توجهم جلب شد.کلید این اتاق با کلید اتاق من از لحاظ ظاهری شـبیهه هم بودن .کلیدی هم که پیدا کردم شبیهه همینا بود ،یه آن فکر کردم پس حتماکلید در اون اتاق ته راهرو هم شبیهه ایناست نکنه مال همون اتاق باشه؟!

خداخدا میکردم کلید مال اون اتاق باشه؟!

بلافاصـــله رفتمو از آشـــغالی درش آوردم و با ســـیم افتادم به جونش و خوب شستمش.

چنان قلبم تالاپ و تلوپ میکرد انگار میخواستم دزدی کنم.

پا تند کردم ،تا قبل ازین که سوران بیاد باید این کلیدو امتحان کنم.
کلیدُ داخل در چرخوندم و درکمال ناباوری دیدم کلید مال همین در بوده.

ولی ازونجایی که میترسیدم سوران هرلحظه سر برسه و مثل اون روز که دفترم جلوم بود و متوجه ورودش نشـــدم حالا هم بدتر ازون روز مچمُ بگیره ،واســـه

wWw.Roman4u.iR

همین کلید رو دراوردم و گذاشتم تو جیبم تا سر فرصت مناسب نقشمُ عملی کنم.

شانس آوردم که همین کارو کردم چون چند دقیقه بعدش سوران اومد خونه و چشمم به جمالش روشن شد.

اونم با چه سر و ضعی،لبا سای گشاد و کثیف و آویزون ، درحالی که جاتون خالی تازه از شستن توالت فارغ شده بودم ،همزمان با خروج من از سرویس، وارد خونه شد .

جفت دستامو بردم بالا و با حالت مسخره بازی بهش سلام بلند بالایی دادم:

ســـــــــلاااام چطووووری؟خسته نباشم مگه نه؟

یجوری مشکوک نگام کرد که خودمم به سلامت عقلم شک کردم،حقم داشت یهوویی آرام از فاز گریه پریده تو دنیای فانتزی،جای تعجبم داشت واقعا ....

اخماشو کرد تو هم و با یه حالتی که بهم بفهمونه اصلاهم خنده نداشت گفت: حالت خوبه ؟

مدل سوال کردنش منُ یاد یه شعر

انداخت،شروع کردم به خوندن شعر.
همینطوری با ادا و مسـخره بازی ،با اون سـرو وضـع داغون میخوندم و راه میرفتم:

حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم
آخ ... تا می بینمت یک جور دیگر می شوم
با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند
یاسم و باران که می بارد معطر می شوم
در لباس آبی از من بیشتر دل می بری(اتفاقا لباسشم آبی بود)
آسمان وقتی که می پوشی کبوتر می شوم
آنقدر ها مرد هستم تا بمانم پای تو.
می توانم مایه ی گهگاه دلگرمی شوم
میل – میل توست اما بی تو باور کن که من
در هجوم باد های سرد پرپر می شوم.

همینطوری میخوندم و دستامو حالت دکلمه بالا و پایین میاوردم...

wWw.Roman4u.iR

با یه لبخند پت و پهن نگاش کردم ،کاملا وا ضح بود که خندش گرفته و جلوی خودشو نگه میداره،در ظاهر با اخم نگام میکرد ولی چشماش میخندید.

دراخرم سری به نشانه ی تاسف برام تکون داد و راهشو کج کرد و رفت .

یه دست به جیبم زدم ،کلید سرجاش بود،لبخند شیطانی زدم و رفتم تا یه دوش بگیرم.

حوله به تن که ازحموم اومدم بیرون،دیدم هنوز لباســای بیرونی تنشــه و روی مبل نشسته و با سوئیچش بازی میکنه.

چشــمش که بهم افتاد ،از جاش بلند شــد و گفت پایین منتظرتم ،بپوش بیا پایین...

خرکیف شــدم ،آخجووووون لا بد میخواد ببرتم بیرون ....اوممم ، یا مثلا خرید!!!اصــلا هرررجاااا مهم اینه که دارم از خونه میرم بیرون اونمــــ بعد از دوهفتههههه....

تند تند لباسامو پوشیدم،موهامم خشک نکردم ،فقط کبودیای روی صورتم که حالا به زردی میزد رو یکم با کرم پوشــوندم که دیده نشــه و بعدش زودی رفتم پایین.

به مسیری که داشت میرفت با دقت نگاه میکردم،حس کسی رو داشتم که از حبس آزاد شده ،هوا فوق العاده بود.

اما وقتی ترمز کرد و چشمم به تابلوی روبروم خورد بادم خالی شد...
فوق تخصص و جراح چشم پزشکی اقای دکتر انوری....
با لب و لوچه ی آویزون نگاش کردم:

اینجا واسه چی اومدی؟
همونطوری که مدارکشُ توی کیفش مرتب میکرد گفت :
واسه اینکه چشمات مشکل داره،حوصله ی زن کور ندارم...

اینو که گفت دلم گرفت...
با بغض گفتم :
ولی من اگه چشمم نداشتی چشمت میشدم،اگه پا نداشتی پات میشدم ،اگه دست نداشتی...

wWw.Roman4u.iR

یه نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت مطب.

توی سالن انتظار نشستم ،دودقیقه بعد اومد و رفت سمت منشی...مثل اینکه وقت قبلی هم گرفته بود.

دکتر با دقت چشمامُ معاینه کرد و گفت غیر از درد دیگه چه علائمی داری؟

-درد و سـوزش ،حسـاسـیت به نور،حالت تهوع....یکم مکث کردم و ادامه دادم:

چندبارم تا حالا برای چند ثانیه کوری ناگهانی داشتم ولی خیلی کوتاه....
یه نگاه به سوران انداختم ،مو شکافانه نگاهم میکرد ،یجوری که مشخص بود ازشنیدن این حرف تعجب کرده!

دکتر بعد ازین که خوب معاینه کرد گفت:
از لنز استفاده میکنی؟
نه حتی یک بارم لنز نزاشتم...
سری تکون داد و گفت :
زیاد گریه میکنی؟
چشم دوختم تو چشمای سوران و خطاب به دکتر گفتم:

سه ساله عزیزی رو از دست دادم، من هنوزم گریه میکنم براش...

تو چشمام اشک حلقه بست ،دکتر عرض تاسف کرد و گفت :
دخترم ،فشار مغزت بالا ست باعث شده عصبای چشمت از داخل مغز ورم کنه ،از طرفی به خاطر گریه ی زیاد رطوبت چشمات کم شده که باعث شده چشمات دچار خشکی بشن وقتی چشم دچار خشکی بشه سفیدی چشم چروک میشه و سوزش ایجاد میکنه ...
بهر حال برای اطمینان بیشتر من برات ام ارآی مینویسم ،ولی اگه این وضع ادامه دا شته با شه میتونه خطر ساز با شه ،باهم تعارف نداریم که! پس بهتره به چشمات فشار نیاری...

از مطب که بیرون او مدیم،از داروخونه کناری تمام دارو هامو گرفت و راه افتادیم.
نم نم بارون می بارید،سوران همچنان کلافه بود ولی من به وجد اومده بودم،با سرخوشی پنجره رو دادم پایین عمیق بوکشیدم،عاشق بوی نم بارونم....

داشتم با تمام وجود لذت میبردم که پنجره رو داد بالا.

عههههه،چرا اینجوری میکنییی!
هوا به این خوبی؟اه کلا دوست داری ضد حال بزنی.

wWw.Roman4u.iR

پیچید توی فرعی و گفت مگه نشنیدی دکتر گفت نباید باد به چشمات بخوره.

با چشمایی گرد شده ار تعجب نگاش کردم :
کـــــِی دکتر گفت باد به چشمات نخوره؟؟!!!!!!

-همون موقع که تو هپروت تشریف داشتین...

نخیرم من حواسم بود دکتر اصلا همچین حرفی نزد از خودت حرف درمیاری.

دست به سینه به حالت قهر نشستم سرجام و دیگه چیزی نگفتم.

وای ولی واقعا حیفم میو مد تو این هوا بریم خونه برای همینم از قهر او مدم بیرون ،فایده نداشت ....
یه بشکن روهوا زدم و با یه حالت داش مشتی گفتم :

شامُ بیرون بخوریم لوتی؟
یه نگاه خود شیفته بهم انداخت و گفت:
نـــــــه!!!!

عههههه، چراااا اخههههه؟

شونه بالا انداخت و بی تفاوت گفت :
چون حوصله ندارم...

ابرو بالا انداختم و همینطوری که سرمو بالا پایین تکون میدادم گفتم:
آهاااا،پس که حوصله نداری!خودت که تنها میری حوصله داری؟بگو حوصله ی منُ نداری...
اصلا من تو این هوا نمیام خونه،خیلی خوش خنده ای که بیام بشینم تورو نگاه کنم!منو پیاده کن خودم تنها

میرم که توام مجبور نشی ریختمو ببینی....

اینو که گفتم تیز برگشـــت نگام کرد و زیر لب یه چیزی گفت که متوجه نشـــدم ،بعدم بلافاصله با همون سرعت عرض جاده رو دور زد و تغییر مسیر داد.

نگاه پر دردم رو به جایی انداختم که یه زمانی کلی برام خاطره ســـاز بود .اولین ر ستورانی که باهم اومدیم....جایی که توفضای سبزش اولین بار خبر شیراز رفتنش رو بهم داد ،چقدر که اونروز گریه کردم.
لبخند تلخ روی لبام نقش بست.

وقتی چشمم به همون میز و صندلی افتاد دلم هری ریخت پایین.

wWw.Roman4u.iR

انگار همین دیروز بود چه روزای خوبی که باهمـــــ داشـــتیم،اونوقتا هنوز نمیدونســـتم چقدر دوســـتم داره دقیق مثل الان که نمیدونم تا چه حد دوســـتم داره...

وقتی دا خل شـــدیم،دقیقا رفتم ســـر همون میزی نشـــســـتم که اولین بار نشـــســـتیم،حالا که اون عمدا میخواد یه چیزایی رو یادم بیاره منم بهش نشـــون میدم که خوب یادمهـ...

مـــــــــنو رو برداشتم و برخلاف همیشه که من هیچ نظری نمیدادم،این بار خودم بدون اینکه ازش بپر سم دقیقا همون غذاهایی رو سفارش دادم که اولین بار روی همین میز خوردیم.

با دقت به کارام نگاه میکرد،اخرسرم دستاسو توهم گره کرد و زد زیرچونش و با چشمایی ریز کرده گفت:
خیلی دلم میخواد بدونم تواون کلت چیا میگذره؟!"
به تقلید از خودش چشم ریز کردم وگفتم:
تو سر من هیچی غیراز یه زندگی آروم نمیگذره،تو سرتو چی میگذره؟

همون موقع شام آوردن و دیگه هیچی نگفتیمـــ و شام تقریبا تو سکوت خورده شد..

وقتی هم که خونه رســیدیم ،اولین کاری که کردم داروهامو اســتفاده کردم و ازونجایی که از صبح مثل کوزت کار کرده بودم نفهمیدم سرم به بالشت رسید یا نه که خوابم برد.

صــبح که بیدار شــدم ،چشــمام بدجور رو مخم بود یکســر اذیتم میکرد و میســوخت ،قطره ای که ریختم بجای اینکه بهترم کنه بدترم کرده بود،زنگ زدم بهــ دکتر و بهش گفتم ،اونم گفت اشکالی نداره باید ادامه بدم ،عینک که بزنم بهتر میشــه....عینک هم ســفارش دادم ولی تا اماده شــدنش چند روز طول میکشید...

داشتم رد میشدم که چشمم خورد به جاسیگاری روی میز ،چطور متوجه نشده بودم سوران دو سه روزی میشد سیگار نکشیده بود، لااقل تو خونه نکشیده بود.از سر رضایت ناخوداگاه لبخند زدم و رفتم که برم دست و صورتمو بشورم اما تا چشــمم به اتاق افتاد یاد کلید افتادم،مثل ملخ پریدم و بیخیال شــســتن دست و صورتم شدم .

با احتیاط کامل درشــو باز کردم ،خودمم خندم گرفته بود یجوری راه میرفتم انگار میخواستم پا تو میدون مین بزارم.

wWw.Roman4u.iR

هر چی به اطراف نگاه کردم توی این اتاق هم هیچ چیز غیرعادی پیدا نکردم.

پس سوران واسه چی اینجارو قفل میکنه ؟این تو که همه چیز عادیه...

یه اتاق بود با محوریت رنگ مشکی آدم دلش میگرفت. سمت راست اتاق یک تخت یه نفره و یه دراور ،سمت چپم گیتار و سنتور و یه یک سری ابزار موسیقی که ا سما شونو نمیدونستم . سوران همیشه دو ست دا شت سنتور و گیتار یاد بگیره.
اینطرف یه کمد دیواری با چندتا پتو و بالشت و سمت دیگشم یه پنجره با پرده عمودی.

درســـت جایی که گیتار بود یه میز گرد بود بود که روش یه پارچه با طرح بُـــــتـــــــه جِقـــــه انداخته شده بود روی میزم چندتا کتاب بود،باخودم فکر کردم شـــاید زیر اون خبری باشـــه چون تو کشـــوهای دراور هیچی غیر از لباس پیدا نکردم. ...

با این فکر رفتم سمتش و پارچه رو دادم کنار .
بله همونطور که حدس زده بودم زیرش یه کمد کوچیک تک در بود که از قضا قفل هم نداشت ...

یسری برگه های لوله شده اولین چیزی بود که چشمم بهشون خورد.
رو پا نشـــسـته بودم ،پاهام خواب رفته بود همونجا روی زمین پخش شـــدم تا کامل همه چیزو بررسی کنم.

کاغذارو که برداشـــتم یه جعبه ی مســـتطیل شـــکل مُنبّت کاری شـــده زیرش بود.بعلاوه یه دفتر ...

دفترو که باز کردم ،تمام د ستنو شته های خود سوران بود هرچند خیلی کم بود در حد چند برگ بیشتر ننو شته بود چون وقت ندا شتم که الان بخونم ،از روی برگه هاش عکس گرفتم ...دوم جعبه رو باز کردم،اما از دیدن وســایل توش غم عالم هوار شد رو سرم...

تمام وسایلی که توی شیراز جا گذا شته بودم از جمله:عکسای آتلیه ای،همون ساعتی که با اولین حقوقش برام خریده بود،تمام گلایی که خشک کرده بودم و داخل یه بطری کوچیک ریخته بود که عجیب بوی عطر میداد،یک ســـری از عکســـام که ریز ریزشـــون کرده بود ولی بازم نگه داشـــته بود،یه گیره ی مو که همیشه میگفت خوشم میاد ازش میگفت عاشق صدای تیریک کردنشم وقتی بازش میکنی ،بعلاوه ی چندتا سیدی...

wWw.Roman4u.iR

کاغذا هم تماما عکسای نقاشی شده ی من بود ولی خط خطی و سوراخ سوراخ،انگار تیربارون شدن !از منگنه های کنارش مشخص بود قبلا روی دیوار بوده،احتمالا با ورود من به این خونه از دیوار بازشون کرده بود.

سیدی هارو هم که نمیدونستم توش چیه ،وا سه همین بر شون دا شتم ،هدفم این بود که ببرم بریزم تولبتاپم تا باخیال راحت بتونم ببینمشون...

همرو به همون شکلی که بود جمع کردم قبل ازین که بزارم‌شون سرجا شون، چشمم به یه پلاستیک ته همون کمد افتاد .
برشداشتم ....

توش یه پیرهن آبی آسمونی بود ،هرچی اینور اونورش کردم چیز خاصی دستگیرم نشد ولی بدجور آشنا میومد برام...جمعش کردم و گذاشتم سرجاش سیدی ها رو هم برداشتم تا سریع ببرم بریزم تو لبتاپ و برگردونم سرجاش...

به در اتاق که رسیدم ،هنوز بیرون نرفته بودم که یه چیزی مثل جرقه ازذهنم گذشت
بلافاصله برگشتم سرهمون کمد و پیرهنو دوباره در اوردم.

عههههه،آررههههه،این همون پیرهنه که من وقتی برای اولین بار رفتم ســـوئیت ســـوران ،وقتی که هنوز تو تهران بود ،پوشـــیدمش....همون پیرهن که میگفت دیگه نمیشـــورمش چون بوی تورو میده.!!!!یادش بخیر همون روزی که رفتم و ازنگار بمب ترکیده بود تو خونش ،چقدر اونروز که خونشُ مرتب کردیم خندوند منو...اونروزا برعکس الان سوران خیلی شل*خ*ته بود.

دلم خیلی گرفت....سوران هنوزم دوستم داره که اینارو نگه داشته !
دیگه موندن رو جایز ندونستم اومدم تو اتاقم ودوتا سیدی رو ریختم تو لبتاپم هرچی که بود فایل تصویری نبود ،صوتی بود.

سیدی ها روهم که کپی کردم با خیال راحت بردم سرجا شون گذاشتم و درو مثل قبل قفل کردم .

روی تخت دراز کشیدم و عکسایی که از دست نوشته هاش گرفته بودم آوردم.

نوشـته هاش همه و همه توصـیفات حال اون روزاش بود،اونجا بود که از روی متناش فهمیدم سوران فکر میکرده من ازش جدا شدم تا با کوروش با شم ،یه چیزایی ازین که آخرین بار کوروشُ دم در خونمون با کت و شلوار و دسته گل و شیرینی دیده نوشته بود اونم دقیق هفت هشت ماه بعد از جدا شدنمون ...

wWw.Roman4u.iR

دلم دا شت آتیش میگرفت ،پس بگو سوران چرا انقدر نسبت بهم بدبین شده ،حالا میفهمم روزی که بعد از سه سال وقتی رفتمـــــ شرکتش چرا بهم گفت ،ولت کرده ؟یا نه تو خیلی تنوع طلبی دلتو زده؟

اون موقع تا همین امروز هیچ از طعنه هاش نمیفهمیدم اما الان میفهمم که چرا داره درموردم اشتباه میکنه...

یکی از متناش خیلی به دلم چنگ انداخت طوری که وقتی خوندمش انگار یه کامیون با ده تـــــــُن بار ازروی قلبم رد شد.....خیلی دردناک بود وقتی حس اون لحظات ســوران رو تصــور میکردم...اونجایی که داشــتم از این صــفحه عکس میگرفتم متوجه ا شکای خ شک شدش رو برگه شدم،چون دفتر خودم تمام صـفحاتش از خیسـی اشـکام خشـک شـده بود خوب میتونسـتم بفهمم ورقای کاغذ بعد از چکیدن اشک چطوری میشن..

(متن دلنوشته:)

سلام عشق من...

آخ ببخشید یادم رفته بود

چند وقته دیگه ماله من نیستے ! شدے عشق غریبه ها ...

عشق غریبه چندتا سوال بپرسم ازت...

کنارش راحتے؟؟؟؟

روش حساسے؟ آره ؟ واسش چی میپوشی؟
اسمش چے سیو شده تو گووشیت؟؟ عشقم؟نفسم؟زندگیم؟همه کسم؟
اونم شده همه کست؟؟ شدھ نفست؟؟
شبا بهش میگی شب بخیر خوب بخوابیے زندگیم؟؟؟
چند بار تا حالا بهش گفتے دوست دارم؟؟؟
از همونا ک وقتے بم میگفتی دلم میریخت !! چندبار تاحالا باهم رفتید بیرون؟
وای پشته فرمون اونم دستاتو میگیره؟ دست تو دستش دنده عوض میکنه؟
همش بش گو شزد میکنے ک مراقب خودش با شه؟؟ یادتہ بہ من میگفتے بدون تو دیوونه میشم ؟؟؟
یادتھ تو بغلم بودی به خودم لرزیدم گفتم اگھ بریے چیکار کنم ؟؟ ابروهات گرھ خورد توهم و گفتی هیییس!!
من قرار نی از پیشت برم ...
آخ پس کووشے لامصب ؟؟ توام ک بم دروغ گفتے !! توام ک رفتی نامرد ...
آخ که چقد دلم هوایے دروغاتو کرده.....
دروغات خیلی قشـنگ بود با اینکه دروغ بود اما واسـم دنیایے رو سـاخت که حتے تصورشم نمیکردے.

اینو که خوندم ،گوشی رو گذاشتم رو قلبم و بلند بلند گریه کردم.

چطور شـد یهوو زندگیم طوفان شـد؟کوروشـــــــــــ حیوون صـفت الان کجاست؟حالم ازش بهم میخوره ،حتی اوردن اسمشم برام کراهت داره ،حس

wWw.Roman4u.iR

میکنم دهنم نجس میشـــه...تو این مدت حتی یک بارم نخواســـتم جو یای وضعیتش ازسمت مامان اینا بشم....اصلا سعی داشتم وجود این آدم از ذهنم محو بشه.

خوب که گریه کردم رفتم ســـراغ لبتاپ ولی پشـــیمون شـــدم ،ترجیح دادم چند ساعتی به چشمام ا ستراحت بدم چون میتر سیدم بازم چیزی با شه که ا شکمو دربیاره واین سَم بود برای چشمای من...

ســـعی کردم خودم رو مشـــغول کنم تا زمان برام بگذره،لباســـارو جمع کردم و انداختم ما شین و برای ناهار یه ب سته ماهی گذا شتم بیرون،خونه ها روهم که دیروز تمیز کرده بودم کاری نداشتم.
یه قهوه واســـه خودم درســـت کردم،دیدم نه مثل اینکه اینجوری نمیشـــه گوشـــی تلفن برداشـــتم اول زنگ زدم به مامان ،خدا به داد ســـوران برســـه کلی پول تلفن باید بده،بعدازون با بابا صحبت کردم ،جایی که اونا بودن اون ساعت، غروب بود.

بعد از اینا هم به مهدیه زنگ زدم ،کلی سوال پیچم کرد که سرو ته همشُ یکی کردم و د ست و پا شکسته یه چیزایی براش از رابطه ی سردمون گفتم که البته چون انتظارش رو داشت زیاد تعجب نکرد.
خودشم که حسابی با بارداری و درس و کار و زندگیش درگیر بود.

اخرسرم دیدم دیگه هرچی خودمُ سرگرم کردم نهایت یک ساعت گذشت دیگه طاقت نداشتم دلم میخواست بدونم اون فایلای صوتی چی بود؟!

رفتم سر لپ تاپ و اولین فایل صوتی رو پلی کردم.
۲۱فایل صوتی تماماً با صدای خود سوران....
همش آهنگایی که باصدای

خودش خونده بود،باورم نمیشد....
همیشـــه میگفت دلم میخواد بخونم ،ولی انگیزشُ ندارم آخه تا میخوام حس بگیرم خندم میگیره ...
یادش بخیر یبار کلی التماســش کردم یبار برام بخونه میگفت تا یاد نگیره آهنگشوخودش بزنه نمیخونه.
حالا مات ومبهوت مونده بودم بیســت و یک آهنگ تموم شــد و دوباره ازاول پلی شــده بود، ولی من همچنان بهت زده فقط به عکســش که زمینه ی فایلای صوتی بود نگاه میکردم و سیل ا شک بود که انگار برای فرود مسابقه گذا شته بودن...

یعنی من تا این حد بدکردم و خودم خبر نداشــتم ؟!باورم نمیشــد که یک شکست ،یه آدم رو تا کجاها میتونه ببره و یه آدم دیگه برگردونه...

wWw.Roman4u.iR

صداش برام بینهایت دلنشین بود منُ تا مرز جنون میکشوند ،انقدر این صدا سوز داشت که دل سنگم آب میشد.

از تمام عکسامون که توی گوشیش داشته، یه کلیپ درست کرده بود، چقدرکه با اهنگ اون کلیپ و عکساش من گریه کردم ، دیگه چشمام که هیچ ،صدامم درنیومد...دونه ،دونه عکسارو که میدیدم خاطراتم برام زنده میشد.عکسامون تو حافظیه ی شیراز، تخت جمشید، موقع بستنی خوردن وعکسایی که هنوز تهران بودیم و کلی عکسای دیگه که همشم سلفی بود .اخر کلیپ هم یه شعر بود که سوران خودش دکلمش کرده بود و روی کلیپ انداخته بود، انقدر توی صداش موقع خوندن دکلمه بغض داشت که قشنگ میتونستم حال اون لحظه ش رو درک کنم.

متن شعر:

قول دادم به کسی غیر تو عادت نکنم
از غم انگیزی این عشق شکایت نکنم
من به دنبال تو با عقربه ها می چرخم
عشق یعنی گله از حرکت ساعت نکنم
عشق یعنی که تو از آن کسی باشی و من

عاشقت باشم و احساس حماقت نکنم !
چه غمی بیشتر از این که تو جایی باشی
بشود دور و برت باشم و جرات نکنم...
عشق تو از ته دل عمر مرا نفرین کرد...
بی تو یک روز نیامد که دعایت نکنم !
بی تو باران بزند خیس ترین رهگذرم
تا به صد خاطره با چتر خیانت نکنم
بی تو با خاطره ات هم سر دعوا دارم...
قول دادم به کسی غیر تو عادت نکنم !

بالاخره بعد از کلی اشک و آه بلند شدم دیر شده بود باید ناهار درست میکردم ،هرچند نمیدونستم میاد یا نه !!!

یکم فیله ی ماهی سخاری کردم و با سیب زمینی و گوجه و فلفل دلمه و زیتون و جعفری هم تزیینش کردم...

برخلاف تصورم ،زود اومد خونه و ناهارم نخورده بود .
حتی دیگه نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم ،نمیدونم چرا یجور حس شرمندگی مقابلش داشتم ،اما درهر صورت سعی میکردم جلوش فاز افسرده برندارم.

wWw.Roman4u.iR

سر ناهار هی چپ چپ نگام میکرد،نگاهش نمیکردم ولی میفهمیدم هی نگام میکنه.

اخرسرم طاقت نکرد و پرسید :
داروهاتو استفاده میکنی؟
سریع چشمامُ دزدیدم ...
ازونجایی که امروز زیاد گریه کردم،چشـمام بدجور قرمز شـده بود و سـوزش داشت...

همونطوری که سـرم پایین بود و به اصـطلاح غذا میخوردم گفتم :آره دقیق و سرساعت.

چند روزی به همین منوال گذشت ،رفتارای سوران بهتر شده بود لااقل این بود که غذاهاشـو اکثرا خونه میخورد و کاری به کارم نداشـت،ولی مثل قبل زیاد ازخونه میزد بیرون،منم سـعی میکردم تا میتونم جوّ خونه رو براش شـاد کنم خیلی مواقع موقع آشپزی آهنگ شاد میزاشتم و حتی خودمم میخوندم و دیوونه بازی درمیاوردم.هرچند حال دلم واقعا اونی که نشـون میدادم نبود ولی گاهی تظاهر به خوب بودن برای جذب طرف مقابل لازمه.

شب بود ،نمیتونستم بخوابم ،سوران توی اتاق کارش مشغول کاراش بود.ذهنم بدجور آشفته بود،این وضعیت تا کی قرار بود ادامه پیدا کنه؟من بالاخره دیر یا زود باید همه چیزُ براش توضـــیح میدادم،ولی بدجوری از عکس العملش میترسیدم،مخصوصا الان که مثل اون روزا دیوونم نیست.

ولی بالاخره باید از یه جایی شـــروع کنم،بریدم بس که مثل یه همخونه زندگی کردم ،تصمیم گرفتم برم بهش بگم بیاد تو اتاق بخوابه ،مطمعن بودم سوران تا زمانی که منُ نبخشـــه بهم دســـت نمیزنه ،منم ازونجایی که این ترس لعنتی تو وجودم رخنه کرده بود و نمیخواستم لمسم کنه با خیال راحت میتونستم بهش پیشنهاد بدم...

آروم، بدون سرو صدا تو چهارچوب در تکیه دادم و یه دل سیر نگاهش کردم،با اون مداد طراحی و اون تخته شـــاســـتی و خط کش تی روبروش قیافش انقدر خواستنی شده بود ،مخصوصا که حسابی هم تمرکزش رو کارش بود و با اخم و یه قیافه ی متفکر، زوم کرده بود رو طرح روبروش تا حدی که اصـــلا متوجه من نشد...

هرچی وایستادم دیدم نخیر مثل اینکه نمیخواد متوجه من بشه،با تک سرفه ای که زدم،برگشـــت ســـمتم...یکم نگام کرد و وقتی دید حرف نمیزنم خودش پرسید:

wWw.Roman4u.iR

کاری داری؟

اوممم،چیزه....آره....یعنی نه...شب بخیر.

اینو گفتم زودی برگشتم که برم ،نمیدونم چرا روم نشد حرفی بزنم.

هنوز به در اتاق خودم نرسیده بودم که صدام زد ،البته اسمم رو هیچوقت به زبون نمیاورد تو این چند مدت ن شنیدم منو به ا سم صدا بزنه و فقط مخاطب قرارم میداد مثل الان:

واستا ...

سرجام ایستادم ،درست روبروی در اتاق خودم .

از روی صندلیش بلند شد و اومد دست به سینه تکیه زد به چهارچوب در اتاق کارش و گفت:

خب ،میشنوم....

سرمو انداختم پایین و همینطور که با

دکمه ی روی لباسم ورمیرفتم گفتم:

سوران!بیا باهم معمولی باشیم...بیا و نقابتو بردار.

هیچ جوابی نشنیدم،سربلند کردم و نگاهش کردم.

با ابروهای بالا پریده نگام کرد و گفت:خب....بقیش؟؟؟

تمام التماسم رو ریختم توی چشمام و گفتم:
میدونم دیگه عاشقم نیستی نمیخوامم عاشقم باشی ،فقط معمولی باش.....
یکم مکث کرد و کلافه دستی روی چشماش کشید :
تو جای من بودی میتونستی؟وقتی حتی نمیدونم توفکرت چی میگذره؟حس یه آدم احمقُ دارم که شده عروسک خیمه شب بازی تو،چرا لباتو دوختی حرف نمیزنی؟وقتی حرف نمیزنی به بیشتر به بی گ*ن*ا*هیت شک میکنم!!

بدون توجه به سوالش گفتم:
امشب پیشم میخوابی؟خواهش میکنم...

مشت محکمی به در اتاقش کوبید و با عصبانیت از کنارم رد شد و وارد اتاقم شد.
خوشحال شدم اصلا فکر نمیکردم حرفمو گوش کنه.لابد ترسیده با این چشمام گریه کنم ...

لبه ی تخت نشسته بود و سر شو مابین دستاش گرفته بود،روبروش زانو زدم و دستاشُ گرفتم.

دستام که به دستاش خورد یه تکون خفیفی خورد که متوجه شدم...

wWw.Roman4u.iR

ســـوران گفتم قبلا، بهم مهلت بده همه چیزو میگم ،من برای این جدایی دلیل داشـــتم ،فقط تا اون موقع معمولی باش باهام ، اگه اونموقع نخواســـتی باهام باشـــی، من لااقل این مدت رو کنارت معمولی زندگی کرده باشـــم،بزار حس نکنم ازم متنفری...

مستاصل نگام کرد و گفت:
مگه نمیگی برای کارت دلیل داشتی؟پس چرا باید فکر کنی ،من ممکنه بعدش نخوام باهات باشم؟!

سکوت کردم...
پنجه هاشو محکم کرد تو موهاش و زیر لب گفت:
لعنت به تو و این زندگی ،لعنت به توکه داری روانیم میکنی...

یه قطره اشکـ از گوشه ی چشمم چکید:
سوران توروخدا ،اینجوری نکن

تا دید اشکم درومد،محکمـ داد کشید:
گریـــــــه نکن...
به خداوندی خدا ببینم گریه میکنی دیگه تو روت نگاهم نمیکنم...

با شه ،با شه غلط کردم...اینو گفتم و زودی سرجام خوابیدم.اونم یکم تو اتاق رژه رفت و چند دقیقه بعدش کنارم خوابید...

هر چند جفتمون تا صـــبح نخوابیدیم ولی هیچکدوممون هم بروی خودمون نیاوردیم که میدونیم بیداریم...

دو سه روز از اون شب گذ شت ،تقریبا ساعت دور و بر هفت شب بود دا شتم واسه شام یه چیز آماده میکردم ،سورانم تو حال پای لپتاپش بود.

دیدم یه چند بار گوشیش زنگ خورد ولی سوران ردی میداد.

روی دیوار روبروی آ شپزخونه تو سالن یه آینه قدی بود که من دقیق میتونستم ازونجا سوران حرکاتش رو ببینم .

سه بار گوشیش زنگ خورد ردی داد،دفعه ی چهارم با غیض گوشیو برداشت و یه نگاه به سمت آ شپزخونه انداخت،زودی نگاهم رو دزدیدم تا نفهمه زیرنظر دارمش خودمو الکی تو یخچال مشغول کردم.

وقتی که خیالش راحت شد که حوا سم نیست ،گو شیش رو بردا شت و رفت بیرون ...

wWw.Roman4u.iR

تما سش به نظرم م شکوک میومد.بلافا صله رفتم و آروم پرده ی آ شپزخونه رو دادم کنار .تقریبا یه دقیقه بعد رسـید پایین،داشـت تلفنی با یکی دعوا میکرد نمیفهمیدم چی میگه ولی عصـبی بود تند تند دسـتشـو بالا پایین میبرد و دعوا میکرد.

به ذهنم رسـید برم و از آیفون گوش بدم اما تا رفتم سـمتش درخونه باز شـد و برگشت خونه.

این تماس تو ذهن من موند،تقریبا بیست روز از ازدواجمون گذ شته بود،تواین مدت تصمیم گرفته بودم واسه کنکور بخونم.البته با مشورت پزشکم روزی در حد دو ساعت اونم خیلی سبک میتونستم مطالعه کنم.ولی بهتر از هیچی بود واقعا تو این خونه تک وتنها داشتم می پوسیدم.

از اتاق اومدم بیرون تا زیر کتری رو رو شن کنم ،دیدم سوران حوله رو دو شش تکیه داده بود به اُپن و سرش تو گوشیش بود ،معلوم بود میخواد بره حموم ....

نمیدونم چی میخوند یا میدید که لبخند کجی روی لبش بود،انقدر غرق بود که اصلا نفهمید من اومدم .

خیلی ازین حالتش حرصـــم درومده بود دلم میخواســـت برم و چنگ بزنم به گوشیش ببینم وا سه چی نیشش بازه ،ولی خدا میدونست که چقدر دلم وا سه چهره ی خندونش تنگ شده بود.

گوشیشو گذا شت رو اپن و رفت داخل حموم ،انگار کسی مجبورم کرد برم و گوشـــیشـــو چک کنم ،این شـــد که دســـت جنبوندم تا صـــفحش قفل نشـــده برشدارم...

گوشی رو برداشتم و همونجا پایین اپن تو آشپزخونه نشستم تا اگه احیانا اومد بیرون تو دید نباشم.

دستام میلرزید ،واین سرعت عملمو کند کرده بود.رفتم تو مسیجاش ولی کلا خالی بود....یعنی پاک کرده بود؟

به فکرم زد تلگرام شو چک کنم ولی همین که خوا ستم وارد بشم گو شیش تو دستم زنگ خورد...

سحر؟

با دیدن این اسم روی گوشیش انگار یخ زدم،تمام توانم از بدنم رفت ،دکمه ی اتصال رو زدم و گوشیرو گذاشتم دم گوشم...

wWw.Roman4u.iR

صدای نازک یه زن تو گوشم پیچید که به گرمی سوران رو مخاطب قرار داد:

الووووووووو-سووووراااان؟؟

جواب ندادم...

الووووو؛عشقم جواب بده دیگه!

جواب ندادم...

باوشههههه،تو باز میای سراغ من دیگه ،حالا جوابمو نده ....حالا چند روزم من نازتو میخرم ولی باید بعدا...

گوشی رو قطع کردم...

آرام نفس بکش!!!آرام نفس بکـــــــــش..

چند تا نفس عمیق پشـت سـر هم محکم کشـیدم،قلبم داشـت از سـینم میزد بیرون.

اونجا بود که حس کردم همه چیز برام

شکر خدا منم خوبم ،دامادم چطوره(بچش پسر بود)

حس کردم صداش گرفته ،برای همین فکرم رو بزبون آوردم:

مهدیه خوبی؟

آرام میتونی بیای خونم ؟
چی شده مهدیه؟
هیچی نترس ،یکم دل درد دارم اگه میتونی بیا!

آره ،آره ،همین الان راه میفتم...

مامان و بابا رو قبل ازین که از ایران برن ،یشـــب دعوت کردم خونم ،اونشـــب بعنوان کادوی خونه یه ۲۰۶ها شبک سفید بهمون دادن.چون شبی که خونه ی مامان اینا دعوت بودیم سوران گفته بود میخواد برام ما شین بخره ....اینجوری خواسته بودن کار سوران رو راحت تر کنن.

اما از همون موقع بلاا ستفاده مونده بود ،ا صلا یادم نبود سوئیچش کجا ست ، سریع و فی الفور آماده شدم ،دلم شور مهدیه رو میزد اون هنوز چهارماهش بود چرا باید دل درد بگیره،کیفمو با تمام مخلفاتش روی تخت خالی کردم ،سوئیچ و گواهی نامه و کیف پولم رو برداشتم و زدم بیرون .

اصلا نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم خونش.
درو که باز کرد دیدم رنگش پریده ،خیلی ترسیدم:

مهدیه چی شدی ؟چرا انقدر رنگت پریده؟؟؟
با دستایی که به وضوح میلرزید دستامو گرفت و گفت :

wWw.Roman4u.iR

آرام میترسم ،به لکه بینی افتادم ...میشه منو ببری بیمارستان؟!

کمکش کردم لباساشو پوشید .
مهدیه امیر علی کجاست ؟بهش نگفتی؟

نه ،امروز صـبح رفت ماموریت،منم میخواسـتم تا بعدازظهر برم خونه مامانم اینا که اینجوری شـدم،اگه مامانم اینطوری ببینه منو سـکته میکنه میدونی که استرس براش خوب نیست...

همونطوری که مانتوشو تنش میکردم ،دلداریش دادم:
باشه خوشگلم،ناراحت نشو ،ایشالله که چیزی نیست ...
به گریه افتاد و لباسمو چنگ زد:
آرام اگه بچم طوریش بشـه من میمیرم بخدا هر روز دارم باهاش حرف میزنم ،خیلی دوسش دارم...

دیوونه ،این چه حرفیه ،واسه اینه که فعالیتت زیاده یکسر بیمارستانی.

آ...آ....اینم از مانتوت بریم عزیزم.
مهدیه رو که بردم بیمار ستان دکتر معاینه کرد و گفت باید ا ستراحت مطلق کنه چون در معرض سـقطه ،همونجا چند تا آمپول پروژسـترون و شـیاف براش

تجویز کرد تا از ســقط جلوگیری کنه ،منم وقتی دیدم فعلا خطر رفع شــده به درخواست خود مهدیه زنگ زدم و خوانوادش رو درجریان گذاشتم.

انقدر اون روز درگیر مهدیه و کاراش شدم که به کل یادم رفت سورانُ درجریان نزاشتم و ازم بیخبره...

تموم شــد؛با همه چیزایی که راجع بهش فهمیدم کنار اومدم ،خودمو گول زدم گذ شته ای که من توش نبودم نباید ربطی هم بهم دا شته با شه،اما این برای من فوق سنگین بود،من زنش بودم...

زنی که عاشقش بود،زنی که حتی یبارم با محبت نگاهش نکرد...

کف آشپزخونه سرد بود ،تنم سرد بود،زندگیم سرد بود...
لرز افتاده بود تو تنم ،بلند شدم اما چند قدم بیشتر نتونستم برم تا وسطای حال بیشتر نرفته بودم که با دو زانوم افتادم زمین.

کف دســتامو گذاشــتم روی زمین ،زار نمیزدم ولی دلم همینطور میلرزید و اشکام همینطور میچکید.

نمیدونم چقدر طول کشید که همونجا نشسته بودم،از حموم اومد بیرون.اولش منو ندید ،همینطوری که موهاشــو خشــک میکرد اومد که بره تو اتاق ولی

wWw.Roman4u.iR

چشمش بهم افتاد که سرجاش ایستاد وچند ثانیه با تعجب نگام کرد.انگار تازه متوجه حالم شده باشه، دوید سمتم ،تا خواست دستامو بگیره خودمو کشیدم عقب .چشمامو محکم روی هم فشار دادم و یه نفس عمیق کشیدم و دست به زانو از جام پاشـدم .چشـماش که به چشـمام افتاد رسـما کپ کرد،چون دیگه چشمام چشم نبود بهتره بگم دوتا کاسه ی خون ....

بهت زده بدون اینکه سوالی بپرسه نگران نگام میکرد،لابد فکر کرد تو این چند دقیقه چه اتفاقی میتونست بیفته که اینجوری بشم؟

گوشـیو محکم کوبوندم تخت سـینش و باصـدایی که دیگه خودمم بزور میشنیدم گفتم:

سَحرت زنگ زد ....
بلافاصله به گوشیش نگاه کرد و دوباره بمن نگاه کرد.

بینیمُ بالا کشیدم و گفتم:
آفرین تبریک میگم ، به بهترین شـکل نقره داغم کردی،تو باید شـکنجه گر میشدی....
هجی کردم:
مـردِ بی احسـاسِ مـن.

دیگه واینستادم تا بیشتر ازین خورد شدنم رو ببینه ،کشون کشون رفتم سمت اتاق.

صدام زد:
صبرکن یه لحظه...

توجهی نکردم و وارد اتاق شدم...

صبر کن آرام...
هه !اسمُ صدا زد....چه بد موقعی اسممو صدا کردی سوران دلم نریخت...

بازم توجه نکردم ،درو بستم و قفل کردم...
میگن هیچ چیزو نباید زورکی از خدا بخوای ،راسته!!!

وا سه یه لحظه بدم اومد از خودم ،ازین که خودمو تا این حد کوچیک کردم ،با همه عالم و آدم جنگیدم ،در سته که اونم شکسته ،تا حالا شم هر کاری باهام کرد ، هرچی نادیدم گرفت لبام به شـکایت وا نشـد ،ولی اینو نمیتونم هضـم کنم.اون یه مرد زن دار بود ،متنفرم از مردایی که به زنشـون خ یا نت میکنن....سـرم گیج میرفت ،حالم بهم میخورد....یهو یه حس خواب آلودگی شدید بهم دست داد مثل مواقعی که قرص آرامـبخش میخوردم .

wWw.Roman4u.iR

روی تخت تو خودم جمع شـــدم،داشـــت خوابم میبرد،فقط لحظه های آخر صدای داد و بیدادشُ میشنیدم که انگار با سحر حرف میزد:

مگه نگفتم به من زنگ نزن ؟گفتم یا نه ؟هاااااا

فقط داااد میزد:

ببرررررر صداتووووووو...حالم ازت بهم میخوره ....

من هیچوقت ازت نخواسـتم باهات باشـم ،خودت خواسـتی پس حرف مفت نزن...

و بعدش بلافاصله صدای شَـــــــترق مانندی که انگار چیزی به زمین کوبیده شد.

دیگه متوجه نشدم و خوابم برد،یعنی بهتره بگم از شدت ضعف غش کردم.

نیمه های شب بود بیدار شدم خیلی تشنم بود

یه نگاه به بیرون انداختم ،یا خدا چه همه خوابیدم!!!!

ازاتاق اومدم بیرون ،تا درو باز کردم بوی غلیظ سیگار زد به گلوم که باعث شد سرفه م بگیره...

منُ باش فکر میکردم سیگار نمیکشه،ولی بدرک انقدر بکشه تا خفه بشه .

شـــاید باور کردنی نباشـــه ولی بعد از این همه بی مهری هنوزم وقتی اینو گفتم دلم ریش شد.

آدم که عاشق شد
گرما نمیفهمد.
آدم که عاشق شد
من من نمیفهمد.
سرما نمیفهمد.
چیزی نمیفهمد
اصلا نمیفهمد

از صدای سرفه هام ار اتاق اومد بیرون .
بلا فاصـــله او مد ســـمتم و گفت ،چرا درو قفل کردی ؟کم مونده بود بزنم بشکونمش...

هیچی نگفتم ....
یه لیوان آب و یه قرص خوردم ،سرم به شدت سنگینی میکرد.

wWw.Roman4u.iR

اومدم برم تو اتاق،پیچید جلوم و شاکی گفت :
چرا جوابمو نمیدی؟درد داره یکی با دلت بازی کنه؟من نیازی ندارم برای کارام بهت جواب پس بدم ،مگه تو توضیح دادی بهم ؟
تک خنده ی درد آلودی کرد و گفت :
خیلی سخته نه ؟مرد نیستی بفهمی ازین سخت ترم میتونه باشه...

یه نگاه بیتفاوت بهش انداختم و با د ستای سـست و بی قوت ،بی تفاوت تر از همیشه پسش زدم و وارد اتاق شدم ،حتی حوصله نداشتم یک کلمه حرف بزنم یا کلمه ای بشنوم.حتی حال اینو نداشتم که ساعت ها به بدبختیام فکر کنم .

صبح که بیدار شدم ،دوباره همون چشم درد لعنتی که این اواخر دیگه بیشتر از هروقت دیگه اذیتم میکرد،اومد سراغم .

از اتاق اومدم بیرون ،خونه نبود.یه نگاه به پوســتر بزرگ عکســش روی دیوار انداختم
حتی تو عکستم با من سر جنگ داری سوران...اونوقت میخوای باور کنم اگه حقیقت من رو بدونی برام آغوشتو باز میکنی ؟!
من میتر سم از روزی که دیگه با این حقیقت منو نخوای،چون تو سورانـــــِـــ مهربون و خوش قلب من نیستی...

صدای زنگ تلفن خونه بلند شد ، شماره ی مهدیه بود، صدامُ صاف کردم و برای اینکه چیزی نفهمه سرحال جواب دادم:

الو سلام آجی جونم چطوره؟
خوبم تو خوبی؟

سوران معمولا درحالت عادی ساعت۳تا۳:۳۰خونه بود والان هوا تاریک شده بود و ساعت ۱۵:۷بود.خوا ستم بهش زنگ بزنم ،یادم اومد گو شیم تو ما شین مونده.

به مهدیه گفتم بمونه، تا برم گوشـیمُ بردارم اما همین که از اتاق اومدم بیرون تا برسم به ماشین،دوبار به طور کامل و هربار مدت دوسه دقیقه ،بینایییم کامل از بین رفت .

بار اول تو راهرو بودم.
دیگه همین که چند بار ،چشمام تار و روشن میشد میدونستم میخواد اینجوری بشه ،برای همین زودی روی صندلی توی راهرو نشستم و دستمُ گذاشتم روی چشمام،چند دقیقه کامل تاریکی مطلق شد و به دنبالش حالت تهوع ....

بعدازین که حس کردم دو باره دارم میبینم بلند شـــدم و رفتم ســمت پارکینگ،دومین بار توی پارکینگ بینایییم رفت .

wWw.Roman4u.iR

اولین باری بود که دوبار پشت بندهم میگرفت.
بلافاصله کف دستمُ به ماشین روبروم تکیه دادم که صاحب ماشین اومد جلو و گفت:آبجی حالتون خوبه؟
نمیدیدمش،دستمُ به معنای تشکر بالا آوردم و گفتم خوبم ممنون یکم فشارم افتاد ،ببخشید الان میرم...

با این وضعیت ترسیدم رانندگی کنم ،هرچند اینکه بمیرم جزء آرزوهام شده بود ولی اززجر کش شدن میترسیدم ،اینکه تصادف کنم و نمیرم و فقط ناقص بشم...

تصمیم گرفتم زنگ بزنم تا سوران بیاد دنبالم.تا به این بهونه بهش زنگ زده باشم.

داخل ماشین نشستم و گوشیم برداشتم ،یه لحظه شکه شدم،۵۷تا تماس از دست رفته فقط از طرف سوران،۷بار هم نادیا بهم زنگ زده بود.

یک آن ترسیدم ،از عصبانیت سوران و ازین که چجوری برخورد کنه ترسیدم ،چون میدونستم آدمی که درو روم قفل میکنه که بیرون نرم حالا بیخبر بیرون زدم ،حتما بی تفاوت نمیگذره.هرچند بعد از اون روز که سر قفل کردن در جروبحثمون شد دیگه درو قفل نکرد.

نفس عمیق کشیدم و شمارشو گرفتم :
دفعه ی اول که زنگ زدم ،انقدرجواب نداد تا قطع شد.
دفعه ی دوم شـــمارش گرفتم تماس برقرار شـــد ولی حرفی نمیزد،دیدم چیزی نمیگه خودم حرف زدم:

الو...
یه صدای فین فین مانندی اومد مثل اینکه بینیشو بالا بکشه...
الو....سوران...
با صدایی که انگار از ته چاه شنیده میشد گفت:

کجایی؟
ترسیدم ،اخه صداش یجوری بود که انگار اصلا حالش خوب نیست.با این که ازش دلخور بودم ،اما وقتی اینطوری حرف زد،نگرانی بود که به ســـمتم حمله ور شد.

سوران خوبی؟...درجواب سوالم پرسید:
-کجایی؟
من اومده بودم ،یعنی مهدیه حالش خوب نبود...(حرفمُ قطع کرد)
-فقط بگو کجایی؟

wWw.Roman4u.iR

حرفم تو دهنم ما سید ،این چرا اینجوری میکنه؟انقدر سـ ست و بیحال حرف میزد که با زور صداشُ میشنیدم مثل کسی که تو خواب حرف میزنه!

دیگه توضیح اضافه ندادم :
تو پارکینگ بیمارستان میلاد...

میام.....
اینو گفت و قطع کرد.عجبا عوض اینکه من از دستش ناراحت باشم اون باد کرده!این سورانه جدید،خیلی غیر قابلی پیش بینی شده ،ا صلا یجوری حرف زد نفهمیدم ناراحت بود یا نه!خواب بود یا بیدار!

تا وقتی برسه رفتم پیش مهدیه ،خواب بود ،مادرش و برادرش هم بالاسرش بودن .گفتن امیرعلی هم گفته فردا صبح برمیگرده...دیگه خیالم راحت شد ،آروم دستشو ب*و*سیدم که بیدار نشه وخداحافظی کردم و رفتم پیش ماشین.

به نادیا هم زنگ زدم که گفت سوران سراغمو ازونا هم گرفته بوده.
منم چیز زیادی توضیح ندادم فقط درهمین حد که از نگرانی دربیاد گفتم که بیرون بودم و الان منتظرم سوران بیاد دنبالم.

بالاخره بعد از تقریبا یک ساعت رسید.از ماشین پیاده شدم و قفلشُ زدم و رفتم سمت ماشینش...

از ماشـــین پیاده شـــد،اولش منو ندید یکم دور وبرو به دنبالم ســـرچرخوند ،تعجب کردم سوران با یه سوئیشرت و شلوار راحتی ...

سوران تا سوپری سرکوچه میخوا ست بره لبا سا شو عوض میکرد حالا با این قیافه، اینجا!

صداش زدم:

سوران!!!!

پشتش بهم بود و تکیش به در ماشین ،برگشت سمتم.

با د یدنش رســـما کپ کردم ،مو های ژولیده که هرکدوم یه طرف رفته بود،چشمایی که به شدت پف کرده بود،رنگ و روی پریده و زار...

من این حالتش رو به حساب عصبی بودنش گذاشتم .

همینطوری زوم کرده بود،بدون کلمه ای حرف نگام میکرد ،اصـــلا نمیتونســـتم بفهممش،حالتش یجوری بود،نه میشد بگی عصبیه،نه بیتفاوته،نه آرومه...

فقط میشد گفت ناراحته...هرچند انقدر دلم ازش شکسته بود که نمیخوا ستم هیچ توجیهی برای کارم بیارم ، به قول خودش چه دلیلی داره برای همه کارام بهت تو ضیح بدم؟ولی نمیتونـ ستم اونجوری ببینمش.دلم نمیومد دیگه بی شتر ازین عذابش بدم.

نمیدونم شاید اگه منم بد میشدم ،الان تو این جهنم دست و پا نمیزدم

wWw.Roman4u.iR

رفتمـ جلو و گفتم :
اوم، سوران مهدیه حالش خوب نبود صبح زنگ زد بهم ....کلافه بود به حرفم گوش نمیکرد.

همینطور اتوماتیک وار حرف زدنم آروم و آرومتر شد ،تا اینکه بیخیال تو ضیح دادن شدم و پرسیدم:

سوران تو حالت خوبه؟
همون وسط پارکینگ کف دستشو کوبید رو ماشین و داد زد:
نمیتونستی یه زنگ بهم بزنی که میری بیرون؟

به دور بر نگاه کردم چند نفری داشــتن کنجکاوانه نگاهمون میکردن،تا بیشــتر ازین آبروریزی نکرده،نشستم تو ماشین.

خودشم پشت بند من نشست و با یه تــِیکـ آف

بلند بالا ،ماشین از جا کنده شد...
یه جوری گاز میداد و ما بین ماشینا لایی میکشید که انگار کورس گذاشته بود.
همیشه از گاز دادن و اینجور رانندگی کردن وحشت داشتم .

دیدم هی هرچی هیچی نمیگم داره زیادی شورش میکنه .
خودش هر غلطی دلش میخواد میکنه ، با هر بی ســرو پایی هم خواب میشه،هیچی نیست؟!اونوقت من کوچکترین کاری کنم زمین و آسمونو میدوزه بهم...

-چتههههه،چرا اینجوری میکنی؟چیزی به عنوان منطق حالیتههه؟
صدام لرزیدن گرفت:
تو هر غلطی میخوای میکنی ،اخرشــم میگی کارام به خودم مربوطه ،اونوقت من دارم میگم مهدیه ازم کمک خواســت ،من درگیرش بودم نتونســتم خبرت کنم.
حرصتُ چرا سر گاز خالی میکنی ؟

تا اینو گفتم پاشــو بیشــتر روی گاز فشــار داد دیگه تقریبا ماشــین داشــت پرواز میکرد،از ترسم لال شدم.

از روبرو یه ماشــین چراغ میداد و بوق میزد اما ســوران فقط مســتقیم میرفت طرفش لحظه ی آخر فرمون رو چرخوند و با زاویه ی خیلی کم از کنارش رد شد
جیغ زدم آرومتر روانی الان تصادف میکنی،ازچشماش خون میچکید،مثل جت رانندگی می کرد،چسبیده بودم به پشتی صندلی
به گریه افتادم:

wWw.Roman4u.iR

توروخداااا... الان به کشتنمون میدی اصلا غلـــــط کردم.

سه بار پشت سرهم مشت کوبید روی فرمون وهربار بلندتر فریاد زد :

خـــــفه شو

خفـــــــــــه شوو

خفـــــــــــه شووو

جفتمونو به آتیش میکشم

همین امشب.

به چشم برهم زدنی رسیدیم خونه،با نهایت خشم دستمو کشید و پرت کرد تو خونه و درو قفل کرد.

یه بطری نوشـــابه پراز نفت گوشـــه ی تراس بود برداشـــت و هم رو من هم رو خودش خالی کرد.

ازترس قالب تهی کردم.

اون دیوونه شده بود،گوشه ی لباسشو گرفتم و التماس کردم

سوران چی کار میکنی توروخدا قـــسمت میدم .غلط کردم رفتم اونجا.

دستام به شدت میلرزید.جیغ زدم:

من از سوختن میترسم.

فندکشو درآورد و برای بار آخر نعره کشید:

چرا بهم نگفتی لـــــــــــــــعنتی...تورووووخداااااا سوراااان نکن من میترسممم...متوجه لرزش تو کل بدنم شد.

مشـت محکمی کوبید تو در که باعث شـد در از همون قسـمت بشـکنه،کف دستشو گذاشت روی دیوار و سرشو گذاشت روی دستش ،موهای ل*خ*تش از عرق خیس شده بود،
با گریه زمزمه کرد:چراا بهم نگفتیییی؟

بقرآن نمیدونستم اینقدر ناراحت میشی،تورو به جون عزیزت سوران ....
با صدای گرفته و بغض آلود نگام کرد وگفت:
نمیفهمی چی میگم؟
تا چشمم بهش افتاد جا خوردم با چشمای اشکی مستاصل نگاهش کردم.

سوران دا شت گریه میکرد،باورم نمیشدابه خودش فشار میاورد و گریه میکرد ،صـــورتش قرمز قرمز شـــده بود. تا بحال ندیده بودم ســـوران اینجوری گریه کنه،نمیفهمیدم یعنی بیخبری از من اینهمه بهم ریختتش؟

همینطوری زل زده بود تو چشـــمام و اشـــکاش میریخت ،با نهایت درد نگام میکرد.
همه جا بوی تند نفت میداد،حالت تهوعم شدید بود...
فندک توی دستشو همینطوری فقط فشار میداد و دستاش میلرزید.

چشمه ی اشکم حالا دیگه خشک ـ شده بود،چرا آخه داشت گریه میکرد؟حتی میترسیدم حرف بزنم باز دیوونه بشه...

wWw.Roman4u.iR

دستاشو کرد تو جیباش و سرشو گرفت بالا رو به سقف ،یه چند ثانیه چشماشو بست و بعد با ضرب فندکشو کوبید زمین و زیر پاش له کرد، شروع کرد به راه رفتن ...

من فقط با درماندگی حرکاتشُ نگاه میکردم.
یکمـ قدم زد ،تازه داشت خیالم راحت میشد که تقریبا آروم شده که یهوو خوی وحـ شیگریش دوباره اود کرد ،با یه فریاد بلند برگشت و تمام و سایل روی میز بارُ با یکـــ حرکت دستش پخش زمین کرد.

چهرش از ع صبانیت به کبودی میزد،همینطوری عربده میزد و میـ شکوند ،مثل موش تو خودم جمع شدم.

اون لحظه تنها کاری که تونســـتم کنم این بود که پنجه هامو پس ســـرم تو هم قلاب کردم و با ساعد دستام گوشامُ گرفتمـ و محکم چشمامُ بستم .

زد ،خورد کرد ،شکوند ،داد کشید و درنهایت آروم شد و رو کاناپه ولو شد.

شاید واقعا توصیف حالات عصبی یک شخص تو اون شرایط سخت باشه و من نتونم خیلی خوب این رو منتقل کنم.

چشم که باز کردم بافت یقه اسکی کرم رنگ تو تنش کامل از جراحت دستش آغشته به خون شده بود.

وقتی دســتشــو دیدم که خون میومد دلم طاقت نیاورد ،هرچند حال خودم تعریفی نداشــت ولی من به این حال خراب عادت کرده بودم .بلند شــدم رفتم سمتش ،چشماش بسته بود و دست راستش حائل بین سرش و دسته ی کاناپه بود و همینطور خون قطره قطره از دستش میچکید روی شلوارش.

با دستای بی جونم دست خونیش رو گرفتم ،چشم باز کرد و یه نگاه کوتاه بهم انداخت و دستشو آروم از توی دستم کشید و با صدای گرفته گفت:

بدم میاد ازین زندگی،بدم میاد از تو از خودم از همه...
اینو گفت و دوباره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد پایین...

از بوی خون دیگه نمیتونستم بایستم ،خودمُ عقب کشیدم و همونجا روی زمین نشستم ،چشمام دوباره نمیدید.

فقط اینُ متوجه شدم که سوران از جاش بلند شد و کشون کشون رفت سمت اتاق خواب...

wWw.Roman4u.iR

منم همینطور سست و بیجون و سط سنگ فرشی از شیشه های شکسته و نشکسته نشسته بودم .

بماند که اونشب تمام ساختمون متوجه

دعوامون شدن و کلی زنگ زدن و درو کوبیدن ولی جواب نگرفتن .

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که با چشمای تار شده دیدم داره میاد سمتم ،یه چیزی تو دستش بود ،اما نمیتونستم ببینمش چشمام فقط یه هاله ازش میدید،تو چند قدمیم ایستاد و همون چیز تو دستشو پرت کرد جلوم ...

چند بار پلک زدم ،کمـ کم تصویر برام شکل گرفت .
یکـ دفتر با جلد چرمی و رنگ قهوه ای سوخته ...
گوشام شروع کرد زنگ زدن و ضربان قلبم شدت گرفت ...

سوران دفتر خاطرات من ،تنها محرم روزای تنهایی من رو خونده بود...

با دستای لرزون ،ناباورانه دفترو برداشتم و بازش کردم ،خودش بود...

به سـرعت برق سـرمو بالا گرفتم و به سـوران نگاه کردم که همچنان اشـکاش میریخت و نگام میکرد.اصـلا نمیدونسـتم باید چیکار کنم ،چی بگم ؟اصـلا بگم یا نگم؟گریه کنم یا نکنم؟بشینم یا برم تواتاق؟

یعنی سوران همه چیزو فهمیده؟
با صورتی غرق در اشک اومد و روبروی من رو پانشست ،با دستاش صورتمو قاب گرفت و با بغض گفت :
حالا من چجوری دلمُ باهات صاف کنم؟

اینو که گفت حس کردم یه کوره ی آتیش تو وجودم روشـن شـد ،تمام تنم گر گرفت و به یک باره داغ شد.

دلمُ چجوری باهات صاف کنم؟منظورش چی بود؟
ا صلا وا ستا ببینم همین پنج دقیقه پیـ شم بهم گفت ازم بدش میاد ،گفت ازین زندگی بدش میاد...
حالا حرفاش داشت برام معنا پیدا میکرد.
نگاهمو از عکس پشت سرش دوختم تو چشماش ،منتظر بودم یک کلمه دیگه بگه که آرومم کنه
بلند شد و ایستاد و گفت :
باید همون موقع بهم میگفتی ،به جون خودت قسم که میکشتمش ،حتی اگه به جرمش اعدامم میکردن...

wWw.Roman4u.iR

انقدر داد زده بود که صداش درنمیومد.

ادامه داد:

الان از کدوم جهنم دره ای پیداش کنم ؟

اینو گفت و همونجا که تکیش به دیوار بود ســر خورد و نشــســت رو زمین و شروع کرد بلند بلند گریه کردن!!!

دیگه این نهایت شــکســتن یک مرد بود میتونســتم بفهمم چقدر کم آورده که اینجوری ضعیف شده و جلوی زنش گریه میکنه...

اونم کسی مثل سوران با اون همه غرور...

موهام باز شده بود و پریشون ریخته بود دورم و با خیسی ا شک چسبیده بود روی صورتم.

دیگه واقعا نمیتونستم بشینم اینجا و گریه کردنش رو تماشا کنم ،این صدا مثل سوهان روحم رو خراش میداد...انقدر دستام بیجون بود که نمیتونستم موهامو از روی صورتم کنار بزنم .

با هر زحمتی که بود بلند شدم و رفتم تو اتاق،تا حدی که وقتی به اتاق ر سیدم انگار از یک مسابقه دوی ماراتن فارغ شدم.

درد شـدید تو قفسـه ی سـینم،حالت تهوع ،عرق سـرد،رنگ پریده و ضـعف شدید،دهنم مثل زهر تلخ مزه شده بود.درد وسوزش معده وچشمایی که لحظه به لحظه به سمت کور شدن کامل میرفت...این بود حال و روز آرامـــــــِ اون لحظه ها...

چقدر اونشب به من سخت گذ شت ، سوران برعکس مواقعی که عصبی بود میزد بیرون،اونشـــب موند خونه ،میدونم خودش انقدر حالش داغون بود که یکی باید ازون مراقبت میکرد ولی چند باری به سرم زد برم و ازش درخوا ست کمک کنم چون واقعا دیگه هرلحظه منتظر بودم ازرائیلُ ببینم ،ا ما هر بار پشیمون میشدم و با خودم فکر میکردم از چی میترسم ؟از مردن؟مگه غیرازین بود که همینو میخواسـتم!هرچند بعید میدونسـتم بلایی سـر من بیاد من واقعا سگ جون بودم.
حالم خیلی خراب بود مثل یه مُرده افتاده بودم .

تقریبا نزدیکای صبح بود که اومد تو اتاق ،داغون تر از همیشه...
تا دیدمش سریع چشمم رفت سمت دستش ،باند پیچی کرده بود خیالم راحت شد .من حتی توی اون لحظات هم نگرانش بودم ،اونم تو ثانیه هایی که خودم داشتم میمردم.

یه ظرف غذا و داروهام دستش بود ،اومد نشست کنارم و گفت پاشو داروهاتو بخور...

wWw.Roman4u.iR

الهی بمیرم که اصلا صداش درنمیومد.
نمیتونستم به صورتش نگاه کنم ،چرا احساس شرمندگی میکردم؟
چرا فکر میکردم گ*ن*ا*هی مرتکب شدم؟

جز مردمک چشمم هیچ کدوم از اعضای بدنم کار نمیکرد ،نه اینکه کم جون شده باشه نه.اصلا کار نمیکرد بی حسِ بی حس...

وقتی دید تکون نمیخورم ،خودش ســعی کرد بلندم کنه اما وقتی بلندم کرد انگار متوجه کرختی تو بدنم شــد ،بدون اینکه چیزی بگه رفت و برام آب قند آورد.

قرصــام رو به علاوه یکم آب قند خوردم هرچند تمام آب قند از گوشــه ی لبم میریخت پایین من حتی نمیتونستم قورت بدم.
حتم دارم اونشب اگه سوران نیومده بود من مرده بودم.

سوران:

برای بار دهم بود که این دفترو میخوندم ،به امید اینکه شاید اشتباه کرده باشم و معنی این نوشته ها چیز دیگه ای باشه

خلاصه ای از دستنوشته هاش که هرجملش تو یه صفحه بود، وقتی اینارو کنار هم قرار میدادم بیشتر بهم ثابت میشد که قضیه چی بوده!اینا هیچ معنی دیگه ای نمیتونست داشته باشه میتونست؟

(سورانم ،امروز ۴ ماه و ۶روز شد که ندیدمت.امروز ۴ ماه و۶روز که با هیچکس حرف نزدم حتی یک کلمه،غم از دست دادنت بدجور داغم کرد...
سوران چرا بمن میگن دیوونه شده ؟من قسم میخورم تورو حس میکنم اصلا همین الان خواب بودم من با نوازش دستات روی صورتم بیدار شدم ،من صداتو میشنوم با من حرف میزنی ولی نمیدونم چرا نمیبینمت ولی قسم میخورم حست

می کنم...
هنوزم جای تیغ روی دستمه،خیلی درد داشت سورانی ،خیلی ترسیدم،باورت میشه آرام دست به خودکشی بزنه؟درست روزی که رفتی ،روزی که از ناچاری بهت گفتم دوستت ندارم ،بخدا من میپرستیدمت....
سورانم منو ببخش که دلت رو شکستم تو لیاقتت سوختن به پای یه آدم افسرده ی دست دوم نبود ،تو لیاقتت تجربه ی اولین ها بود ...
برای کوروش آرزوی مرگ نمیکنم آرزوی روزی هزار بار مردن میکنم و حتم دارم اگر عدالتی باشه بایدتوی همین دنیا به بدترین شکل مجازات بشه...

wWw.Roman4u.iR

توی لعنتی چیزی رو ازم گرفتی که من با اون همه خواستن از سورانم دریغ کردم ....)

صفحه ی اخرشم که تاریخش مربوط به بعد از ازدواجمون بود ،یه شعر نوشته بود :

[بعد تو خاطره یک ریز به من خندیده
بعد از آن فاجعه، پاییز به من خندیده
بعد از آن فاجعه پاییز زمین گیرم کرد
گفته بودم که غمت.. آه غمت پیرم کرد!
لیلی‌ات هرشب و هرروز دلش زارت بود
توی این کافه و آن کافه به دنبالت بود
لیلی‌ات مرد شده، مردِ بدم می‌بینی!؟
به خودم بعد تو هی ضربه زدم می‌بینی!؟
لیلی‌ات مرد شده، اشک به چشمانش نیست
حلقه‌اش گم شده انگار به دستانش نیست.]

دست دوم-کوروش-فاجعه...

حالا میفهمیدم اون دزدی وتلفن مشکوک تو شیراز از سمت کی بود؟اونا فقط میخواستن من اونشب خونه نرم!

دیگه داشتم ـ نابود میشدم هرچی با خودم کلنجار میرفتم نمیتونستم اینو هضم کنم،
سه روز ازونشب گذشته بود،آرامم مثل من خودشُ تو اتاقش حبس کرده بود.

فقط هرشب داروهاشو با غذا بهش میدادم اما غذاش همینطور دست نخورده میموند،حال خودمم هیچ بهتر ازون نبود،سه روز کامل شرکت نرفتم .کارم شده بود سیگار کشیدن و قدم زدن و فکر کردن ،نمیتونستم باور کنم...

یعنی آرامـ الان دیگه....
وای میخوا ستم دیوونه بشم ،حتی یک لحظه تصور لحظاتی که اون حرومزاده با ش*ه*و*ت تن آرامُ نگاه میکرده دیوونم میکرد،حاضربودم جفتمون بمیریم .

یعنی آرام پا روی دلش گذاشت که من اینُ نفهمم؟!

خدایا دیگه بریدم،اون زنه من بود.من قرار بود عقد دائمش کنم...قسم خوردم اگر روزی دستم به اون دیوث برسه خودم خونشو میریزم.

حالا چیکار کنم؟چجوری میتونم با این تصور راحت لمسش کنم ...
داشتم از فکر و خیال دیوونه میشدم ،این چند روز هرکاری کردم نتونستم هضمش کنم.

wWw.Roman4u.iR

به قصـــد اب زدن به دســـت و صـــورتم از اتاق اومدم بیرون ،جلوی در اتاق خوابمون که رســـیدم ،دیدم صـــدای گریه میاد ،دلم هزار تیکه شـــد ،آرام بازم داشت گریه میکرد ،این اصلا برای چشماش خوب نبود ...
میخواســـتم برم تو اتاق ولی ترجیح دادم تا صـــبح به خودم زمان بدم و با غرور خودم کشتی بگیرم،تا وقتی میام راحت بتونم تو آغوشم بگیرمش ،من اول باید افکار خودم رو نسبت به این موضوع پاک کنم.

برگشتم تو اتاق،واقعا چی به آرام گذ شته این چند سال؟آرامه من تو پر قو بزرگ شده بود اون تحمل سختی کشیدن ندا شت،چجوری تاب آورد ،غمی رو که رستم روزگارُ از پا در میاره !!!

از خودم بدم اومد ،لعنت به تو ســـوران ،لعنت به تویی که با این که دردشـــو فهمیدی براش مرهم نشـــدی ،لعنت به تو که اســـم خودت رو گذاشـــتی مرد ،کجای رســـم جوانمردیته که اینجوری ول کنی کســـی رو که به پای تو همه چیشـــو داد و دم نزد ....اون اگر بالاجبار وارد رابطه ی ناخواســـته شـــد،تو که اگاهانه هرشبت رو با یکی روز کردی!

چطور آرام این رو درموردم فهمید و به روم نیاورد؟واقعیت این بود که منم هنوزم دیوانه وار میپرســـتیدمش و همه ی این مدت فقط نقاب به صـــورتم زده

بودم ،ا ما با ید اقرار کنم هرلحظه تو اوج دلشکستگی بیشتر و بیشتر میخواستمش

وقتی یاد بی مهری هایی که بهش کردم و دم نزد می افتادم آتیش میگرفتم منُ باش که چه فکرا که درموردش نکرده بودم.

من به هر چیزی فکر کرده بودم الا این مورد.

دلم میخواست برم و تو آغوشم بگیرمش ،دلم میخواست برام حرف بزنه ،بخنده،وقتی نگاش میکنم مثل اون روزا خجالت بکشه و سرخ و سفید بشه،دلم برای ناز کردناش تنگ شده بود ...
اونشب به خودم قول دادم از فردا صبح که بیدار میشم دیگه این مسئله در من حل شده باشه.

تازه آفتاب زده بود،از خواب پر یدم ،روی صندلی خوابم برده بود ،گردنم بدجوری خشک شده بود.

قبل ازین که سرجام بخوابم درو باز کردم و یه نگاه به اتاقش انداختم ،برقاش خاموش بود ، دیدم در اتاق بازه ،ه*و*س کردم برم و یکم نگاش کنم .
ا ما هرچی دور و اطراف ا تاقُ د ید زدم اثری ازش نبود ،ا تاق تمیز و روتختی مرتب شده بود ...

wWw.Roman4u.iR

توجهم به کاغذ جلوی آینه جلب شد ،دلشوره گرفتم...

آرام:

ســـوران بعد ازون شـــب بیشـــتر از قبل بهم می رســـید ،داروهامو ســـروقتش میداد،غذامو میاورد ،حتی یبار دکتر آورد بالا سرم بهم تقویتی زد و سروم وصل کرد.
فردای همون شب ینفرو آورد کل شیشه خورده هارو جمع کرد.

اما ،فقط درهمین حد ...
هه، سرم اومد ، ازهمین میترسیدم. سوران دست محبتشو به سرم نکشید ،فقط آب،دارو،غذا...
دروغ چرا؟انتظار داشـــتم حالا که فهمید من بی گ*ن*ا*هم ،بغلم کنه بگه غصـــه نخور من پشـــتتم،بگه من همینجوریشـــم میخوامت تو که گ*ن*ا*هی نداشتی،ولی

نگفت حتی کلمه ای حرف نزد که دلم آروم شه،خودشو تو اتاقش حبس کرد و منو با این کوه غم تنها گذاشت...

دقیقا از همین میترســیدم که یروزی بخواد ازســر دلســوزی و ترحم بامن با شه. سوران حالا همه چیزو میدونست ،من بیشتر از هرزمان دیگه ای بهش محتاج بودم،ولی اون...

من بهش حق میدادم،اونم گ*ن*ا*هی ندا شت این و سط به پای سادگی من سوخت ،اونم این چند سال زندگی کرد ولی بهش خوش که نگذ شت ،بهترین روزای عمرش به خاطر یه آدمی مثل من هدر رفت،تو باتلاق بیخبری دســت و پا زد و اخرشم نفهمید که چرا غرق شد.من بهش حق میدادم.

شب آخر بود ،من دیگه برای هرنوع بی مهری خیلی ضعیف شده بودم ،اینجا بمونم ســوران بیرونم نمیکنه میدونســتم دوســتم داره،ولی نمیتونه با این قضــیه کنار بیاد من سورانمو خوب میشناختم .

شـــا ید واقعا با رفتن من حالش بدتر بشـــه ،ولی من چه گ*ن*ا*هی داشــتم؟همیشــه به همه چیز و همه کس فکر کردم بغیراز خودم ،من دیگه کم آوردم ،بریدم ،دلم میخوا ست برم جایی که هیچکسی منو نشنا سه،هیچکس بهم ترحم نکنه،لازم نباشــه واســه دل بقیه نابود بشــم، هرچند این دل ناآرومم انگار هیچوقت قرار نبودآروم بشــه،مصــائب آرام انگار پایان ناپذیر بود ولی من دیگه فکرم کار نمیکرد.

اونشب من تصمیم خودمُ گرفتم ...

wWw.Roman4u.iR

من میرم ،میرم یه جایی که د ست هیچکس بهم نر سه،خیلی موقع ها به این راه فکر کرده بودم،که برم و خودمو گم وگور کنم اما حقیقت این بود که میتر سیدم ،من نه جایی رو بلد بودم نه کسی رو داشتم ...

اما آدم از یه جایی ببعد دیگه فکر هیچیو نمیکنه مثل روزی که رگم رو زدم ،اون روزم به هیچی فکر نکردم الا خلاصی...اونشبم تصمیم گرفتم رگ این زندگی رو بزنم ،رگ عشق و دوست داشتن ، حالا که من محکوم به زندگی کردن شدم ،زندگی میکنم ولی نه با هویت آرام ...

تمام وسایلم رو جمع کردم ،اونشب چمدونمُ پر میکردم و قلبم رو خالی...

عکسشو گرفتم جلو روم و باهاش حرف زدم و گریه کردم با هر قطره ی ا شکم سعی کردم عشقشو از بالا نشینی قلبم بفرستم تو پستو...

سوران عشقت تا ابد تو قلبم جاودانه می مونه قسم میخورم من تا اخرین لحظه ی عمرم فقط به تو وفادارم.
ببخشـــید که همیشـــه این من بودم که ولت کردم اما به وجودت قســـم دیگه نمیتونم دیگه کشش ندارم ،این مدت کنارت هرچند خیلی ا شکـــــ ریختم اما این یک ماه که کنارت ز ندگی کردم حتی بیشـــتر ازون روزای خوبمون برام ارزش داشـــت چون حالا قدر کنارت بودن رو میدونســـتم ،لحظه به لحظه

جوری نگات کردم و تصـــویرت رو به خاطر ســـپردم که انگار فردایی در کار نخواهد بود.

چند سال پیش که رفته بودیم شمال یه روستایی بود ،من عاشقش شدم خیلی قشـــنگ بود ،اونجا باخودم فکر میکردم ایکاش مام توروســـتا زندگی میکردیم. حالا میخواســـتم برم اونجا ،چون انقدر پیچ در پیچو گمنام بود که مطمعن بودم عقل جن هم نمیرسه اونجا باشم.

راهشو بلد نبودم ،ولی مهم نبود بالاخره پیداش میکردم...
تمام داراییم هرچی داشتم و نداشتم برداشتم....
چند دست لباس،کتابام،تمام طلاهام،یادگاریام،سند خونه ی شیراز که به اسم خودم بود،حسابای بانکیم که خیلی وقت بود بهشون دست نزده بودم .

البته فکر همه جاشم کردم برای اینکه از روی کارتای بانکیم قابل ردیابی نباشم قصد داشتم تمام موجودی کارتام رو انتقال بدم به یکی از حسابام که به اسم مهدیه بود ،دراصـــل کارت مال مهدیه بود ،اون کارت رو بابت قرضـــی که ازم گرفته بود با تمام موجودیش داد بهم و گفت مال خودت.

قبلش فلشمم پر کردم از اهنگایی که باهاشون هم خاطره خوب داشتم هم بد ،برای خالی کردن دلم بهشون احتیاج داشتم.

wWw.Roman4u.iR

ساعت نزدیک پنج صبح بود بلند شدم و آماده شدم ،دلم میخوا ست آخرین حرفامُ با سوران بنویسم براش ،قلم و کاغذ بردا شتم و هرچی که ته دلم مونده بود براش نوشتم.

سلام عشق قشنگم...

شـنیدی میگن بعضـی آدم ها رو نمیشـه داشـت؟فقط میشـه یجور خاصـی دوستشون داشته باشی؟!

داستان زندگی من و تو هم مثل همون بعضی هاست.

بعضي آدم ها اصلا براي اين نيستند

كه براي تو باشند يا تو براي آن ها...

اصلا به آخرش فكر نمي كني

آنها براي اينند كه دوستشان بداري!

آن هم نه دوست داشتن معمولي نه حتي عشق

يک جور خا صي دو ست دا شتن كه ا صلا هم كم نيست،يک چيزی بالاتر از عشق

اين آدم ها حتي وقتي كه ديگر نيستند هم

در كنج دلت تا ابد يه جور خاص دوست داشته خواهند شد.

سـورانم،من هيچوقت چيز زيادی ازين دنيا نخواسـتم،اما انگار هميشـه دنيا با ادم های كم توقع سر جنگ داره.من فقط يه چهارديواری ميخواستم .

گیه چهاردیواری و بازوهات و آرامشی که مال من باشه.خدا شاهده که راضی بودم باهات تو چادر وسط بیابون زندگی کنم.من فقط میخواستم موهام کنار تو سفید بشن..

من از تمام این دنیا فقط تو را میخواستم.

دنیا اما همیشه سرجنگ داشت با من و آرزوهای من.

ایکاش میفهمیدی آدم از یه جایی ببعد کنار میکشه و اهلی خودش میشه،مگه یه آدم چقدر میتونه مهربون باشه و هی سیلی بخوره به احساسش!

سورانم دنبالم نگرد،پیدام نمیکنی،امیدوارم منو ببخشی که برای بار دوم ترکت میکنم،ولی دیگه

انقدری که دیگه هیچی نمیدیدم ...

لحظه ی اخر فقط صدای بوق ممتد ماشین روبروم و ماشینم که از جاده خارج شد و تاریکی مطلق و خاموشی مثل یه خواب طولانی...

قبول کن مرهم خوبی برای زخمام نبودی،حالا بهم حق میدی که چرا حرفامو خوردم؟اینمـ سرنوشت من بود ،سرنوشت دخترکی که کنج اتاق حرف هایش را خورد ،حرف هایش سمّی بودند ،دخترک مـــــُـــرد.

ودر اخر اینو بدون تا قیامت دوستت دارم،فقط ایکاش این بار رو با حسرت نمیرفتم،تا ابد حسرت آغوشی که ازم دریغ کردی روی دلم میونه ...

wWw.Roman4u.iR

هندزفریام تو گوشـــم بود و یه آهنگ که تازه ریخته بودم گوش میدادم ونامه رو مینوشتم،همینجوری اشکام بود که میریخت روی کاغذ...
دراخرم پشت برگه تمام متن آهنگ رو براش نوشتم و چسبوندمش روی آینه:

(قصه اینه ،دست ما نیست یه نفر از ما دوتا باید فدا شه
ساکتم چون ،دستای ما بی صدا باید جدا شه
توی چشمام اضطرابه ،تو فقط میدونی من حالم خرابه
چی میپرسی؟تو که میدونی سوالت بی جوابه
سنگینه این غم رو دلم ،بعد از تو عاشق نمیشم
شب ،خونه کرده تودلم ،کاش که میشد باشی پیشم
فردامو امشب بی صدا، میسپارم دست تقدیر
داره صدامو میبره، این بغض بیرحم و نفس گیر
این راه طولانی ببین، خط پایانی نداره
قلبم ازامشب خالیه ،تا قیامت بی قراره
هرکس که میپرسه ازت ،توبگو تقصیر من بود
من بیگ*ن*ا*هم مثل تو ،جرم ما عاشق شدن بود.
مثل روزه،مطمعنم ،این که خوشبختیت رو میبینم به زودی
من که رفتم، فکر کن ،از اول کنار من نبودی
خاطراتت موندگاره قلب پاک تو که تقصیری نداره.
نازنینمـ بعد من میتونی عاشق شی دوباره...

اهنگـ از علی لهراسبی)

چمدونام خیلی سنگین بود ،با زحمت تا دم آسانسور بیصدا بردمشون .لحظه ی آخر وقتی میخواستم در خونه رو ببندم انگار با دستای خودم قلب زخمیم رو تیکه تیکه کردم.

مجال نداشتم ،باید زودتر میرفتم .

باورم نمیشد ،من داشتم میرفتم !!همیشه فکر میکردم اینا واسه تو فیلماست .

حتی نمیدونستم کجا میرم ،راه از کدوم طرفه؟اصلا من تنهایی از پس خودم برمیام یا نه ؟مامان و بابام چی؟

ولی دیگه هیچی مهم نبود.

دل کندن خیلی سخته،من یکبار بدون امید بازگشت دل کندم میدونستم مثل نوشیدن زهر قرار هر ثانیه به ثانیه جیگرم آب بشه و خون بالا بیارم ،اما من تصمیم خودمُ گرفته بودم دیگه راه برگشتی نبود.

به خودم که اومدم تو جاده ی گیلان بودم .تا اینجاشُ هم پُرسون پُرسون اومدم وگرنه من خیابونای تهرانو بازور بلد بودم چه برسه به جاده ی تهران –رشت.

خودمُ که تو جاده دیدم، یک لحظه دلم لرزید و با خودم فکر کردم من با چه جرئتی یه دختر اونم تک و تنها باید شبامو صبح کنم؟

اما وقتی به غم تو دلم نگاه کردم ،وقتی به گذشته ی تباهم نگاه کردم،وقتی به گریه های هر شبانه روزم فکر کردم تنها یه کلمه تو ذهنم میومد:

بـه درکـ.ازین جهنم تر؟

برای اینکه حواسم پرت بشه فلشمُ زدم و آهنگام پلی شد.

wWw.Roman4u.iR

اهنگ اول خوند گریه نکردم .اهنگ دوم خوند گریه نکردم ،سوم گریه نکردم،چهارم گریه نکردم .

نفسام سنگینی می کرد . شیشه رو دادم پایین ،تازه هوا روشن شده بود،هوا خنک بود.

نسیم خنک دست نوازشگرش رو روی صورتم میکشید و من هرلحظه بیشتر بغضم رو قورت میدادم.

هوا بارونی بود و کم کم داشت بارون میگرفت ،بالاخره جاده ی شمال بود وبارون.

هوا عالی بود از همونا که دلم وامیشد ،لعنتی چرا الان دلم رو بیشتر میگیره!

یه لحظه یاد اون روزا افتادم که هر وقت بارون میگرفت ،زنگ میزدم به سوران میگفتم هرجا هستی خودتو برسون ،اونم بی چون و چرا میومد میرفتیم بیرون میگفت همه بارون میاد فرار میکنن میرن زیر سقف تو از زیر سقف فرار میکنی میای بیرون !

الهی دورش بگردم ،از آب بدش میومد وقتی خیس میشد دیدنی بود ولی بخاطر من حرف نمیزد.

یبار بدجور سر ما خورده بودم ، بارون میومد اون بار من زنگ نزدم بهش ،خودش دیده بود خبری ازم نشد زنگ زد و گفت بپر پایین جلوی خونتونم ...منم میدونستم مامان با این حالم اجازه نمیده برم بیرون آرومکی فرار کردم .لبخند تلخی روی لبم نشست و اولین قطره ی بارون از پنجره چکید روصورتم .

یادش بخیر که اونروز رفتم و یجوری اومدم خونه که مامان نفهمید بیرون بودم.
آهنگ پنجم که پلی شد ،بغضم دیگه ترکید.
آزاد، تو جاده ی خلوت، تو این هوا،صـدامو آزادانه رها کردم ،اینجا هیچ دلیلی برای خفه کردن صدام نبود .
آسمونم مثل من دلش گرفته بود.
من گریه کردم ،آسمون گریه کرد .
من جیغ زدم،آسمون غرّید.
جیغ زدم ،جیغ زدم ،جیغ زدم ...
من گریم شدت گرفت ،آسمون بیشتر باریدن گرفت.
قلبم داشت میترکید،خنده داره دلم براش تنگ ـ شده بود ،قسم خورده بودم دیگه ترکش نمیکنم گفتم خدایا اگه از آسمونت سنگم بباره من دیگه ولش نمیکنم.
من زدم زیر حرفم چون سنگی که از آسمون بارید،من نه،قلب سورانمو هدف گرفته بود...
همینطور گریه کردم و حرف زدم و پیش خدا شکایت کردم ،چشمام دیگه سو نداشت .
شیشه ی ماشینم به خاطر بارون دیدمو کم میکرد ،اما مهم نبود .
مهم فقط منو جاده و رفتن و دور شدن بود...
ابرا جلوی خورشـیدُ گرفتن و هوا تاریک شـد مثل چشـمای من که تاریک و تاریک تر شد .انقدری تاریک که دیگه هیچی نمیدیدم.
لحظه آخر فقط صدای بوق ممتد ماشین که

wWw.Roman4u.iR

از روبرو میومد و ماشینم که از جاده خارج شد.

گلوم به شدت میسوخت ،هرچی میخواستم آب دهنم رو قورت بدم نمیتونستم ،اصـلا آب دهنی نبود که قورت بدم .انگار حلقومم یه تخت سـنگ شـده بود .خیلی تشنم بود.

فقط صـدای بوق بوقای پشـت سـر هم میشـنیدم ،مثل یه جور زنگ هشـدار .بعدش صدای پا که انگار یکی با عجله راه میرفت ،صدا نزدیکـ میشد ،یعنی داشت میومد سمتم.پلکام سنگینی می کرد حال نداشتم چشمامُ باز کنم.

خیلی تشـنم بود ،اما خوابمم میومد ،زیرلب چند بار درخواسـت آب کردم و شنیدم که یکی گفت بهوش اومد اما دوباره خوابم برد.

وقتی بیدار شـدم،اولین چیزی که دیدم یه جفت تیله ی عسـلی رنگ بود که با چشمای اشکی اما با لبخند نگام میکرد .

انقدر تشنم بود که فقط چیزی که اون لحظه به فکرش بودم آب بود ،اصلا مهم نبود کی میخواد بهم آب بده.

تمام راه تنفسیم از تشنگی میسوخت .

آب .آقا توروخدا بهم آب بده .

اینو که گفتم نگاهش رنگ نگرانی گرفت.بلافاصله بلند شد و گفت باشه الان آب میارم عزیزم.

درد داشـتم ،تنم درد میکرد .بغیر ازون احسـاس سـنگینی میکردم مثل اینکه کسی روی قفسه سینم نشسته بود و فشار میاورد.

به جای آب ، یه پنبه ی آغشـــته به آب زد روی لبم ،انقدری تشـــنم بود که تا خواست پنبه رو برداره سریع دستمو گذاشتم رو دستش و محکم چسبیدم .از فرط تشنگی میخواستم پنبه رو بخورم.

با نگاهم التماس کردم ،توروخدا تشنمه،یکم دیگه فقط...

همون لحظه در با شـــدت باز شـــد و یه خانوم و یه آقا اومدن داخل خانومه خودشو انداخت روم و شروع کرد گریه کردن .

من خیلی خســته بودم،تشــنگی یادم رفته بود ،فقط احســاس درد و کوفتگی تو بدنم اذیتم میکرد.اصــلا حوصــله ی این ســر وصــدا هارو نداشــتم،چشــمامو محکم بستم میخواستم دستامو بیارم بالا دیدم یدستمُ نمیتونم تکون بدم .

همون لحظه از ســر وصــدای گریه چندتا پرســتارو دکتر اومدن تواتاق و همرو بیرون کردن.

چه خبره اینجا؟مریض تازه بهوش اومده مثل اینکه ها !اضــطراب اصــلا براش خوب نیست ...برید بیرون ...

خلاصه این که دعوا کرد و همرو بیرون کرد.قبل از بیرون رفتن همون کسی که بهم آب داد یه چیزی به دکتر گفت که باعث شد دکتر با نگرانی نگام کنه .

دکتر یه مرد مسن بود تقریبا شصت سال میشد با خوشرویی اومد بالا سرم و گفت:

دخترم بالاخره بهوش اومدی؟خدا خیلی دو ستت دا شته ها ،ببینم این خانومه زیبا اسمش چیه؟

wWw.Roman4u.iR

اسـمم؟یکم فکر کردم ولی نمیتونسـتم تمرکز کنم ...سـرمو تکون دادم و گفتم سرزبونمه ولی ...
دکتر زد تو حرفم،گفت یادت میاد چی شد آخرین بار که الان اینجایی؟

چیزی که اون لحظه یادم اومد چشمام بود ،دست آزادم رو گذاشتم رو چشمام و گفتم من چشمام نمیدید ...مکث کردم و یکمـ فکر کردم.
ماشین از روبرو میومد...

دکتر لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت :
آها خوبه ،میگم یه آرامبخش بهت بزنن بخوابی بلند شی اسمتم یادت میاد .
تا برگشت که بره گفتم
اسمم... فکر کنم آرامه...
خندید و گفت :آفرین دخترم حالا استراحت کن...بعد شم پرستار یه آمپول زد تو سرومم و رفت .
از پشت شیشه داخل راهرو رو نگاه کردم که دکتر دست گذاشت رو شونه ی همون پسـره و با لبخند یه چیزی گفت و رفت .پسـره هم بلافاصـله نگام کرد.
،عجیب برام آشنا میومد ....چشماش...

کل بدنم مثل مومیایی ها باند پیچی شـده بود ،بعدا که از پرسـتار که پرسـیدم چرا انقدر پیچیدینم؟ گفت یه دست و یه پات کیپ شکسته و جراحی شده که پلاتین گذاشتن برات.بینیتم شکسته بوده که جراحی شده.

گردنم آتل بندی بود و تمام بدنم کبود و کوفته ،صـورتمم بغیر از چشـمام و دهنم همه جاش باند پیچی بود.مثل اینکه سرم از دوجا شکسته بود...

خیلی زود دوباره خواب بهم چیره شد.
با صدای همهمه چ شم باز کردم ،یه عالم آدم دور و برم بود تا دیدن چ شم باز کردم همشون ساکت شدن و فقط خیره خیره نگام میکردن.

یکم چشم چرخوندم و تک تکشون رو یه نگاه ار نظر گذروندم.چشمم روی یه خانوم ثابت موند ،روی یک نگاه مهربون یکم فکر کردم و بدون هیچ زمینه قبلی گفتم:
مادر جون!!!!
تا اینو گفتم ،اومد سمتم و رومُ ب*و*سید گفت ای الهی مادر جون به قربونت بشه ،خدارو صدهزاربار شکر...

باخودم هی تکرار کردم:
مادر جون ....مادر جون....مادر جون
آها آره مادر جونه مامانِ سوران.

wWw.Roman4u.iR

سوران....سوران....سوران....

یه چشم چرخوندم به دنبالش اما کجاست کوش؟

انگار که یهوویی راه مغزم باز بشه ،همه چی همزمان یادم اومد .

ما مان ، با با، ناد یا،حســـام، با با جون ، مادر بزرگ پیرم که او مده بود ملاقاتم،تصادف،سوران ،من ،گریه ...

به بابام نگاه کردم و بازم چشمه ی اشکم جوشید :با گریه صداش زدم:

بابایی...

بیچاره بابام چه مظلوم یه گوشه کز کرده بود،تا دید صداش زدم بلند گفت جان بابا و با بغض اومد بغلم کرد.و روی سرم رو ب*و*سید .

یهوو یادم اومد ،بابا اینا که ایران نبودن کی برگشــتن؟مگه من چند روز بیهوش بودم ؟کی خبردار شدن اصلا که

حالا ایرانن؟

تا خواســتم ســوال کنم،مامان اومد جلو و درحالی که تند تند اشــکاشــو پاک میکرد گفت خوبه دیگه اول از همه که مادر شوهرتُ یادت میاد.

بعدشم که بابات ،منم که اینجا برگ چغندرم دیگه ؟!

اینو گفت که باعث شد همه بخندن لبخند کم جونی زدم و باز اشکام چکید.

گفتم الهی قوربونت بشم مامان چقدر لاغر شدی؟آراد کجا ست ؟دلم براش تنگ شده ...

اونم دلش برات تنگ شـــده اگه بدونی بچم چقدر اینجوری دیدت گریه کرد .الانم پایینه دوست پیدا کرده، میرم صداش کنم .

بعدشم با نادیا و حسام و مادر بزرگ حرف زدم ،اما سوران کجا بود؟

مادر بزرگم تا دید هی چشم میگردونم گفت:

خب یکی به بچم بگه شـوهرش کجاسـت دق کرد ،شـماهام به روی خودتون نمیارید...

بابای سوران خندید وبا لحجه ی قشنگش گفت:

ما چشممون به دخترمون افتاده از پسره یادمون رفته ...

بعدشـــم نگام کرد و گفت :ســـوران دید خانومش بهوش اومده رفت خونه به خودش برســـه ،بس که این مدت ژنده پوش و شـــل*خ*ته بوده ،مثل اینکه پرســـتارا هم صـــداشـــون دروومده ،دخترم دوروز دیگه به هوش نمیومدی کرم میفتاد به جونش...

دلمـ یجوری بود ،حسم نمیدونستم چیه؟!

یجورایی اون لحظه ها خالی از احساس شده بودم،نکه دوستش نداشته باشم نه،منتها نمیدونستم چی میخوام !

wWw.Roman4u.iR

من هنوزم وقتی فکر میکردم به روزایی که ســوران راز منُ فهمید ،دلم آتیش میگرفت وقتی یادم میاد چجوری داغون بود ،داغون بودم ....

تو خودم بودم ،فکرم درگیر بود که دیدم با یه دسته گل اومد...
نا خوداگاه لبخند اومد روی لبم ،واقعا ســورانی که بعد از بهوش اومدنم دیدم اصلا سوران نبود،ریشاش بلند و نامرتب،موهای ژولیده ،لباسای چروک و بهم ریخته...

به خودم که اومدم ،خودمُ لبخند به لب دیدم ،زودی لبخندمو خوردم.
عجب تیپی زده بود بی معرفت!
یه بافت یقه اســکی جیگری ،با یه کت تک کرم رنگ و شــلوار کرم قهوه ای که چهارخونه های خیلی ریز داشــت به اضــافه یه جفت کفش کالج قهوه ای سوخته...با ادکلنشم که دوش گرفته بود ،همون ادکلنی که من همیشه دوسش داشتم و تواین مدت زندگی باهاش ندیده بودم که دیگه اینو بزنه.

مثل اینکه تازه مامان باباشُ دیده بود ،از احوالپرســی که فارغ شــد ،نگاهش رو من قفل شد.منم همونطور مثل خودش نگاش میکردم .

یه چند ثانیه که گذشت نادیا تک سرفه ای کرد وگفت :
خب جو مثبت ۱۸شد،ماهم که هممون زیر ۱۴داریم بهتره بریم بیرون...

مادر جون خندید ،لبشـــو گزید وگفت :عه دختر جان پیش خودمون هرچیزی میگی ،با دستش به بابام اشاره کرد و گفت :

اینجام آخه!!"

بازم همه خندیدن .

حسام یدونه آروم زد توسر نادیا .

همینطوری که ســرشــو ماســاژ میداد چروکی به بینیش انداخت و گفت: وا این که چیزی نبود!!!

خلاصه با خنده همه رفتن بیرون.

حدود بیســـت ثانیه ســـوران همونجا جلوی در بیحرف نگام کرد ،منم هرچی بیتفاوت زل زدم بهش دیدم نه روش کم نمیشــه ،نگاهمو ازش گرفتم و با گردن اتل بندی شدم به سختی رومو برگردوندم...

دسته گلشو گذاشت توی پارچ و اومد کنارم لبه ی تخت نشست .

دستمو گرفت تو دستش ،دلم هری ریخت پایین ولی بروی خودم نیاوردم.

با یه لحن فوق العاده آروم شروع کردبه حرف زدن :

خانومی.....خانومم

wWw.Roman4u.iR

ببین با خودت چیکار کردی؟ این چه کاری بود کردی؟ بدون من کجا میخواستی بری اخه؟

میدونی این مدت چی کشیدم ؟
شـــب و روز گفتم خدایا من غلط کردم ،فقط به هوش بیاد دیگه هیچی ازت نمیخوام.
همینطوری نگاهم به بیرون بود ،اصـــلا هدفم ناز کردن نبود،من روانم خیلی خسته بود اون لحظه ها اصلا نمیخواستم گوش بدم سوران چی میگه ،یا اینکه فکر کنم اصلا کار درستی کردم یا نه ؟

نمیخواستم به این فکر کنم که این مرد کسی هست که من دیوانه وار دوسش دارم.

یکم که حرف زد ودید نگاهش نمیکنم،دستمو به گرمی فشرد و گفت نمیخوای نگام کنی؟
حقم داری !حق داری ازم دلگیر بشی،ولی من ۲۳روز منتظر بودم چشماتُ باز کنی و دوباره نگام کنی...

اینو که گفت با چنان شتابی برگشتم سمتش که فکر کنم گردنم اگه در رفته بود جا میفتاد .

۲۳روز؟؟؟؟؟؟

آره خو شگلمـــــ ۲۳روز بیهوش بودی ،دیگه دکترام دا شتن نا امید مي شدن به هوش بیای.

بی معرفت کجا داشتی در میرفتی؟نگفتی سورانت بی تو میمیره؟

با این حرف پوزخند معنا داری زدم و زیر لب کنایه وار گفتم:
آره میمیره...دلم ازین میسوزه که برای کسی مُردم که برام تب نکرد.
لحنش شیطون شد و گفت :
خدا وکیلی تب نکردم ولی خیلی سرفه کردم...
یجوری نگاش کردم که یعنی جمع کن خودتو اصلا هم خنده نداشت.

از لبه ی تخت بلند شد و آروم روی دستم رو ب*و*سید و گفت:
غیراز همین دستت هیچ جات پیدا نیست
با لحنی بغض آلود گفت:
خانومم باید به منم حق میدادی ،سه روز برای نتیجه گیری زود بود،نبود؟

باید به من زمان میدادی من این قضـیه رو برای خودم حل کنم ،هضـمش کنم .زودی گفتی بزارم برم؟

wWw.Roman4u.iR

میرم بیرون اســتراحت کن و اگه میتونی منُ ببخش من هیچ حرفی برای گفتن ندارم .

یه چند قدم رفت و ایستاد :

را ستی من به کسی در مورد دلیل تصادفت چیزی نگفتم همه فکر میکنن فقط یه تصادف وحشتناک بوده .

دو سه روز بعد از به هوش اومدنم بیمار ستان موندم ،دکتر که از سلامت نخاع و مغزم مطمعن شد اجازه ی ترخیص داد.

بعدکه مرخص شدم نزاشتن برم

خونه ی خودم و رفتم خونه ی مامان اینا.هرچند خودمم دلم نمیخواســت برم تو اون خونه،نمیدونم چه اصــراری بود که من با ســوران تو هر خونه ای زندگی میکردم ،یروزی باید ازون خونه متنفر بشــم.مثل خونه ی شــیراز و تهران که اولش چقدر دوسشون داشتم ولی بعد تبدیل شدن به نقطه ی کور توی زندگیم که بدترین اتفاقات زندگیم رو توشون تجربه کردم.

روزا سوران میرفت شرکت ،بعد از ظهر میومد خونه ی بابا اینا و شبا هم میرفت خونه ی خودمون.

در طول مدتی هم که اونجا بود از کنارم جُم نمیخورد،هرچند من همچنان دلگیر بودم و زیاد باهاش وارد صحبت نمیشدم ،چون من هنوزم فکر میکردم سوران ممکنه از سردلسوزی و ترحم بخواد با من زندگی کنه.

از رفتارای سردم به ستوه اومده بود اینو کامل میفهمیدم که میاد باهام حرف میزنه و میخواد هرجور شده دلمُ بدست بیاره ،اما وقتی جوابی از سمت من نمیگرفت کلافه وبهم ریخته برمیگشت خونه...

واقعا من عمدا کاری رو نمیکردم فقط حوصلهی هیچکسُ نداشتم حتی خودم.
یک هفته از اومدنم به خونه ی پدریم گذشته بود که یه روز سوران اومد و گفت میخواد که بریم خونه ی خودمون .

هم مامان و هم بابا مخالفت کردن ولی سوران سرسخت وایستاد و گفت اینجوری سختمه میخوام زنمُ ببرم خونه ی خودم.

این شد که قرار شد بریم خونه ی خودمون ،منمه که طبق معمول برای دل مامان و بابا مجبور بودم خودمُ مشتاق نشون بدم .

wWw.Roman4u.iR

سورانم برای مراقبت از من و اینکه خیال خوانوادم راحت بـ شه گفت یک هفته نمیره شرکت ،تا آخر هفته هم که قرار بود گچ د ست و پام باز بشه دکتر نسبت به بهبودیم رضایت کامل داشت.

وارد خونه که شدم هم یجورایی دلم تنگ شده بود ،هم دوسش نداشتم،سوران تمام و سایل شک سته ی خونه رو جایگزین کرده بود.فکر کنم تو کل زندگیش ۱۰تا ۱۵ملیون فقط به خودش ضرر زده بود.

از ماشین که پیاده شدم ،نزاشت خودم با عصا راه برم و تو یه حرکت غافلگیرانه دســـت انداخت زیر زانوهام و تو بغلش گرفت .ازش خجالت کشـــیدم و برای اینکه نبینمش چشمام رو بستم...
آروم منُ گذاشتـ روی تخت خودش رفت که لباساشو عوض کنه.

بعد از چند دقیقه با یک لیوان آب پرتقال و یه برش کیک برگشت وگفت:
انقدر سبکـــ شدی حس کردم یه بچه بغلمه.از الان تا آخر هفته که گچات باز بشن باید تپل بشی و همزمان چنگالُ گرفت جلوی دهنم .
همینجوری که مشـــغول بود گفت:نمیخوای باهام حرف بزنی؟من دلم برات تنگ شده ،هستی ولی انگار نیستی...

چیزی نگفتم،اونم ادامه نداد.چهار پنج تیکه از کیک که خوردم واقعا دلمُ زد ،دیگه هرکاری کردم نتونستم بخورم.

خلاصه اینکه تا آخر شب هر پنج دقیقه یه چیزی میاورد و بازور مجبورم میکرد بخورم .اخرش دیگه با جیغ گفتم نمیخورم بابا حالمـ داره بهم میخوره اه..

بدون اینکه چیزی بگه ظرفارو از دور و برجمع کرد و اومد کنارم رو تخت دراز کشید.

یاد اون شـــبایی افتادم که من تنها تا صـــبح به خاطر نبودنش گریه کردم ،دلم خیلی گرفت ،چه مظلومانه محکوم شدم و چه مظلومانه تر به دارم کشیدو دم نزدم .بغض به گلوم چنگ انداخت.

با صدایی که رگه هایی از گریه توش موج میزد گفتم بلند شو برو بیرون...

سرجاش نشست و ناباور توی چشمام زل زد.دیدم هیچ حرکتی نکرد نگاهمُ دوختم بهش و با جیغ گفتم مگه با تو نیستم ؟برو بیرون ازین اتاق لعنتی!

زودی از جاش بلند شد و گفت :
باشه...باشه من میرم تو حرص نخور.
گریه نمیکردم فقط از ضعف اعصاب از درون می لرزیدم.

wWw.Roman4u.iR

قبل ازین که بره دستاشو انداخت دور شونه هام و گفت آرام حالت خوبه؟داری میلرزی ...

چشمامُ محکم بستم و در حالی که سعی میکردم دراز بکشم گفتم:
فقط برو بیرون ...

سـوران که رفت ،منم از بین انبوه قرصـای کنار دسـتم یه آرامبخش پیدا کردم و انداختم بالا و همونطور که با خودم درگیر جنگ اعصابم بودم خوابیدم.

صـبح که بیدار شـدم تا چشـم باز کردم سـورانُ کنار دسـتم دیدم که خوابیده بود،خیلی جالبه که همیشـه توی همچین موقعیتی مینشـسـتم و یک دل سـیر نگاهش میکردم ولی اون لحظه ها از دیدنش فقط اعصابم بهم میریخت.

محکم واز سر کلافگی نفسمو فوت کردم و سعی کردم بشینم ،اول صبحی نمیدونم چرا انقدر سرم درد میکرد.
بالا پایین شـدن تخت باعث شـد بیدار بشـه،چشـماشـو یکم مالوند و با خوشرویی صورتم رو که چند روزی میشد بانداشُ باز کرده بودم ب*و*سید .

سلام خانومه اخمو و بداخلاق خودم صبحت بخیر...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم واسه چی اینجا خوابیدی؟

شـــاید این رفتارا به نظر بچه گانه و ادا و اطوار بیاد ولی واقعیت این بود که من حالا فرصـــتی رو برای خالی کردن خودم پیدا کرده بودم،من نمیتونســـتم به راحتی سورانُ ببخشم این یک ماه هرچند کنارش زندگی کردم ولی واقعا ثانیه به ثانیه عذاب کشـیدم ،اونم آدمی به ظرافت من باتحمل اون همه مصـیبت.به قول معروف زیر بار این همه بدبختی کمرم که هیچ تمام اســتخونام له شـــده بود...

جواب داد:

خب معلومه واسه اینکه خانومم اینجا خوابیده بود دیگه.

تک خنده ی عصبی کردم و گفتم :

عههههه،الان یادت اومده خانومت اینجا خوابیده؟کجا بودی اون شبا که

تا صبح ضجه زدم از تنهایی؟!مگه من دیشب نگفتم برو همونجا که تا حالا میخوابیدی؟

با چشمای گرد کرده نگام کرد و گفت چته تووو؟

آرام چرا حالیت نیست نمیشد تنها باشی تو مریضی هنوز خوب نشدی .

من سه ساله مریضم ،کجا بودی این سه سال؟!

wWw.Roman4u.iR

اینو که گفتم کلا ریلکسی و مهربونی از چهرش پر کشیدو جای خودشو به خشم داد:

وا ستابیینمم پیاده شو باهم بریم،یجوری حرف میزنی انگار این من بودم که ولت کردم،یادم نرفته هنوز که چجوری التماست کردم گفتم نزار و همینجوری نرو.
راستم میگفت دیگه زیادی داشتم چرت و پرت میگفتم،واسه همینم ترجیح دادم هیچی نگم.

گِرهی به ابروهاش انداخت و گفت :نمیخوام که با پیش کشیدن این حرفا جرو بحث کنم ،ترجیح میدم اصلا درموردش حرف نزنیم.

از تخت اومد پایین ،دیدم داره میره واسه اینکه کم نیاورده باشم گفتم :
راست میگی من ولت کردم ولی حالا که دلیلشو فهمیدی،من بی دلیل که اینکارو نکردم...
همونطور که پشتش بهم بود با یه لحن دعواگر دستشو آورد بالا و گفت :
لازم نکرده دلیلشو هی چپ وراست بهم یادآوری کنی!

نمیدونم ولی اینو که گفت یجورایی بهم برخورد حس کردم با کراهت خاصی اینو بیان کرد.

این شد که دوباره همون خوی دیوانگیم اود کرد و همرو باز بافتم بهم...

چیه ناراحت شـدی؟الان با یاداوری کردنش اینجوری بهم میریزی و تند باهام حرفـــ میزنی ،چجوری میخوای یه عمر با این فکر باهام زندگی کنی؟اصـلا میدونی چیه من لازم ندارم دلت به حال من بســوزه ،لازم نکرده بهم ترحم کنی،اومدم ســراغت چون هنوزم دوســتت داشــتم ،این یک ماه هرجوری خواستی زجرم دادی ،تحمل کردم چون دوستت داشتم ولی الان دیگه دوستت ندارم .برو مجبور نیســتی با من باشــی خیالت راحت،این بار دیگه نمیام سراغت.

چشمامُ بستم و عصبی تر از همیشه همینطور که موهای خودمو میکشیدم جیغ زدم :
برو نمیخوامـ ببینمت ،دوستت ندارمممم،

هنوز چشمامُ باز نکرده بودم که یکی محکم خوابوند تو گوشم...

تا درگوشی رو خوردم دهنم خود بخود بسته شد ،برای چند ثانیه هیچ صدایی غیر از نفس کشیدنای عصبی سوران شنیده نمیشد.

wWw.Roman4u.iR

د ستمُ گذا شتم رو صورتم و فقط همینجوری نگاهش میکردم‌چون بینیم عمل شـــده بود صـــورتم تقریبا بیحس بود.با این حال انقدر محکم زد که درد خیلی بدی تو صورتم پیچید.

چهرش بدجور برافروخته بود ،انگشـــت اشـــاره ش رو تهدیدوار گرفت جلوی صورتم و گفت :

یکبار بهم گفتی برو دوستت ندارم ،زندگیمُ نابود کردی...
اینو زدم تا یادت با شه یا همون موقع که ناراحتی حرفتُ بزن و نزار تلمبار بشه تا اینجوری فوران کنه ،یا جلوی دهنتو نگه دار هر چرندی از دهنت نیاد بیرون ...

چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشید و دور خودش بی هدف چرخید تا به اصطلاح به خودش مسلط بشه...
من اما همینطوری هاج و واج مونده بودم و دست به صورت نگاهش میکردم .

آروم که شـــد ،یه دســـتمال کاغذی برداشـــت و کنارم لبه ی تخت نشـــســـت وهمینطوری که دستمالُ میکشید رو صورتم با لحن آروم گفت :

ببخشید که د ست روت بلند کردم ،د ستم بشکنه،لازم بود ،زدم که به خودت بیای ...

دستمالُ که برداشت دیدم دستماله خونیه خونی شده ،از شدت ضربه گوشه ی لبم پاره شده بود.

دستمالُ پرت کرد تو سطل آشغال و گفت چه صبح دل انگیزی رو آغاز کردیم نه؟خدا تا اخرشب بخیر کنه نزنیم همو نکشیم!

ازین همه ریلکسیش حرصم درومده بود،خیلی راحت میکوبه تو صورت آدم و بعدش یجوری رفتار میکنه که انگار واقعا هیچ اتفاقی نیفتاده.

قبل ازین که مجال حرف زدن بهم بده،زیر لب دو باره عذر خواهی کرد و ناراحت رفت بیرون .

وقتی رفت بیرون تازه متوجه اوضاع شدم،یجورایی انگار تازه از شوک بیرون اومدم.آسمون چشمام دوباره باریدن گرفت، سرمو گذا شتم رو پاهام و بیصدا گریه کردم ،سوران برای دومین بار توی عمرم دست روم بلند کرد...

طرفای ظهر بود که دیدم صدای ترق و توروقش از تو آشپزخونه میاد،دراز کشیده بودم همین که فهمیدم داره میاد سمت اتاق ملافه رو کشیدم رو سرم.

wWw.Roman4u.iR

اومد و روی کاناپه کنارتخت نشست .یه سینی غذا دستش بود گذاشت روی پاتخت و خواست ملافه رو از صورتم کنار بزنه که نزاشتم.
با یه لحن فوق العاده غمگین و جدی گفت:
پاشو باید باهات حرف بزنم...
انقدر لحنش جدی بود که خودم ملافه رو زدم کنار و مشکوک نگاهش کردم،سرش پایین بود و با حلقه ی تو انگشت دستش بازی میکرد.

شروع کرد به حرف زدن :
آرام میدونی فرق منُ تو باهم چیه؟
تو دورویی ولی من نه!!!!

اینو که گفت سرشُ بالا گرفت و چشم دوخت بهم،با ابروهای بالا پریده نگاش کردم ،ایول هرچی دلش میخواد داره میگه .
لبخند کم جونی زد و گفت:
اونجوری نگام نکن ،منظورم اونی که فکر میکنی نیست!

ادامه داد:
تو وقتی به روی آدم میخندی نمیشه فهمید تو دلتــ چیه ؟!ظاهرا میخندی ولی درباطن گریه میکنی...

ولی من وقتی تو دلم غمگین باشم تو ظاهرم نمیتونم خوشحال باشم ،وقتی اومدم و آغوشم رو برات باز کردم یعنی ته دلمم همینه ،من هیچ فکری در موردت نکردم ،نه ترحم کردم نه دلسوزی...
بهت قبلا هم گفتم میدونم سخت گذشته بهت،

ولی بمنم حق بده،چند بار بهت گفتم حقیقت چیه؟چند بار به تعویق انداختی؟اگه من دفترتُ نمیخوندم،معلوم نیست تا کی میخواستی لباتو بدوزی و سکوت کنی؟
بهر حال بازم میگم از روز اول آشناییمون تا همین امروز صبح ،ازت میخوام اگه میتونی منُ ببخش ،اگه هنوز دوسم داری ببخش در غیر این صورت هر تصمیمی که بگیری من به نظرت احترام میزارم.
حتی....حتی....یکم مکث کرد و گفت:
حتی اگه درخواست طلاق بدی....

تا اینُ گفت مثل برق زده ها ، از جا پریدم و نشستم.

اسم طلاق که اومد انگار خون تو رگام یخ بست ،نشستم سر جام و با یه غم تو صدام ،مظلومانه با صدایی که هرلحظه میرفت تا گریه م بگیره گفتم:

طلاق؟؟تو از اولشم همینُ میخواستی ،عمدا این کارارو کردی تا حرف طلاق بکشی وسط...بعدشم دیگه طاقت نکردم و زدم زیر گریه .

wWw.Roman4u.iR

از روی کاناپه بلند شد اومد سمتم و لبه ی تخت نشست ،منو کشوند تو بغلش و شروع کرد موهامُ نوازش کردن...

الهی قربونت برم ،عزیز دلم آخه چرا اینطوری میکنی؟من که میدونم توام دوسم داری چرا بیخود اوقاتمونو تلخ میکنی ؟اصلا من مقصر،تو همه ی این قضـــیه ها من مقصـــرم خوبه؟بیا تمومش کنیم ،دیگه نمیخوام یک کلمه تو زندگیم از اتفاقای قبل حرف بزنیم .

از خودش جدام کرد و گفت :
باشه؟
نگاهش نمیکردم ،سرم پایین بود و همینجوری هق هق میکردم.
سرشو خم کرد آورد پایین و تو صورتم نگاه کرد و گفت:
ای بابا گریه نکن دیگه ،زشت میشی،دماغت با اشکت قاطی شده ...

نچ مثل اینکه همینطوری میخوای گریه کنی!
یه دسـتمال برداشـت و اشـکامُ پاک کرد و بعد مثل اینکه بخوای بینی بچه رو پاک کنی ،دسـتمالو گرفت جلوی بینیم وانگار که با بچه حرف بزنه گفت فین کن عمو جون...

اینُ که گفت خندم گرفت تا خندیدم دماغم که از گریه کیپ شده بود پلوقی زد بیرون ...

بلافا صله د ستمالُ پرت کرد روی پام و با لحنی که خنده توش موج میزد گفت :

اَه ،حالمو به هم زدی آرااااام....

با همون دستمال بینیمو پاک کردم و گفتم :

خیلی ام دلت بخواد ،از طرفی هم خندم گرفته بود نمیتونستم خودمُ کنترل کنم.

یه نگاه با عشق بهم انداخت ،چشماشو ریز کرد و گفت:

جووووووووون تو فقط بخند...

اومد روی چشمامُ ب*و* سید و گفت به همین برکت قسم که نمیدونی چقدر دلم برای خندیدنات تنگه ،نمیدونی چه قدر دوستت دارم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

دیوونه...

یهوویی مکث کرد ،چهرش گرفته شد و گفت این" دیوونه" که گفتی یه چیزی یادم انداخت ،کنجکاو نگاش کردم شروع کرد به خوندن...

wWw.Roman4u.iR

صـداش دقیق همونی بود که تو فایلای صـوتی بود ،انقدر قشـنگ این ترانه رو خوند که بنظرم صداش از خواننده ی اصلی هم بهتر بود...

(تو حصار بغلت زندگی به کاممه
همه چیت ماله منه سندش به نامه
وقتی میخندی برام ،خونه آفتابی میشه.
آهنگ :چاوشی-دیوونه)
به این قسمت از آهنگ که رسید گریه ش گرفت ،به خوندن ادامه داد ولی دوسه قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد روی صورتش.

خوندنش که تموم شـــد،دیدم اون که خونده منم کلی گریه کردم ،اشـــکامو باپشت دست پاک کردم و گفتم: خجالت نمیکشی جلوی زنت گریه میکنی؟

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:
گریه کردن آبرومندانه ترین کاریه که من پیش زنم کردم ،شـــرمندتم عشـــقم ببخشم واسه تمام گ*ن*ا*هام...
هیسسس ،قرار شد از گذشته حرف نزنی،بعدشم تو بخوای خدا هم می بخشه ،من که خیلی وقته بخشیدمت.

اخم کردم و گفتم:

راستی هنوزم سیگار میکشی؟

بسته ی قرص آرام بخشمُ گرفت جلو روم ،ابروهاشو انداخت بالا و با شیطنت گفت هروقت تو اینُ نخوردی منم سیگار نمیکشم...

متفکرانه نگاش کردم و کف دست راستمو که سالم بود آوردم بالا و گفتم :
از امشب دیگه نمیخورم ...
خندید و به تقلید از خودم دستشو آورد بالا و گفت:
از امشب دیگه نمیکشم...

حالا هم بیا غذامونو بخوریم که یخ کرد،سینی رو گذاشت رو پام و خودش قاشق قاشق سوپ داد خوردم ،زرشک پلو با مرغم گرفته بود ،بوش که بهم خورد دلم ضعف کرد ،ولی چون سوپ خورده بودم ،نمیتونستم بخورم حالم داشت بهم میخورد.

ناهار که خوردیم کمکم کرد،یکم راه رفتم و یه آبی به دست و صورتم زدم .
ه*و*س کردم یه دوش بگیرم ،آخرین بار چهار روز پیش خونه ی بابا اینا رفته بودم حموم...
قرار بود تا من از حموم میام ،سورانم یکم دور و بَرو جمع و جور کنه.
سوران خیلی اصرار کرد که تنها حموم نرم و پیشنهاد داد که خودشم بیاد تا کمکم کنه اما سخت مخالفت کردم .

wWw.Roman4u.iR

وانُ پراز آب کردم و ایستادم جلوی آینه ،کوفتگی های بدنم دیگه خوب شده بود ،دیگه تقریبا یک ماه از تصادفم میگذشت.

آروم رفتم توی وان درازکشیدم و سرمو خوابوندم و چشمامُ بستم .هنوز تازه داشتم ریلکسیشن میدادم بخودم که در حموم باز شد و سوران با همون رکابی و شلوارک تنش اومد تو حموم.

تا دیدمش یه جیغ بنفش کشیدم و خودمُ بیشتر تو آب فرو بردم تا دیده نشم،بدبختی نه دست سالمی داشتم که خودمُ بپوشونم نه پایی که بتونم قشنگ خودمُ جمع کنم.
از صدای جیغم خودشو رسوند بهم و با وحشت گفت :یا امام رضا چی شد؟؟؟

واسه چی یهوویی اومدی توحموم؟خیالش که راحت شد ازبابت من همون طوری که روی دو پا نشسته بود پخش زمین شد و گفت :
روانی!!!سکته کردم فکر کردم دست و پات دوباره شکست...
بعدشم نگام کرد و تعجب زده صداشو انداخت تو گلوش و گفت:
آرام ؟!الان از اومدن من اینجوری جیغ کشیدی؟مگه دراکولام من آخه؟!!!!

هنوز حرفش تموم نشده بود زد زیر خنده ،منم همینطوری عین عقب مونده ها ،نگاهش میکردم و به این فکر میکردم هنوزم همونجوری خنده هاش دلرباست...

آخرش لابلای خندیدناش گفت:

قیافه ی خودتو ببینی شـدی شـبیهه این سـوسـکا که برعکس میفتن نمیتونن برگردن"

یه نگاه بخودم انداختم خودمم خندم گرفت،راست میگفت از بدنم فقط سرم بیرون بود بعلاوه دست وپای گچ گرفته ای که سیخ از تو آب زده بود بیرون ...

به خودم اومدم دیدم بدنگام میکنه ،صـدامو صـاف کردم و گفتم :سـوران جان برو بیرون عزیزم کمرم درد گرفت ،میخوام بلند شم...

خب بلند شـو ،اومدم کمکت کنم تنهایی حموم خطرناکه ،لیزه ،ممکنه سُـر بخوری.

بعد شم بلافاصله ،تو کسری از ثانیه دست انداخت پشت کمرم و نشوندم تو آب...

انقدر خجالت کشیدم تمام صورتم مثل لبو سرخ شده بود اینو قشنگ از روی حرارتی که از صورتم بیرون میزد حس می کردم .

موهامو پشـت گوشـم جمع کرد وگفت:قوربون اون خجالت کشـیدنات بره سـوران،کاریت ندارم که عزیز دلم، فقط اومدم کمکت کنم،بعدشـم چه معنی داره زن بدون شوهرش جایی بره اصلا ؟!

wWw.Roman4u.iR

زن بدون شوهر؟یجوری شدم،ته دلم قلقلک اومد، هنوز تازه داشت باورم می شد که ما زن و شوهریم .بغضم گرفت وتو دلم گفتم؛
خدایا ،دیگه وا سه یه امتحان دیگه خیلی خ سته ام ها!!!می شه بیخیال ما ب شی ؟اینبار قول نمیدم سربلند بیرون بیام.

بلند شد لیف و شامپورو برداشت یکم به اصطلاح خودش شست و شوم داد. دیدم دیگه ادامه نداد و مکث کرد.

لیفُ گذاشـت زمین و بلند شـد ،حس کردم حالش خیلی بده،قیافشـو که نگاه کردم کلافگی از سر وروش میبارید.

همینجور که چشما شو بسته بود شروع کرد به درآوردن لبا ساش ،تا دیدم داره در میاره بلافاصله رومو برگردوندم تا خدایی نکرده یوقت چیزی نبینم .

یکم گذ شت دیدم هیچ خبری نشد ،آرومکی لای یه چشممو باز کردم و دیدم داره حولشو میپوشه...
ه*و*س کردم یکم اذیتش کنم:

به،داری میری که؟خطرناکه و لیزه و نمیتونیُ و مریضیُ !!!!!

چی شد دیگه یهو به این نتیجه رسیدی توانمند شدم؟

اصلا نگام نمی کرد :

اذیتم نکن نمیتونم توام تمیزی دیگه آب بکش خودت، خواستی بیای بیرون بگو حولتُ بدم.

اینُ گفت و رفت بیرون...

خندم گرفته بود،هنوز هیچی نشده کم آورد ،چجوری پس این همه مدت تحمل کرد و یجوری بیتفاوت رفتار کرد که من فکر میکردم ا صلا به چ شمش نمیام.

تازه وقتی رفت بیرون متوجه خودم شدم انقدر تو خودم جمع شده بودم که وقتی خودمو آزاد کردم تمام عضلاتم گرفته بود.

واقعا توی حموم با یه دست و یه پای گچ گرفته خیلی حرکت سخت بود،خونه ی مامان اینام که حموم رفتم تا یه حدودی مامان کمکم کرد.

کارم که تموم شد ،صداش زدم تا حولمُ بهم بده.

یک دقیقه بعد دیدم حوله بد ست وارد حموم شد ،پشت در حموم پناه گرفتم و دستمُ دراز کردم:

مرسی فدات ،بدش من و برو بیرون.

wWw.Roman4u.iR

بدون توجه به حرفم اومد و تو یک حرکت حولرو پیچید دورم و بغلم کرد،انقدر یهوویی این کارو کرد وقت نکردم جیغ بزنم یا مخالفت کنم .

زدم تو بازوش و گفتم خیلی بدجنسی!!
اخم مصنوعی کرد و گفت :بابا چشمامُ بستم هیچی ندیدم ...
آره جونه عمّـت....
عه ،با عمه ی بدبخت من چیکار داری اخه؟!
یه لحظه یاد عمه ی خودم افتادم یاد کوروش، یه حس ترس ناگهانی مثل وحشت از جدایی دوباره افتاد تو دلم ...هموجوری که تو بغلش بودم دستامو انداختم دور گردنش و سر در گریبان تو خودم جمع شدم.

خودش لباسـاشـو پوشـیده بود ،منو آروم گذاشـت روی تخت و خودش کنارم دراز کشـید .پتو رو انداخت رو جفتمون و محکم بغلم کرد .با لبخند نگام کرد و گفت: همینجوری واستا تا خشک بشی.

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم ، چشماشُ بست و گفت:
خیلی لاغر شدی !
-عوضش تو ورزیده تر شدی!

لبخند کم جونی زد و گفت این مدت ورزشکار حرفه ای شدم ،زور و عصبانیتمُ اینجوری تخلیه میکردم.

-منم این مدت یه افسرده ی حرفه ای شدم،کسی که غیر از اشک و غم چیزی نداشت ،تمام زور و عصبانیتم رو هم روی خودم خالی میکردم.

دستشو نوازش وار پشتم کشید آب دهنشو قورت داد وگفت: بیا حال خوبمونُ با این حرفا خراب نکنیم.

به معنای تایید سرتکون دادم.
یه چند دقیقه بی حرف گذشت و درنهایت پیشونیمو آروم ب*و*سید و گفت:

یکم برام حرف بزن ،میخوام ا ندازه ی کل دلتنگیام این چند روز برام حرف بزنی...

-اوممم ،خب چی بگم؟
هرچی دوست داری....
-آها،بگو ببینم توی اون اتاق چی داری که همش قفلش میکنی؟

چشماشُ ریز کرد و موذیانه نگام کردو گفت:
توی فضول که خودت رفتی دیدی دیگه چی میپرسی؟

wWw.Roman4u.iR

به تته پته افتادم و او مدم کتمان کنم که گفت:نمیخواد بزنی زیرش خودم میدونم

دیدم مثل اینکه لو رفتم با لب و لوچه ی آویزون گفتم:از کجا فهمیدی؟!

چشماش مثل چراغ بنز گرد شد ،یکم ازم جدا شد ،تو چشمام نگاه کردو با تعجب گفت:
مگه دیدی؟به جون جفتمون الکی گفتم یدستی زده باشم...بابا تو دیگه کی هستی؟

نمیدونستم چی بگم؟جیغ بزنم ؟گاز بگیرم؟خودمُ بزنم؟الکی الکی خودمُ لو دادم...

خدا وکیلی چجوری بازش کردی؟
خودمُ زدم به بیخیالی و گفتم با کلید...
هیچ چیز از نگاه تیز بین من پنهان نخواهد ماند...

خندید و با هیجان گفت :وای خانومی کی خوب میشی؟دوست دارم بخورمت دیگه یواش یواش داره تحملم ته میکشه.

یکم خودمُ جابجا کردم و با مِن مِن گفتم :
اومم سوران یچیزی بگم؟
-تو دوتا بگو....
میگم من این خونه رو دو ست ندارم ،نمیشه یجور بشه بفروشیش ،عوضش کنیم؟

یکم فکر کرد و گفت :باشه هر چی تو بخوای
دستمو انداختم دورشُ و لپشو ب*و*سیدم و گفتم :
من یه خونه ی حیاط دار میخوام ،مهم نیست قدیمی باشه ،یا محله ش کجا باشه ،فقط میخوام یه حیاط هرچند جمع و جور داشته باشه.
-باشه ،فعلا تو زودتر خوب شو،تو اولین فرصت میفروشمش...

اون یک هفته بهترین روزای عمرم بود،هرگز از تاریخچه ی ذهنم پاک ـ نخواهد شد.

طوری شده بودیم که حتی تا بیرون واسه خرید میرفت دلمون تنگ میشد .

یک هفته گذشت، گچ دست و پاهام رو باز کردیم و جلسات فیزیو تراپی شروع شد .قرار بود ۱۰جلسه هم فیزیوتراپی برم.

wWw.Roman4u.iR

سوران این یک هفته کامل نرفت شرکت حتی به اکثر تلفن هایی که از شرکت میشـد هم پاسـخ نمیداد .هرچی میگفتم جواب بده شـاید کار واجبی باشـه ،میگفت هیچی از تو واجب تر نیست...

گچ پام که باز شد ،لنگ لنگ میتونستم راه برم.
مامان و بابا خیلی اصـرار کردن برم اونجا ولی قبول نکردم چون تا اون حد از پس کارام برمیومدم. حقیقت این بود که یک ثانیه دلم نمیخواسـت از سـوران دور باشـم ،حتی روزا که میرفت سـر کار انقدر به سـاعت نگاه میکردم،گاهی حس میکردم زمان اصلا نمیگذره .

مامان هر یه روز درمیون میومد کارامُ میکرد وغذا برامون میاورد.هرچی میگفتم خودم میتونم قبول نمیکرد.

تو این مدت هرچی دفتر و نوشـته و نشـون از خاطرات روزای بدمون داشـتیم دوتایی جمع کردیم و قرار شد روند درمانیم که تموم شد یه روز با سوران بریم جنگل و همرو بسـوزونیم،حتی آهنگایی که خونده بود.هرچند آخرسـرم دلم نیومد صداشُ از توی لپتاپم حذف کنم و قایمکی نگهشون داشتم.

آخرین جلسه ی فیزیو تراپی که تموم شد .از خوشحالی یه جشن دونفره گرفتیم ،رفتیمـ خرید و شامُ بیرون خوردیم و برگشتیم خونه.

جلوی آینه داشتم خودمُ برانداز میکردم ،موهام از همیشه بلندتر شده بود تقریبا تا روی با سنمُ میگرفت ،خیلی وقت بود که اصلا کوتاهش نکرده بودم ،یه نگاه به ناخونام انداختم ،ناخونامم بلند شـــده بود ،لبخند رضـــایت روی لبام نقش بست .سوهانمُ برداشتم و رفتم تو سالن ،سوران داشت فیلم نگاه میکرد.

لم دادم کنارش و با خوشحالی گفتم سوران ببین ناخونام بلند شده!!
معمولی نگام کرد و گفت خب مگه خیلی عجیبه؟تو همیشـــه ناخونات بلنده دیگه!!!!
نخیرم ،پس معلومه اصـلا هم نگام نکردی ،من خیلی وقته ناخونام بلند نشـده بود چون یا میجویدمشون یاهم انقدر ضعیف شده بودم همش میشکست...
بعدشـــم لبامو مثل بچه ها جمع کردم و گفتم:الانم میخوام خوشـــگلش کنم و لاک بزنم...دلم تنگ شده بودا!!.
منو کشید تو بغلش و گفت :قرمز بزن..

-چرا قرمز؟
چون من دوست دارم.
-باشه قرمز میزنم ،آقامون دوست داره دیگه حرفی نیست...
اولین سوهانو که رو ناخونم کشیدم ،گفت:
لباس خوابم سفید بپوش...
یجوری چپ نگاهش کردم که خندش گرفت وگفت:

wWw.Roman4u.iR

خب چیه؟بابا اون همه لباس خواب داری، کپک زدن بپوششون دیگه .

سرمُ گذاشتم رو شونه هاش و گفتم :اینم بچشم امر دیگه ؟
امر دیگه؟اها....موهاتم....
زودی سرمو بلند کردم و مثل کسی که چیزی فهمیده باشه باهیجان گفتم :

بباف برام...
ابروهاشو به حالت نفی بالا انداخت و گفت:
نـُچ...موهاتُ که صاف میکنی حیفه ببافی ،باز بزار...
یه نگاه به موهام انداختم و با تعجب گفتم :من که موهام صاف نکردم!!!

خندید و از بازوم گاز گرفت که باعث شد جیغم بره هوا.
چیکاااار میکنیییییی،دیووونه ی زنجیری؟؟؟

لپمو کشیدو گفت :خنگول منی دیگه !منظورم اینه که موهاتُ صاف کن عشقِ من!
همینجوری که بازومُ ماساژ میدادم،با اخم گفتم :
آقاااا،چرا هر چی تو بگی؟
سرخوش گفت:چون من شوهرتم ...
از خوشحالیش ،ذوق کردم و کشدار گفتم :

اِی به چشم ،همسرم....
پس تو موهامو صاف کن منم ناخونامُ مرتب میکنم و لاک میزنم .

جلوی تلوزیون تو سکوت کامل نشسته بودیم ،سوران با چنان وسواسی موهامُ صاف میکرد ،انگار روی پروژه ی هسته ای کار میکنه...
یه نگاه به تلوزیون انداختم و گفتم:
سوران اینا چیه نگاه میکنی؟از اول فیلم این یارو کچله داره آدم میکشه،همینارو میبینی که روحیت خشن شده دیگه!

خم شـد جلوی صـورتم و گفت :دوسـاعته عین خاله زنکا نشـسـتم با لطافت موهاتُ صاف میکنم تو میگی خشنم؟

-بله خشنی ،کانالم عوض کن حرف نباشه...
شیطنت وار کنترل و برداشت و گفت:
باشه،حالا که اینو دوست نداری میزنم یه کانال که دوست داری.
منم کنجکاو به خیال اینکه میخواد یه کا نال موز یک بز نه همینجوری که ناخونامُ فوت میکردم تا خشک بشه چشم دوختم به تلوزیون

یکم بالا پایین کرد و روی یه کانال خاک بر سری استپ کرد.
خوشم نیومد،تیز برگشتم سمتش و در حالی که سعی میکردم کنترلُ از چنگش در بیارم با جیغ گفتم :

wWw.Roman4u.iR

عوضش کن سوراااان...

اونم واسه اینکه حرصمُ دربیاره زل زده بود به صفحه تلوزیون و کنترلُ چپ وراست میکرد و نمیزاشت که بگیرمش.
وقتی دیدم نمیتونم بگیرمش با حالت قهر بلند شدم و رفتم تو اتاق خواب و درو محکم بستم.

با توجه به سوء سابقه ای که سوران داشت، این فکر که سوران بدن برهنه ی زن دیگه ای رو ببینه اذیتم میکرد.

تو اتاق که اومدم ،گریه م گرفت .دلم نمیخواست سوران بفهمه سر همچین مسئله ای ناراحت شدم ،اما ا شکام برای فرود اجازه نمیگرفتن و با وجود تمام تلاشی که کردم ،در عرض چند ثانیه صورتم پر از اشک شد.

سرمُ گذا شتم روی پاهام ،حدود یک دقیقه بعد اومد تو اتاق،روی زمین کنارم نشست و آروم سرمُ آورد بالا و گفت:
آرام؟؟؟تو داری گریه میکنی؟
از گریه کردنم اعصابش ریخت بهم و با ناراحتی گفت:
میشه بپرسم واسه چی گریه میکنی؟

نمیخواستم ناراحتش کنم ،نمیخواستم بفهمه من هنوزم به گذشته فکر میکنم.

مصنوعی خندیدم و گفتم :زن خل و چل گیرت اومده دیگه مجبوری بسوزی و بسازی...

نگاهش رنگ غم گرفت،دستشو برد لای موهام و آروم شروع کرد نوازش کردن،ازونجایی که زیادی قلقلکی بودم گردنمُ دزدیدم.نگاهش سر خورد روی لبهام ، سرشو آورد نزدیک ،چشمامُ بستم و بلافاصله گرمی لب هاش رو روی لبهام حس کردم...

یه حس قشنگ بهم القا شد ،ولی نمیتونستم همراهیش کنم.ازم جدا شد ،یه نگاه مشکوک بهم انداخت ،لبخند زد و گفت :قسمت نمیشه لباس خواب بپوشی .
از روی زمین بلندم کرد و گذا شت روی تخت و به کارش ادامه داد.اولش همه چیز خوب پیش میرفت ولی همین که کارش شدت گرفت حس کردم بدنم مثل سنگ شد.تمام عضلاتم سخت منقبض شد...
نمیتونستم بفهمم چم شده،چرا اینجوری میشم؟!از طرفی هم نمیخواستم سوران متوجه حالم بشه .

wWw.Roman4u.iR

کم کم از درون شـروع کردم به لرزیدن،سـوران تک تک اعضـای صـورتم رو ب*و*سـید و اومدم سـمت گردنم ولی من مثل یک تیکه چوب خشـک شـده بودم.

حتم دارم متوجه حالم شـد ،سـوران خیلی تیز بود،بدون اینکه حتی بروم بیاره ازم جدا شد و گفت :
امشب خیلی خسته ایم مگه نه؟بهتره بخوابیم...

شـاید اگه مواقع دیگه بود و اینجوری میگفت و ازم جدا میشـد خیلی عصـبی میشدم .ولی اون لحظه ازین حرکتش خیلی خوشحال شدم.ولی اعصابم بهم ریخت ،سوران بغلم کرد و به ظاهر خوابید ولی من با ذهن آشفته تا خود صبح بیدار بودم و فکر کردم.

چرا من اینجوری شدم؟این وضع تا کی میخواست ادامه پیدا کنه ؟من دوست نداشـتم سـورانُ بیشـتر ازین منتظر بزارم .اونم مرد بود ،احتیاج داشـت،اونم مردی مثل سوران....

چند روز با خودم کلنجار رفتم اخرسر تصمیم گرفتم برم پیش یه روانشناس،به امید اینکه بتونه برام کاری کنه.

از تصمیمم چیزی به سوران نگفتم ،نمیخواستم این مشکل براش یادآور بلایی که سرم اومده باشه.

فردای همون شب سوران که رفت شرکت منم رفتم مطب روانشناسی که آدرسشو از مهدیه گرفته بودم،همه چیز از حالت هام برای مهدیه گفته بودم.

از همون جلسه اول ،حرفای دکتر خیلی روم موثر واقع شد.تمام اتفاقاتم رو برای دکتر تعریف کردم .
دکتر انگار که خوب مشکلمو بدونه سر تکون داد و گفت: این یک" فوبیا" هست،یعنی وحشت از چیزی ،یک چیزی فراتر از ترس .
فوبیا میتونه درمورد هرچیزی اتفاق بیفته ..مثل فوبیای تاریکی،ارتفاع،فضای بسته.
ازون اتفاق ببعد ،ترس توی وجود من مونده بود،ولی جالب اینجا ست که من اون لحظه اصلا یاد اون اتفاق و کوروش نبودم اما دکتر میگفت این ترس در حافظه ی ناخودآگاه بیمار هست بدون اینکه بدونی بهش فکر میکنی.
برام جالب بود که میگفت بیماری داشتم که بعد از ازدواج فهمیده نمیتونه رابطه دا شته با شه .مثل م شکلی که من دارم،بعد از جلسات روانکاوی پی در پی متوجه شدن درسن شش سالگی مورد آزار جنسی یکی از بستگانشون قرار گرفته و جالبتر اینکه خود فرد بیمار چیزی از این ماجرا یادش نمیومده واین موضوع با هیپنوتیزم مشخص شده و درمان شده.

wWw.Roman4u.iR

دکتر خیلی بهم امیدواری داد و گفت مشـکلم خیلی هم حاد نیسـت و با چند جلسه گفتار درمانی و روانکاوی قابل حله...

تقریبا۱۰ روز ازون ماجرا گذشته بودجلسات درمانم رو میرفتم .
یه روز تو خونه با کتابام سرگرم بودم که سوران زودتر ازون ساعتی که همیشه میومد اومد خونه...
من توی آشپزخونه بودم که درو باز کرد به محض ورودش به خونه کیفشو پرت کرد و با عصبانیت صدام زد.

وحشت زده خودمو رسوندم بهش و نگران پرسیدم چی شده؟

قیافشو که دیدم سنگ کپ کردم چنان اخم وحشتناکی کرده بود که قالب تهی کردم داشتم به کارایی که نکردمم فکر میکردم که گفت :
تو خجالت نمیکشی؟
با لکنت گفتم:
چ....چی کار کردم ،مَـ...مگه؟...
دستی توی موهاش کشید و گفت :من با تو چیکار کنم آخه؟
دیگه داشت گریه م میگرفت ،با صدای لرزون گفتم :
چرا اینجوری می کنی ؟چی کار کردم منه بدبخت؟!

خ شم و ع صبانیتش یهو خوابیید ،چ شما شو ریز کرد و زل زد تو چ شمم و با لحن کاملا جدی گفت :
تو خجالت نمیکشی انقدر جیگری؟
من از دست تو چیکار کنم ؟آسایش ندارم دو دقیقه سرکار بند نمیشم...

هنوز دا شتم باخودم تجزیه تحلیل میکردم که چی شد ؟این که الان ع صبانی بود !!!

لپمو ک شید و در حالی که میخندید گفت هنگ کردی جوجه؟ شوخی کردم از یکنواختی دربیای ....

انقدر کفری شدم میخواستم خرخرشو بجوعم.
عقب عقب رفت سمت اتاق و گفت جمع کن میخوام ببرمت مسافرت.
تا اینو گفت انقدر خوشـــحال شـــدم که یادم رفت همین الان میخواســتم بکشمش...

با هیجان جیغ کشیدم و پریدم بغلش و از گردنش آویزون شدم ،مثل این دختر بچه های شیطون ...
اونمـ نامردی نکرد و بغلم کرد و دوسه دور چرخوند و رفت سمت کاناپه .
تا منو خوابوند روی کاناپه ،لبخند رو لبم ماســید ،ترســیده بودم چون اصــلا امادگیشو نداشتم...

wWw.Roman4u.iR

درسته من وسوران درمورد مشکلم باهم حرف نمیزدیم ولی جفتمون هم به این مسئله واقف بودیم .

لاله ی گوشمُ ب*و*سید و گفت:

نترس عزیز دلم،من تا وقتی آمادگی شو ندا شته با شی قول میدم کاریت ندا شته باشم...

با این حرفش هزار برابر بیشتر و بیشتر عاشقش شدم.

گونشو ب*و*سیدم و گفتم :از بس که آقایی ،پادشاهه من...

روم که خیمه زده بود،پیرهنش رفته بود بالا ،دیدم حرارت بدنش بالاســـت و پاهای منم زیادی یخه ،حیفم اومد تعادل برقرار نکنم ،برای همین تو یه حرکت پاهامو چسبوندم روشکمش .یه تکونی خورد و گفت :

اولا ،حالا که آماده نیستی ؛شیطنتم نکن بلا...

دوما ،تو چرا انقدر یخی؟؟!!

خندیدم و گفتم :

اولا چشم

دوما کجا میخوای ببری منو؟

بلند شد و همینطور که دکمه های پیرهنشو باز میکرد گفت :هرجا تو بگی فقط من یه دوش بگیرم ،ناهارم بده بخوریم ،بعد هر جا و هروقت تو بگی میریم.

گفتم ،بریم شمال سوران من دو ست دارم یکی دوروز بریم مازندران خونه ی مامانت، ازون ورم بریم گیلان...

دست گذاشت رو سینش و گفت چشم قربان ،اطاعت امر میشه.
سوران رفت و منم ناهارو آماده کردم .

بعد از ناهارم رفتم وسیله جمع کردم ،چقدر که سوران غر زد ،میگفت مونده فقط یخچال و فرشارو بار بزنی ...

دم دمای غروب بود که راه افتادیم سمت شمال ،هرچند شب بود و جاده خطرناک ولی جفتمون مسافرت شبُ دوست داشتیم...

دو روز خونه ی مامانش موندیم ،کلی خوش گذ شت ،فضای خونشونو خیلی دوست داشتم .
من که از اتاق سوران بیرون نمیومدم ،میگفت اتاقش از روزی که ازین خونه بیرون اومده هیچ فرقی نکرده...

بعد ازون راه افتادیم سمت گیلان ،هرچند مادر جون و بابا جون خیلی ا صرار کردن بیشتر وایستیم ،به قول خودشون این جور اومدن به درد خودتون میخوره یا بازار بودین یا باهم چپیدین تو اتاق ما که ندیدیمتون.

wWw.Roman4u.iR

اون مسافرت شد بهترین اتفاق زندگیم،روزایی که مطمعنم به شیرینیش هرگز در عمرم نخواهم چشید ...

رفتیم رامسر یه ویلا اجاره کردیم لب دریا...
اول که رسیدیم جفتی غش کردیم از خستگی ،چون هردو رانندگی میکردیم .البته من چون هنوزم چشمام اذیت میکرد خیلی پشت فرمون نمینشستم.

بیدار که شدیم هوا تاریک شده بود .به پیشنهاد سوران رفتیم لب ساحل و آتیش روشن کردیم ،سیب زمینی انداختیم توش و کنارش نشستیم.

سیب زمینی هامونو که خوردیم ، به سوران گفتم بره دوربینشُ بیاره چند تا عکس بگیریم.

فکرم لابلای امواج دریا غرق شده بود که یه کت انداخت رو شونه هام و کنارم نشست .دستاشو زد زیر بغلاش و گفت:
دیگه هوا سرد شده ها!!!
سرمو گذاشتم رو شونش و گفتم :
دقت کردی دریا همونقدر که توی روز قشنگه ،توی شب ترسناکه؟!

آره تو شـب یجورایی چون خروشـانه ابهت داره،ولی تو روز آرومه،وقتی آرومه آدما هم جدی نمیگیرنش میزنن به دل دریا ،اونجاسـت که میفهمن ظاهرش آرومه ولی اگه بخوای پا رو قانونش بزاری میتونه خطرناک باشه.

یجورایی ،با غم درونش این حرفارو میزد،اونم مثل من هنوزم به گذشته ها فکر میکرد.
چیزی که اونشـب فهمیدم این بود که سـال های پر دردی که بهمون گذشـت روی هر جفتمون جوری اثر گذاشته بود که حتی توی روزای خوبمون هم ازما جدا نمیشد ،سوران هم خصوصیت هایی پیدا کرده بود که در وجودش نهادینه شـده بود،هرچند بعضـیاش خوب نبود ولی هرچه که بود نسـبت به قبل مردتر شده بود...واین مرد با تمام خوبی ها و بدی هاش تمام دنیای من بود...

یکم همینجوری بدون حرف گذشت و درنهایت گفت:
آرام ؟!یه چیزی بگم قول میدی ناراحت نشی؟
سرمُ از شونش برداشتم و گفتم آره حتما بگو .!
روی ماسه ها دراز کشید و سرشو گذاشت رو پاهام و گفت:
میشه زودتر خوب شی؟نمیخوام فکر کنی به فکر خودمم ،اگه بگی یک سالم طول میکشه من حرفی ندارم ،ولی را ستش تحملش برام سخته ....یکم مکث کرد و ادامه داد:
با دکترت صـحبت کردم گفت ازین ببعدش دیگه خودت باید بخوای وگرنه از نظر روحی روانی مشکلت حل شدست!!

wWw.Roman4u.iR

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

چیه نکنه باز داری یه دستی میزنی؟من دکتر نمیرم اصلا !!!

خندید و گفت :

نه عشقم،درجریانم، اس ام اس هاتو با مهدیه خوندم ،ببخشید قصد فضولی نبود فقط جهت یک کنجکاویه ساده بود.

دستمُ کردم لای موهاش و گفتم :

کنجکاوی و فضولی جفتش یکیه نفسم...

دلم براش سوخت،سوران عمرا اگه روش فشار نبود اینو نمیگفت...

همینطوری که موهاشو نوازش میکردم گفتم باشه یه قولی میدم...

چشماشو باز کرد و منتظر نگام کرد.

-قول میدم اولین بارونی که بیاد بعدش دیگه مخالفتی نکنم ،من مال تو ،تو مال من!!!

ابروهاش بالا پرید و با سرخوشی گفت:

مطمعنی؟

آره مطمعنم...

نزنی زیر حرفت ها اینجا شماله ممکنه همین الان بارون بیاد...

زبونمُ کشیدم رو لبم و شیطون گفتم:

جووووووون ،بزار بیاد لامصب ...

بلافاصله پاشد سرجاش نشست و گفت :

نکن اینکارارو آرام ،دیوونم نکن...

شـیطنتم گل کرده بود ،از جام بلند شـدم و همینجوری که عقب عقب میرفتم مستانه گفتم :

روانیتم ،میخوامت دیوونه،آب از آسـمونم نبارید مهم نیسـت ،از زیر دوش حمومم بباره قبوله ...

اینو که گفتم ،بلند شد دنبالم دوید...

یه جیغ فرا بنفش کشیدم و شروع کردم فرار کردن ،اصلا رو ماسه ها نمیتونستم فرارکنم...

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که مثل پر کاه از زمین بلندم کرد و مثل یه گونی برنج انداخت رو دوشش و رفت داخل .

منم فقط جیغ جیغ میکردم و لنگ و لگد میزدم ...

-سوران گوه خوردم،شوخی کردم بخدا ...الان نههههه...

گذاشتم رو تخت و گفت شرمنده دیگه دیره ،دوش حموم آماده ی باریدنه...

ا ستر سم گرفت ،میدونستم میتونم ولی میتر سیدم.ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم نه سوران همون اولین بارون از آسمون....باشه؟

wWw.Roman4u.iR

نگاه معصومِ خودم رو دوختم تو چشمای نافذش .
لبخند گرمی به صورتم پاشید و گفت:
از اتاق فرمان اعلام میکنن ،شـما غلط میکنی به این خانوم زیبا دسـت بزنی تا خودش نخواسته !

اومد کنارم دراز بکشـــه که یهو انگار که چیزی یادش بیاد درباره بلند شـــد و گفت:
اخ اخ دیدی چی شد؟
حواس نمیزاری واسه آدم که!دوربینُ یادمون رفت ...

تا ســـوران رفت دوربینُ آورد منم مســـواک زدم و آرایش روی صـــورتم رو پاک کردم و دراز کشیدم...
چند دقیقه بعدش اونم اومد بغلم کرد و بدون اینکه حرفی بزنه خوابید...
یه گاز پُرجون از بازوش گرفتم و گفتم دفعه ی آخرت باشـــه بدون ب*و*س شب بخیر میخوابی!

لبامو محکم ب*و*سید و گفت :
آرام موافقی فردا بریم جنگل ؟
-آره چرا که نه؟میریم و سوزوندنی ها رو میسوزونیم.

اوهومی گفت و زُل زد تو چشمام ...
سرمُ سوالی تکون دادم و گفتم :
هوم؟چیه چیزی شده؟

لبخند کوتاهی زد و گفت :
عاشـق سـیاهی چشـماتم که تو تاریکی هم میدرخشـه ،چقدر خوشـحالم که دارمت،ایکاش ....

حرفشو خورد و ادامه نداد.
ایکاش چی؟
هیچی ولش کن...
از ترس اینکه ایکاشش ،برگرده به همون چیزی که خودم فکرشُ میکردم ،دیگه اصـــراری نکردم ولی ایکاش ســـوران این ایکاش رو نمیگفت چون واقعا اگر منظورش چیز دیگه ای هم بود من تا خود صـــبح تلخ ترین ایکاش ها رو مزه مزه کردم ...

صـــبح خیلی زود ،بند و بســـاط یه نا هار رو آماده کردیم و رفتیم ســـمت جنگل،سوران مثل کف دستش همه جارو میشناخت.
آتیش درســـت کردیم ،چایی گذاشـتیم و جوجه زدیم.سـوران یکم از خاطرات اردوی دانشـــجوییش تو این جنگل تعریف کرد ،من هی حرص خوردم و اون هی کیف کرد...

wWw.Roman4u.iR

بعد از ناهار بود ،کنار آتیشـی که هنوز هم گرما داشـت نشـسـته بودیم،قرار گذاشتیم یکی یکی در مورد خاطراتمون حرف بزنیم و بندازیم تو آتیش...

اول از همه دفتر من بود ،حس بدی داشـتم یجورایی انگار داشـتم به سـنگ صبور روزای تنهاییم خیانت میکردم .
اما نمیخوا ستم سوران ناراحت بشه،چه فرقی دا شت نگه دا شتن یا سوزوندن جملاتی که لحظه به لحظش در ذهن من حک شده بود .ایکاش میتونستم از دفتر ذهنم هم پاکشون کنم.

سوران دفترو گرفت بالا ،آماده ی پرتاب نگهش داشت و گفت :
حرفی نداری؟
دفترو نگاه کردم و گفتم :چجوری پیداش کردی؟
دستشو آورد پایین و گفت :
اون روز که انداختیش زیر تخت فهمیدم یه چیزی قایم کردی ،اما نفهمیدم چی بود.بعدشـم کلا یادم رفت .روزی که دیدم خونه نیسـتی،همون روزی که رفته بودی پیش مهدیه،هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی،کلا اتاقتو گشتم یهو یادم اومد از زیر تخت ...بقیشم که میدونی دیگه...

سرتکون دادم و گفتم توسوالی نداری؟
نه ،سوالی ندارم و بلافاصله پرتش کرد تو آتیش...

اون روز توی آتیش سوخت همدم تمام حرفای سرطانیه من.
بعداز اون نوبت برگه هایی بود که تصویر من روشون نقاشی شده بودن.سوران میگفت اینارو داده براش کشـیدن ولی بعدها همینارو با دارت مورد هدف قرار میدادم ،انقدر میزدم تا ازت بدم بیاد ،اما درواقع فقط خودمُ گول میزدم.
قطره اشک رو ازگوشه ی چشمم گرفتم وبا خنده گفتم :واااو مثل تووفیلما!!!
همینجوری یکی یکی همرو انداختیم توآتیش و همونجا عهد بستیم دیگه باهم حرفی ازون روزا نزنیم.

وقتی برگشـتیم ویلا هواتاریک شـده بود،وسـایلا رو باهم جابجا کردیم ،من گفتم میرم دوش میگیرم ولی سوران گفت من خسته ام میخوابم.

یه دوش جانانه گرفتم که حسابی خستگیمُ از تنم درآورد.بعد شم کنار شومینه موهام خشک کردم و همونجا کنار شومینه نشستم ،سکوت عجیبی برقرار شده بود.هم قشنگ بود هم دلگیر .
تو فکر بودم ذهنم در آن واحد صدجا پرواز میکرد،از گذشته تا آینده ،از مهدیه تا خوانوادم.
تو فکر خودم غرق بودم که دیدم صـدای ترق توروق میاد،مثل فشـنگ از جام بلند شدم و پریدم لب پنجره.
نم نم بارون گرفته بود...
به خودم که اومدم دیدم لبخند رو لبم نشسته،یکی زدم تو سر خودم و گفتم :نه مثل اینکه بدتم نمیاد ،نیشتو ببند...

wWw.Roman4u.iR

رفتم رو تخت کنارش نشستم و یکم نگاهش کردم،نفسای منظمش نشون می داد خوابه،اولش خواستم بیخیال بشم اما بعدش بلافاصله پشیمون شدم ،قشنگیش به همین بود که سر قولم باشم...
یه طره از موهام گرفتم تو دستم ،هدفم این بود که با موهام دماغشُ قلقلک بدم ،اما همین که د ستمو بردم نزدیک صورتش،با یک حرکت غافلگیرانه بازوهامو گرفت و فیتیله پیچم کرد،جوری که خودش روی من قرار گرفت.

چون انتظار نداشتم بیدار باشه غافلگیر شدم ،جیغ خفه ای کشیدم وبا تعجب گفتم:
بیدار بودی؟
با چشم و ابرو بیرونُ نشون داد وگفت:
میشه بارون بباره و من خواب باشم؟اصلا من عاشق بارونم.

لب و لوچمُ جمع کردم و گفتم :
اقا تو که خوابتُ گرفتی منه بنده خدا خوابم میاد !
از جاش بلند شد وهمینطوری که میرفت سمت حموم گفت اشکال نداره درعوض فردا تا دلت خواست بخواب.

.چشمکی زد و ادامه داد:

من میرم یه دوش میگیرم....

تا سـوران دوش بگیره،منم یکم آرایش کردم و موهامُ با سـشـوار یمقدارصـاف کردم ولباس خواب پوشیدم
یه لباس خواب قرمز که سوران خودش برام خریده بود.یادگار روزای خوشیمون بود.

معمولا سوران خیلی فوری فوتی دوش میگرفت.
با بالا تـنه ی برهـنه از حموم او مد بیرون فقط یه شـــلوارک تنش بود بود.همینجوری که موهاشُ خشـک میکرد ،من با سـینی حاوی دوفنجون قهوه وارد اتاق شدم.

تا منو دید سر جاش ا ستپ کرد،یه نگاه تحسین برانگیز به سرتا پام انداخت و چشماش از خوشحالی برق زد .
به قول خودش که میگفت: ازین که میدیدم خودتم آماده ای و هیچ اثری از استرس و اضطراب تو صورتت پیدا نیست ،بی نهایت خوشحال شدم.

قهوه هامونو خوردیم ،هی این و سط سوران سربه سرم میزا شت که چجوری دوســـت داری و تا کجا بلدی ؟بعدشـــم که گفتم من هیچی بلد نیســـتم همونجابرام کلاس آموز شی گذا شت،انقدری از حرکاتش من خندیدم که تمام عضلات شکم و فکم درد میکرد.

wWw.Roman4u.iR

بارون شدت گرفته بود ،سوران یه نگاه به ساعت انداخت و گفت :
دودقیقه دیگه لفتش بدیم ،ســیل میاد .این بارون فقط به افتخار منُ تو باریدن گرفته ،تا تمومش نکنیم بند نمیاد !
همونجوری که روی کانا په نشــســته بودم منُ خوابوند و شــروع کرد به ب*و*سیدن صورتم.
اولش یکم اســترس گرفتم ولی خیلی زود به حالت عادی برگشــتم.یکم که سروصورتم رو ب*و*سید از روی کاناپه بلندم کردو گفت:
مطمعنی آماده ای آرام؟یوقت بخاطر من الکی نگفته باشی؟!
دســتمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم نه عشــقم من خودم میخوام باهات باشم...فقط نرم و ملایم رفتار کن.
با خوشحالی روی چشمم رو ب*و*سید و گفت نوکرتم به مولا!!!!
وراه افتاد سمت اتاق خواب...
نزدیک چهل دقیقه فقط میب*و*ســید و قوربون صــدقم میرفت .کم کم اومد پایین و گردنمُ ب*و*سید.
لباسم یه دوبنده ی دکلته بود که از جنس یک حریر نرم قرمز رنگ بود.
بندای دوبندم رو داد پایین و تقریبا از تنم درش آورد،از ســر خجالت به حالت ضربدری دستامُ گذاشتم روی سینه هام.

آروم دســـتامُ از هم جدا کرد و غرق در لذت گفت دیگه خجالتُ بزار کنار بزار بهمون خوش بگذره نفسم...
دیدم راســـت میگه ،دیگه دلیلی برای خجالت نیســـت ،خودمُ زدم به پرویی و سعی کردم براش بهترین باشم.

همینطوری که میب*و*ســـید و میرفت پایین لباســـمم کامل درآورد،یجوری قشنگ رفتار کرد که دروغ چرا؟خودمم بشدت میخواستمش .دستش که روی پاهام کشیده شد،چنان حس عمیقی بهم تزریق شد که قابل وصف نیست عشق بازیشو انقدر ادامه داد، تا حدی که خودم گفتم تمومش کنه.
ودقایقی بعد بود که صدای جیغم رفت هوا...
بقدری خسته شده بودم که فقط شنیدم دم گوشم گفت دیدی بارون بند اومد و لاله ی گوشـــم رو ب*و*ســـید....دیگه ادامه ی حرفشـــو نشـــنیدم و نمیدونم از شدت ضعف غش کردم یا خوابم برد!!

اونشب همه چیز دست به دست هم داد تا اولین رابطه م بینهایت عاشقانه رقم بخوره...وهمین باعث شد دیگه به کل همون یک مقدار ترس هم از بین بره.

صـــبح که چشـــم باز کردم اولین چیزی که دیدم ســـوران بود که نشـــســـته بود سرجاش و با موهای جنگلی زل زده بود به پایین تنه ی من .
با صدای دورگه از خواب گفتم :
اوهوی چشا درویشا...

wWw.Roman4u.iR

تا دید بیدار شدم با تعجب نگاهم کرد و گفت:آرام؟!!!
بلند و کشدار و از ته دل گفتم:
جووووووونه دلش؟؟؟

با دست به پاهام اشاره کرد و گفت:
پس چرا؟....مگه....چرا؟....
وا چی میگی؟
خیز بردا شتم که بلند شم درد بدی تو تنم پیچید که یهوو جیغ کشیدم،دستمُ گرفت و گفت :چی شدییی؟

قبل ازین که جوابشـــو بدم چشـــمم افتاد به ملافه ی خونی.هر چند کم بود ،درحد یک انگشت ولی برای ما اندازه یه دنیا شادی داشت.
ناخودا گاه لبخند زدم و نگاهم رو از ملا فه گرفتم و دوختم به چشـــم‌های نگرانش...

-چیزی نشـــد عزیز دلم ،یکم دلم درد گرفت.این خونم یعنی اینکه آقامون کارشو درست انجام داده...
به من و من افتاد،باورش نمیشد .
منم دیدم حالا که انقدر خوشـحاله بزار این خوشـحالیش رو تکمیل کنم برای همین نگفتم دکتر گفته پردت آسیب دیدست و هر چند کم خون میبینی،گفتم

من هم فکر میکردم دخترانگیم از بین رفته ولی قبل از ازدواجم دکتر گفت بکارتت سالمه،براش اینجوری صحنه سازی کردم که من وقتی از حال رفتم اون عوضی هم ترسیده و فرار کرده...
البته شایدم همینجوری بوده باشه.

هرچند گفتن این حرفا برام سخت بود اما به خوشحال کردن دل شوهرم می ارزید...

از سر خو شحالی دوباره شروع کرد ب*و* سیدنم ،حالتاشُ که دیدم فهمیدم بعله مثل این که باز برنامه داریم.
تموم که شد نمیتونستم پا شم ،حس میکردم یه تریلی از رو کمرم رد شده.

بلند شد و گفت من میرم وانُ پراز آب گرم میکنم یکم تو آب کمرتُ ماساژ میدم بهتر میشی.
داشت میرفت سمت حموم که چشمم افتاد به پشت کمرش و پشت بازوهاش هنگ کردم،مثل اینکه با پلنگ دعوا کرده با شه کل پ شتش ناخون ک شی شده بود،یه لحظه حس کردم صورتم گُر گرفت و سرخ شد ،یعنی اینا کار منه؟چیکارش کردم،خودم خبر نداشتم !!!

شیر حمومُ باز کرد ،برگشت با همون ملافه بغلم کرد و برد تو حموم .محکم ملافه رو چسبیده بودم یوقت باز نشه ،دیدم نه مثل اینکه نمیخواد بره بیرون

wWw.Roman4u.iR

دستمُ به حالتی که بخوای به کسی بگی برو بابا رو هوا تکون دادم وگفتم مرخصی :

ابروهاش بالا پرید و گفت: عه نه بابااا

چه معنی داره زن تنها بره حموم؟!

خلاصه اینکه همونجا کلی کل کردیم که آخرشم بهم پیروز شد و نرفت بیرون.

ظهرم رفت و واسه ناهار جیگر گرفت ، کنار ساحل کباب کردیم .دیگه اینجا کاچی ماچی پیدا نمیشد خدایی...

مثلا قرار بود امروزُ من بخوابم تا خود شب نه دوباره بلکه سه باره و چهارباره ما باهم بودیم ،آخرسر دیگه نا نداشتم از جام تکون بخورم ،ساعت هشت شب خوابم برد تا خود صبح دیگه هیچی نفهمیدم.

با حس قلقلک روی صورتم چشم وا کردم سوران بالا سرم رو آرنج دست دراز کشیده بود و با دستمال کاغذی قلقلکم میداد،

-پاشو دیگه حوصلم سر رفت...

با موهای ژولیده و چشمایی که باز نمیشد، سرجام نشستم ولی همچنان خواب بودم.

آرومکی یک چشمی نگاهش کردم ،با لبخند نگام کرد و گفت:
قیافتو ببینی!! عین این دختر بچه های شیطون شدی که از خواب بلند میشن..
هینجوری که چشم بسته نشسته بودم ،مثل مجسمه صاف خودمو انداختم توبغلش،درست مثل کسی که غش کنه

محکم بغلم کرد و گفت:واااای من چرا ازت سیر نمیشم اگه الانم ولم کنی بازم...
حرفشو کامل نکرده بود که محکم بالشتو کوبیدم تو صورتش...
پاشو برو ببینم بچه پرو ،نا ندارم حرف بزنم دیگه، کشتی منُ که...
بلند بلند و از ته دل خندید و گفت :
شوخی کردم خانوم ،میخوا ستم ببینم مزه ی دهنت چیه؟پا شو صبحانه آماده کردم بخور که باید راه بیفتیم .

یک ماه بعد از اون مسافرت ، شرکتش به خاطر کم کاری هایی که سوران این اواخر انجام داده بود ،تا مرز ورشکستگی رفت ،او ضاع خیلی بدی بود.تمام طلاهای من ،ماشین و دراخرهم خونه رو فروختیم تا بتونه شرکتش که نوپاهم بود رو نجات بدیم.

اما ازین مسئله نه به بابا چیزی گفتیم نه به خوانواده ی خودش اما چون بابا خودش از اخبار مطلع بود خیلی زود باخبر شد و کلی هم شاکی شد که چرا

wWw.Roman4u.iR

بهش نگفتیم تا کمک کنه،اما من نمیخواستم با کمک گرفتن از بابام غرور شوهرمُ خورد کنم .

در نهایت هم با کمک بابام و پدر خودش بعلاوه یه مقدار وام یه خونه ی حیاط دار جمع و جور توهمون محل خر یدیم ،هرچند خیلی مخالفت کردیم که کسی کمک نکنه اما میگفتن میخوایم بعداز مرگمون ارث بدیم بچه هامون ،الان که زنده هستیم این کارو میکنیم.هرچند سوران این پول رو به عنوان قرض گرفت ودر عرض شیش ماه پولشونو پس داد.

اما خونه ی جدید یک حیاط جمع و جور داشت با دو تا باغچه تو دوطرفش ...
داخلشم شیک و ترتمیز بود.دوتا خواب و یه آشپزخونه ی بزرگ، ترکیبی از مدرن و سنتی ،بعدها به پیشنهاد خودم یه حوض هم گوشه ی حیاط کار گذا شتیم ،روزایی که سوران خونه بود جرئت ندا شتم باهاش کلکل کنم چون بلافاصله با حوض از خجالتم درمیومد.

زندگی بعد از چند ماه روال عادی گرفت ،همون سال کنکور شرکت کردم و روانپزشکی قبول شدم ،از وقتی که دوبار به کمک روانشناس مشکلم حل شد به این ر شته علاقه مند شدم.که البته بعدش به خاطر چ شمام که هنوزم خوب

نشده بود دکترم کلی دعوا کرد که نباید ادامه تحصیل بدم ،این شد که یک ترم مرخصی گرفتم تا چشمام کامل درمان بشه ...
مهدیه ام زمستون همون سال یه پسر کاکل زری به دنیا آورد،که تا به دنیا بیاد رُس مامانشو کشید...

سوران:
میگن هرچقدرم روی کسی شناخت داشته باشی تا وقتی باهاش زیر یک سقف زندگی نکنی بازم نمیشناسیش.
من روز به روز بیشتر و بیشتر شیفته ش میشم،هرچند خیلی روزا درگیر کارمم ،حواسم بهش نیست تا حدی که خودم متوجه کم کاریم میشم ،ولی آرام بدون اینکه گله کنه یا حرفی بزنه خودش یجوری رفتار میکنه انگار با زبونه بی زبونی بهم میفهمونه حواسم بهش باشه.

خدا خیلی دوسم داشته که آرامُ بهم داده ،با اینکه تو ناز و نعمت بزرگ شده ولی رفتاراش خیلی پخته تر از سنشه.

.عاشق بچست ،مطمعنم مادر خوبی هم خواهد بود ولی تا وقتی ازلحاظ جسمی کامل خوب نشه نمیخوام که بچه داربشیم ،دوست ندارم بارداری ازینی که هست ضعیف ترش کنه...

wWw.Roman4u.iR

تو راه برگشـــت به خونه بودم و فکرم درگیرش بود ، یه بچه گل آورد دم ماشـــین ،بهش قول داده بودم هر روز براش گل میخرم ولی از اخرین باری که گل خریدم یادم نمیاد چند ماه گذشته،واسه همینم کل گلارو براش خریدم .

به یاد اولین باری که همین مدلی گل خریدم افتادم ،یه دســـته رز از رنگای مختلف .
یادش بخیر چه زود گذشت...

درحیاطُ که باز کردم ،برقا خاموش بود.نگران شدم ، ساعت هشت شب بدون اینکه بمن بگه کجا رفته؟
قبل ازین که وارد خونه بشـــم ،زنگ زدم به گوشـــیش گفت خرید بوده و تا چند دقیقه دیگه میرسه خونه.

تعجب کردم ،چون معمولا بدون اطلاع جایی نمیرفت،شـــونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم .
تا کلید برق زدم با دیدن جمعیت روبروم و جیغ و دست و هوراشون سنگ کپ کردم ،به معنای واقعی ترسیدم ،چون اصلا انتظارشُ نداشتم...
واســـم تولد گرفته بود ،منُ آرام هردو اســـفند ماهی هســـتیم ،تولدامون هم با اختلاف هشت روز پشت سر همه ...

جالب اینجا ست که من ا صلا یادم نبود ،کلا من ذهنم تو تاریخا یکم ضعیفه ،تولد آرام و ســالگرد ازدواجمون و هم تو یادآوری گوشــیم ذخیره کردم وگرنه ممکن بود همونم یادم بره.

یه جشن دور همی جمع وجور گرفته بود ،حتی بدون اینکه من بفهمم مامان و بابا روهم دعوت کرده بود.

آخرشب که همه رفتن ،خونه رو باهم جمع و جور کردیم ،مامان و باباهم رفتن خونه ی حسام.

پای تلوزیون نشسته بودم که با دوتا چایی خوشرنگ اومد کنارم نشست ،بغلش کردم و گفتم ممنون بابت همه چیز ،خیلی خســته شــدی لازم نبود این همه مهمون دعوت کنی و تنهایی همه کاراشُ بکنی!
خندید و گفت نه خودم دوست داشتم مشکلی نیست.

روی پاهام نشوندمش و گفتم خب؟!خانوم من نمیخواد کادو بهم بده؟
با چشای گرد نگام کرد و گفت کادو دادم که؟
بعله کادو دادین خیلی هم عالی بود،منتها کادو اصله کاری رو ندادی که؟!

wWw.Roman4u.iR

مثل برق زده ها از رو پام بلند شد و گفت : سوران تو دیگه کی هستی؟خسته نمیشی؟نه خدا وکیلی از صبح سرکاری ،از راه اومدی اون همه مهمون ،خسته نیستی؟

دستشو کشیدم و دوباره کنارم نشوندمش و گفتم:
اتفاقا چون خیلی خسته ام میگم،چون تو فقط بلدی خستگیمُ دربیاری....

هیچی نگفت و سرشو گذاشت رو شونم ،همینجوری که با موهاش بازی میکردم گفتم :

آرام یه چیزیو آخر من نفهمیدم؟!
چیو؟
اون روز ،توی اون فروشگاه ،همونجایی که اولین بار دیدمت،همونجایی که خوردیم بهم ،یادته؟
-آره خوب یادمه.
اونروز چشمات اشکی بود،آخرشم قسمت نشد بهم بگی چرا گریه میکردی؟....

پایان۲۲/۸/۱۳۹۵

با تشکر از الهام(R) عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا